

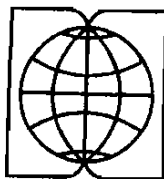
جنگ لندن
محمد تقی فرامرزی

ماشینی
اپنی

جک لندن

مارتین ایدن

مترجم: محمد تقی فرامرزی

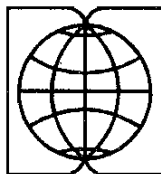


نشر فنیانو

تهران - ۱۳۸۷



لندن، جک، ۱۸۷۶ - ۱۹۱۶ م.
 مارتین ایدن / جک لندن؛ ترجمه محمد تقی فرامرزی. - تهران:
 دنیای نو، ۱۳۸۷.
 ۴۹۶ ص.
 ISBN: 978 - 964 - 172 - 003 - 4
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
 عنوان اصلی: Martin Eden
 ۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. فرامرزی، محمد تقی، ۱۳۲۵
 - ، مترجم. ب. عنوان.
 ۸۱۳/۵۲ ps۳۵۳۵/ ۴ م۲۶
 ۱۳۸۶
 کتابخانه ملی ایران
 ۱۱۰۳۴۳۳



نشر دنیای نو

مارتین ایدن

جک لندن

ترجمه : محمد تقی فرامرزی
 نمونه خوان: سحر اسماعیلی ، مریم طاهریان
 چاپ اول ۱۳۸۷ ، شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه
 لیتوگرافی: فرانش ، چاپ : رهنما
 نشر دنیای نو: تهران، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵ / ۱۶۹
 تلفن : ۶۶۴۰۲۵۷۱ دورنگار: ۶۶۴۹۱۹۰۸
 همه حقوق محفوظ است.
 شابک ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۷۲ - ۰۰۳ - ۴
 پست الکترونیکی: info@donyayenopub.ir
 ۶۵۰۰ تومان



جک لندن (۱۸۷۶-۱۹۱۶) به قهرمانان خود شباهت داشت. پرشور بود و حادثه‌جو و سخت‌کوش. دوران کودکی را با فقر و بینیوایی و ولگردی گذراند. و پس از آن که کودکی را پشت سر گذاشت با گروهی از جویندگان طلا به کلونдіک رفت. و در طی این جست و جو سختی‌ها کشید، و به طلا دست نیافت. اما آثارش او را مشهور کردند. و سپس به الکل معتاد شد. و ماجراهای می‌خوارگی را در «میخانه آخرین شانس» (۱۹۱۳) به تفصیل حکایت کرده است. و هرچند که به‌قله شهرت و افتخار رسید، همیشه مضطرب بود و شب و روز با دلهره می‌زیست. و می‌ترسید که نیروی خود را از دست بدهد. افکار عجیبی به ذهن او راه یافته بود. و سرانجام دردمند و نگران در چهل سالگی جان سپرد.



جک لندن

ماجراجوی رمانتیک

جک لندن، ماجراجوی رمانتیک، مدام در تلاش و تقلا بود. یک دم
آسودگی نداشت و سال‌های بسیار را با ماجراجویی گذراند. و عاقبت
نویسنده حرفه‌ای شد و خود او می‌گفت: «من برای ناشرانم چیز
می‌نویسم، نه برای خودم!»

فهرست

فصل اول.....	۹	فصل بیست و چهارم.....	۲۴۰
فصل دوم.....	۲۳	فصل بیست و پنجم.....	۲۵۲
فصل سوم.....	۳۶	فصل بیست و ششم.....	۲۶۵
فصل چهارم.....	۴۵	فصل بیست و هفتم.....	۲۷۹
فصل پنجم.....	۵۱	فصل بیست و هشتم.....	۲۹۷
فصل ششم.....	۵۹	فصل بیست و نهم.....	۳۰۴
فصل هفتم.....	۶۹	فصل سی ام.....	۳۱۹
فصل هشتم.....	۸۳	فصل سی و یکم.....	۳۳۰
فصل نهم.....	۹۴	فصل سی و دوم.....	۳۴۱
فصل دهم.....	۱۰۵	فصل سی و سوم.....	۳۵۰
فصل یازدهم.....	۱۱۴	فصل سی و چهارم.....	۳۵۸
فصل دوازدهم.....	۱۲۴	فصل سی و پنجم.....	۳۶۶
فصل سیزدهم.....	۱۳۰	فصل سی و ششم.....	۳۷۲
فصل چهاردهم.....	۱۴۴	فصل سی و هفتم.....	۳۸۲
فصل پانزدهم.....	۱۶۰	فصل سی و هشتم.....	۳۹۳
فصل شانزدهم.....	۱۷۱	فصل سی و نهم.....	۳۹۹
فصل هفدهم.....	۱۸۲	فصل چهارم.....	۴۰۸
فصل هجدهم.....	۱۹۱	فصل چهل و یکم.....	۴۱۷
فصل نوزدهم.....	۱۹۷	فصل چهل و دوم.....	۴۲۶
فصل بیستم.....	۲۰۶	فصل چهل و سوم.....	۴۳۸
فصل بیست و یکم.....	۲۱۵	فصل چهل و چهارم.....	۴۵۰
فصل بیست و دوم.....	۲۲۴	فصل چهل و پنجم.....	۴۶۰
فصل بیست و سوم.....	۲۳۳	فصل چهل و ششم.....	۴۷۹

اولی، کلید انداخت، در را باز کرد و رفت تو، پشت سرش جوانکی سراسیمه داخل شد و کلاهش را ناشیانه برداشت. لباسی زمخت بر تن داشت که بوی دریا می داد، و خوب معلوم بود که با وارد شدن به این تالار بزرگ، خودش را گم کرده است. نمی دانست کلاهش را چه کار کند؛ داشت می چپاندش توی جیب کتش که اولی از دستش گرفت. این کار را آرام و طبیعی انجام داد، و جوان دستپاچه، از همراهش تشکر کرد. پیش خود گفت: «اون می دونه که چه کار باید کرد. نمی زاره دست از پا خطا کنم.»

با تاب دادن شانه هایش از پشت سر اولی می رفت و پاهایش بی اختیار از هم باز می شدند، گویی کف صاف اتاق ها مانند افت و خیزهای دریا به بالا و پایین موج برمی داشت. اتاق های پهناور برای گام های بزرگ او خیلی باریک می نمودند و خودش هم می ترسید که مبادا شانه های پهنش به درگاهی ها بخورد یا خرده ریزه های زینتی را از روی سربخاری پایین بریزد. در میان چیزهای جورواجور از این سو به آن سو می چرخید و خطرهایی را که در واقع فقط در ذهنش وجود داشتند چند برابر می کرد. در فاصله یک پیانوی دم دار و میز وسطی که رویش انبوهی از کتاب کپه شده بود برای گذر شانه به شانه شش نفر جا بود، اما او این فاصله را با ترس و لرز پیمود. بازوهای سنگینش را

از دو پهلوی آویخته بود. نمی دانست با بازوها و دست هایش چه کند. اما وقتی با چشم های شگفت زده متوجه شد که ممکن است یک دستش به کتاب های روی میز بگیرد، خودش را همچون اسبی رمیده، طوری عقب کشید که چیزی نمانده بود به چارپایه پیانو بخورد. با چشم های باز به گام های آرام اولی که پیشاپیش می رفت خیره شده بود و نخستین بار متوجه شد که راه رفتنش با راه رفتن آدم های دیگر فرق دارد. از این که چنین بی هنجار راه می رفت، یک لحظه پیش خود شرم زده شد. دانه های ریز عرق بر پیشانی اش نشست، لحظه ای ایستاد و چهره آفتاب سوخته اش را با دستمال خشک کرد.

در حالی که می کوشید اضطرابش را با سخنان خنده دار پنهان کند گفت: «آرتور جون، یه خورده وایستا. برای چاکرت، این همه خلیه. یه فرصتی بده تا حالم سر جاش بیاد. خودت می دونی که هیچ دلم نمی خواست بیام، و حدس می زنم خانواده تو هم آرزوی دیدن منو ندارن.»

پاسخی اطمینان بخش آمد که: «بسیار خوب. لازم نیست از ما بهراسی. ما آدم های ساده ای هستیم. ها، یک نامه هم برای من آمده است!»

به طرف میز برگشت، پاکت را گشود و شروع به خواندن کرد تا فرصتی برای نفس تازه کردن به این آدم غریبه داده باشد. غریبه هم متوجه این کار شد و از میزبانش قدردانی کرد. استعداد عجیبی برای همدردی و فهمیدن داشت؛ و در پشت این ظاهر هراسان، احساس همدلی با دیگران در وجودش موج می زد. پیشانی اش را خشک کرد و با چهره ای جدی به اطراف خیره شد، هر چند چشم هایش حالت چشم های جانوران درنده ای را داشتند که هنگام ترس از نزدیک شدن به تله می توان در چهره شان دید. پیرامونش را آدم ها و اشیای ناشناس گرفته بودند، نگران حوادث بود، نمی دانست چه باید بکند، می دانست که راه رفتن و رفتارشان ناهنجار است، و از این می ترسید که تمام خصوصیات و قدرتش نیز همین جور مایه نگرانی باشند. شدیداً حساس و نومیدانه خود-آگاه بود، و نگاه خنده داری که اولی دزدانه از بالای نامه به او انداخته بود همچون فشار دشنه ای وجودش را می سوزاند. متوجه نگاه او شد

اما به روی خود نیاورد، چون یکی از چیزهایی که آموخته بود انضباط بود. فشار دشنه، به غرور او نیز اثر کرد. به خودش بد گفت که چرا به اینجا آمده است، و در همان حال خودش را دلداری داد که هرچه باداباد، حالا که آمده‌ام بگذار تا آخرش بروم. خطوط چهره‌اش درشت‌تر شدند و برقی جنگاورانه در چشم‌هایش دوید. نگاهش به اطراف بی‌قیدانه‌تر شده بود، شدیداً مواظب بود، و تک تک اشیای درون این تالار زیبا نقش خود را در مغز او ثبت می‌کردند. چشم‌هایش را تمام باز کرده بود؛ هیچ چیزی از میدان دیدش نمی‌گریخت؛ و همین که چشم‌هایش غرق در زیبایی رو به‌رو شدند برق جنگاورانه از آن‌ها بیرون شد و تابشی گرم جای آن را گرفت. او در برابر زیبایی واکنش نشان می‌داد، و اینجا علتی برای واکنش نشان دادن وجود داشت. یک نقاشی رنگ روغنی، او را مجذوب کرده بود. موجی سنگین غرش کنان به صخره‌ای برآمده می‌کوبید؛ ابرهای باران‌زا، پایین آمده و آسمان را پوشانده بودند؛ و در بیرون از خط موج، یک قایق بلدِرسان در نزدیکی مسیر باد، طوری یکبری شده بود که هرآنچه در عرشه‌اش بود دیده می‌شد و همان‌سان در زیر آسمان آفتابی به‌پیش می‌رفت. اینجا زیبایی حضور داشت، و او را چاره‌ای جز مجذوب شدن نبود. کج و کوله راه رفتنش را از یاد برد و به تابلو نزدیک‌تر شد - خیلی نزدیک. زیبایی، از تابلو پرید. چهره‌اش نشان می‌داد که سخت در شگفت شده است. به طرف این چیزی که مانند یک نقاشی بدرنگ بود جهید، سپس آرام آرام عقب رفت. بلافاصله تمام زیبایی نخستین به تابلو بازگشت. همچنان که از تابلو دور می‌شد پیش خود گفت: «چه تابلوی حيله‌گری»، اما در میان انبوه تأثیراتی که بر وجودش وارد می‌شد فرصتی یافت تا به خشم بیاید از این که این همه زیبایی را فدای یک حيله زدن کرده‌اند. نقاشی نمی‌دانست. چشمش با عکس‌های رنگی و چاپ‌های سنگی که از دور یا نزدیک به‌خوبی و آشکار دیده می‌شدند، آشنا بود. البته تابلوهای رنگ روغنی را در ویتترین مغازه‌ها دیده بود، اما شیشه ویتترین نگذاشته بود که چشم‌های مشتاقش خیلی به تابلو نزدیک شوند.

سری چرخاند و به دوستش که سرگرم نامه خواندن بود نگاه کرد، چندین کتاب روی میز دید. در چشم‌هایش اشتیاق و تمایلی دوید همانند تمایلی که به محض دیدن غذا در چشم‌های آدم گرسنه می‌دود. گامی بلند برداشت و با یک تکان شانه‌هایش به چپ و راست کنار میز رسید، آنگاه دستی به مهربانی روی کتاب‌ها کشید. به عنوان‌های کتاب‌ها و نام‌های نویسندگان خیره شد، بخش‌هایی از متن آن‌ها را خواند، با چشم‌ها و دست‌هایش کتاب‌ها را نوازش کرد و ناگهان، کتابی را که سابقاً خوانده بود شناخت. بقیه کتاب‌ها و نویسندگان برایش بیگانه بودند. دستش را دراز کرد و کتابی از سوینبرن برداشت و سرگرم خواندن شد، طوری که گویی یادش رفته بود کجاست، صورتش از شادی شکفت. دوبار انگشتش را لای کتاب گذاشت و آن را بست تا نام نویسنده را ببیند. سوینبرن! این اسم را به یاد می‌آورد. این جوان چشم داشت و مطمئناً رنگ و نور خیره‌کننده طبیعت را دیده بود. اما سوینبرن که بود؟ آیا مانند بسیاری از شاعران، صد و اندی سال پیش مرده بود یا آنکه هنوز زنده بود و همچنان قلم‌فرسایی می‌کرد؟ صفحه عنوان را نگاه کرد. بله، کتاب‌های دیگری هم نوشته بود. پس تصمیم گرفت صبح اول وقت به کتابخانه عمومی برود و بکوشد بعضی از نوشته‌های سوینبرن را پیدا کند. متن کتاب را گشود و غرق خواندن شد. متوجه نشد که بانوی جوانی وارد اتاق شده است. اولین حرفی که شنید صدای آرتور بود که می‌گفت:

«روت، ایشان آقای ایدن هستند.»

انگشتش را لای کتاب گذاشت و کتاب را بست و پیش از آنکه رو برگرداند، نخستین تأثیر - که نه از آن دختر، بلکه از آن کلمات برادرش بود - او را به لرزه انداخت. در زیر اندام عضلانی‌اش به انبوهی از حساسیت‌های لرزان تبدیل شده بود. با کوچک‌ترین تأثیر دنیای خارج بر خود-آگاهی او، افکارش، همدردی‌ها و احساساتش به حرکت درمی‌آمدند و همچون شعله‌ای لرزان، به پیچ و تاب در می‌افتادند. فوق‌العاده تأثیرپذیر و واکنش‌دار بود و در

همان حال، نیروی تخیلش با شدت هرچه تمامتر، موارد تشابه و اختلاف میان اشیاء و پدیده‌ها را به هم ارتباط می‌داد. او که در سراسر زندگی «ایدن» یا «مارتین ایدن» یا فقط «مارتین» نامیده شده بود، با شنیدن «آقای ایدن» بر خود لرزید. بله «آقا!» پیش خودش به این نتیجه رسیده بود که، گویا مطمئناً اتفاقی در شرف وقوع است. ذهنش در آن لحظه به اتاق تاریک بزرگی تبدیل شده بود و گرداگرد ضمیر خود-آگاهش، تصاویر بی‌پایانی از زندگی خود، دهانه کوره‌ها، زیر عرشه‌ها، اردوگاه‌ها و ساحل‌ها، زندان‌ها و دخمه‌های عرق‌خوری و بیمارستان‌های تباران و خیابان‌های کثیف صف کشیده بودند، و رشته‌ای که همه این‌ها را به هم می‌پیوست طرز مخاطب قرار گرفتن وی در موقعیت‌های مختلف بود.

در همان لحظه چرخید و دختر را دید. به محض دیدن دختر، حالت آشفته ذهنش ناپدید شد. موجودی رنگ پریده و ظریف بود، چشمانی درشت به رنگ آبی آسمانی و خرمنی از گیسوی زرتار داشت. نمی‌دانست دختر چگونه لباس پوشیده است، فقط می‌دید که لباسش نیز به اندازه خودش شگفت‌انگیز است. او را به گل هزارچشم زردرنگی که بر ساقه‌ای باریک روئیده باشد تشبیه کرد. نه، او روح بود، فرشته بود، الاهی بود، این زیبایی متعال به کره‌خاکی تعلق نداشت. یا شاید کتاب‌ها درست می‌گفتند، همانند او در میان طبقات بالای جامعه فراوانند. شاید کسانی چون سوینبرن او را بسی در شعر و آواز ستوده باشند. شاید وقتی او آن دختر، یعنی ایزولت را در کتابی که روی میز است تصویر می‌کرد، کسی به زیبایی این دختر را در ذهنش مجسم کرده بود. تمام این منظره‌ها و احساس‌ها و اندیشه‌ها در یک آن از مغزش گذشتند. در واقعیت‌های پیرامون او هیچ چیز ثابتی وجود نداشت. دست دختر را دید که به سویش دراز شد، و همچنان که یگراست به چشم‌های او خیره شده بود مردانه با او دست داد. زنانی که مارتین در سال‌های عمرش شناخته بود مانند او دست نمی‌دادند. تا آنجا که یادش می‌آمد بیشتر آن‌ها اصلاً دست نمی‌دادند. سیلی از تداعی‌ها و تصاویری از راه‌های گوناگون آشنا

شدنش با زن‌ها، به ذهنش هجوم آوردند و چیزی نمانده بود او را در خود غرق کنند. اما همه این‌ها را کنار زد و چشم به دختر دوخت. هرگز چنین زنی ندیده بود. چه زن‌هایی که نمی‌شناخت! بلافاصله در کنار آن دختر، از دو طرف، زنانی که می‌شناخت، در دو صف ظاهر شدند. در یک لحظه ابدی، خود را در میان دالانی از چهره‌ها دید، که او در میان‌شان می‌درخشید. و در دو سوی زنانی به صف ایستاده بودند که می‌شد با نگاهی گذرا سنجید و ورنه از شان کرد، در حالی که او معیار سنجش و ارزیابی بود. چهره‌های نحیف و بیمارگونه دختران کارخانه‌ها و دختران نیش باز و جیغ جیغوی بازار جنوب را به یاد آورد. در میان آن‌ها زن‌هایی از چشم‌داران و زن‌های سبزه‌رو و سیگاری مکزیکوی قدیم هم بودند. دور تا دور این‌ها را زن‌های عروسک مانند و ناز و کرشمه‌دار ژاپنی با کفش‌های چوبی؛ زن‌های ریزنقش اروپا - آسیایی که مهر فساد بر پیشانی‌شان خورده بود؛ زن‌های درشت پیکر جزایر دریای جنوب با تاجی از گل بر سر و پوستی قهوه‌ای رنگ، گرفته بودند. همه این‌ها در سایه گروه کابوس گونه‌ای زشت و وحشت‌آور - مخلوقات شلخته و بی‌قرار پیاده‌روهای وایت چپل، لگوری‌های پف‌کرده الکلی در روسپی‌خانه‌ها، زنان عقاب سیرت، بددهن و کثیف قرار گرفته بودند که زیر پوشش غول‌آسای زنانه، ملوانان و آشغال‌ها و پس‌مانده‌ها و لجن‌های مرداب انسانی را شکار می‌کنند.

دختر گفت: «نمی‌فرمایید آقای ایدن؟ از اون وقتی که آرتور تعریف شما را کرده منتظر دیدن تان بودم. چه شجاعتی داشتید شما که...»

مارتین دستش را به حالت نفی کننده‌ای تکان داد و من من کنان گفت کاری که او کرده چندان اهمیتی نداشته و هر کسی می‌توانسته است انجام دهد. در حالی که دستش را تکان می‌داد دختر متوجه شد که دست او پر از خراشیدگی‌های تازه‌ای است که رو به بهبودی دارند، و با نگاه دیگری به آن یکی دستش که شل آویخته بود دید که آن‌هم وضعی همانند این یکی دارد. سپس، با نگاهی تند و عیب‌جویانه، متوجه زخمی بر گونه مارتین و زخم

دیگری که اندکی از آن از زیر موهای پیشانی اش بیرون آمده بود شد، و زخم سوم را هم روی گردنش دید که از زیر یقه آهار خورده اش به پایین کشیده شده بود. به محض دیدن خط سرخی که یقه آهاری بر گردن برنز رنگ او انداخته بود، خنده اش گرفت اما خنده را فرو خورد. معلوم بود که به پوشیدن پیراهن یقه آهاری عادت ندارد. همچنین، چشم های زنانه او، در لباسی که مارتین پوشیده بود، با آن دوخت ارزان و بی سلیقه ای که داشت، به گشت درآمدند و به پف کردگی پشت گردن و چروک های آستین هایش که برآمدگی عضلات دو سر بازوهایش را نشان می داد، خیره شدند.

در لحظاتی که مارتین دستش را تکان می داد و می گفت اصلاً کار قابلی نکرده است، می کوشید با نشستن بر روی یکی از صندلی ها، دستور دختر را اجرا کند. فرصتی یافت و آرام نشستن دختر را ستود، سپس به طرف صندلی روبه روی او شتافت؛ با تمام وجود می دانست که با این حرکاتش چه تأثیر ناخوشایندی از خود بر جای می گذارد. این برای او تجربه ای تازه بود. در سراسر زندگی اش تا آن لحظه، نمی دانست که خوش برخورد است یا کج رفتار. این چنین افکاری درباره خودش، هرگز به ذهنش خطور نکرده بود. با احتیاط بسیار روی لبه صندلی نشست، شدیداً در فکر دست هایش بود. هر جا که آنها را می گذاشت، همان طور می ماندند. آرتور داشت از اتاق بیرون می رفت، و مارتین با نگاهی آرزومندانه خروجش را دنبال می کرد. احساس کرد که در آن اتاق، کنار روح رنگ پریده یک زن، تنها رها شده است. پیشخدمتی نبود که به دستور او برایشان نوشابه بیاورد، پسر بچه ای نبود که بفرستدش از آن دور و برها یک قوطی آبجو بگیرد و با این نوشیدنی دوستی آفرین، مقدمات دوستی را فراهم آورند.

دختر گفت: «آقای ایدن، چه زخمی روی گردنتان دارید؟ چرا این طوری زخم شدید؟ حتماً ماجرای براتون پیش آمده.»

درحالی که زبانش را روی لب های خشکش می چرخاند و سینه اش را صاف می کرد، گفت: «یه مکزیکی با چاقو، خانم. دعوای درست و حسابی بود. وقتی چاقو رو ازش گرفتم، می خواست دماغمو با دندون بکند.»

با آنکه حرفش را بی هیچ ملاحظتی زده بود، در چشم‌هایش منظره پرهیاهویی از آن شب گرم و ستاره باران سانتاکروز، نوار باریک و سفید ساحل، چراغ‌های کشتی‌های حمل شکر در بندرگاه، صدای ملوانان مست از دور دست‌ها و آمد و شد مباحران بارگیری و باراندازی، شهوتی که از چهره مکزیکی شعله‌ور می‌شد، درخشش چشم‌های جانورگونه مکزیکی در زیر نور ستارگان، زخم نیش فولاد بر گردن خودش و فوران خون، هجوم مردم و داد و بیدادها، در هم گلاویز شدن او و مکزیکی و غلتیدن هر دو به روی ماسه‌ها و به گوش رسیدن صدای دل‌نشین گیتاری از دور دست، زنده شد. او از زنده شدن این منظره بر خود لرزید، و دلش می‌خواست بداند نقاشی که تابلو قایق بلدِ رسان را کشیده می‌تواند از این منظره هم نقاشی کند یا نه. در این فکر بود که ساحل سفید، ستارگان و چراغ‌های حمل شکر چه زیبايند، و روی ماسه‌های میان راه، گروه سیاه رنگ اشخاصی که دور دعاکننده‌ها را گرفته‌اند، تماشایی می‌شود. گمان می‌کرد چاقو برای خودش جایی در این تابلو خواهد داشت و با درخششی مخصوص، زیر نور ستارگان، خوب دیده خواهد شد. اما از همه این‌ها که به‌ذهنش خطور کردند کوچک‌ترین اثری در صحبتش دیده نشد. در پایان گفت: «می‌خواص دماغمو با دندون بکنه.»

دختر با صدایی ضعیف و دور گفت: «اوه!» و مارتین متوجه تغییر ناگهانی چهره حساس او شد.

مارتین هم احساس کرد که ضربه‌ای بر وجودش وارد شده است، و سرخی حاکی از دستپاچگی، بفهمی نفهمی، در گونه‌های آفتاب سوخته‌اش دیده شد، اما این سرخی او را درست مانند گرمایی که از دریچه روباز کوره کشتی به صورتش می‌زد گرم می‌کرد. چیزهای بی‌ارزشی مانند چاقو کشتی در ملأ عام، موضوع جالبی برای گفتگو با یک خانم نبودند. توی کتاب‌ها، مردمی که در ردیف این دختر بودند، از این جور چیزها حرف نمی‌زدند - شاید هم چیزی درباره این جور چیزها نمی‌دانستند.

مختصر درنگی در صحبتی که می‌کوشیدند آغاز کنند پیش آمد. آنگاه دختر، از روی کنجکاوی، درباره زخمی که روی گونه مارتین بود پرسید. گرچه او چنین پرسشی کرد ولی مارتین متوجه شد که او می‌خواهد سر صحبت را باز کند و به همین علت تصمیم گرفت از آن موضوع دور شود و صحبت مطلوب او را به میان آورد.

مارتین درحالی که دستش را روی گونه‌اش می‌گذاشت، گفت: «یه تصادف بود. یه شب، توی هوای آروم، بعد از کلی تلاش برای داخل شدن در مسیر رودخانه، اول منجنیق دکل، پشت سر اونم طناب و قرقره باز شد. منجنیق که سیمی بود، مثل مار به خودش می‌پیچید. همه نگاه‌ها می‌خواستن بگیرنش، اما من دویدم جلو و ضربه محکمی خوردم.»

دختر، این بار با تأکیدی که حاکی از تأمل بود، گفت: «اوه!» اما در نهان، فهمیدن سخنان مارتین برایش مانند فهمیدن زبان یونانی دشوار بود، و نمی‌دانست منجنیق دکل، یعنی چه و چرا او ضربه محکمی خورده است.

مارتین، این بار کوشید نقشه‌اش را به اجرا درآورد، و درحالی که حرف «ی» را کشیده‌تر از معمول تلفظ می‌کرد گفت: «این یارو، سواینبرن!» «کی؟»

مارتین با همان اشتباهی که در تلفظ داشت تکرار کرد: «سواینبرن. شاعره.» دختر تلفظ او را اصلاح کرد و گفت: «سویبرن.»

مارتین، که دوباره گونه‌هایش داغ شده بودند، تویوق زنان گفت: «آره، خودش. چند سال پیش مرده؟»

دختر، کنجکاوانه به او نگاه کرد و گفت: «چرا مرده باشد، من که خبر مردن او را نشنیده‌ام. کجا با او آشنا شدید؟»

مارتین در پاسخ گفت: «هیچ وقت چشم تو چشم نیفتاده. اما بعضی از شعرهاشو پیش از اون که شما تشریف بیارید از اون کتابی که رو میزه خوندم. شما از شعراش خوشتون میاد؟»

از این جا بود که دختر به تندی و آسانی درباره موضوعی که مارتین پیشنهاد کرده بود، شروع به حرف زدن کرد. مارتین آرام‌تر شد و خودش را از

لبه صندلی عقب کشید و با دست‌هایش محکم دسته صندلی را گرفت، مثل این که ممکن بود صندلی از زیرش در برود و او را زمین بکوبد. توانسته بود مسیر صحبت را به آنچه دلخواه دختر بود برگرداند و از انبوه اطلاعاتی که مرتب در کله زیبای او جا داده شده بود تعجب می‌کرد، و غرق در زیبایی کم رنگ چهره او شده بود. خوب به گفته‌های دختر گوش می‌داد، هرچند واژه‌های ناآشنایی که راحت از لب‌های او بیرون می‌جهیدند و عبارات‌های نقادانه و اندیشه‌هایی که به ذهنش آشنا نبودند کمی خسته‌اش می‌کردند اما بر روی هم ذهنش را به حرکت در آوردند و صدایش درآمد. پیش خودش اینجا را سرزمین زندگی معنوی و خانه زیبایی گرم و شگفت‌آوری می‌دانست که هیچ‌گاه در تصورش نگنجیده بود. خود را فراموش کرد و با چشمانی گرسنه به دختر خیره شد. در اینجا چیزی بود که می‌شد در راهش زندگی کرد، به‌خود جلبش کرد، در راهش جنگید - و حتی در راهش کشته شد. کتاب‌ها درست می‌گفتند. چنین زنانی در جهان وجود دارند. او یکی از آنها بود. او به تخیل مارتین بال و پر داد، و تابلوهای بزرگ و درخشانی در برابرش گشوده شدند که بر روی‌شان پیکرهای محو و غول‌آسای عشق و دلدادگی و قهرمانی در راه وصال زنان - زنی پریده‌رنگ، گلی از زر - خودنمایی می‌کردند. و او از پس این منظره موج و لرزان، که همچون سرابی جادویی بود، به زن واقعی که در برابرش نشسته بود و از ادبیات و هنر سخن می‌گفت چشم دوخته بود. گوش می‌داد، اما خیره شده بود و نمی‌دانست که چشم‌هایش را به کجا دوخته است و هرآنچه در طبیعت مردانه‌اش وجود دارد از چشم‌هایش می‌تراود. اما دختر، که چندان از دنیای مردها خبر نداشت، چون زن بود، خوب متوجه چشم‌های سوزان او شده بود. هرگز ندیده بود که مردان این چنین به او چشم دوخته باشند؛ و این نگاه مارتین او را دستپاچه کرد. در بیانش لکنت پیدا شد و چند لحظه‌ای درنگ کرد. رشته کلام از دستش در رفت. مارتین او را ترسانده بود، اما او از این که چشم‌هایی چنین سوزان بر چهره‌اش دوخته شده بودند لذت غریبی در خود احساس می‌کرد. تربیتش

طوری بود که به او هشدار می داد مبادا خودش را به خطر بیندازد یا در دام‌ها مخالف اخلاق، زیر کانه یا شگفت‌انگیز بیفتد؛ در همان حال غرایزش با صدای شیپورمانندی در سراسر وجودش به صدا درآمده بودند و او را بر آن می داشتند که از دیوار طبقه و مقام بپرد و این سالک را که از جهان دیگر آمده است، یعنی این جوان زمخت را با آن دست‌های زخمی و خط سرخ که یقه آهاری پیراهن تازه بر گردنش انداخته، و از همه چیزش پیدا بود که در بحبوحه زندگانی خارج از نزاکت آلوده و چرکین شده است، تصرف کند. دختر، پاکیزه بود و پاکیزگی اش آدم را منقلب می کرد؛ اما در همان حال یک زن بود و تازه داشت با معمای زن بودن آشنا می شد.

دختر ناگهان میان حرف او دوید و گفت: «همان‌طور که گفتم - چای می گفتم؟» و از ته دل به وضع خودش خندید.

مارتین بی درنگ گفت: «شما می گفتید که این آقای سوینبرن نتواند شاعر بزرگی بشه ... و از این جلوتر نرفتین، خانم»، و ناگهان در وجودش احساس گرسنگی کرد، و لرزش‌های کوچک و ظریف ناشی از صدای خنا دختر، در ستون فقراتش بالا و پایین دوییدند. پیش خودش می گفت مثل نقاش است، مثل ناقوس‌های خوش صدای نقره‌ای؛ و در همان لحظه، بی درنگ، با سرزمین دور دستی انتقال یافت که در آن زیر شکوفه‌های صورتی رنگ گیلان، سیگاری دود می کرد و به ناقوس‌های بتکده بلندی که زاهدان کفش حصیری را به عبادت فرا می خواند، گوش می داد.

دختر گفت: «بله، متشکرم. با این همه، سوینبرن، موفق نمی شود زیرا آخه، در کارش هیچ لطافتی نیست. بسیاری از شعرهایش طوری اند که هرگز نباید خوانده شوند. هر بیتی از اشعار شاعران بزرگ، سرشار از حقیقت زیباست و آدمی را به سوی هر آنچه عالی و شریف در وجود انسان است فرا می خواند. حتی یک بیت از شعر شاعران بزرگ را نمی شود نخوانده رها کرد به همان اندازه جهان را فقیرتر نکرد.»

مارتین شتابان گفت: «به گمونم اون یه ذره‌ای که خوندم خیلی قشنگ بود. هیچ نمی‌دونستم که این بابا همچو رذلی باشه، خیال کنم این تو کتاب‌های دیگش رو می‌شه.»

دختر گفت: «در کتابی که می‌خواندید اشعار بسیاری هست که می‌شود ناخوانده‌شان گذاشت»، این بار صدایش را عمداً محکم و قاطع کرده بود. مارتین گفت: «حتماً از زیر چشم در رفتن. شعرهایی که خوندم از خوباش بودن. خیلی روشن بود، برق می‌زد، نورش رفت تو وجودم، منو از توی خودم مثل یک نورافکن یا خورشید، روشن کرد. این طوری در من اثر کرد، اما به گمونم زیاد از شعر سر در نمی‌آرم، خانوم.»

صحبتش را نیمه‌کاره برید. گیج شده بود و به طرز دردآوری بر ناشمردگی سخنانش آگاه بود. عظمت و درخشندگی زندگی را در آنچه خوانده بود دریافته بود اما سخنانش گویای این حقیقت نبودند. نمی‌توانست آنچه را احساس کرده بود به زبان آورد، و خود را به ملوانی تشبیه می‌کرد که در شبی تاریک بر عرشه یک کشتی ناآشنا نشسته است و در میان طناب‌ها و بادبان‌های متحرک ناآشنا کورمال کورمال به دنبال چیزی می‌گردد. پیش خود به این نتیجه رسید که خوب، این وظیفه خود اوست که با دنیای جدید آشنا شود. هرگز چیزی را ندیده بود که خواسته باشد به چنگ آورد و نتوانسته باشد، و این بار نیز وقتش بود که صحبت کردن از چیزهایی را که در درونش بودند یاد بگیرد تا دختر بتواند حرف او را بفهمد. او در افق دیدش بزرگ و برجسته می‌نمود.

دختر ادامه داد: «اما لانگفلو -».

مارتین بی‌اراده حرف دختر را برید، گویی از درون وادار می‌شد که خودش را بیرون بریزد و درباره ذخیره ناچیز اطلاعات کتابی‌اش تبلیغ کند؛ به این شوق بود که به دختر بفهماند او یک کلوخ سراپا نادان نیست، گفت: «بله، خوندمش. مزبور حیات؛ متعال، ... به گمونم از این بیشتر نخوندم.»

دختر سرش را جنباند و خندید، و او احساس کرد خنده رخت تا اندازه‌ای از روی شکیبایی است - شکیبایی دلسوزانه. حماقت بود اگر می‌خواست این جوری تظاهر کند. این لانگفلو حتماً کتاب‌های شعر بی‌شمار نوشته است. «بیخشید خانوم، که این جوری توی حرفتون دویدم. راسرشو بخواین من زیاد از این جور چیزا نمی‌دونم. اصلاً تو ردیف من نیست. اما می‌خوام بیارمش تو ردیف خودم.»

لحن تهدیدکننده‌ای داشت. صدایش قاطعانه بود، چشم‌هایش برق می‌زدند و خطوط چهره‌اش درشت‌تر شده بودند. به نظر دختر این طور می‌آمد که زاویه سخنان مارتین تغییر کرده است؛ لحنش به طرز ناخوشایندی خشونت‌آمیز شده بود. در همان حال، موجی از مردانگی شریک از وجودش ساطع می‌شد و به او اصابت می‌کرد.

دختر با خنده‌ای بر لب، گفت: «به گمانم شما می‌توانید آن را ... توی ردیف خودتان بیاورید. شما خیلی نیرومندید.»

نگاه دختر، لحظه‌ای بر گردن عضلانی، سترپی و تقریباً گاومانند مارتین که سرشار از سلامت و نیروی خشن بود، درنگ کرد. و گرچه مارتین سرخ و متواضع روبه‌رویش نشسته بود، دختر دوباره احساس کرد که به سایش کشیده می‌شود. از اندیشه ناپاکی که به ذهنش راه یافته بود دچار شگفتی شد. به نظرش این طور می‌رسید که اگر می‌توانست هر دو دستش را روی آن گردن بگذارد تمام زور و نیروی مارتین به او منتقل می‌شد. از این اندیشه بر خود لرزید. دریافت که از روی یکی از محرومیت‌های ناشناخته طبیعتش پرده برداشته شده است. با این حال، قدرت در نظر او چیزی زمخس و حیوانی بود. کمال مطلوب زیبایی مردانه در نظرش همیشه به صورت موجردی لاغر و زیبا جلوه کرده بود. اما آن اندیشه هنوز پایداری می‌کرد. وقتی فکر می‌کرد آرزوی این را دارد که دست‌هایش را روی آن گردن آفتاب‌سرخه بگذارد سرش گیج می‌رفت. در واقع، او دختری نحیف بود و جسم لا روحش به قدرت نیاز داشتند. اما با قدرت آشنایی نداشت. فقط می‌دانست که در گذشته

هیچ مردی به اندازه این یکی، که لحظه به لحظه با آن اشتباهات دستوری‌اش او را متحیر می‌کرد، نتوانسته بود بر او تأثیر بگذارد.

مارتین گفت: «بله، من علیل نیستم. وقتی قرار بشه کار سخت انجام بدم، می‌تونم آهن قراضه را هضم کنم. اما الان خوب هضم نمی‌کنم. بیشتر حرف‌هایی را که شما گفتید نمی‌تونم هضم کنم. می‌دونی، این جوری تربیت نشدم. من کتاب و شعر دوست دارم، و هر فرصتی که گیرم اومده خوندمشون اما هیچ‌وقت مث شما درباره‌ی اونا فکر نکردم. من مث دریانوردی‌ام که دستخوش امواج دریایی ناآشنا شده و نقشه یا قطب‌نما هم نداره. حالا می‌خوام راهمو پیدا کنم. شاید شما بتونین کمکم کنین. این چیزهارو که حرفشونو می‌زنید چه طوری یاد گرفتید؟»

دختر گفت: «گمان می‌کنم با رفتن به مدرسه و با مطالعه کردن.»
 مارتین اعتراض کنان گفت: «من وقتی کوچک بودم مدرسه می‌رفتم.»
 «بله، اما منظورم دبیرستان، درس استاد و دانشگاه بود.»
 مارتین با شگفتی آشکاری پرسید: «شما دانشگاه رفتی؟»
 در این لحظه مارتین احساس کرد که دختر بیش از یک میلیون کیلومتر از او فاصله گرفته است.

«الان هم دانشگاه می‌روم. در دوره‌های مخصوص زبان انگلیسی درس می‌خوانم.»

مارتین نمی‌دانست منظور از دوره‌های زبان انگلیسی چیست، اما این بی‌اطلاعی را در ذهنش ثبت کرد و گذشت.

پرسید: «برای اونکه بتونم برم دانشگاه باید چند سال درس بخونم؟»
 دختر به اشتیاق مارتین برای دانش‌اندوزی دامن زد و گفت: «بستگی دارد به این که تا به حال شما چقدر مطالعه کرده باشید. دبیرستان که نرفته‌اید، درسته؟ البته که نرفته‌اید. اما دوره‌ی راهنمایی را که تمام کرده‌اید؟»

مارتین گفت: «دو سال مونده بود که مدرسه را ول کردم. اما همیشه شرافتمندانه قبول می‌شدم.»

یک لحظه بعد، خشمگین از لافی که زده بود، دسته صندلی را چنان سفت فشرد که نوک تمام انگشت‌هایش تیر کشیدند. در همان لحظه دید که زنی وارد اتاق می‌شود. دختر را دید که از صندلی برخاست و تند به طرف تازه‌وارد رفت. آن دو همدیگر را بوسیدند، و در حالی که دست‌هایشان را گرد کمر یکدیگر انداخته بودند به سمت او پیش آمدند. تازه وارد زنی بلند قامت، بلوند، ظریف خوش حالت و زیبا بود. لباسش همان بود که مارتین در چنین خانه‌ای انتظارش را داشت: چشم‌هایش به دیدن خطوط زیبای لباس روی او، برقی از شادی زد. او و لباس بلندش مارتین را به یاد زن‌های تئاتر انداختند. سپس به یاد آورد که خانم‌های بلند قامت و خوش لباس مشابهی را دیده است که به تئاترهای لندن می‌رفتند و او به تماشای‌شان می‌ایستاده است، و پلیس‌ها او را از زیر سایه‌بان به زیر باران هل می‌دادند. پس از آن ذهنش به گراند هتل یوکوهاما جهید، که در آنجا نیز خانم‌های بلند قامت را از پیاده‌رو دیده بود. آنگاه شهر و بندرگاه یوکوهاما با هزاران عکس، در برابر چشمانش درخشیدن گرفتند. اما خیلی زود از این شهر فرنگ خاطراتش بیرون آمد چون زیر فشار ضرورت زمان حال بود. می‌دانست که برای معرفی شدن باید از جا برخیزد؛ پس به زحمت زیاد، همان جا که بود روی دو پا برخاست، شلوارش زانو انداخته بود، دست‌هایش به طرز خنده‌آوری آویزان بودند و صورتش سخت برای عذاب نزدیک شونده درهم کشیده شده بود.

۲

وارد شدن به اتاق غذاخوری، برایش کابوسی وحشتناک بود. در میان ایستادن‌ها و رفتن‌ها، این‌ور و آن‌ور شدن‌ها، جابه‌جا شدن را غیرممکن یافت. اما سرانجام توانست خودش را حرکت دهد و در کنارش بنشیند. طرز چیده شدن کاردها و چنگال‌ها او را به وحشت انداخت. از آن‌ها برق خطرهای ناشناخته بر می‌جهید، و او محو تماشای آنها شد تا آنکه برقشان در نظرش به زمینه‌ای تبدیل شد که در آن ردیفی از عکس‌های اتاق ملوان‌ها ظاهر شدند؛

در اینجا خودش و همکارانش را می‌دید که نشسته بودند و گوشت نمک‌سود را با چاقو می‌بریدند و با دست می‌خوردند، یا نخود آب را با قاشق‌های کج و کوله آهنی از قابلمه‌های کوچک در می‌آوردند و سر می‌کشیدند. بوی گوشت فاسد هنوز توی دماغش بود و در گوشش، همراه با صدای غرغر الوارها و ناله تیغه‌های چوبی اتاق ملوانان، صدای بلند هورت دهان ملوانان دیگر نیز می‌پیچید. آنها را در حال خوردن دید و پیش خود گفت مثل خوک غذا می‌خورند. اما در اینجا او مواظب غذا خوردن خودش خواهد بود تا مبادا صدایی از دهانش در آید.

دور تا دور میز را از نظر گذراند. روبه‌رویش آرتور و برادر آرتور یعنی نورمن نشسته بودند. به خودش یادآوری کرد که آن دو، برادرهای دختر هستند، و در قلبش به خاطر شناختن آنها احساس گرمی کرد. اعضای این خانواده چه خوب همدیگر را دوست دارند! تصویر مادر دختر، بوسه‌هنگام سلام و علیک و دوتایی راه رفتن‌شان در حالی که دست در دست هم داشتند، در ذهنش زنده شد. در دنیای او چنین تجلیل‌هایی از مهربانی میان والدین و فرزندان دیده نمی‌شد. این، مکاشفه‌ای از بلندترین قله‌های زندگی بود که در دنیای بالا به دست آمده بود. این ظریف‌ترین چیزی بود که تا آن زمان در این سوسوی کوچک آن دنیا دیده بود. وقتی به معنای آن پی برد، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت و قلبش از لطافت آمیخته با شور و شوق، آب شد. او سراسر زندگی‌اش گرسنه عشق بوده است. طبیعتش در آرزوی عشق بود، و در این راه سخت و آبدیده شده بود. او نمی‌دانسته است که به عشق نیاز دارد. اینجا هم نمی‌دانست. فقط آن را در عمل دید و در برابرش لرزید، و گفت چه ظریف، عالی و با شکوه است.

خوشحال بود که آقای مورس در آنجا حضور نداشت. آشنا شدن با خود دختر و برادرش نورمن به قدر کافی دشوار بود. آرتور را تا اندازه‌ای می‌شناخت. مطمئن بود که آشنایی با پدر برایش خیلی دشوار خواهد بود. چنین به نظر می‌رسید که در زندگی‌اش هرگز کاری به این دشواری انجام

نداده است. بازی بچه، در همیشه با این کار، سخت‌ترین کار بود. ذرات ریز عرق بر پیشانی‌اش نشستند، و پیراهنش اثر فشاری که انجام دادن آن همه کارهای ناآشنا در یک زمان بر او وارد کرده بود، خیس عرق شده بود. مجبور بود طوری غذا بخورد که در گذشته هرگز آن طوری نخورده بود، وسایل عجیبی را به دست بگیرد، زیر زیرکی به دور و برش بنگرد و طرز انجام دادن هر کار تازه را یاد بگیرد، انبوهی از تأثیراتی را که بر وجودش وارد می‌شدند و در ذهنش تشریح و طبقه‌بندی می‌شدند دریافت کند، هوای اشتیاق به دختر را داشته باشد - اشتیاقی که همچون بی‌قراری سنگین و دردآوری او را پریشان کرده بود، انگیزه آرزوی رسیدن به پایه‌ای را که او در زندگی داشت احساس کند و ذهنش را بارها و بارها به خیالبافی و نقشه‌کشی برای رسیدن به او سرگرم کند. همچنین، وقتی نگاه پنهانش را به سوی نورمن در روبه‌رو یا هر کدام از آن‌ها می‌گردانید تا مطمئن شود که در هر مورد معین باید از کدام کارد یا چنگال استفاده کند، حالت‌های سیمای آن شخص را در ذهنش ثبت می‌کرد و ذهنش نیز خود به خود می‌کوشید این حالت‌ها را ارزیابی کند و به پیش‌بینی‌هایی دست بزند - البته با نسبت دادنش به دختر. سپس مجبور بود حرف بزند، آنچه را که به او گفته می‌شد بشنود، به سخنانی که میان آنها رد و بدل می‌شد گوش دهد، و هرگاه لازم می‌شد با زبان لکش که نیاز به مهار داشت پاسخ دهد. آنچه قوز بالا قوز می‌شد وجود پیشخدمت بود که همچون تهدیدی همیشگی، بی‌سر و صدا، پشت سرش سبز می‌شد؛ او در حکم ابوالهول ترسناکی بود که انواع چیستان‌ها و معماها را مطرح می‌کرد و بی‌درنگ پاسخ می‌طلبد. در تمام مدت غذا خوردن، از فکر ظرف‌های انگشت‌شویی رنج می‌برد. وقتی می‌دید این ظرف‌ها را بی‌آنکه لازم باشند، ده‌ها بار، مصرانه روی میز می‌گذارند و چه شکلی دارند، در شگفت می‌شد. شنیده بود که همچو چیزهایی وجود دارند، و حالا دیر یا زود، تا چند دقیقه دیگر خودش هم در کنار افراد والامقامی که از آن‌ها استفاده می‌کنند، آن‌ها را می‌بیند - و حتی انگشت‌هایش را در آن‌ها می‌شوید. اما مهم‌تر از همه،

مسأله‌ای که همیشه به صورت اولین فکر در ذهنش مطرح بود، این بود که چگونه باید با این اشخاص رفتار کند. چه جور باید با آن‌ها برخورد کند؟ پیوسته و با نگرانی این مسأله را زیر و رو می‌کرد. با احتیاط به خودش تلقین می‌کرد که اگر چنین کند شکست خواهد خورد و طبیعتش مناسب این جور کارها نیست و با این کار درواقع خودش را دست انداخته است.

در نیمه نخست غذا خوردن، او که می‌کوشید تصمیمی درباره طرز رفتارش بگیرد، خیلی آرام بود. نمی‌دانست که با آرامشش دارد دروغ بودن سخنان دیروز آرتور را نشان می‌دهد؛ چون این برادر دختر به خانواده‌اش گفته بود که می‌خواهد یک آدم وحشی را برای شام به خانه بیاورد و آنها نباید دچار وحشت شوند، چون متوجه خواهند شد که این میهمان، آدم وحشی جالبی است. در آن لحظه، مارتین نمی‌توانست باور کند که برادر دختر مرتکب چنین خیانتی شده است، به‌ویژه که خودش وسیله‌ای برای رهایی آرتور از یک دردسر ناخوشایند شده بود. پس همچنان که غرق در افکار آشفته خود و در همان حال مجذوب دور و برش شده بود، پشت میز نشسته بود. نخستین بار در عمرش فهمید که غذا خوردن، چیزی بیش از یک عمل غریزی است. نمی‌دانست چه خورده است. فقط می‌خورد. در پشت این میز که غذا خوردن به صورت یک کار هنری درآمده بود، برای عشقی که به زیبایی داشت، جشن گرفته بود. این نیز کاری معنوی بود. ذهنش تکان خورد. واژه‌هایی را شنید که برایش بی‌معنی بودند و واژه‌های دیگری را شنید که قبلاً در کتاب‌ها دیده بود و هیچ‌کدام از مردها و زن‌هایی که او می‌شناخت توانایی لازم برای تلفظ آن‌ها را نداشتند. وقتی این واژه‌ها را می‌شنید که چنین آسوده از لب‌های اعضای این خانواده شگفت‌انگیز - خانواده دختر - ادا می‌شدند، از شادی بر خود می‌لرزید. دلدادگی، زیبایی، و قدرت والای کتاب‌ها، درست از آب در می‌آمدند. مارتین در چنان حالت کمیاب و شادی‌آوری بود که هر مردی در آن رؤیاهایش را می‌بیند که از شکاف‌های عالم خیال به بیرون می‌خرامند و به واقعیت می‌پیوندند.

هرگز این چنین در اوج زندگی نبوده است؛ خودش را همچنان در حاشیه نگه می داشت؛ گوش می داد، مشاهده می کرد، لذت می برد و با صدایی آرام پاسخ می داد «بله خانوم، خیر خانم» و به مادر دختر می گفت «بله مادام، خیر مادام». به نیرویی که از تربیت دریایی اش سرچشمه می گرفت و او را وامی داشت تا به برادر دختر بگوید «بله آقا، خیر آقا» مهار زد. احساس می کرد این کار شایسته اش نیست بلکه اعترافی به فروتری او است و اگر می خواست دختر را به خود جلب کند، هیچ مفید واقع نمی شد. گذشته از این، غرورش چنین اجازه ای به او نمی داد. ناگهان از درون فریاد برآورد: «خدا می دونه که من هم به اندازه اونا خوبم و اگه اونا خیلی چیزا می دونن که من نمی دونم، منم می تونم خیلی چیزا به اونا یاد بدم، خوب!» و یک لحظه بعد، وقتی دختر یا مادرش او را «آقای ایدن» صدا کردند، غرور پر خاشگرانه اش را از یاد برد و تمام وجودش لبریز از شادی گرم و سوزان شد. او همین طور که بود، شانه به شانه دیگران در پشت میز ناهارخوری، دیگرانی که توصیف شان را در کتاب ها خوانده بود، آدم متمدنی بود. خودش نیز در کتاب ها بود و در میان صفحات چاپ شده کتاب های صحافی شده به دنبال ماجرا می گشت.

اما در همان حال که دروغ آرتور را فاش ساخت و به جای آدم وحشی، خودش را بره ای رام نشان داد، برای یک سلسله کارهای تازه به مغزش فشار می آورد. او بره ای آرام نبود، و بازی کردن نقش زبردست نیز با سلطه جویی بلندپروازانه طبیعتش جور در نمی آمد. هرگاه مجبور می شد، حرف می زد و در آن هنگام، حرف زدنش درست مانند گام برداشتنش به سوی میز، پر از تکان ها و مکث هایی می شد که از کورمالی کردن در گنجینه واژگان چندزبانی، بحث کردن درباره واژه هایی که می دانست مناسبند اما می ترسید که نتواند تلفظ شان کند، رد کردن واژه های دیگری که به نظرش فهمیده نخواهند شد یا خام و زمخت به گوش خواهند رسید، سرچشمه می گرفت. اما همیشه از این که می دانست این دقت در واژه گزینی او را به آدمی کم مایه تبدیل می کند و نمی گذارد آنچه را در درون دارد به زبان آورد، رنج می برد.

گذشته از این، مطمئن بود که نمی‌تواند همچنان به این حالتش ادامه دهد. طبیعتاً اندیشه و حساسیتی نیرومند داشت و روحیهٔ خلاقش بی‌قرار و مُصَرِّ بود. خیلی زود مفهوم یا معنایی را که درد زایمان می‌کشید تا به دنیا آید و بیان و شکلی به خود بگیرد پیدا کرد، آنگاه از یاد برد که کیست و کجاست؛ سپس واژه‌های قدیمی - ابزارهای آشنای گویشی‌اش - بیرون پریدند.

یک بار پیش خدمت آمد و پشت سرش سبز شد، اما مارتین چیزی را که او آورده بود نپذیرفت و بلافاصله با صدای مؤکدی گفت: «پاو!»

در یک آن، اعضای خانواده که پشت میز نشسته بودند حواس‌شان متوجه او شد و منتظر بقیهٔ حرفش ماندند، پیش خدمت درست و حسابی خوش حال شد، و مارتین سخت دل‌آزرده شد. اما خیلی زود به حال نخست برگشت.

در توضیح گفت: «توهاوایی این کلمه تموم شدن معنی می‌ده، که همین‌طوری از دهنم پرید. هجی‌اش پ.ا. و است.»

مارتین چشم‌های کنجکاو و کاوندهٔ دختر را که به دست‌هایش دوخته شده بود متوجه خود کرد و انگار که در حال تفسیر خبری باشد، گفت:

«تازه با یکی از کشتی‌های پستی اقیانوس آرام به ساحل رسیدم. تأخیر داشت، و در اطراف بندرهای خلیج پیوجت ساوند، مثل برده‌های سیاه کار می‌کردیم تا بارها رو جمع کنیم - بارهای مخلوطو، اگه معنی‌شو بفهمید. برای همینه که پوستم ساییده شده.»

دختر، شتابان در پاسخ گفت: «نه این‌طور نیست. دست‌های شما برای بدن‌تان خیلی کوچکنند.»

گونه‌های مارتین داغ شد. او این را نشانهٔ دیگری از رو شدن معایش دانست. مارتین درحالی که دستش را به علامت نفی حرکت می‌داد گفت: «بله. دستام اون قدر بزرگ نیستند که طاقت فشار داشته باشن. من با بازوها و شانه‌هام می‌تونم مث قاطر ضربه بزنم. دستام خیلی پر زورن. و هر وقت که چونهٔ کسی رو خرد می‌کنم دستامم له می‌شن.»

از آنچه گفت زیاد خوشنود نبود. وجودش سرشار از تنفر به خودش شده بود. مهار زبانش را شل کرده بود و از چیزهایی حرف می زد که چندان خوشایند نبودند. دختر که متوجه شکست مارتین شده بود، هرچند دلیلش را نمی دانست با حاضر جوابی گفت: «آن طور که شما به آرتور کمک کردید - شما آدم غریبه - نشان می دهد که خیلی شجاعید.»

مارتین هم خود متوجه کاری که دختر کرده بود شد و موج گرمی از سپاسگزاری تمام وجودش را فرا گرفت، و زبان لقی اش را از یاد برد.

گفت: «من که کار قابلی نکردم. هر جوجه ای می تونس همچو کاری رو واسه هر غریبه ای بکنه. اون لاتا دنبال شر می گشتن، آرتور یه ذره مزاحمشون نشده بود. اونا باش شاخ تو شاخ شدن، منم با اونا شاخ تو شاخ شدم و چندتاشونو زدم. همین جا بود که یه خورده از پوست دستام رفت، چند تا از دندونای اون لاتا را هم با خودش برد. محال بود این کارو نکنم. وقتی بینم...»

لحظه ای، با دهان باز، بر لبه پرتگاه محرومیت و بی ارزشی مطلقش مکث کرد تا از همان هوایی که دختر تنفس می کرد استنشاق کند. و در حالی که آرتور برای بیستمین بار داستان زد و خوردش با لات های مست در قایق مسافری و چگونگی هجوم آوردن مارتین برای نجاتش را از سر گرفت، مارتین با سگرمه درهم، به حماقتی که مرتکب شده بود می اندیشید و با اراده محکم تری به بررسی این مسأله پرداخته بود که رفتارش با این افراد چگونه باید باشد. مطمئناً تا آن لحظه به نتیجه ای نرسیده بود. پیش خودش به این نکته رسیده بود که او از قبیله آنان نیست و نمی تواند به زبان ویژه آنان سخن بگوید. نمی توانست به زبان ویژه آنان سخن بگوید، نمی توانست تظاهر به همانندی با آنها بکند. تظاهر دروغین به شکست می انجامد، و تازه طبیعت او به تظاهر خو نگرفته بود. در وجودش جایی برای دروغ و تزویر نبود. به هر قیمتی که شده می بایست درست کردار باقی بماند. همین الان نمی تواند به زبان ویژه آنان سخن بگوید، هرچند به موقع، این توانایی را به دست می آورد. تصمیم این کار را گرفته بود. اما در این فاصله حرف می زد؛ و حرفش می بایست حرف

دلش باشد، البته باید کمی تخفیف دهد تا برای آن‌ها قابل فهم باشد و شگفت زده‌شان نکند و گذشته از این، به‌طور ضمنی هم که شده نباید مدعی آشنایی با چیزی شود که برایش ناآشنا است. در اجرای همین تصمیم، وقتی دو برادر ضمن صحبت از مسایل دانشگاهی، چندین بار کلمه *تریگ* را به کار بردند مارتین پرسید:

«تریگ یعنی چه؟»

نورمن گفت: «خلاصه کلمه تریگونومتری [*trigonometry*: مثلثات] و شکل عالی متس [*maths*] است.»

پرسش بعدی که خنده کوچکی بر لبان نورمن آورد چنین بود: «متس دیگه چیه؟» پاسخ آمد: «خلاصه کلمه متمتیکس [*mathematics*] به معنی ریاضیات است.»

مارتین سرش را تکان داد. روزنه‌ای به جهان ظاهراً بی‌کران دانش گشوده بود. آنچه او می‌دید به‌صورت ملموس در می‌آمد. قدرت خارق‌العاده درون‌نگری او باعث می‌شد که تمام مفاهیم مجرد شکل مشخص و مجسمی به خود بگیرند. در کیمیای مغزش، مثلثات و ریاضیات و کل رشته‌ای که این دو نماینده‌اش بودند، به چنین منظره‌هایی تبدیل شدند. منظره‌هایی که مارتین می‌دید همه درختان و کوچه‌های سرسبز جنگل‌ها بودند و درخششی ملایم داشتند یا نورهای خیره‌کننده از میان‌شان به چشم می‌خورد. در دور دست‌ها این گوشه بزرگ شده، در زیر پرده دودی ارغوانی رنگ پنهان و محو شده بود، اما می‌دانست که در پس این دود ارغوانی، طلسم ناآشنا یعنی دام عشق را گذاشته‌اند. این برایش همچون شراب بود. اینجا ماجرا بود، کاری برای سر و دست، و دنیایی برای گشودن بود؛ و از پس ضمیر آگاهش اندیشه تصرف او، جلب او، این روح سوسنی کم‌رنگی که پهلویش نشسته بود، یکر است به بیرون می‌تراوید.

آرتور که تمام مدت غروب می‌کوشید انسان وحشی خودش را از آنجا خارج کند این منظره درخشان را از هم گسست و نابود کرد. مارتین

تصمیمش را به یاد آورد. نخستین بار، به خود آمد - اول آگاهانه و عمدتاً، اما بلافاصله در لذت آفرینش و سازندگی زندگی به شکلی که می دانست در برابر دیدگان شنوندگان سخنانش ظاهر می شود غرق شد. وقتی قایق قاجاق رسانی هالسون به دام قایق مسلح مالیات گیری افتاد، او جزو خدمه این قایق بود. با چشمانی باز به همه چیز می نگریست و می توانست هر آنچه را که دیده بود باز گوید. دریای بی آرام و مردان و کشتی هایی را که روی دریا بودند در برابرشان زنده کرد. قدرت درون بینی خودش را به آنان انتقال داد تا آنکه هر آنچه را که او دیده بود با چشم های خود او بینند. از انبوه جزئیات، موضوعی را با مهارتی هنرمندانه برمی گزید و تصاویری از زندگی ترسیم می کرد که نور و رنگشان می درخشیدند و ملتهب بودند و حرکت را چنان تزریق می کرد که مخاطبانش همراه او در دریای توفنده فصاحت، شور و شوق و توانمندی اش دستخوش امواج شده بودند. چندین بار، روایت و جمله هایش چنان جاندار شدند که شنوندگان را متحیر کرد، اما زیبایی همیشه سایه به سایه خشونت پیش می رفت و تراژدی را با بذله گویی و تفسیرهایی که از پیچ و خم های اذهان ملوان می کرد تخفیف می داد.

در لحظاتی که مارتین صحبت می کرد، دختر با چشمانی از حدقه برآمده به او می نگریست. گرمی مارتین به او رسید، دختر احساس کرد که این چند روزه سردش بوده است. دلش می خواست خودش را به سوی این مرد سوزان و ملتهب که همچون کوه آتشفشان بود و قدرت و تنومندی و سلامت از دهانه اش فوران می کرد خم کند. احساس کرد که باید به طرفش خم شود، اما جلو خودش را گرفت. آنگاه یک نیروی منفی برای عقب کشیدن از او در وجودش پدید آمد. دست های زخمی مارتین که بر اثر کار سیاه شده بودند و تمام کثافت زندگی را به خورد گوشت او داده بودند، خط سرخی که یقه پیراهن آهاری بر گردنش انداخته بود و آن عضلات برآمده اش، دختر را از او می رانند. درشت زبانی مارتین دختر را به وحشت انداخته بود. هر درشتی در گفتارش توهینی به گوش دختر و هر جلوه زمخت زندگی اش توهینی به روح

او بود. اما باز او را به سوی خود می کشید، به طوری که دختر گمان کرد مارتین شیطان است که چنین نیرویی دارد و هرآنچه در ذهنش شکلی ثابت پیدا کرده بود به لرزه درآمد. داستان و ماجرای عشق او تمام میثاق‌ها را زیر و رو می کرد. زندگی در برابر مخاطرات فراوان و خنده همیشگی او دیگر چیزی جدی و پر زحمت تلقی نمی شد بلکه بازیچه‌ای بود که می‌بایست به بازی می‌گرفت و در هم برهمش می‌کردی، با بی‌قیدی سپری می‌کردی و لذت می‌بردی و باز با بی‌قیدی از آن می‌گریختی. ندایی در درونش برخاست که «پس بازی کن! اگر می‌خواهی بازی کنی به طرفش خم شو و دستت را روی گردنش بگذار.» می‌خواست بر این اندیشه بی‌محابای خویش فریاد کند، اما بیهوده پاکیزگی و فرهیختگی خودش را ستود و هرآنچه را داشت با هرآنچه مارتین نداشت مقایسه کرد. به دور و بر خود نگاه کرد و دیگران را دید که مجذوب مارتین شده‌اند؛ و اگر متوجه وحشت چشمان مادرش - البته وحشت شیفته‌وار، که باز وحشت بود - نشده بود، مأیوس می‌شد. این مردی که از تاریکی بیرون آمده بود، شیطان بود. مادرش شیطان را دیده بود و حق با مادرش بود. همچنان که در همه موارد به قضاوت مادرش اطمینان کرده بود این بار نیز به قضاوت او اطمینان کرد. آتشی که از وجود مارتین بر می‌خواست دیگر آن گرمی سابق را نداشت و ترسی که در وجود دختر پدید آمده بود از شدت افتاد.

بعداً وقتی دختر پشت پیانو نشست و با خشونت برای او نواخت، بفهمی نفهمی می‌خواست بر اتصال‌ناپذیری شکافی که آن دو را از همدیگر جدا می‌کرد تأکید بگذارد. نوای موسیقی حکم پتکی را داشت که بر فرق مارتین نواخته می‌شد؛ اما این نوا با آنکه گوش‌های او را کر و اعصابش را خرد کرده بود، باز او را به حرکت درآورد. مارتین نگاهی احترام‌آمیز به دختر افکند. در ذهنش، همچنان که در ذهن دختر، شکاف میان آن‌ها بیشتر شد؛ اما جابه‌طلبی مارتین برای گذر از این فاصله، سریع‌تر از بیشتر شدن شکاف اوج گرفت. اما او چنان ترکیب بغرنجی از حساسیت‌ها بود که می‌توانست تمام غروب را به

تماشای این شکاف بگذرانند، به‌ویژه اگر موسیقی هم نواخته می‌شد. شدیداً به موسیقی حساسیت داشت، موسیقی همچون مشروبی قوی جسارت‌های او را زنده می‌کرد، دارویی بود که نیروی تخیل او را اسیر خود می‌کرد و در میان ابرها به پرواز در می‌آورد، جلو حقیقت ناگوار را می‌گرفت، ذهنش را غرق در زیبایی می‌کرد، حالت‌های عاشقانه را بر می‌انگیخت و به اندامش بال پرواز می‌داد. از آنچه دختر می‌نواخت سر در نمی‌آورد. صدای این پیانو با آنچه در تالارهای رقص به دالامب دولومب در می‌آمد و نواهایی که از سازهای بادی شنیده بود فرق داشت. اما به اشاراتی از این‌گونه موسیقی در کتاب‌ها برخورده بود و کار دختر را پذیرفت، و در آغاز، با شکیبایی منتظر ضرب‌های موزون ریتم برجسته و ساده بود اما آشفته شد چون این ضرب‌ها به‌قدر کافی ادامه نیافتند. اما به محض آنکه ریتم ضرب‌ها را در می‌یافت و تخیلش را در پرواز با آن‌ها هماهنگ می‌کرد، بلافاصله در انبوه آشفته‌ای از صداهایی که معنایی برایش نداشتند محو می‌شد، و این، تخیلش را که همچون وزن‌های خنثی بود، دوباره به زمین بازگشت می‌داد.

یک‌بار به ذهنش خطور کرد که شاید عمده‌ی در این برگشت‌ها باشد. مارتین متوجه روح پرتضاد دختر شد و کوشید ضربی را که او با دست‌هایش در کلیدها ایجاد می‌کرد پیش‌بینی کند. اما بلافاصله این فکر را بی‌ارزش و غیرممکن دانست و کنار گذاشت و با راحتی بیشتری تسلیم موسیقی شد. حالت شاد سابق، دوباره در او زنده می‌شد. پاهایش دیگر خشک و سفت نبودند و چشمش از بی‌روچی به در آمد. در پیش و پس چشم‌هایش افتخاری بزرگ می‌درخشید، آنگاه منظره جلو چشم‌هایش محو شد و مارتین از آنجا گذشت و در دنیایی که برایش بسیار عزیز بود به سیر و نوسان درآمد. در نمایش رؤیایی که جلو چشمانش اجرا می‌شد آشنا و ناآشنا درهم آمیخته بودند. به بندرگاه‌های ناآشنای سرزمین‌های آفتاب سوزان پا نهاد و در بازارهای متعلق به مردمان بربر که تا آن زمان کسی ندیده بود، قدم زد. بوی جزایر ادویه همچنان در دماغش بود، چون این بو در یکی از شب‌های گرم و

خفه کنار دریا به مشامش رسیده بود، یا بر خلاف مسیر بادهای غرب وزان در روزهای گرم و طولانی منطقه استوا پارو می‌زد، جزایر کوچک نخل خیز مرجانی دریای فیروزه فام پشت سرش کم کم در آب فرو می‌رفتند و جزایر کوچک نخل خیز مرجانی دریای فیروزه فام روبه‌رویش کم کم سر از آب بیرون می‌آوردند. این تصویرها به سرعت فکر می‌آمدند و می‌رفتند. در یک آن بر اسبی وحشی می‌نشست و در کشوری بیابانی و پری‌وش به تاخت در می‌آمد؛ آنی دیگر از پس گرمای سوزان به گورستان سفیدپوش دره مرگ در شرق کالیفرنیا و جنوب نوادا خیره می‌شد، یا در اقیانوس منجمدی که جزایر منجمدش سر برآورده بودند و در زیر تابش آفتاب درخششی خیره‌کننده داشتند پارو می‌زد. در یک ساحل مرجانی که تا نزدیکی‌های امواج آرام دریا هم نارگیل روییده بود دراز کشید. تنه یک کشتی قدیمی با شعله‌ای آبی‌رنگ می‌سوخت و رقصندگان، همراه با آوای عاشقانه بربرها که با نوای سازهای «او کولل» و غرش طبل‌های بومیان هاوایی آواز سر داده بودند، در پرتوش «هولا» می‌رقصیدند. شبی به یاد ماندنی از شب‌های منطقه استوا بود. در عقب تصویر، خطوط کرانی دهانه آتش‌فشان در تابش نور ستارگان دیده می‌شد. بالای سرش، هلال کم‌رنگ ماه جلوه می‌کرد و صورت فلکی صلیب جنوبی در پایین دست آسمان فروزان بود.

مارتین مانند یک چنگ بود؛ تمام زندگی‌اش، آن‌سان که شناخته بود و ضمیر آگاه او به‌شمار می‌رفت، زه‌های این چنگ بود؛ و نوای موسیقی همچون بادی بود که به این زه‌ها می‌خورد و باخاطرات و رؤیاها مرتعش‌شان می‌ساخت. او فقط احساس نمی‌کرد. احساس در شکل و رنگ و نور و هر آنچه تخیلش بدان دست می‌یافت، جلوه‌گر می‌شد و به‌طرزی متعال و جادویی عینیت می‌یافت. گذشته، اکنون و آینده در هم ادغام می‌شدند. و او همچنان نوسان‌کنان با ماجراهای بزرگ و کارهای شریفش، در این دنیای پهناور و گرم به سوی دختر ره می‌پویید - همراه او، در کنار او، دستش بر گردن او بود. و او را در میان فضای خالی ذهنش پرواز کنان باخود می‌برد.

و دختر، که سرش را از روی شانه برگردانده بود و به او می‌نگریست گوشه‌ای از این همه را در چهره او دید. چهره‌اش نورانی شده بود، چشمانی بزرگ و درخشان داشت که از پشت پرده صدا می‌نگریستند و ضربان و جهش زندگی و سایه‌های غول‌آسای روح را می‌دیدند. دختر یکه خورد. آدم خام و خطاکار و بی‌دست و پای سابق از نظرش محو شد. لباس ناجور، دست‌های کوفته و چهره آفتاب‌سوخته برجا ماندند؛ اما این‌ها همچون میله‌های زندان بودند که دختر در پشت‌شان روحی بزرگ را می‌دید که به آینده می‌نگرد و چون لب‌های بی‌رمقش نمی‌توانند سخنگوی آن باشند ناشمرده و گنگ سخن می‌گوید. او این حالت را فقط در یک لحظه گذرا چون برق دید؛ پس از آن، دوباره همان آدم بی‌دست و پا بر جایش ظاهر شد و او بر خیالبافی هوسبازانه خویش خندید. اما تأثیر این لحظه گذرا بر جای ماند، و وقتی مارتین خواست از جا برخیزد و برود، کتاب سوینبرن و کتاب دیگری از براونینگ را به او داد تا بخواند و پس بیاورد - کتاب براونینگ را برای یکی از درس‌های رشته زبان انگلیسی‌اش در دست مطالعه داشت. همچنان که مارتین با صورتی سرخ ایستاده بود و با زبان بی‌زبانی از او تشکر می‌کرد، دختر او را همچون پسرکی جلوه‌گر ساخت، و موجی از دلسوزی مادرانه از درونش جوشید و بالا آمد. دیگر آن مرد بی‌دست و پا یا روح زندانی، یا حتی مردی را که با تمام مردانگی‌اش به او خیره شده و شاد و وحشت‌زده‌اش کرده بود به یاد نیاورد. به نظرش همچون پسری بود که با دستی چنان پینه بسته دستش را فشرد که به زبری رنده جوز هندی بود و مانند سوهانی بود که به پوستش می‌کشیدند. هنگام رفتن می‌گفت:

«باشکوه‌ترین لحظات زندگی‌ام بود. می‌دونی، من به چیزهای... آشنا نیستم...» نومیدانه به اطرافش نگاه کرد: «به آدم‌ها و خونه‌های این جوری آشنا نیستم. همش برام تازگی داره، همینش قشنگه.»

در حالی که مارتین به برادرهای دختر شب به‌خیر می‌گفت، دختر گفت: «امیدوارم دوباره سری به ما بزنید.» کلاهش را به سر کشید، مایوسانه از در خارج شد و رفت.

آرتور پرسید: «خوب، چه نظری درباره‌اش داری؟»
 دختر در پاسخ گفت: «جالب‌ترین مردی است که دیده‌ام - رایحه‌ای از
 هوای سالم بود. چند سال دارد؟»
 «بیست - تقریباً بیست و یک. امروز غروب ازش پرسیدم. گمون
 نمی‌کردم به این جوونی باشه.» و دختر در حالی که برادرانش را بوسید و شب
 به‌خیر گفت پیش خودش در این اندیشه بود که سه سال از مارتین بزرگتر
 است.

۳

مارتین ایدن همچنان که از پله‌ها پایین می‌رفت دستش رفت توی جیب کتش
 و با یک کاغذ سیگار نازک و اندکی توتون بیرون آمد؛ کاغذ و توتون را
 پیچید و سیگاری آماده کرد. اولین پک دود را به درون ریه‌اش فرو فرستاد و
 با بازدمی طولانی و کشیده بیرون داد. با صدایی ترسیده و متعجب گفت:
 «خدایا!» دوباره تکرار کرد: «خدایا!» باز زیر لب زمزمه کرد: «خدایا!» آنگاه
 دستش را به یقه‌اش برد و پاره‌اش کرد و چپاند توی جیبش. نم‌نم سرد باران
 می‌بارید، اما کلاهش را برداشت، دکمه‌های جلیقه‌اش را باز کرد و بی‌هیچ
 قیدوبندی، راهش را ادامه داد. فقط خوب متوجه بود که باران می‌بارد. شور و
 حال دیگری داشت، غرق در رؤیا شده بود و منظره‌های چند لحظه پیش را از
 نو زنده می‌کرد.

سرانجام توانسته بود آن زن را ملاقات کند - زنی که کم‌تر درباره‌اش
 اندیشیده بود، نه این که به اندیشیدن درباره زن‌ها عادت نداشته باشد بلکه
 انتظارش این بود که چنین زنی را در آینده‌ای بسیار دور ملاقات کند. پشت
 میز در کنارش نشسته بود. دستش را در دست خودش احساس کرده بود، در
 چشمانش نگریسته بود و منظره‌ای از یک روح زیبا به‌دست آورده بود اما نه به
 زیبایی چشم‌هایی که از پس این منظره می‌درخشیدند، و نه به زیبایی پوستی
 که شکل و بیان به آن می‌بخشید. مارتین پوست او را فقط پوست نمی‌پنداشت،

چون چنین پوستی برایش تازگی داشت، و این تنها تفاوت در تصورش از زنانی بود که پیشتر با آنها آشنا شده بود. پوستش، چیز دیگری بود. بدن او را فقط بدنی نمی‌پنداشت که مانند همه بدن‌ها گرفتار انواع بیماری‌ها و ناتوانی‌ها شود. بدن او چیزی بیش از قالبی برای روح بود. این بدن، سرچشمه روح و تبلور خالص جوهر الهی بود. فکر جوهر الهی، او را از جا پراند، از عالم رؤیاها به در آورد و در مسیر تفکر هوشیارانه افکند. پیش از این هرگز واژه‌ای، عبارتی یا اشاره‌ای درباره جوهر الهی به گوشش نرسیده بود. او اصلاً اعتقادی به خدا نداشت. همیشه بی‌دین بود و «خلبانان آسمانی» و فناپذیری روح را با خوش خلقی مسخره می‌کرد. مدعی بود که زندگی دیگری در ورای این جهان وجود ندارد؛ هرچه هست همین جا و در همین لحظه است؛ از اینجا که بگذری، تاریکی ابدی است. اما آنچه مارتین در چشم‌های او دیده بود، روح بود - روح فناپذیری که هرگز نمی‌تواند بمیرد. هیچ مرد یا حتی هیچ زنی را نمی‌شناخت که پیام ابدیت را به او داده باشد. اما این دختر داده بود. در همان نخستین لحظه‌ای که به مارتین نگریست، این پیام را به گوشش خواند. همچنان که گام برمی‌داشت چهره رنگ‌پریده و جدی، شیرین و حساس دختر در برابر دیدگانش ظاهر شد و با چنان ترحم و لطافتی می‌خندید که فقط روح را توان چنان خنده‌ای بود و چنان پاک بود که او هرگز تصور نمی‌کرد که چنین چیزی امکان وجود داشته باشد. پاکی دختر، همچون ضربه‌ای به وجودش اصابت کرد. ناگهان به خود آمد. او با خوب و بد آشنا شده بود، اما پاکی به عنوان صفتی برای زندگی هرگز به ذهنش راه نیافته بود. و اکنون در وجود دختر، پاکی را به صورت صفتی عالی برای خوبی و پاکیزگی می‌دید، که جمع‌شان زندگی ابدی را تشکیل می‌دهد.

بی‌معطلی، روحیه جاه طلبش را واداشت که زندگی جاودانی را بپذیرد. مارتین حتی شایستگی آب آوردن برای او را نداشت - خودش این را می‌دانست. آنچه به وی امکان داد تا او را ببیند و آن شب در کنارش باشد و با او صحبت کند معجزه اقبال و حادثه‌ای شگفت‌آور بود. تصادفی بود. این

دیدار هیچ مزیتی نداشت. او شایسته چنین اقبالی نبود. روحیه‌اش ماهیتاً مذهبی بود. افتاده و بردبار و سرشار از تحقیر نفس یا انکار خود بود. گناهکاران نیز برای بخشیده شدن گناهان‌شان با حالت روحی مشابهی نزد کشیشان اعتراف می‌کنند. او به گناهکاری خود مطمئن بود. اما همچنان که افتادگان و بردباران بارقه‌های باشکوهی از زندگی بزرگ‌منشانه آینده‌خویش را به هنگام اعتراف می‌بینند، مارتین نیز بارقه‌های مشابهی از حالتی که باتصرف دختر بدان دست خواهد یافت، می‌دید. اما این حالت تصرف او چیزی تار و ابرگونه بود و تماماً با تصرفی که مارتین می‌شناخت تفاوت داشت. جاه‌طلبی‌اش با بال‌های شیفته به پرواز درآمد و او خود را دید که همراه دختر در آسمان‌ها اوج گرفته است، اندیشه‌هایش را با او در میان گذاشته است و از زیبایی‌ها و ظرافت‌های او لذت می‌برد. آنچه می‌دید رؤیای تصرف روح بود که بی‌هیچ درشتی، پالایش یافته بود. رفاقت آزادانه روحی بود که نمی‌توانست شکل فکری خاصی به آن بدهد. درباره چیزی نمی‌اندیشید. به همین علت، اصلاً اندیشیدن را متوقف کرد. احساس، عقل را می‌ربود و او در اثر احساساتی که تا آن زمان برایش ناشناخته بودند بر خود می‌لرزید و می‌تپید و شادمانه بر دریایی از حساسیت کشیده می‌شد که در آن احساس نیز تلطیف می‌یافت و جنبه‌ای معنوی پیدا می‌کرد و از بلندترین قله‌های زندگی نیز فراتر می‌رفت.

مانند آدمی مست، تلو تلو می‌خورد و با صدای ملتهبی بلند می‌گفت:

«خدایا! خدایا!»

پلیسی که در گوشه خیابان ایستاده بود به او مشکوک شد اما بلافاصله کلاه ملوانی‌اش را دید.

مارتین به روی کره خاکی بازگشت. جسمی نرم و سریعاً انطباق‌پذیر داشت که می‌توانست جاری شود و همه جور چاک و کنجی را پر کند. با اشاره پلیس، بی‌درنگ به حال عادی برگشت و به وضوح متوجه اوضاع شد. با خنده گفت: «چقد قشنگه، مگه نه؟ اصلاً حواسم نبود که دارم بلند بلند حرف می‌زنم.»

پلیس گفت: «پشت سرش هم می‌زنی زیر آواز.»
 «نه، نمی‌زنم زیر آواز. یه کبریت بم بده، ماشین بعدی رو سوار می‌شم
 می‌رم خونه.»

سیگارش را روشن کرد. شب به‌خیر گفت و رفت. همراه با نفسی که
 بیرون می‌داد گفت: «ها، خوب تکونت نداد؟ این پلیس خیال می‌کرد مستم.»
 خنده‌ای کرد و به فکر فرو رفت. دوباره افزود: «به خیالم مست بودم؛ اما گمون
 نمی‌کردم چهره‌ی زن بتونه این کارو بکنه.»

اتوبوس خیابان تلگراف را که به برکلی می‌رفت سوار شد. توی اتوبوس
 پر بود از جوان‌هایی که آواز می‌خواندند و هورا‌های مخصوص دانشکده
 خودشان را هرچند یک‌بار سر می‌دادند. مارتین خوب به حرکات آن‌ها توجه
 می‌کرد. این‌ها بچه‌های دانشگاه بودند. به همان دانشگاهی می‌رفتند که دختر
 می‌رفت، از لحاظ اجتماعی جزو طبقه‌ی او بودند، می‌توانستند او را بشناسند و
 اگر دل‌شان می‌خواست، هر روز ببینندش. تعجب می‌کرد که نمی‌خواستند با
 دختر آشنا شوند، به جای آنکه آن روز غروب را در کنار او باشند، با او
 صحبت کنند و حلقه‌ی پرستش گرانه‌ای به گردش بزنند، برای خوش‌گذرانی
 زده‌اند بیرون. افکارش آشفته شده بود. چشمش به یکی از جوان‌ها که
 چشم‌هایی باریک و دهانی با لب‌های آویخته داشت، افتاد. خیال کرد این
 یکی از آن جوان‌های شریری است که روی عرشه ترسو، گریان و بی‌چاک
 دهن می‌شوند. اما مارتین از این جوانک بهتر بود. همین اندیشه، شادش کرد.
 به‌نظرش می‌رسید که به دختر نزدیک‌تر می‌شود. یواش‌یواش خودش را با
 دانشجویها مقایسه کرد. متوجه ساخت عضلانی بدنش شد و مطمئن شد که از
 لحاظ جسمی، استاد همه‌شان است. اما توی کله‌های این‌ها پر از دانشی بود که
 امکان سخن گفتن به شیوه دختر را به ایشان می‌داد. این اندیشه، مایوسش
 کرد. مشتاقانه پرسید: راستی مغز برای چیست؟ هر کاری که آن‌ها کرده‌اند او
 هم می‌تواند بکند. آن‌ها در کتاب‌ها درباره‌ی زندگی به مطالعه پرداخته‌اند
 درحالی‌که مارتین خودش دست‌اندر کار زندگی بوده است. مغز او درست به

اندازه مغز آنها معلومات داشت، هرچند این معلومات از نوع کاملاً متفاوتی بود. چنداناً از آنها می توانستند ریسمان کوتاه را گره بزنند، سکان بگیرند یا در کشتی نگهبانی بدهند؟ زندگی اش به صورت سلسله عکس هایی از مخاطره و جسارت، سختی و رنج در برابرش گشوده شد. ناکامی ها و دشواری هایی را که در جریان تحصیل داشت، به یاد آورد. با این حال، تا اینجا که خوب آورده بود. بعدها این جوان ها هم مجبور خواهند شد زندگی کنند و از تمام خوان هایی که او گذشته است بگذرند. بسیار خوب. در مدتی که آنها سرگرم آموختن این چیزها می شوند، او می تواند جنبه دیگری از زندگی را از کتاب ها بیاموزد.

همچنان که اتوبوس از منطقه خانه های پراکنده میان او کلند و برکلی می گذشت، مارتین سرش را به سوی پنجره برگرداند تا خانه دو طبقه آشنایی را که در سردر آن تابلو مغرورانه ای با عنوان «فروشگاه نقد فروشی هیگینبوثام» نصب شده بود ببیند. در همین چهارراه پیاده شد. لحظه ای به تابلو خیره شد. این تابلو، سوای شکل ظاهری کلماتش، یک پیام برای مارتین داشت. به نظرش از تک تک حروف این تابلو شخصیتی ساطع می شد که از کوچکی و خودخواهی و زبردستی حکایت داشت. برنارد هیگینبوثام خواهر او را به زنی گرفته بود، و مارتین خوب او را می شناخت. کلون در را با کلید باز کرد و داخل شد، از پله ها بالا رفت و به طبقه دوم رسید. شوهر خواهرش اینجا زندگی می کرد. مغازه در طبقه زیر بود. بوی سبزی های مانده در خانه پیچیده بود. همچنان که از حال رد می شد پایش به یک گاری اسباب بازی که مال یکی از خواهرزاده های قدونیم قدش بود گیر کرد و با صدای درنگ محکمی به در کوبیده شد. پیش خود گفت: «ای دزد! اونقد گداس که به اندازه دو سنت پول برق نمی ده تا گردن مستأجر اشو از شکستن نجات بده.»

کورمال کورمال دستگیره را پیدا کرد و وارد اتاق روشنی شد که خواهرش و برنارد هیگینبوثام آنجا نشسته بودند. خواهر داشت شلوار شوهرش را وصله می کرد، شوهر نیز اندام لاغرش را روی دو صندلی پخش کرده و

پاهایش را توی دمپایی‌های پاره پوره، از لبه صندلی دوم آویخته بود و تاب می‌داد. از بالای روزنامه‌ای که دستش بود، نگاهی کرد و جفت چشم‌های سیاه، ریاکار و زیرکش را به او نشان داد. هیچ‌گاه ندیده بود که مارتین به او نگاه کند و احساس دزدگی به او دست ندهد. حالا خواهرش در این مرد چه دیده بود، او سر در نمی‌آورد. مرد، مارتین را مانند کک و شپش می‌گزید و همیشه تحریکش می‌کرد تا آنکه مارتین او را زیر پا بگیرد و لهش کند. مارتین برای آنکه بتواند وجود این مرد را تحمل کند، بیشتر وقت‌ها به خودش می‌گفت: «یه روزی صورتشو له می‌کنم.» چشم‌های راسویی و سنگدلش، همیشه با حالتی گله‌مندانه به مارتین خیره می‌شدند.

مارتین پرسید: «خیالت راحت شد؟ اینم از این.»
 آقای هیگینبوٹام با حالتی نیمه‌گریان و نیمه‌خشمگین گفت: «هفته گذشته رنگش کرده بودم؛ خوبه که می‌دونی دستمزدها تو این منطقه چقدره. یه خورده بیشتر مواظب دور و برت باش.»

مارتین تصمیم گرفته بود پاسخی به او بدهد اما نومیدانه بودن کار، مانعش شد. چشمش را از کنار این تجسم پستی‌های بزرگ روحی به عکس رنگی روی دیوار برگرداند. تعجب کرد. همیشه از این عکس خوشش آمده بود. اما این بار خیال می‌کرد نخستین باری است که آن را می‌بیند. ارزان بود، نمی‌شد انکارش کرد؛ مانند همه چیزهای این خانه، قیمتی نداشت. ذهنش به خانه‌ای برگشت که چند دقیقه پیش ترک کرده بود، و پیش از هر چیز، تابلوها را و سپس دختر را دید که با ملاحظاتی دلنشین، درحالی که دست مارتین را هنگام خداحافظی گرفته است، به او نگاه می‌کند. خانه خواهرش و حضور برنارد هیگینبوٹام را از یاد برد، تا آنکه شوهر خواهرش پرسید:

«اشباح می‌بینی؟»

مارتین به خود آمد و به چشم‌های گرد، مسخره، وحشی و ترسوی او نگاه کرد و در برابرش چنانکه گویی در پرده سینما، منظره همان چشم‌هایی

مجسم شد که در فروشگاه طبقه پایین دیده بود - چشم‌هایی مطیع، متواضع، متملق و چاپلوس.

مارتین در پاسخ گفت: «آره. دارم اشباح می‌بینم. شب به‌خیر. شب به‌خیر گرتروود.»

از اتاق که می‌خواست خارج شود، از روی درزی که در فرش مندرس ایجاد شده بود پرید و رفت. آقای هیگینبوثام هشدار داد: «درو به‌هم نکوبی.» احساس کرد خون در رگ‌هایش به‌جوش آمده است، اما خودش را نگه داشت و در آرام‌پشت سرش بست.

آقای هیگینبوثام، که گل از گلش شکفته بود، برگشت و به همسرش نگاه کرد.

با صدایی خشن گفت: «مست کرده بود. حتم دارم که مست کرده بود.» زن، سرش را به نشانه رضا تکان داد و پذیرفت: «چشم‌اش که پاک برق می‌زد؛ پیرهنش یقه نداشت، اما وقت رفتن یقه داشت. گمون کنم یکی دو گیلان بیشتر نزده باشه.»

شوهر مدعی شد: «اون که نمی‌تونس سر پا وایسه. راس راه نمی‌رفت. خودتم شنیدی توی حال خورد زمین.»

زن گفت: «مث این که افتاد روی گاری آلیس. تو تاریکی نتونسته بود ببیندش.»

صدای آقای هیگینبوثام، هر لحظه اوج می‌گرفت و خشمش را کم‌کم بروز می‌داد. تمام روز، خودش را در فروشگاه به موش‌مردگی می‌زد، عصر که می‌شد، پیش خانواده‌اش، خودش را صاحب امتیاز می‌دانست.

«بهت اطمینان می‌دم که این برادر عزیزت مست کرده بود.»

صدایش سرد، تیز و قطعی بود و بر تلفظ هر کلمه مانند قالب ماشین، مهر می‌زد. زنش آهی کشید و خاموش شد. او زنی تنومند و جسور بود؛ همیشه لباس‌های ژنده به تن داشت و همواره از سنگینی اندام، کار و از شوهرش می‌نالید.

آقای هیگینبوٹام، همچنان به اتهام زدن ادامه داد: «حتم دارم که این عادتو از پدرش گرفته. و همون طوری هم توی جوب می افته و می میره. می دونی که چی می گم.»

زن سرش را تکان داد، آهی کشید و به دوخت و دوز ادامه داد. هر دو پذیرفتند که مارتین مست به خانه آمده بوده است. روح آن ها به آشنایی با زیبایی ها عادت نداشت و نمی توانستند بفهمند که این چشم های درخشان و چهره شاد، نشانه ای از نخستین تجلی عشق در وجود مارتین جوان است.

آقای هیگینبوٹام ناگهان در سکوتی که همسرش پدید آورده بود و او از آن نفرت داشت، خرناس کنان گفت: «برای بچه هامون خوب سرمشقیه.» گاهی، آرزو می کرد کاش همسرش بیش از این ها با سخنان او مخالفت می کرد. «اگه یه دفعه دیگه این کار ازش سر بزنه، باید گورشو از اینجا گم کنه. انشاء الله که شیرفهم شد! نمی تونم ببینم که هر روز اینجا سبز بشه و با مست بازیاش طفلای معصومو از سوراخ بیرون بکشه.»

آقای هیگینبوٹام این اصطلاح را دوست داشت چون تازه از ستون روزنامه یاد گرفته و بر ذخیره واژگانش افزوده بود.

«همینه که گفتم، از سوراخ بیرون کشیدن. اسم دیگه یی نداره.»

همسرش دوباره آه کشید، سرش را غمگینانه تکان داد و دنبال دوخت و دوزش را گرفت. آقای هیگینبوٹام روزنامه خوانی را از سر گرفت. سرش را از بالای روزنامه دراز کرد و پرسید: «کرایه هفته پیشو داده؟»

زن سرش را به نشانه تصدیق تکان داد و گفت: «هنوز یه خورده دیگه پول داره.»

«چه وقت می خواد دوباره دریا بره؟»

زن پاسخ داد: «بگمونم هر وقت پولش تموم بشه. دیروز می خواس برای کار گرفتن تو یه کشتی به سانفرانسیسکو بره. اما بازم پول داره و نوع کشتی هم براش اهمیت داره.»

آقای هیگینبوٹام خرناس کنان گفت: «این پادو رو چه به این حرفا! اهمیت داره! اونم برای کی!»

«داشت از یک کشتی حرف می زد که داره برای رفتن به جاهای خیلی دور و گشتن به دنبال دفينه آماده می شه - می گفت اگه پولش تموم نشه با این کشتی می ره.»

شوهر، که هیچ نشانی از خیرخواهی در صدایش به گوش نمی رسید، گفت: «اگه مٹ مرد به کار بچسبه، راننده گاریش می کنم. تام کارشو ول کرد رفت.»
قیافه زن هراسان و پراسان شد.

«همین امشب. داره می ره واسه کاروترها کار کنه. اونا بیشتر از من بش دستمزد می دن.»

زن داد زد: «گفتم که بالاخره یه روزی از دست می ره. بیشتر از اونچه بش می دی شایستگی داشت.»

هیگینبوٹام تشر زنان گفت: «حالا خوب گوش کن زنیکه پیر. هزار بار بت گفتم که تو کار ما دخالت نکن. این آخرین دفه است.»
زن، که نفس صداداری می کشید گفت: «گوشم بدهکار این حرفا نیس. تام کارگر خوبی بود.»

شوهرش چشم غره ای به او رفت. این یک چشمه ناقابل بود.
خرناس کنان گفت: «اگه داداشت لیاقت این دستمزدو داشت می تونس پشت گاری بشینه.»

زن بی درنگ پاسخ حاضر آماده ای داد: «همونقد بت کرایه خونه می ده. تازه برادر منم هست، و تا موقعی که بت بدهکار نباشه هیچ حق نداری که پشت سر هم این طوری بهش پیری. من که هفت سال آژگاره دارم با تو زندگی می کنم، واسه خودم احساساتی دارم.»

مرد پرسید: «بش گفتی که اگه بازم بخواد تو رختخوابش کتاب بخونه پول برق رو ازش می گیری؟»

خانم هیگینبوٹام پاسخی نداد. خشمش ناپدید شد، و روحش پژمرد و به درون جسم خسته‌اش رفت. شوهرش پیروز شده بود. او زنش را شکست داده بود. چشم‌هایش کینه‌توزانه دودو می‌زدند و گوش‌هایش از شنیدن خرخرهای زنش خوشحالی می‌کردند. از ساکت کردن زنش بی‌اندازه لذت می‌برد، و زن نیز این روزها خیلی زود ساکت می‌شد، هرچند در نخستین سال‌های زندگی زناشویی‌شان این‌طور نبود، چون آن روزها این خیل بچه‌ها را نزیایده بود و عیجوبی‌های دایمی شوهرش نیروی او را تمام نکرده بود.

مرد گفت: «خوب دیگه، فردا بش می‌گی، همین و بس. و حالا، پیش از اونکه فراموش کنم، بت می‌گم که بهتره فردا صبح یه کسی رو بفرستی دنبال ماریان که بیاد بچه‌هارو نگه‌داره. با رفتن تام، مجبورم خودم برم روی گاری کار کنم. تو هم می‌تونی خوب فکراتو بکنی و بری پایین پشت دخل و ایستی.» زن با صدای ضعیفی اعتراض کرد: «آخه فردا که روز رختشویه.» «خوب زود بیدار شو و اول رختارو بشور. من کارم از ساعت ۱۰ شروع می‌شه.» روزنامه را برگرداند و شروع به خواندن کرد.

۴

مارتین که خونش همچنان در اثر برخورد با شوهر خواهرش می‌جوشید راهش را کورمال کورمال از حال تاریک عقبی گرفت و به اتاقش رسید، که گوشه‌دنج کوچکی بود و برای گذاشتن یک تختخواب، یک دستشویی و یک صندلی جا داشت. آقای هیگینبوٹام آن‌قدر خسیس بود که وقتی می‌دید همسرش می‌تواند کار کند از گرفتن خدمتکار خودداری می‌کرد. گذشته از این، اتاق خدمتکار را به جای یک نفر به دو نفر اجاره داده بودند. مارتین کتاب‌های سوینبرن و براونینگ را روی صندلی گذاشت، کتش را درآورد و توی تختخوابش نشست. فنرهای تخت که دچار نفس تنگی شده بودند، با جیغ و داد به او سلام دادند اما مارتین متوجه‌شان نشد. می‌خواست کفش‌هایش را درآورد، ولی متوجه دیوار گچی روبه‌رو شد و به خطوط قهوه‌ای رنگی که

نشت کردن آب باران در آن ایجاد کرده بود خیره شد. بر این زمینه کثیف، کم کم منظره‌ها در برابر دید گانش جریان یافتند و برافروختند. کفش‌هایش را فراموش کرد، مدتی بس طولانی خیره ماند تا آنکه لب‌هایش به حرکت درآمدند و من من کنان گفتند: «روت!»

«روت!» هرگز باورش نمی‌شد که یک کلمه تنها تا این اندازه بتواند زیبا باشد. این کلمه گوشش را نوازشی شادی آور داد و با تکرار آن، کم کم قرار از کف داد. «روت!» طلسم و واژه‌ای سحرآمیز بود که با گفتنش می‌شد روح صاحبش را حاضر کرد. هر بار که آن را تکرار می‌کرد چهره روت در برابرش زنده می‌شد و تابشی زرین به دیوار کثیف می‌داد، تابش چهره روی دیوار متوقف نمی‌شد، تا بی‌نهایت گسترش می‌یافت و از ژرفای طلایی‌اش، روح مارتین به جستجوی روح او می‌رفت. هر آنچه زیبایی و نیکی در وجود مارتین بود به شکل سیلی باشکوه بیرون می‌ریخت. اندیشیدن درباره روت، او را شریف و پاک می‌کرد. از او موجودی بهتر می‌ساخت، مجبورش می‌کرد که بخواهد بهتر شود. این برایش تازگی داشت. هرگز با زنانی آشنا نشده بود که توانسته باشند او را بهتر کنند. بلکه بر عکس، همیشه تأثیرشان طوری بود که او را دارای ویژگی‌های حیوانی‌تری می‌کردند. او نمی‌دانست که بسیاری از این زن‌ها نیز، با آنکه تأثیر بدی بر او گذاشته بودند، تمام تلاش‌شان را برای بهتر کردن مارتین به کار بسته بودند. او که هرگز از وجود خود آگاهی نیافته بود، نمی‌دانست که آنچه عشق زن‌ها را به سویش می‌کشاند در وجود خودش است و همین باعث شده است که آن‌ها خواستار جوانی او باشند. با آنکه آن‌ها گاهی مایه دردسرش شده بودند، او هرگز دردسری برای آن‌ها ایجاد نکرده بود؛ و هرگز خوابش را هم نمی‌دید که زن‌هایی بوده باشند که در اثر رابطه با او بهتر شده باشند. تا این لحظه، زندگی‌اش در نهایت بی‌قیدی گذشته بود و اکنون به نظرش چنین می‌رسید که آن‌ها همیشه به او نزدیک شده و هر آنچه را که می‌خواسته‌اند با دست‌هایی آلوده از وجودش در ربوده‌اند. این فقط تقصیر آن‌ها یا تقصیر خود مارتین نبود. بلکه او که نخستین بار از وجود خود آگاهی

می یافت، در وضعی نبود که بتواند قضاوت کند و همچنان که به منظره بدکاری هایش می نگریست، بدنش گرم شد.

ناگهان از جا برخاست و کوشید خود را در آینه چرک گرفته بالای دستشویی ببیند. آینه را با حوله پاک کرد و دوباره نگاه کرد، این بار مدتی طولانی و با دقت خود را در آینه دید. نخستین بار بود که خودش را درست و حسابی توی آینه می دید. چشم هایش برای دیدن آفریده شده بودند اما تا آن لحظه، چیزی جز چشم اندازهای ناپایدار دنیا ندیده بود و در آن چنان سرگرم شده بود که فرصتی برای نگریستن به خود پیدا نمی کرد. سر و صورت جوانی بیست ساله را دید، اما چون به این گونه ارزیابی ها عادت نداشت نمی دانست آن را چگونه ارزش گذاری کند. بالای پیشانی چهار گوشش، یک دسته موی قهوه ای گردویی دید که چین برداشته بود و چند جایش هم فرفری بود، که هر زنی را شاد می کرد و دست هایی را که بر آن کشیده می شدند و انگشت هایی را که برای نوازش به میانش می خزیدند، به خارش می انداخت. اما او از موهایش چنان گذشت که گویی ارزشی در نظر روت ندارند، و مدتی طولانی، اندیشمندانه، به پیشانی چهار گوشش خیره شد و کوشید به درونش نفوذ کند و از چگونگی محتویاتش باخبر شود. مصرانه از خود می پرسید که چه جور مغزی پشت این پیشانی نهفته است؟ چه کاری از آن ساخته است؟ مارتین را تا کجا می تواند پیش برد؟ آیا می تواند او را به روت برساند؟

گمان می کرد در چشم های سربی رنگش که بیشتر وقت ها رنگشان آبی یک دست می شدند و از هوای شور دریا و سوز آفتاب قدرت گرفته بودند، روحی وجود ندارد. همچنین نمی دانست که چشم هایش به نظر روت چگونه بوده اند. می کوشید خود را به جای او بگذارد که در چشم هایش خیره شده است، اما در این چشم بندی شکست خورد. همیشه می توانست خودش را به طرز موفقیت آمیزی در ذهن انسان های دیگر بگنجاند، اما این ها می بایست انسان هایی می بودند که با شیوه زندگی شان آشنایی داشت. مارتین با شیوه

زندگی روت آشنایی نداشت. او برایش شگفتی و رمز بود، چگونه می‌توانست حتی یکی از فکرهای او را حدس بزند؟ سرانجام به این نتیجه رسید که چشم‌هایش پاکیزه‌اند و اثری از کوچکی و فرومایگی در آنها نیست. رنگ قهوه‌ای سوخته صورتش او را شگفت‌زده کرد. تصورش را هم نکرده بود که تا این اندازه سیاه باشد، آستینش را بالا زد و رنگ سفید بازویش را با رنگ صورتش مقایسه کرد. بله، مطمئن شد که سفیدپوست است. اما بازوهایش هم آفتاب سوخته بودند. بازوهایش را خم کرد، عضله گرفت و به زیر بازویش که کم‌تر با آفتاب تماس پیدا کرده بود نگاه کرد. خیلی سفید بود. وقتی فهمید که صورتش یک زمانی به سفیدی زیر بازویش بوده است، در آینه به آن خندید؛ باز تصور نمی‌کرد که در جهان تعداد روح‌های لطیف زن‌هایی که بتوانند ادعا کنند پوستی لطیف‌تر یا نرم‌تر از او دارند - لطیف‌تر از جایی که از یورش آفتاب در امان بوده است - بسیار اندک است.

دهانش گویی همانند دهان فرشته بالدار بود و لب‌هایی کامل و حساس نداشت که به هنگام فشار عصبی، بتواند محکم به دندان‌هایش بفشارد. گاهی لب‌هایش را محکم در هم می‌کشید، به‌طوری که دهانش عبوس و زمخت و حتی زاهدانه می‌شد. این لب‌ها از آن یک جنگاور و یک عاشق بودند. لب‌هایش می‌توانستند شیرینی زندگی را با رغبت تمام بچشند، می‌توانستند شیرینی را کنار بگذارند و بر زندگی مسلط شوند. چانه و فک نیرومندش که خشونت آشکار از ظاهرشان می‌بارید، به لب‌هایش کمک می‌کردند تا بر زندگی مسلط شود. قدرت، لذت جسمی را به حالت تعادل در می‌آورد و تأثیری نیروبخش بر آن داشت و او را مجبور می‌کرد که زیبایی سالم را دوست بدارد. و در برابر احساس‌هایی که یکپارچه بودند به ارتعاش درآید. در میان دو لب، دندان‌هایی داشت که هرگز دست دندان‌پزشک به آنها نخورده بود و مارتین نیازی به او پیدا نکرده بودند. همچنان که به دندان‌هایش نگاه می‌کرد متوجه شد که سفید و قوی‌اند. اما وقتی به نگاه کردنش ادامه داد، کمی احساس ناراحتی کرد. جایی، در گوشه‌های دور افتاده ذهنش، بفهمی

نفهمی، یادش مانده بود که بعضی از مردم هر روز دندان‌هایشان را می‌شویند. این‌ها از افراد طبقات بالاینده - جزو طبقه روت‌اند. حتماً او هم هر روز دندان‌هایش را می‌شوید. اگر روت می‌فهمید که مارتین دندان‌اش را در هیچ یک از روزهای زندگی‌اش مسواک نزده است چه فکر می‌کرد؟ تصمیم گرفت یک مسواک بخرد و خودش را به مسواک زدن عادت دهد. از همان فردا می‌بایست شروع می‌کرد. فقط با تلاش برای موفقیت نمی‌شود به او رسید. مارتین باید در همه چیزهای شخصی‌اش اصلاحات به عمل آورد، حتی باید دندان‌اش را مسواک بزند و دستمال گردن ببندد، گرچه یقه آهاری طوری بود که گویی آزادی‌اش را از او می‌گیرد.

دستش را بلند کرد، نوک انگشت شست‌اش را به کف دست پینه بسته‌اش سایید و به چرکی که به خورد پوستش رفته بود و با هیچ فرچه‌ای نمی‌شد پاکش کرد چشم دوخت. کف دست روت چقدر تمیز بود! از این یادآوری، شادمانه برخورد لرزید. پیش خود گفت دست او مثل برگ گل بود؛ سرد و نرم مثل دانه برف. هرگز فکر نکرده بود که دست یک زن تا این اندازه بتواند لطیف و نرم باشد. یک لحظه تصور کرد که چنین دستی عاشقانه او را نوازش می‌کند، اما شرم‌گینانه سرخ شد. این فکر درباره روت خیلی زشت بود. به هر حال، این به معنای تکذیب معنویت متعال او بود. او روحی رنگ پریده و ظریف بود که ستایشش فقط به قالب تن محدود نمی‌شد؛ اما با وجود این، لطافت کف دستش همچنان در ذهن مارتین زنده می‌شد. او به دیدن دست‌های پینه بسته و زمخت دختران و زنان کارگر عادت کرده بود. دلیل زمختی دست‌های آن‌ها را می‌دانست؛ اما دست‌های این خانم ... به این علت نرم و لطیف بودند که آن‌ها را هرگز به کار کردن عادت نداده بود. همین که از فکرش گذشت که ممکن است کسی وجود داشته باشد که برای زنده ماندن مجبور به کار کردن نیست، شکاف میان او و روت بزرگتر شد. او خودش کار کرده بود؛ نخستین خاطراتش با کار ارتباط داشتند و تمام افراد خانواده‌اش نیز کار کرده بودند. مثلاً گرت‌رود. وقتی هنوز دست‌هایش در اثر کار بی‌پایان

خانگی زمخت نشده بودند، در اثر رختشویی زیاد مانند یک تکه گوشت آب‌پز سرخ بودند. یا خواهرش ماریان؛ تابستان گذشته در کنسروسازی کار کرده بود و دست‌های لاغر و زیبایش را کاردهای گوجه‌بری قاچ‌قاچ کرده بودند. گذشته از این، زمستان سال پیش، نوک دو تا از انگشت‌هایش در کارخانه مقواسازی زیر دستگاه برش مانده و قطع شده بود. دست‌های زمخت مادرش را در همان حالی که توی تابوت دراز کشیده بود به یاد داشت. پدرش تا آخرین دم زندگی کار کرده بود؛ پینه‌های شاخی که هنگام مرگ بر دستانش دیده می‌شدند بیش از یک سانتیمتر ضخامت داشتند. اما دست‌های روت، دست‌های مادر و برادرش جملگی نرم بودند. این آخری را مایه شگفتی دانست؛ زیرا گویاتر از هر چیزی تعلق آن‌ها به طبقات بالا را نشان می‌داد و فاصله عظیم میان مارتین و روت را باز می‌گفت.

با خنده تلخی که بر لب‌هایش نشست، خود را کمی روی تخت به عقب کشید و کفش‌هایش را درآورد. چقدر حماقت می‌خواهد! دیدن چهره یک زن و دست‌های لطیف و سفیدش، او را سرمست کرده بود. و سپس، ناگهان در برابر چشم‌هایش، روی دیوار گچی کثیف، منظره‌ای ظاهر شده بود. مارتین در برابر خانه پر مستأجر دلتنگ‌کننده‌ای ایستاد. شب هنگام بود، در ایست لندن، و در برابرش دختر کوچولوی پانزده ساله‌ای به نام مارگی ایستاده بود. مارتین او را پس از صرف ناهار سالیانه‌ای که کارفرما به کارگران داده بود می‌دید. مارگی در این خانه قمر خانم که برای زندگی خوک هم مناسب نبود زندگی می‌کرد. همچنان که به او شب به‌خیر می‌گفت دستش را به طرفش دراز کرد، دختر لب‌هایش را برای بوسه آماده کرده بود ولی مارتین نمی‌خواست ببوسدش. کمی هم از دختر می‌هراسید. آنگاه دست دختر در دست مارتین جا گرفت و با گرمی تب‌آلودی آن را فشرد. مارتین فشار و خارش را که پینه‌های دست دختر در دستش ایجاد کرده بود احساس کرد و تمام وجودش لبریز از دلسوزی برای او شد. چشم‌های مشتاق و گرسنه دختر را دید؛ بدن لاغر و نحیف دختر شتابان از حالت کودکی به در می‌آمد و به

دوران بلوغ هراس آور و بی‌قراری‌آفرین پای می‌نهاد. آنگاه مارتین، با شکیبایی آغوشش را گشود و او را در بر گرفت! مارتین همچنان به منظره آنچه سال‌ها پیش رخ داده بود خیره ماند. بدنش به پرواز در آمده بود؛ مانند همان شبی که دختر به او چسبیده بود و خود را در پرواز می‌دید و قلبش گرمای دلسوزی به حال دختر را احساس می‌کرد. منظره‌ای کبودگون بود، کبود و خاک گرفته؛ نم‌باران، چاپلوسانه بر سنگ‌های پیاده‌رو می‌بارید. در همین لحظه، برقی روی دیوار درخشید، از میان آن منظره دیگری گذشت و جایش را گرفت، چهره روت در زیر تاجی از موی زرتار، در فاصله‌ای بس دور و دست نیافتنی چون ستارگان، نمایان شد.

کتاب‌های براونینگ و سوینبرن را از روی صندلی برداشت و بوسید. به خودش گفت خوب شد که از من خواست دوباره سری به آن‌ها بزنم. نگاه دیگری به خود افکند، با صدای بلند و قیافه‌ای بس جدی گفت: «مارتین ایدن، اولین کار فردات اینه که یه راس می‌ری به کتابخونه عمومی و مؤدبانه کتاب می‌خونی. شیر فهم شد!»

لامپ را خاموش کرد، فنرهای تخت‌خواب به جیغ و داد افتادند. با صدای بلند گفت: «مارتین، پسره گنده، دیگه باید فحش دادنو کنار بذاری؛ باید فحش دادنو کنار بذاری.»

آنگاه چشم‌هایش را بست تا بخوابد و خواب‌هایی ببیند که از لحاظ گستاخی انسان، با خواب‌های بنگی‌ها رقابت می‌کردند.

۵

صبح روز بعد، از میان چشم‌اندازهای گلگونی که در خواب می‌دید برخاست و خود را در فضای دم‌کرده‌ای دید که بوی آب صابون و لباس چرک می‌داد و سر و صداها ناهنجار زندگی آشفته، از همه جایش به گوش می‌رسید. از

اتاق که بیرون آمد صدای شُرشر آب، صدای جیغ تند و سیلی محکمی را شنید، که خواهرش به صورت یکی از فرزندان بی‌شمارش می‌نواخت تا عصبانیتش فرو نشیند. گریهٔ تیز بچه، مانند نوک چاقویی در بدن مارتین فرو می‌رفت. می‌دانست هر آنچه در اینجا هست، حتی هوایی که تنفس می‌کند، دل‌آزارنده و پست است. پیش خود گفت چه تفاوتی بین اینجا و محیط زیبا و آرامی که روت در آن زندگی می‌کند وجود دارد! آنجا همه چیز جنبهٔ معنوی داشت. اینجا همه چیز جنبهٔ مادی دارد، آن‌هم مادی به معنای پستش.

در حالی که دستش را در جیب شلوارش فرو می‌برد که پولش را همچون زندگی عمومی بی‌قیدانه‌اش در آن نگه می‌داشت، بچهٔ گریان را صدا کرد: «بیا اینجا، آلفرد.» بیست و پنج سنت توی کف دست بچه گذاشت و چند لحظه‌ای هم او را بغل گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد: «حالا بدو برو شکلات بخر، یادت نره که یه خورده شم بدی به داداشا و خواهرات. یادت نره از اوناش بخری که دیرتر تموم می‌شه.»

خواهرش، چهرهٔ شرمسار خود را از لگن رختشویی برگرداند و به مارتین نگاه کرد.

گفت: «پنج سنت بسش بود. درست مثل خودته، هیچ ارزشی برای پول قایل نیست. اونقده می‌خوره که مریض بشه.»

مارتین با خوشحالی پاسخ داد: «عیب نداره خواهر. پول منم هیچیش نمی‌شه. اگه اینقد مشغول کار نبودی، موقع صبح به‌خیر گفتن می‌بوسیدمت.»

مارتین می‌خواست با این خواهرش مهربان باشد. چون خوب بود و به نوبهٔ خود مارتین را دوست می‌داشت و مارتین هم می‌دانست که او دوستش دارد. اما با گذشت سال‌ها، گرتروود از حالت طبیعی خارج و محزون‌تر می‌شد. مارتین می‌گفت کار سخت، بچهٔ زیاد و نق و نوق شوهر، خواهرش را به این روز انداخته است. ناگهان، همچون برق، از ذهنش گذشت که طبیعت خواهرش کم‌کم ویژگی‌های سبزی‌های مانده، آب صابون‌های بدبو و

سکه‌های چرک ده سنتی، پنج سنتی و بیست و پنج سنتی را که پشت دخل از مردم می‌گرفت، به خود جذب می‌کند.

گرتروود با صدایی خشن گفت: «برو صبحونه‌تو بخور»، اما در درونش احساس شادی می‌کرد. از میان همه گروه برادران سرگردانش، این یکی را بیشتر دوست می‌داشت. درحالی که تکانی ناگهانی در قلبش احساس می‌کرد گفت: «حالا دیگه می‌بوسمت.»

با انگشت شست و سبابه، ذرات چرک و آب صابون را اول از یک دست و سپس از آن یکی دستش پاک کرد. مارتین دست‌هایش را به گرد کمر چاق خواهرش انداخت و لب‌های خیس و بخار گرفته‌اش را بوسید. اشک از چشم خواهرش سرازیر شد - نه در اثر شدت احساسات بلکه در اثر ضعف حاصل از کار طاقت‌فرسای پایان‌ناپذیر. گرتروود، برادرش را به عقب هل داد، اما پیش از این کار، مارتین توانسته بود چشم‌های اشکبار خواهرش را ببیند.

گرتروود شتابان گفت: «صبحونه‌رو گذاشتم توی فر. حتماً تا حالا جیم هم بیدار شده. مجبور بودم زود پاشم تا رختارو بشورم؛ حالا کاراتو بکن و زود از خونه برو بیرون. امروز روز خوبی نیست، چون تام رفته و هیچ کسی جز برنارد نیست که گاری رو برونه.»

مارتین با قلبی اندوهگین به آشپزخانه رفت، در حالی که تصور چهره سرخ و قیافه فقیرانه خواهرش همچون اسید، وجودش را می‌خورد و به مغزش نفوذ می‌کرد. با خود می‌گفت اگر خواهرش فرصتی پیدا کند، ممکن است شوهرش را دوست بدارد. اما کار زیاد، او را به مرگ نزدیک کرده بود. برنارد هیچ‌نبو‌تام که این همه از او کار می‌کشید یک حیوان وحشی بود. اما از طرف دیگر، از دست مارتین کاری جز این بر نمی‌آمد که احساس کند در این بوسه خواهرش ذره‌ای نشان از زیبایی وجود نداشت. البته این یک بوسه معمولی نبود. سال‌ها بود که خواهرش او را فقط وقتی مارتین از سفر دریایی باز می‌گشت یا به سفر دریایی می‌رفت می‌بوسید. اما این بوسه بوی آب صابون می‌داد و لب‌های خواهرش، آن طور که او دید، سست و ول بودند. از آن

فشار تند و نیرومند لب‌ها که با هر بوسه‌ای همراه بود خبری نبود. بوسه گرتروود، بوسه زنی خسته بود، آن‌چنان خسته که طرز بوسیدن را از یاد برده بود. دورانی را که خواهرش دختر بود و هنوز ازدواج نکرده بود به یاد آورد؛ در این سال‌ها او پس از یک روز تمام کار در لباس‌شویی، سراسر شب را می‌رقصید و اصلاً در این فکر نبود که رقص را رها کند و برای کار سخت فردا آماده شود. آنگاه به روت و به ملاحظت سردی که همانند همه چیزهای دیگر در لب‌هایش دارد اندیشید. حتماً بوسه او همانند دست دادنش یا طرز نگاه کردنش به آدم، محکم و صریح است. در تخیلش، به خود جسارت داد و چنین اندیشید که لب‌های روت بر لب‌های او نشسته‌اند، و این منظره را چنان زنده در تخیلش مجسم کرد که سرش گیج رفت و چنان بود که گویی در میان ابری از گلبرگ‌ها کشیده می‌شود و مغزش را از عطر آن‌ها پر می‌کند. در آشپزخانه، جیم یعنی مستاجر دیگر را دید، که آرام آرام حریره ذرت می‌خورد و نگاهی بیمارگونه و محو شده از چشم‌هایش می‌تراود. جیم شاگرد لوله کش بود و چانه لاغر و خلق و خوی لذت جویانه‌اش همراه با قدری حماقت عصیت‌آلود نشان می‌دادند که در مسابقه تلاش معاش به جایی نخواهد رسید.

جیم همچنان که مارتین جمجمه‌اش را اندوهگینانه در حریره سرد و نیم‌پز آرد جو فرو می‌برد، پرسید: «چرا نمی‌خوری؟ نکنه بازم دیشب مست کرده بودی؟»

مارتین سرش را تکان داد. دلش از این همه ناپاکی به هم می‌خورد. به نظرش آمد که فاصله روت مورس از او از همیشه بیشتر شده است.

جیم پوزخندی عصبی زد و گفت: «من مست بودم تاخرخره خورده بودم. اوه، دختره دست اول بود! بیلی به خونه رسوندم.»

مارتین سرش را تکان داد تا بگوید حرف او را شنیده است - طبیعتش این طور بود که به حرف‌های هر کسی که با او حرف می‌زد توجه می‌کرد و یک فنجان قهوه ولرم برای خودش ریخت.

جیم پرسید: «امشب می آیی بریم باشگاه رقص لوتوس؟ آبخو دارن؛ اگه گروه تمسکال بیاد که دیگه غوغا می شه. هرچن واسه من فرقی نمی کنه. رفیقه مو با خودم میارم. اخ، دهنم چه تلخ شد!»
صورتش را کج و کوله کرد و کوشید تلخی را با قهوه از دهان ببرد.
«جولیا رو می شناسی؟»

مارتین سرش را تکان داد.

جیم گفت: «رفیقه مه، مَث هلوس. بهش معرفیت می کنم، اما می دونم از دستم می گیریش. نمی دونم دخترا توی تو چی می بینن، به جون خودم نمی دونم، اما این جوری که تو اونا رو از پسرا می قاپی، منو حیرون کرده.»
مارتین با بی تفاوتی پاسخ داد: «تا حالا هیچ دختری رو ازت قُر نزدَم.»
صبحانه می بایست به طریقی خورده می شد.

جیم با گرمی ادعا کرد: «خیلی خوب هم قر زدی، ماگی که یادته.»
«هیچ کاری باش نداشتم. به جز همون شب، هیچ وقت باش نرقصیدم.»
جیم داد زد: «درسته، همون موقع کارو تموم کردی! تو فقط باش رقصیدی و تو چشاش نیگا کردی، همین و بس. البته منظوری نداشستی، اما این کار حساب منو یکسره کرد. دیگه تو صورتم نیگا نمی کنه. همیشه سراغ تو رو می گیره. اگه تو می خواستی، هر روز بات قرار می داشت.»
«اما من نمی خوام ببینمش.»

جیم ستایشگرانه به او نگریست و گفت: «حتماً لازم نداری. من فقط موندَم تو چیکارشون می کنی، مارتین؟»

پاسخ داد: «هیچ تو فکرشون نیستم.»

جیم کنجکاوانه پرسید: «یعنی می گی باور کنم که هیچ وقت به فکرشون

نیستی؟»

مارتین لحظه ای اندیشید و سپس گفت: «شاید بهتر باشه که باور کنی، اما پیش من، مسأله طور دیگه ایه. من هیچ وقت ... زیاد تو فکرشون نبودم. اگر می تونی قبول کنی، تقریباً همین طوره که گفتم.»

جیم بی آنکه حرفش ارتباطی به موضوع داشته باشد گفت: «دیشب حتماً توی طویله بایلی بودی. بیشتر پسرها دستکش هاشونو دست می کنن. یه هلو از او کلند غربی اومده بود. بهش می گفتند موش صحرایی. نرم مٹ ابریشم. هیچکی نمی تونس دستش بزنه. همه مون گفتیم ای کاش شوما اونجا بودی. راستشو بگو بینم کجا بودی؟»

مارتین گفت: «او کلند بودم.»

«به نمایش.»

مارتین سینی صبحانه‌اش را کنار زد و برخاست.

جیم پشت سر مارتین گفت: «امشب به رقص می آیی؟»

پاسخ داد: «نه، گمون نمی کنم بتونم پیام.»

مارتین از پله‌ها پایین رفت و وارد خیابان شد، چند بار نفس بلند کشید. در هوای داخل خانه احساس خفگی می کرد و حرف‌های شاگرد لوله کش هم حسابی عصبانی‌اش کرده بود. چند بار، تنها کاری که توانست جلو او را بگیرد و نگذارد که دستش را به سر جیم ببرد و آن را توی بشقاب حریره بکوبد همین عصبانیت بود. هر قدر جیم بیشتر حرف می زد، فاصله او با روت به نظرش بیشتر می رسید. مارتین اگر می خواست به یک چنین گله‌ای پیوندد، چگونه ممکن بود شایسته دستیابی به او باشد؟ از مسأله‌ای که در برابرش قرار گرفته بود و در اثر کابوس‌های برخاسته از پایگاه طبقه‌اش سنگین تر می شد، هراس داشت. همه چیز مانع کار او می شد - خواهرش، خانه و خانواده خواهرش، جیم شاگرد لوله کش، هر کس که می شناخت، همه پیوستگی‌های زندگی‌اش. مزه زندگی در دهانش چندان خوب نبود. تا آن روز زندگی را، آن چنان که گذرانده بود، با هر آنچه دور و برش بود، به عنوان چیزی خوب پذیرفته بود. هرگز در زندگی تردید نکرده بود، مگر در مواقعی که کتاب می خواند؛ ولی دنیای کتاب‌ها و داستان‌های پریان، دنیایی بهتر اما دست نیافتنی بود. و این بار آن دنیا را به صورت ممکن و واقعی می دید، که گلی در لباس یک زن به نام روت در میانه آن نشسته بود؛ از آن پس می‌بایست با

مزه‌های تلخ و آرزوهای تند چون درد و یاسی آشنا می‌شد که از امید تغذیه می‌کرد و آزارنده بود.

در انتخاب یکی از دو کتابخانه عمومی بر کلی و کتابخانه عمومی او کلند این دل و آن دل می‌کرد، که سرانجام تصمیم گرفت به کتابخانه دوم برود چون روت در نزدیکی آن زندگی می‌کرد. چه کسی می‌دانست؟ کتابخانه بهترین جا برای او بود و مارتین می‌توانست او را در آنجا ببیند. شیوه استفاده از کتابخانه‌ها را نمی‌دانست و در میان ردیف‌های بی‌پایان کتاب‌های داستان سرگردان شده بود. تا آنکه دختری ریزنقش و ظاهراً فرانسوی که گویا مسئول کتابخانه بود به مارتین گفت بخش مرجع در طبقه بالاست. چون درست نمی‌دانست از مردی که در پشت میز پذیرش نشسته است چه پرسد. در ردیف کتاب‌های فلسفه به جستجو پرداخت. اسم کتاب فلسفه به گوشش خورده بود، اما تصور نمی‌کرد که این همه کتاب درباره فلسفه نوشته شده باشد. قفسه‌های بلند و برآمده کتاب‌ها او را به تواضع واداشتند و در همان حال، اشتیاق به مطالعه را در او برانگیختند. در اینجا می‌توانست نیروی مغزش را به کار گیرد. در بخش ریاضیات، کتاب‌هایی درباره هندسه پیدا کرد، چند تاشان را ورق زد و به فرمول‌های بی‌معنی و شکل‌های آن‌ها خیره شد. می‌توانست کتاب‌های انگلیسی را بخواند اما در آن‌ها با زبان بیگانه‌ای روبه‌رو شده بود. نورمن و آرتور این زبان را می‌دانستند. شنیده بود که با هم به این زبان صحبت می‌کردند. آن دو، برادرهای روت بودند. این بخش را نومیدانه ترک کرد. به نظر می‌رسید کتاب‌ها از هر طرف به او فشار می‌آورند و لهش می‌کنند. هرگز تصور نمی‌کرد گنجینه دانش بشر چنین عظیم باشد. وحشت زده شد. مغزش چگونه می‌توانست این همه را ذخیره کند؟ بعداً به یاد آورد که مردان بسیار دیگری بوده‌اند که بر این گنجینه مسلط شده بودند؛ با شادی نامحسوسی، سوگندی بزرگ یاد کرد و همراه با نفسی که می‌کشید با خود گفت مغز او می‌تواند کاری را که آن‌ها انجام داده‌اند انجام دهد.

بدین ترتیب، به سرگردانی خود ادامه داد و در حالی که به قفسه‌های انباشته از دانش و حکمت خیره شده بود گاه افسرده و گاه مغرور می‌شد. در

یک قفسه که به کتاب‌های متفرقه مربوط می‌شد به کتابی به نام گزارش نوری برخورد. صفحات کتاب را با احترام ورق زد. مثل این که با زبانش آشنا بود. هم مارتین، هم آن کتاب دریایی بودند. آنگاه کتابی از باودیچ و کتاب‌هایی از لکی و مارشال پیدا کرد. چه خوب شد، با این کتاب‌ها می‌توانست دریانوردی را فرا گیرد. عرق‌خوری را کنار می‌گذارد، سخت می‌کوشد تا ناخدا شود. در آن لحظه روت در نظرش به او خیلی نزدیک شده بود. در مقام ناخدایی، می‌توانست با او ازدواج کند (البته اگر روت می‌پذیرفت). و اگر روت نمی‌پذیرفت، باز هم بد نمی‌شد چون می‌توانست زندگی خوبی در میان انسان‌ها داشته باشد، که عامل اصلی‌اش روت بوده است. اما تصمیم قطعی داشت که عرق‌خوری را کنار بگذارد. آنگاه بیمه‌گران و مالکان دریایی را به یاد آورد؛ اینان دو استادی هستند که هر ناخدایی باید به خدمت‌شان برسد، و پیش هر کدام‌شان که کار کند کمرش را می‌شکنند، زیرا منافعی کاملاً متضاد با او دارند. چشم‌هایش را به اطراف تالار دوخت، پلک‌هایش را بست و منظره ده هزار کتاب را در برابرش دید. نه؛ دریا دیگر برایش کارساز نخواهد بود. قدرت در این انبوه کتاب‌ها نهفته است و اگر بخواهد کارهای بزرگ انجام دهد باید در خشکی باشد. گذشته از این، ناخداها اجازه نداشتند همسرانشان را با خود به دریا ببرند.

نیمروز فرا رسید و جای خود را به عصر و سپس غروب داد. ناهار خوردن را از یاد برده بود و به جستجوی کتاب‌های مربوط به آداب معاشرت ادامه می‌داد؛ چون ذهنش افزون بر مسأله کار، با یک مسأله ساده و بسیار ملموس نیز کلنجار می‌رفت. عنوان مسأله را برای خودش با این واژه‌ها مشخص کرد: وقتی با خانم جوانی دیدار می‌کنی و او از تو می‌خواهد که دوباره به او سری بزنی، پس از چه مدتی می‌توانی دوباره به دیدنش بروی؟ اما وقتی قفسه مربوط به این موضوع را پیدا کرد، بیهوده دنبال پاسخ می‌گشت. از بنای عظیم آداب معاشرت به وحشت افتاد؛ و خودش را در هزارخم‌های آداب مبادله کارت ویزیت میان اشخاص در جامعه مبادی آداب غرق کرد.

دست از جستجو برداشت. آنچه را که می‌خواست پیدا نکرده بود اما متوجه این نکته شده بود که مؤدب شدن، کار یک عمر است و او باید به شکل ساده زندگی خو کند و آداب معاشرت را در جریان همان زندگی بیاموزد. مردی که پشت میز پذیرش بود، وقتی مارتین کتابخانه را ترک می‌گفت، پرسید: «چیزی را که می‌خواستید پیدا کردید؟»

مارتین پاسخ داد: «بله آقا. چه کتابخانه خوبی اینجا دارین.»
مرد سرش را تکان داد: «خوشحال می‌شویم اگر باز هم تشریف بیاورید. شما ملوانید؟»

مارتین پاسخ داد: «بله آقا. دوباره خدمتون می‌رسم.»
درحالی که از پله‌ها پایین می‌رفت از خود پرسید: «اینو دیگه از کجا می‌دونس؟»

فاصله کتابخانه تا اولین چهارراه را خیلی شق و رق و مستقیم، و البته ناشیانه پیمود تا آنکه خود را به امواج اندیشه‌ها سپرد و از همان لحظه به بعد حالت طبیعی راه رفتنش به طرز زیبایی به او بازگشت.

۶

بی‌قراری هراس‌آوری که مانند گرسنگی بود، سراسر وجود مارتین را گرفت. او گرسنه دیدار دختری بود که دست‌های ظریفش زندگی مارتین را با قدرت یک غول گرفته بود. نمی‌توانست قاطعانه تصمیم بگیرد و به دیدارش برود. گمان می‌کرد هنوز خیلی زود است و اگر برود ممکن است به گناهی که شکستن آداب معاشرت نامیده می‌شود آلوده شود. ساعت‌های طولانی در کتابخانه‌های او کلند و برکلی گذراند تا برگ‌های درخواست عضویت را برای خودش، خواهرانش گرتروود و ماریان، و جیم پر کرد، البته رضایت جیم را با دادن چند گیلان آبجو به دست آورده بود. با داشتن چهار کارت برای کتاب گرفتن از کتابخانه، لامپ اتاق پیش خدمت را تا پاسی از شب روشن نگه می‌داشت و آقای هیگینبوتم نیز هفته‌ای پنجاه سنت از او می‌گرفت.

کتاب‌های بسیاری که توانست بخواند، فقط بر اشتهايش افزودند. هر صفحه‌ای از هر کتاب، روزنه‌ای بود که به قلمرو بیکران دانش گشوده می‌شد. گرسنگی‌اش هر آنچه را که مارتین مطالعه می‌کرد می‌بلعید و بر شدتش افزوده می‌شد. مارتین درست نمی‌دانست از کجا باید آغاز کند و همیشه از عدم آمادگی کافی رنج می‌برد. رایج‌ترین کتاب‌های مرجع را، که به روشنی می‌دید از هر خواننده‌ای انتظار می‌رود با آن‌ها آشنا باشد، نمی‌شناخت. همین نکته درباره شعر نیز صادق بود، چون از خوشی مانند دیوانه‌ها می‌شد. از اشعار سوینبرن بیش از آنچه در کتابی که روت به او داده بود مطالعه کرد؛ اشعار دولورس را نیز خوب فهمید. پیش خودش به این نتیجه رسید که روت نمی‌تواند اشعار او را بفهمد. روت که چنان زندگی پاکیزه‌ای داشت، چگونه ممکن بود اشعار او را بفهمد؟ آنگاه، تصادفی، به اشعار کیپلینگ برخورد و در وزن و قافیه و فریبندگی چیزهای آشنا غرق شد. و از همدلی کیپلینگ با زندگی و از روان‌شناسی نافذ او در شگفت شد. روان‌شناسی تازه به گنجینه واژگانش راه یافته بود. یک واژه‌نامه با خودش آورده بود، البته این کار از ذخیره پولی‌اش کاست و روزی را که می‌بایست برای کسب پول بیشتر رهسپار دریاها شود نزدیکتر کرد. این کار، آقای هیگینبوثام را هم که ترجیح می‌داد پول به صورت شام و ناهار درآید، خشمگین کرد.

مارتین، هنگام روز جرأت ظاهر شدن در نزدیکی‌های خانه روت را نداشت، اما شب‌هنگام مانند یک دزد در اطراف خانه آقای مورس کمین می‌کرد، دزدانه از پنجره‌ها به درون می‌نگریست، و به دیوارهایی که روت را در خود محصور کرده بودند احساس علاقه می‌کرد. چند بار چیزی نمانده بود که برادرهای روت مچش را بگیرند؛ یک بار هم مارتین رد پای آقای مورس را گرفت و دنبالش تا مرکز شهر رفت و در خیابان‌های روشن، چهره او را ورنده کرد. در تمام مدت انتظار داشت که خطر یا تهدید مرگی متوجه آقای مورس شود تا او سریعاً پیرد وسط و پدر روت را نجات دهد. یک شب، سرانجام پاداش بیدار ماندنش را گرفت و روت را از پنجره طبقه دوم دید.

فقط سر و شانه‌هایش را که برای مرتب کردن موهایش در جلو آینه بالا آورده بود، دید. این دیدار بیش از یک لحظه دوام نیاورد، اما در نظر مارتین بسیار طولانی بود و در آن مدت، خون در رگ‌هایش به شراب تبدیل شد و آواز سر داد. آنگاه روت کرکره چوبی پنجره را پایین کشید. اما مارتین فهمید که اینجا اتاق اوست؛ از آن پس، غالباً در آن حدود پرسه می‌زد، زیر درخت تاریکی که آن سوی خیابان بود پنهان می‌شد و پشت سر هم سیگار می‌کشید. یک روز غروب، مادر روت را دید که از بانک بیرون می‌آمد و این را دلیل دیگری بر فاصله بسیار زیادی دانست که او را از روت جدا می‌کرد. روت جزو طبقه‌ای بود که با بانک سروکار داشت. مارتین در تمام زندگی‌اش هرگز توی بانک پا نگذاشته بود و گمان می‌کرد به این جور مؤسسات فقط آدم‌های خیلی ثروتمند و بسیار قدرتمند رفت و آمد می‌کنند.

به گونه‌ای، مارتین دستخوش یک انقلاب اخلاقی شده بود. پاکیزگی و خلوص روت به او اثر کرده بود و در درونش نیاز شدیدی به پاک بودن احساس می‌کرد. اگر می‌خواست شایستگی تنفس همان هوایی را که روت تنفس می‌کرد به دست آورد، می‌بایست پاکیزه می‌شد. دندان‌هایش را می‌شست، دست‌هایش را با برس کف‌سابی می‌سایید، تا آنکه در ویتترین فروشگاه‌های یک برس ناخن دید و به مورد مصرفش اندیشید. در حالی که آن را می‌خرید، فروشنده نگاهی به ناخن‌هایش افکند و یک سوهان مخصوص ناخن هم به او نشان داد، بدین ترتیب یک وسیله دیگر بر وسایل نظافتش افزوده شد. در کتابخانه به کتابی درباره مراقبت از بدن برخورد، بی‌درنگ علاقه‌مند شد که هر روز صبح حمام آب سرد بگیرد، و با این کارش جیم را شدیداً متحیر و آقای هیگینبوتم را که با این جور خیالات خودنمایانه موافق نبود و جداً درباره گرفتن یا نگرفتن اضافه مبلغ مصرف آب از مارتین بحث می‌کرد، گیج کرد. گام بعدی در جهت پوشیدن شلوار اتو خورده بود. مارتین که با این گونه موضوعات آشنا می‌شد، خیلی زود به تفاوت میان شلوارهای زانو کیسه‌ای کارگران و شلوارهای اتو خورده طبقات بالاتر از کارگران که

خط صاف شلوارشان از زانو تا دم پا کشیده می شد پی برد. علت را که فهمید، دوید به طرف آشپزخانه خواهرش، گشت و گشت تا اتو و تخته اتو را پیدا کرد. اول کار بد آورد، شلوارش را مایوسانه سوزاند و رفت شلوار دیگری خرید و با صرف این هزینه، روز حرکت به عرصه دریاها نزدیکتر شد.

اما اصلاحاتی که مارتین در خودش به عمل می آورد، از ظاهر گذشت و به ژرفای وجودش راه یافت. هنوز سیگار می کشید اما مشروب نمی نوشید. تا آن روز گمان می کرد مشروب خواری برای مردها عیبی ندارد و خودش به قدرتی که در مشروب خواری داشت فخر می کرد، چون هیچ کس نمی توانست پابه پای او پیش بیاید. هرگاه به طور تصادفی با یکی از کارگران کشتی روبه رو می شد - که از این ها در سافرانسیسکو زیاد بودند به مشروب خوری دعوتش می کرد و در عوض، خودش هم مانند سال های پیش به مشروب خواری دعوت می شد اما برای خودش آبجو شیرین و آبجو زنجبیلی سفارش می داد و چانه زدن های آن ها را با خوش رویی تحمل می کرد. در حالی که آن ها کم کم لول می شدند مارتین در بحرشان فرو می رفت، می دید که هیولا بر می خیزد و بر وجودشان مسلط می شود و خدا را سپاس می گفت که دیگر مانند آن ها نیست. آنها نقاط ضعف بسیاری برای فراموش کردن داشتند و وقتی مست می کردند روح های تاریک و خرفت شان حتی به صورت خدایانی در می آمدند که هر یک بر بهشت آرزوهای مستانه فرمانروایی می کرد. اما نیاز به عرق خوری قهارانه از وجود مارتین رخت بر بسته بود. او با وسایل تازه و نافذتری مست می شد - به وسیله روت که او را با عشق خود و جرقه ای از زندگی متعال و جاودانه اش آتش زده بود؛ به وسیله کتاب ها که هزاران کرم آرزو را در مغزش به جویدن واداشته بودند؛ و به وسیله احساس پاکیزگی شخصی، که کم کم بدان می رسید و سلامتی اش را به مراتب در مقایسه با آنچه بود بیشتر می کرد و آواز تمام وجودش در اثر سلامت جسمی به گوش می رسید.

یک شب به تئاتر رفت، به این امید واهی که شاید روت را ببیند، که اتفاقاً از بالکن دوم او را دید. او را دید که از کنار ردیف صندلی های پهلوی

دیوار پایین می آمد، آرتور و جوان بیگانه ای که موهایش مانند جارو بود و عینکی هم بر چشم داشت او را همراهی می کردند. دیدن این جوان بلافاصله مارتین را غمگین کرد و حسادتش را برانگیخت. دید که روت در میان اعضای ارکستر تئاتر جا گرفت و آن شب جز او کمتر چیز دیگری دید - یک جفت شانه ظریف و سفید و خرمی از گیسوی زرتار، که از دور، تیره به نظر می رسید. اما دیگرانی هم بودند که می دیدند و مارتین که بارها و بارها به اطرافیانش نگاه می کرد متوجه دو دختر جوان شد که در ردیف جلو به فاصله چند صندلی از او، به عقب نگاه می کردند و با چشم های برآمده ای به او می خندیدند. او هیچ گاه به خودش سخت نگرفته بود. طبیعتاً خوبی دیگران را رد نمی کرد. در گذشته، پاسخ این گونه خنده ها را با خنده می داد، حتی جلوتر می رفت و طرف را تشویق می کرد که بیشتر بخندد. اما اکنون این طور نبود. مارتین خندید، اما صورتش را برگرداند و دیگر عمداً به آن ها نگاه نکرد. اما چندین بار، که وجود دو دختر را فراموش کرده بود، چشمش خنده آن ها را دید. نمی توانست یک راه را در روز دو بار برود، طبیعت مهربان خودش را هم نمی توانست زیر پا بگذارد؛ به همین علت در چنین لحظاتی با گرمی دوستانه - ای به خنده دخترها پاسخ می داد. برایش اصلاً تازگی نداشت. می دانست که آن دو دست زنانه شان را به سویس دراز کرده اند. اما اکنون دیگر وضع عوض شده بود. آن پایین زیر صحنه نمایش، در میان اعضای ارکستر، تنها زن جهان نشسته بود که با این دخترهای هم طبقه او بسیار تفاوت داشت - از زمین تا آسمان، و او دلش به حال این دو می سوخت. در قلبش آرزو می کرد که ای کاش آن ها می توانستند به اندازه یک نوک سوزن هم که شده خوبی و افتخار او را جذب کنند. او به هیچ وجه نمی توانست این دو را به دلیل ابراز تمایل شان بیازارد. از این بابت به خودش دلخوش کنک نداد؛ حتی از فروتنی خودش که این وضع را پیش آورده بود کمی احساس خجالت کرد. خودش می دانست که اگر به طبقه روت تعلق می داشت، این دخترها اشاره ای به او نمی کردند؛ اما با هر نگاه آنان، مارتین احساس می کرد که انگشت های طبقه خودش به پیکرش چسبیده اند و دارند او را پایین می کشند.

در آخرین پرده نمایش، پیش از آنکه پرده صحنه پایین بیفتد، مارتین صندلی‌اش را ترک کرد تا روت را هنگام بیرون رفتن از زیر صحنه ببیند. در پیاده‌رو بیرون تئاتر همیشه چند مرد می‌ایستادند، او هم می‌توانست کلاهش را تا بالای چشم‌هایش بکشد و یکی از آن‌ها را سپر خود کند تا روت متوجه حضورش نشود. همراه اولین دسته مردم از تئاتر بیرون آمد؛ اما هنوز به درستی در کنار پیاده‌رو جا نگرفته بود که آن دو دختر ظاهر شدند. مارتین می‌دانست که آن‌ها دنبالش می‌گشتند و در آن لحظه می‌توانست به آنچه در وجودش بود و زن‌ها را به طرفش می‌کشید ناسزا بگوید. آن‌ها که تصادفاً از کنار جدول پیاده‌رو به طرف مارتین می‌آمدند، تحسین او را از این که پیدایش کرده بودند، برانگیختند. گام‌هایشان را آرام‌تر کردند و همچنان که در کنار مارتین پیش می‌آمدند، در میان انبوهی از مردم قرار گرفتند. یکی از آن‌ها طعنه‌ای به مارتین زد و تظاهر کرد که نخستین بار است که او را می‌بیند. او دختری ظریف و سبزه‌رو بود، چشم‌هایی سیاه و جسور داشت. هر دو به مارتین خندیدند، او هم به آن دو خندید.

مارتین گفت: «سلام!»

این کار بی‌هیچ اراده‌ای صورت گرفت؛ پیش از این، در مواقع مشابهی که نخستین دیدارها عملی می‌شد، این کلمه را بارها گفته بود. تازه، بیش از این‌ها از او بر می‌آمد، در طبیعتش چنان قدرتی برای تحمل و همدردی وجود داشت که امکان کارهای بیشتری را به او می‌داد. دختر سیاه‌چشم خنده‌ای حاکی از خوش حالی و به نشانه احوال‌پرسی بر لب آورد و خواست بایستد؛ همراهش نیز، که بازو در بازوی او انداخته بود، مانند او خندید و خواست بایستد. خیلی زود به فکر افتاد. شاید هرگز چنین اتفاقی نیفتد که روت از تئاتر بیرون بیاید و او را در حالت گفتگو با او ببیند. خیلی طبیعی، سلانه سلانه کنار دختر سیاه‌چشم رفت و با او به راه افتاد. هیچ مشکلی نداشت، زبان‌ش سست نشد. احساس بیگانگی نمی‌کرد، قیافه‌ای باشکوه برای شوخی کردن به خود گرفت و با همان اصطلاحات عامیانه تندش که همیشه مقدمه آشنایی در

این گونه لحظات زودگذر بود، آن‌ها را به هیجان آورد. سر چهارراه، که سیل مردم از آنجا به پیش می‌رفت، آرام به خیابان پهلویی پیچید. اما دخترک سیاه‌چشم، بازویش را گرفت، به دنبالش راه افتاد و همراهش را نیز به دنبال خود کشید؛ در همان حال فریاد می‌زد:

«وایسا، بیل! چه خبرته؟ نمی‌خوای که ما رو دک کنی؟»

مارتین، با خنده‌ای بر لب، مکشی کرد و برگشت به آن‌ها خیره شد. از میان شانه‌های آن‌دو، می‌توانست انبوه متحرک مردمی را که از زیر نور چراغ‌های خیابان می‌گذشتند ببیند. جایی که او ایستاده بود زیاد نور نمی‌گرفت و چون دیده نمی‌شد، اگر روت از آنجا می‌گذشت، مارتین می‌توانست ببیندش. حتماً از اینجا رد می‌شد، چون راه خانه‌اش از اینجا بود.

از دختری که نخودی می‌خندید، در حالی که با سر به دختر سیاه‌چشم اشاره می‌کرد، پرسید: «اسمش چیه؟»

پاسخ تکان‌دهنده‌ای آمد: «از خودش پرس!»

مارتین که به طرف همان دختر برگشته بود، پرسید: «خوب، بگو بینم اسمت چیه؟»

دختر گفت: «خودت که هنوز اسمتو به من نگفتی.»

مارتین گفت: «تو که ازم نپرسیدی. تازه، خودت یه حدسی زده بودی.»

خوب بیل - گیرم اسمم بیل باشه.»

دختر در حالی که با چشم‌های شهبانی و خواهنده‌اش به چشم‌های مارتین

نگاه می‌کرد، گفت: «بات راه می‌آم. جون من بگو اسمت چیه؟»

دختر دوباره نگاه کرد. تمام ویژگی‌های جنسی زن، از نخستین دوران

پیدایشش، در چشمان او زبان به سخن گشوده بودند. مارتین که رودربایستی

را کنار گذاشته بود، او را با بی‌قیدی و رانداز کرد و متوجه شد که اگر همین

طور پیش برود و ضعف نشان دهد دختر محجوبانه و با ظرافت عقب‌نشینی

خواهد کرد. اما مارتین انسان بود و می‌توانست کشش او را احساس کند و

ضمیرش کاری جز ستودن چاپلوسی آمیخته با مهربانی او نمی‌توانست بکند.

بله، مارتین همه این‌ها را از الف تا ی می‌شناخت، خیلی خوب. خوب به معنایی که خوبی در طبقه خاص آن‌ها سنجیده می‌شود، آن‌هایی که سخت کار می‌کنند و دستمزدی بخور و نمیر می‌گیرند، برای راحت‌تر زندگی کردن تن به خودفروشی نمی‌دهند، با حالتی عصبی در انتظار ذره‌ای خوشبختی در بیابان زندگی می‌نشینند، به آینده‌ای چشم دوخته‌اند که قمار است میان زشتی رنج بی‌پایان و سیاه‌چال تیره‌بختی بیشتر، با آنکه دستمزد بهتری دارد و راهش کوتاه‌تر است.

سرش را تکان داد و گفت: «بیل، جون شما، پیت بیل، غیر از این اسمی ندارم.»

دختر پرسید: «دستمون ننداختی؟»

آن یکی وسط حرفشان دوید و گفت: «اصلاً اسمش بیل نیست.»

دختر اولی پرسید: «مرگ ما، بیل، راستشو بگو، اسمت چیه؟»

مارتین گفت: «بیل، گفتم که.»

دختر دستش را دراز کرد، بازوی مارتین را گرفت و با حالتی شوخی آمیز تکانش داد: «می‌دونم که داشتی دروغ می‌گفتی، اما بازم آدم خوبی هستی.» مارتین دستی را که به طرفش دراز شده بود گرفت و وجود نشانه‌ها و بریدگی‌های آشنا را در کف آن احساس کرد.

پرسید: «چه وقت از شر کنسروسازی خلاص می‌شی؟»

هر دو دختر با هم گفتند: «از کجا فهمیدی؟ تو که غیب می‌دونی!»

در حالی که پرت و پلاهای اذهان نادان را با هم مبادله می‌کردند، قفسه‌های کتابخانه که پر از حکمت اعصار و سده‌ها بودند در برابر چشمانش ظاهر شدند. بر نابهنگامی چنین منظره‌ای خندید و تمام وجودش غرق در تردیدهای گوناگون شد. اما در میان رویابینی درونی و خوش گذرانی بیرونی، فرصتی یافت و به رودخانه مردمی که از تئاتر بیرون می‌آمدند خیره شد. در همین لحظه، روت را زیر چراغ‌ها دید، که بین برادرش و جوان غریبه عینکی ایستاده بود. احساس کرد قلبش از حرکت باز ایستاده است. مدتی بس طولانی

انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید. مارتین فرصت کافی داشت تا چیز پف کرده و سبکی را که سر فرشته‌وش روت را در خود گرفته بود، خطوط زیبای پیکر پوشیده، زیبایی کالسکه و دستی را که چین دامن او را بالا گرفته بود ببیند؛ روت بر کالسکه نشست و رفت و مارتین در کنار دو دختر کارگر کنسروسازی، با آن تلاش‌های بیهوده‌شان برای زیبا کردن لباس، تلاش‌های غم‌انگیزشان برای پاکیزگی و ظرافت، با لباس‌های ارزان، روبان‌های ارزان و حلقه‌های ارزانی که به انگشتان‌شان انداخته بودند تنها ماند. احساس کرد که بازویش سخت کشیده می‌شود، و صدایی را شنید که می‌گفت:

«بیدار شو، بیل! چی شده؟»

مارتین پرسید: «چی گفتی؟»

دختر سیاه‌چهره با تکان تندی که به سرش داد، گفت: «هیچی. داشتم می‌گفتم...»
«چی؟»

«خوب، داشتم پیش خودم می‌گفتم چه خوب می‌شد اگه می‌تونستی اینجا به دوست مرد برای ... این [با دست به دختر همراهش اشاره کرد] دست و پا کنی تا با هم بریم به جایی بستنی لیموناد یا قهوه یا به چیز دیگه بخوریم.»
ناگهان حالت تهوعی روحی به مارتین دست داد. انتقال از اندیشیدن درباره‌ی روت به این حالت، بسیار ناگهانی بود. در کنار چشم‌های برجسته و جسورانه‌ی دختری که در برابرش ایستاده بود چشم‌های شفاف و روشن روت را دید، همانند چشم‌های مقدسان، که از ژرفنای ناپیمودنی پاکیزگی به او می‌نگرند. و در درون خودش، تکانی مختصر احساس کرد. مارتین بهتر از این بود. معنای زندگی برای او به مراتب بیش از چیزی بود که این دو دختر گمان می‌کردند، زیرا فکرشان از حدود بستنی و دوست مرد فراتر نمی‌رفت. به یاد آورد که همیشه در افکارش یک زندگی پنهانی داشته است. کوشیده بود این افکار را با دیگران در میان بگذارد اما هرگز زنی یا حتی مردی نیافته بود که

بتوانند اندیشه‌هایش را بفهمند. بارها کوشیده بود افکارش را توضیح دهد اما همیشه شنوندگانش را گیج کرده بود. استدلالش در این لحظه این بود که چون افکارش بالاتر از فهم آنهاست، پس خودش نیز حتماً از آنها بالاتر است. احساس کرد که قدرت در وجودش به حرکت در آمده است؛ مشت‌هایش را گره کرد. اگر زندگی معنای بیشتری برای او دارد، پس او نیز باید توقع بیشتری از زندگی داشته باشد؛ اما نمی‌توانست توقعش را از این همراهان بطلبد. آن چشم‌های برآمده و سیاه که چیزی نداشتند به او بدهند. می‌دانست که در پس این چشم‌ها چه افکاری در غلیان است: بستنی و چیزی دیگر. اما چشم‌های روحانی روت در کنار چشم‌های دختر، هر آنچه را که مارتین داشت و بیش از آنچه می‌توانست حدس بزنند به او داده بودند. این چشم‌ها کتاب و نقاشی، زیبایی و آرامش و تمام ظرافت‌های زندگی برتر را به مارتین داده بودند. با تمام زیر و بم افکاری که در پس چشم‌های سیاه دخترک می‌گذشت آشنا بود. کارش مانند کار ساعت بود. می‌توانست حرکت تک تک چرخ دنده‌های ساعت را ببیند. آنچه چشم‌های دخترک عرضه می‌کردند لذتی پست به باریکی گور بود که دلش را می‌زد؛ و گور در پایان آن لذت بود. اما آنچه چشم‌های فرشته‌وش روت عرضه می‌کردند راز و شگفتی باورنکردنی و زندگی جاودانی بود. انوار روح را در آنها دیده بود، انواری از روح خودش را نیز دیده بود.

با صدایی بلند گفت: «برنامه‌تون فقط یه اشکال داره: من با کسی قرار گذاشته‌ام.»

ناامیدی دختر در چشم‌هایش آشکار شد.
مسخره‌کنان پرسید: «گمانم می‌خوای بری و پای حرفای یه دوست مریض بشینی؟»

مارتین مردانه گفت: «نه، یه قرار واقعی، درست حسابی. با یه دختر.»
دختر جداً پرسید: «داری دروغ می‌گی؟»

مارتین در چشم‌های دختر نگاه کرد و گفت: «همه‌ش راسته. خوب، حالا چرا به وقت دیگه همدیگرو نبینیم؟ تازه اسمتو بهم نگفتی. اصلاً کجا زندگی می‌کنی؟»

دختر در حالی که ملایم‌تر شده بود و با دستش بازوی مارتین را می‌فشرده و به او تکیه داده بود گفت: «لیزی. لیز کونولی. توی خیابون پنجم و بازار.»

پیش از آنکه خدا حافظی کند، چند دقیقه دیگر هم با دخترها حرف زد. یک‌راست به خانه نرفت؛ در زیر درختی که پاس می‌داد سرش را بالا گرفت، به پنجره نگاه کرد و زیر لب گفت: «قرار ملاقاتی که گفتم، با تو بود روت. برای تو نگهداشته بودمش.»

۷

از وقتی که نخستین بار روت مورس را دید، یک هفته تمام را با مطالعه سنگین پشت سر گذاشته بود اما باز جرأت نمی‌کرد سری به او بزند. بارها به اعصابش فشار آورده بود که برود پیش روت، اما موج تردیدهایی که بر او مسلط شده بودند او را از اجرای تصمیمش منصرف می‌کردند. دقیقاً نمی‌دانست چه وقت باید به دیدار روت برود، کسی هم نبود که این را به مارتین بگوید، و می‌ترسید که مبادا با این کارش مرتکب اشتباهی برگشت‌ناپذیر شود. او که تمام دوستان قدیمی و عادت‌های کهنه زندگی‌اش را ترک گفته بود و دوستان تازه‌ای هم پیدا نکرده بود، راهی جز کتاب خواندن نداشت و ساعت‌های طولانی که صرف کتاب خواندن می‌کرد برای خراب کردن ده‌ها جفت چشم عادی کافی بود. اما چشم‌های مارتین قوی بودند، و پشتشان هم بدنی بود که نیرویی بی‌مانند داشت. گذشته از این، ذهن مارتین مانند زمین بکر بود. در سراسر زندگی‌اش، تا آنجا که به اندیشه مجرد کتاب مربوط می‌شد، چیزی در ذهنش کشت نشده بود و برای بذرافشانی آمادگی داشت. این ذهن هرگز در اثر مطالعه خسته و فرسوده نشده بود و دانشی را که در

کتاب‌ها می‌دید چنان سخت با دندان‌های تیزش می‌گرفت و می‌کند که امکان فرار برای آن باقی نمی‌ماند.

در پایان هفته، چنین به نظر می‌رسید که از صدها سال پیش زندگی می‌کرده است و فاصله زندگی و طرز فکر سابقش با او بسیار زیاد شده است. اما عدم آمادگی کافی، کارش را دشوار می‌کرد. می‌کوشید کتاب‌هایی را بخواند که فهمیدن‌شان به سال‌ها تخصص‌یابی مقدماتی نیاز داشت. یک روز کتابی درباره فلسفه در روزگار باستان می‌خواند، روز دیگر کتابی می‌خواند که فوق‌العاده جدید بود، به طوری که سرش در اثر انباشت عقاید متضاد و متناقض، دوار گرفته بود. درمورد آثار اقتصاددانان نیز همین کار را کرده بود. در یکی از قفسه‌ها کتاب‌های کارل مارکس، ریکاردو، آدام اسمیت و جان استوارت میل را پیدا کرده بود، و فرمول‌های پیچیده هیچ یک از آن‌ها به او ثابت نکرد که عقاید آن دیگری کهنه شده است. گیج شده بود، با این حال می‌خواست بیشتر بداند. یک روز به موضوعاتی مانند اقتصاد، صنعت و سیاست علاقه‌مند شده بود. وقتی از پارک تالار شهر می‌گذشت، گروهی از مردان را دیده بود که در میان آن‌ها پنج شش نفر با چهره‌های برافروخته و صداهاى بلند، درگیر بحثی تند با همدیگر شده‌اند. به شنوندگان پیوست، و زبان بیگانه تازه‌ای را از دهان فیلسوفان مردم شنید. یکی بیکاره، دیگری تهیج‌گر و سومی دانشجوی دانشکده حقوق بود، بقیه از کارگران حرّاف بودند. نخستین بار بود که واژگانی چون سوسیالیسم، آنارشیسم و مالیات سرانه را شنید و متوجه شد که در دنیا فلسفه‌های اجتماعی متخاصمی وجود دارند. صدها واژه فنی شنید که برایش تازگی داشتند و به عرصه‌هایی از اندیشه مربوط می‌شدند که او در جریان مطالعه اندکش به آن‌ها نزدیک نشده بود. به همین علت، خوب از استدلال‌ها سر در نمی‌آورد و فقط می‌توانست حدسی بزند و درباره عقایدی که در لفاف چنین بیان‌های عجیبی پیچیده شده‌اند بیندیشد. بعد یک گارسون سیاه‌چشم را دید که عارف بود، یک نانوا را دید که لاادری بود، پیرمردی را دید که فلسفه عجیبی داشت و با گفتن هرآنچه

هست درست هست، همه را مایوس می کرد. پیرمرد دیگری را دید که بی وقفه درباره کائنات، اتم پدر و اتم مادر بحث می کرد.

مارتین ایدن، وقتی این گروه را پس از چند ساعت ترک می کرد، در خود احساس خلأ کرد و شتابان به کتابخانه رفت تا معنی دهها واژه غیرعادی را در واژه نامه بیابد. وقتی از کتابخانه بیرون می آمد، چهار جلد کتاب با خود داشت: دکترین پنهانی مادام بلاواتسکی، ترقی و فقر، جوهر سوسیالیسم، جنگ دین و علم. متأسفانه، مطالعه کتاب دکترین پنهانی را نخست آغاز کرد. در هر سطر کتاب، به واژه های چند سیلابی بر می خورد که چیزی از معنی شان نمی دانست. برخاست و در تختخواب نشست، واژه نامه را بیشتر از کتاب دکترین پنهانی مطالعه می کرد. تعداد واژه های تازه به قدری زیاد بود که وقتی تکرار می شدند، معنی شان را از یاد برده بود و مجبور می شد دوباره به واژه نامه مراجعه کند. نقشه ای برای نوشتن معنی های کلمات در یک دفتر یادداشت کشید و صفحات آن را پشت سر هم با این گونه واژه ها انباشت. باز هم از کتاب سر در نمی آورد. تا سه ساعت بعد از نیمه شب کتاب خواند، مغزش دوار گرفته بود، اما نتوانسته بود حتی یک فکر بنیادی را از متن کتاب درک کند. به بالا نگاه کرد، به نظرش رسید که اتاق مانند کشتی در دریا بالا می رود، یک بر می شود و در آب فرو می رود. آنگاه کتاب دکترین پنهانی را همراه با چندین ناسزا به گوشه اتاق پرت کرد، چراغ را خاموش کرد و خود را برای خوابیدن آماده کرد. وضع سه کتاب دیگر هم چیزی مشابه این یکی بود. نه این که مغزش ضعیف و ناتوان باشد؛ اگر مسأله فقدان تربیت برای درست اندیشی و کمبود ابزارهای اندیشه در میان نمی بود، می توانست درباره این موضوعات بیندیشد. متوجه این مشکل شد و تا مدتی خود را با این فکر مشغول کرد که بهتر است چیزی جز واژه نامه نخواند تا آنکه تمام واژه های آن را یاد بگیرد.

اما، شعر به او آرامش می داد و به همین علت، خیلی شعر می خواند، از اشعار شاعران ساده نویس بیشتر لذت می برد زیرا حرف آنها را بهتر

می‌فهمید. زیبایی را دوست داشت، در شعر نیز زیبایی را یافته بود. شعر، همچون موسیقی، او را از درون تکان می‌داد؛ و با آنکه شعر را خوب نمی‌شناخت، مغزش را برای کار سنگین‌تری که در راه بود آماده می‌کرد. صفحات ذهنش همچون لوح سفید بودند، و بدون زحمت زیاد، تمام اشعاری که می‌خواند و دوست می‌داشت، بندبند در آن صفحات نقش می‌بستند، به طوری که بلافاصله می‌توانست با بلندخوانی یا زمزمه زیر لبی موسیقی و زیبایی کلماتی که خوانده بود لذتی بیکران ببرد. بعداً به کتاب/اسطوره‌های کلاسیک اثر گایلی و عصر فرانسه اثر بولفینچ در قفسه کتابخانه برخورد. این را نور و درخششی بزرگ در تاریکی نادانی‌های خود به شمار می‌آورد و شعر را حریصانه‌تر از همیشه می‌خواند.

مردی که پشت میز مراجعان کتابخانه نشسته بود مارتین را آن‌قدر دیده بود که خیلی از او خوشش می‌آمد، و هرگاه وارد کتابخانه می‌شد با خنده‌ای بر لب و تکان دادن سر به مارتین سلام می‌داد. به همین علت بود که مارتین ناگهان پرسید: «بین، می‌خواهم به سؤالی ازت بکنم.»

مرد خندید و حواسش را جمع کرد.

«وقتی به خانوم جوونو می‌بینی و اونم ازت می‌خواد که دوباره سری بش بزنی، بعد از چن وقت می‌ری سراغش؟»

مارتین احساس کرد که پیراهنش در اثر عرق ناشی از فشاری که به خودش آورده بود، خیس شده و به شانه‌هایش چسبیده است.

مرد پاسخ داد: «فرقی نمی‌کنه، هر وقت که خودت بخوایی می‌تونی.»

مارتین اعتراض کنان گفت: «بله، اما این یکی فرق داره. اون... من... خوب، می‌دونم، این طوریه که: شاید خونه نباشه. دانشگاه می‌ره.»

«خوب، دوباره برو.»

مارتین درحالی که تصمیم گرفته بود خودش را تماماً در اختیار آن مرد بگذارد، مردانه گفت: «منظورم همون که گفتم نبود. من به آدم زمختم و تا حالام چیزی از اجتماع ندیده‌ام. این دختر سر تا پا اون چیزیه که من نیستم و

منم اون چیزی نیستم که اون هست.» ناگهان پرسید: «خیال نمی کنی که حقه‌ای تو کارم باشه، درسته؟»

مرد اعتراض کرد: «نه، نه، اصلاً، بهت اطمینان می‌دم. درخواست شما دقیقاً به رشته کار بخش مرجع مربوط نمی‌شود اما من خیلی خوش حال می‌شوم اگر بتوانم کمک‌تان کنم.»

مارتین نگاهی ستایشگرانه به مرد انداخت. گفت: «اگر می‌توانستم این طوری تیکه پاره کنم، خیلی خوب می‌شد.»

«بیخشید چه فرمودید؟»

«منظورم اینه که اگر بتونم اون طوری آروم و مؤدبانه حرف بزنم، و بقیه

ماجرای.»

مرد، اندیشمندانه گفت: «ها!»

«کدوم وقت بهتره که سراغش برم - بعد از ظهر که خیلی نزدیک وقت ناهار نباشه؟ یا عصر؟ یا روز یکشنبه؟»

کتابدار با چهره‌ای گشاده و بشاش گفت: «حالا بهت می‌گم! بهش تلفن کن و از خودش پرس.»

مارتین گفت: «همین کارو می‌کنم»، کتاب‌ها را برداشت و راه افتاد. برگشت و پرسید: «وقتی‌داری با یه خانوم جوون حرف می‌زنی، مثلاً با میس لیزی اسمیت، چی صداش می‌کنی - میس لیزی یا میس اسمیت؟»

کتابدار قاطعانه گفت: «صداش کن میس اسمیت. همیشه میس اسمیت صداش کن تا آنکه خوب بشناسیش.»

چنین بود راه حلی که مارتین برای مسأله خودش پیدا کرد.

هنگامی که به روت تلفن کرد و با زبانی لکنت‌دار پرسید چه وقت ممکن است برای پس دادن کتاب‌هایی که از او گرفته است به خانه‌اش برود، از روت شنید: «هر ساعت که تونستی بیا؛ تمام ساعات بعد از ظهر در خانه خواهم بود.»

روت خودش برای باز کردن در آمد و چشمان زنانه‌اش بلافاصله متوجه شلوار اتوخورده و تغییر مختصری شد که در ظاهر مارتین دیده می‌شد. از

دیدن صورت مارتین هم جا خورد. صورتش تقریباً خشمگین بود، گویی سلامت از چهره‌اش ساطع می‌شد و به صورت امواج نیرو به روت می‌تابید. روت این بار نیز احساس کرد که می‌خواهد برای گرمی گرفتن از مارتین به او تکیه دهد و دوباره از تأثیری که حضور مارتین در او داشت متحیر شد. مارتین نیز به نوبه خود، وقتی تماس دست روت را هنگام سلام و احوال‌پرسی احساس کرد، معنی احساس شناور خوشی را فهمید. تفاوت میان آن دو در این بود که روت خون‌سرد و خودمدار بود، اما صورت مارتین تاریشه موهایش از گرما سرخ شده بود. با گام‌های ناهنجار سابقش، پشت سر روت راه افتاد و شانه‌هایش به طرز خطرناکی به این سو و آن سو می‌جنبیدند و می‌پريدند.

به محض آنکه در اتاق نشیمن جا گرفتند، مارتین به خود آمد و راحت‌تر از آن چیزی شد که خودش انتظار داشت. وجود روت، این کار را آسان‌تر کرد و روح لطیفی که او در این کار دخالت داده بود باعث شد که مارتین دیوانه‌وارتر از پیش عاشقش شود. اول درباره کتاب‌های عاریتی، درباره سوینرن که مارتین شیفته‌اش شده بود و درباره براونینگ که چیزی از حرف‌هایش سر در نیاورده بود گپ زدند؛ و روت رشته کلام را از موضوعی به موضوعی دیگر می‌کشانید و در همان حال به این فکر بود که چگونه می‌تواند به مارتین کمک کند. روت از همان نخستین دیدارش با مارتین در این باره می‌اندیشید. می‌خواست به او کمک کند. مارتین چنان حس دلسوزی و رقت او را برانگیخته بود که پیش از این کسی تا بدین حد تحت تأثیرش قرار نداده بود و دلسوزی او بیش از آنچه از شأن مارتین بکاهد جنبه‌ای مادرانه داشت. دلسوزی او نمی‌توانست از نوع معمولی باشد زیرا مردی که آن را برانگیخته بود چنان مردی بود که روت را گرفتار ترس‌های دخترانه کرد و ذهن و نبضش را با اندیشه‌ها و احساس‌های عجیبی به لرزه درآورد؛ گیرایی سابق گردن مارتین سر جایش بود، و روت همچنان احساس می‌کرد که چه شیرین است اگر دست‌هایش را بر آن‌ها بیاویزد. این احساس، هنوز به نظرش احساسی ناپاک جلوه می‌کرد اما روت با آن آشنا تر شده بود. گمان نمی‌کرد

که عشق تازه، خودش را در چنین جلوه‌ای خلاصه کند. باز گمان نمی‌کرد که احساسی که مارتین در او برانگیخته است عشق باشد. می‌پنداشت که فقط به مارتین به عنوان یک تیپ استثنایی که ظرفیت‌های بالقوه گوناگون دارد علاقه‌مند شده است، این را حتی نوعی انسان‌دوستی می‌دانست.

روت نمی‌دانست که در آرزوی دیدن او بوده است؛ اما در کنار او، طور دیگری بود. مارتین می‌دانست که عاشق روت است، و او را آن‌چنان می‌طلبید که سابقاً هیچ چیزی را در زندگی‌اش این چنین نطلبیده بود. مارتین شعر را به دلیل زیبایی‌اش دوست می‌داشت؛ اما از زمانی که روت را دید دروازه‌های میدان پهناور شعر عاشقانه به رویش گشوده شدند. روت، حتی بیش از بولفینچ و گایلی دانش مارتین را افزایش داده بود. مصرعی بود که هفته گذشته، مارتین وقتی خوب فکر می‌کرد، اصلاً آن را نمی‌پسندید - «عاشق دیوانه خدا در ره بوسه می‌میرد»؛ اما همین مصرع، اکنون دیگر از ذهنش محو نمی‌شد. درباره‌ی شگفتی این مصرع و رابطه‌اش با حقیقت، سخت می‌اندیشید؛ و همچنان که به روت خیره شده بود متوجه شد که می‌تواند شادمانه در راه یک بوسه بمیرد. او خودش را به جای عاشق دیوانه خدا پنداشت، و در هیچ یک از مراسم اعطای منصب شوالیه‌گری نمی‌شد چنین غروری نصیبش کرد. و سرانجام معنی زندگی و علت به دنیا آمدن خودش را فهمید.

مارتین همچنان که به روت می‌نگریست و به سخنانش گوش می‌داد، افکارش جسارت گرفتند. تمام شادی‌هایی را که در اثر فشردن دست روت در دست خود به هنگام سلام و احوال‌پرسی احساس کرده بود از نو مرور کرد، و آرزو می‌کرد ای کاش یک بار دیگر چنین شود. نگاهش چندین بار راهش را به سوی لب‌های روت کج کرد، و خودش همچون آدم‌های گرسنه، آن‌ها را می‌طلبید. اما هیچ چیز زشت یا پستی در این آرزویش نبود. تماشای تک‌تک حرکات و نوسان‌های لب‌های روت در حالی که کلمات را تلفظ می‌کرد وجدی وصف‌ناپذیر به مارتین می‌داد؛ اما لب‌های روت مانند لب‌های عادی همه مردان و زنان نبودند. این لب‌ها به روحی پاک تعلق داشتند و عطش

مارتین برای رسیدن به آن‌ها با عطشی که او را به سوی لب‌های زنان دیگر کشانده بود فرق می‌کرد. او می‌توانست لب‌های روت را ببوسد، لب‌های جسمانی خودش را بر روی آن‌ها بگذارد، اما این کار را با اشتیاق متعال و احترام‌آمیزی که آدمی هنگام بوسیدن ردای مسیح در خود احساس می‌کند انجام خواهد داد. او از این جابه‌جایی ارزش‌ها در وجود خود خبر نداشت و نمی‌دانست برقی که هنگام نگاه به روت از چشم‌هایش بر می‌جهد درست همان برقی است که وقتی نیروی طلب عشق بر مردان مسلط باشد از چشم‌هایشان می‌تراود. هیچ تصویری از این که نگاهش چقدر سوزان و مردانه است نداشت، و نمی‌دانست که شعله سوزان نگاهش بر کیمیای روح روت اثر می‌گذارد. دست‌نخوردگی و پاکی نافذ روت عواطف مارتین را متعال و دگرگون کرد، اندیشه‌هایش را تا پاکیزگی سرد ستارگان بالا برد، و مارتین وقتی فهمید که برق چشم‌هایش همچون امواج گرما از وجود روت گذشته و آتشی گرم برافروخته است یکه خورد. روت، بفهمی نفهمی، آشفته شد آن‌هم نه یک بار، و با آنکه علتش را نمی‌دانست، این عامل، رشته افکارش را با یورش لطیفش از هم گسست و او را واداشت تا سرخ عقایدی را که بیان کرده بود کورمال کورمال پیدا کند. سخنرانی کردن، برای روت کاری ساده بود و اگر علت را در وجود مارتین با آن تیپ استثنایی‌اش پیدا نمی‌کرد، گسستگی رشته کلام، گیجش می‌کرد. روت شدیداً در برابر تأثیرات محیط حساس بود، و بر روی هم، چندان مایه تعجب نمی‌شد که این هاله سالک آن جهانی توانسته باشد چنین تأثیری در او بگذارد.

مسأله‌ای که در اعماق ذهن روت مطرح بود، این بود که چگونه به مارتین کمک کند، و صحبت را به همین سمت هدایت کرد؛ اما مارتین اول سخن آغاز کرد.

گفت: «می‌خوام ببینم، می‌شه که یه خورده منو راهنمایی کنین.» و سکوت رضامندانه روت قلبش را به تپش واداشت.

«یادتون هست که اون دفه وقتی اینجا بودم گفتم نمی‌تونم درباره کتاب متاب حرف بزنم چون راهشو بلد نیستم؟ اما خوب، از اون روز تا حالا حسابی فکر می‌کردم. تندتند رفتم کتابخونه، اما بیشتر کتابایی که خواستم بخونم از فکر من بالاتر بودن. شاید بهتر باشه که از اول شروع کنم. هیچ وقت پیشرفتی نداشتم. از همون بچگی خیلی سفت و سخت کار می‌کردم و از روزی که به کتابخونه رفتم و با چش دیگه‌ای به کتابای تازه‌م نیگا کردم - تازه فهمیدم که، که کتاب‌های نامربوط و رداشتم خوندم، می‌دونسی، کتابایی که توی گاوداری‌ها و اتاقای ملوانا پیدا می‌شه مث کتابایی که شما تو خونه‌تون دارین نیستن. خوب، من به خوندن یه همچو کتابایی عادت کرده بودم. با این حال - نه این که خواسته باشم زیاد از خودم تعریف کنم - من با اونایی که هم‌ردیفم بودند فرق داشتم. بازم خیال نکنین که می‌خوام بگم من از ملوانا و گاوچروناایی که باشون سفر می‌کردم بهترم - راستش یه مدتی هم گاوچرونی می‌کردم - اما همیشه عاشق کتاب بودم، هر کتابی که گیرم می‌اومد می‌خوندم، و... بازم خیال می‌کنم فکر کنم یه کمی با اونا فرق داره.

«اما حالا بیایم سر اون حرفی که می‌خوام بزنم. هیچ وقت تو خونه‌ای مث این خونه نرفته بودم. وقتی هفته پیش اینجا اومدم و این همه رو، مادرتونو، برادراتونو و بقیه رو دیدم - راستشو بخواین، خوشم اومد. راجع به این جور چیزها شنیده بودم و درباره‌شون توی بعضی کتابام خونده بودم، اما وقتی تو خونه‌تون چش گردوندم، اول کتابا چشمو گرفتم. اما چیزی که دنبالش، اونیه که دوستش دارم. می‌خواستمش. الانم می‌خوامش. می‌خوام از همون هوایی که شما تو این خونه تنفس می‌کنین تنفس کنم - هوایی که پر از کتاب، عکس و چیزای زیباس، خونه‌ای که توش آدم‌ها آروم حرف می‌زنن، تمیزن و فکرشونم تمیزه. هوایی که همیشه تنفس می‌کردم پر از حشره بود و آدماش فقط از اجاره خونه، دعوا و مست‌بازی حرف می‌زدن. راستش، وقتی دیدم شما رفتی اون سرِ اتاق تا مادرتونو ببوسی، به نظرم قشنگ‌ترین کار دنیارو

کردی. من خوب زندگی کردم و بیشتر از اغلب اونایی که بام بودن دنیا رو دیدم. می‌خوام ببینم، می‌خوام بیشتر ببینم، می‌خوام جور دیگه‌شو ببینم.

«اما هنوز به اصل مسأله نرسیدم. اونم اینه: می‌خوام راه زندگیمو اون طوری انتخاب کنم که شما تو این خونه دارین. تو زندگی، چیزای دیگه‌ای سوای مست‌بازی، کار طاقت‌فرسا و سرگردونی وجود داره. اما چطور می‌تونم بش برسم؟ از کجا بگیرم و شروعش کنم؟ می‌دونم، می‌تونم راهمو باز کنم، و وقتی قرار بشه که سخت کار کنم از خیلی‌ها جلو می‌افتم. به محض اون‌که شروع کنم، شب و روز جون می‌کنم. شاید شما خیال کنی خنده داره که من دارم از شما درباره این جور چیزا می‌پرسم. می‌دونم که شما تو دنیا آخرین آدمی هستین که ازتون سؤال می‌کنم. اما کس دیگه‌ای رو نمی‌شناسم که برم ازش بپرسم... به جز آرتور. شاید مجبور بشم از اون بپرسم. اگه قرار بشه...»

صدایش پژمرد. اجرای نیت برنامه‌ریزی شده‌اش در لبه این احتمال وحشت‌آور که می‌بایست از آرتور می‌پرسید و تا اینجا خودش را دست انداخته است، متوقف شد. روت بلافاصله لب به سخن نگشود. او خیلی تلاش کرد که سخنرانی ناتمام و ناهنجار مارتین و سادگی اندیشه‌اش را با آنچه در چهره او می‌دید سازش دهد. او هرگز به چشم‌های مارتین که نیروی بیشتری پیدا کرده بودند نگاه نکرده بود. در برابرش مردی نشسته بود که هر کاری از دستش برمی‌آمد؛ این را از صحبت او فهمیده بود، اما این گفته با ضعفی که در سخنانش احساس می‌شد جور در نمی‌آمد. و از این لحاظ، ذهن روت چنان پیچیده و سریع‌العمل بود که بی‌درنگ به ارزیابی سادگی او پرداخت. با این حال، در کورمالی‌های این ذهن، متوجه اثری از قدرت شده بود. به نظرش همچون غولی می‌رسید که در میان قیدهایی که بر پیکرش انداخته‌اند به خود می‌پیچد و دست و پا می‌زند. وقتی روت آغاز سخن کرد، همدردی از چهره‌اش می‌بارید.

«آنچه شما نیاز دارید چیزی است که خودتان متوجه‌اش شده‌اید؛ این چیز، تحصیل است. باید برگردید و دوره راهنمایی را تمام کنید و بعد هم دوره دبیرستان و دانشگاه را بگذرانید.»

مارتین حرف روت را برید و گفت: «اما این کار پول می‌خواد.»
 روت با صدای بلند گفت: «اوه! به فکرش نبودم. اما با این حال، مگر شما قوم و خویش یا کسی ندارید که بتواند کمک‌تان کند؟»
 مارتین سرش را به نشانه نفی تکان داد.

«پدر و مادرم مرده‌ن. دو تا خواهر دارم - یکی ازدواج کرده، اون یکی‌ام به گمونم همین روزا شوهر می‌کنه. بعد از اینا دو جین برادر دارم - من کوچک‌ترینشونم - که اونام تا حالا هرگز هیچ کسی رو کمک نکردن. تمام دنیارو زیر پاشون گذاشتن، همش به فکر خودشون بودن. بزرگتره تو هند مرد. دوتاشون الان تو افریقای جنوبی هستن، یکی دیگه‌ش رفته شکار نهنگ، یکی دیگه‌شم همراه یه سیرک رفته - ورزشکاره. خیال کنم منم مث اونام. من از یازده سالگی، خودم مسئول خودم بودم - همون وقت که مادرم مرد. به گمونم مطالعه کردن رو هم پیش خودم شروع کردم و چیزی که می‌خوام بدونم اینه که از کجا شروع کنم.»

«تأکید می‌کنم نخستین کاری که باید بکنید این است که یک کتاب دستور زبان بخرید. دستور زبان‌تان...» می‌خواست بگوید «خیلی بد» است اما این کلمه را به «مخصوصاً خوب نیست» اصلاح کرد.
 مارتین سرخ شد و عرق بر بدنش نشست.

«می‌دونم که خیلی به زبان عامیانه باهاتون حرف زدم و کلماتی رو به زبون آوردم که شما نمی‌فهمید. اما چیکار می‌شه کرد، اینا تنها کلماتی هستن که طرز گفتن شونو... می‌دونم. کلمات دیگه‌ای تو ذهنم هست - از تو کتابا یاد گرفتم - اما نمی‌تونم تلفظ کنم، ناچار به کار نمی‌برمشون.»
 «آنچه اهمیت دارد این نیست که شما چه می‌گویید بلکه این است که آن را چگونه می‌گویید. حتماً از صراحت ناراحت نمی‌شوید، درست است؟ نمی‌خواهم بی‌ازارمتان.»

مارتین درحالی که او را به دلیل مهربانی‌اش، پیش خودش می‌بخشید، با صدای بلند گفت: «نه، نه! برو جلو! باید یاد بگیرم. از شما زودتر از هر کس دیگه یاد می‌گیرم.»

«مثلاً می‌گویی شما بود در صورتی که باید بگویی شما بودید، می‌گویی دیدم به جای دیده‌ام و منفی در منفی به کار می‌بری»

مارتین پرسید: «منفی در منفی چیه؟» بعد متواضعانه افزود: «ببینید، من حتی توضیحات شما رو نمی‌فهمم.»

روت خنده‌کنان گفت: «ببخشید، من که هنوز توضیح ندادم. منفی در منفی عبارت است از این که... چیه... آها، مثلاً می‌گویی هرگز هیچ کسی کمک نکردند. در اینجا هرگز منفی است. هیچ کس هم یک منفی دیگر است. قاعده این است که جمع دو منفی، مثبت می‌شود. هرگز هیچ کسی کمک نکردند به این معنی که آن‌ها ضمن کمک نکردن به هیچ کس، حتماً به کسی کمک کرده‌اند.»

مارتین گفت: «خیلی روشنه. سابقاً به ذهنم نمی‌رسید که این طور می‌شه. اما معنیش این نیستن که حتماً به کسی کمک کرده‌اند، مگه نه؟ به نظرم هرگز هیچ کسی کمک نکردن، خیلی طبیعی به ما نمی‌گه که اونا به کسی کمک کردن یا نکردن. سابقاً به ذهنم نمی‌رسید که این طور می‌شه. دیگر تکرارش نمی‌کنم.»

روت از سرعت و دقت ذهن مارتین خوشحال و شگفت‌زده شد. به محض آنکه کلید یا سرنخ را به دستش داد، او نه فقط فهمید بلکه اشتباه روت را نیز اصلاح کرد.

روت ادامه داد: «همه این چیزها توی کتاب دستور زبان نوشته شده‌اند. الان متوجه نکته دیگری در حرف زدن شما شدم. نیستند را در جایی می‌گویی که جایش آنجا نیست. نیستن شکل خلاصه شده است و از دو جزء ساخته شده است. این را می‌دانستی؟»

لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت: «نیست و اند.»

روت سرش را تکان داد و گفت: «و شما نیستند را به جای نیست به کار

می‌برید.»

اینجا مارتین کمی گیج شد و زود متوجه مسأله نشد.

از روت خواهش کرد: «لطفاً مثال بیاورد.»

روت ابروهایش را درهم کشید و همچنان که می‌اندیشید لب‌هایش را غنچه کرد، و در همان حال مارتین به او می‌نگریست و به این نتیجه رسیده بود که بیان روت ستایش‌انگیزترین بیان است، گفت: «خوب... مثلاً در جمله نیست شتابان بودن. اگر نیست را بشکافیم و جمله را به صورت نه نیست شتابان بودن بنویسیم، جمله سراپا غلط و بی‌معنی است.»

جمله را برگرداند و در ذهنش زیر و رو کرد.

روت پرسید: «آیا به گوش شما ناهنجار نمی‌رسد؟»

مارتین با حالتی قضاوت‌گرانه گفت: «نمی‌تونیم بگیم هست؟»

روت پرسید: «چرا نگفتی نمی‌تونیم بگیم هستن؟»

مارتین به آرامی گفت: «به نظرم غلطه. اما برای اون یکی، چیزی نمی‌تونم بگم. به گمونم مغزم اون ورزیدگی مغز شما رو نداره.»

روت با لحنی کاملاً مؤکد گفت: «در زبان انگلیسی کلمه ندارم را زیاد به کار نمی‌برند.»

مارتین دوباره سرخ شد.

روت ادامه داد: «و به جای بوده می‌گویی بود؛ به جای آمدم می‌گویی می‌آیم؛ و این‌طوری که آخر کلمات را می‌اندازی یا درست تلفظ نمی‌کنی، خوشایند نیست.»

مارتین که گمان می‌کرد در برابر ذهنی چنین شگفت‌انگیز باید زانو بزند، درحالی‌که به جلو خم شده بود گفت: «منظورتون چیست؟ چه طوری آخر کلمات را می‌اندازم.»

«حرف آخر کلمات را تلفظ نمی‌کنی. تلفظ چهار حرف ب - ا - ش - د

می‌شود باشد که تو آن را باشه تلفظ می‌کنی. گاهی «د» را کامل و گاهی «ه» تلفظ می‌کنی. گاهی حروف اول و مصوت‌های مرکب را تلفظ نمی‌کنی. تلفظ چهار حرف آ - ن - ه - ا می‌شود آن‌ها در صورتی که تو آن را - اوه،

لازم نیست تمام این نکات را مرور کنیم. آنچه لازم دارید، دستور زبان است. یک کتاب دستور زبان می آورم و نشان می دهم که چطور آغاز کنی.»
به محض آنکه روت برخاست، نکته‌ای که مارتین در کتاب‌های آداب معاشرت خوانده بود مانند برق از ذهنش گذشت، پس به طرز ناهنجاری از جا برخاست اما نمی دانست این کارش درست است یا نه، می ترسید مبادا روت گمان کند او می خواهد برود.

روت وقتی داشت از اتاق بیرون می رفت برگشت و گفت: «راستی آقای ایدن معنی لغت مست‌بازی چیست؟ چندین بار آن را از شما شنیدم، حتماً یادتون هست.»

مارتین خندید و گفت: «اوه، مست‌بازی! از لغات عامیانه است. معنیش خوردن ویسکی و آبجوس - هر چیزی که شما را مست کند.»
روت خنده‌کنان گفت: «یک موضوع دیگر. وقتی با کسی خودمانی صحبت می کنی کلمه شما را به کار نبر. شما خیلی غیرشخصی است، و همین چند لحظه پیش که آن را به کار بردی، منظورت را دقیقاً بیان نکردی.»
«گمون نمی کنم.»

«گمان کن، همین الان به من گفتی ویسکی و آبجو - هر چیزی که شما را مست کند - می دونی چه گفتی؟ گفتی مرا مست کند!»
«خوب مست تون می کنه، مگه غیر از اینه!»

روت با خنده گفت: «بله، البته که مستم می کند. اما بهتر آن است که کلمه شما را وارد جمله نکنید. کلمه آدم یا شخص را به جای شما بگذار و بین چقدر بهتر به گوش می نشیند.»

وقتی روت با کتاب دستور زبان بازگشت، صندلی را نزدیک مارتین گذاشت - مارتین نمی دانست که در این کار می بایست به روت کمک می کرد یا نه - و پهلویش نشست. روت کتاب را ورق زد، و در همان حال سرهاشان را به طرف هم خم کرده بودند. مارتین به سختی متوجه رئیس مطالبی می شد که روت درباره کارهایی که او می بایست انجام می داد

می گفت، و از نزدیکی شادی آور او به خودش سخت حیرت زده شده بود. اما وقتی روت به تشریح اهمیت صرف فعل پرداخت، مارتین او را به کلی از یاد برد. او هرگز چیزی درباره صرف فعل نشنیده بود و شیفته نگاهی شده بود که بر بندهای زبان می انداخت. به صفحه کتاب نزدیکتر شد، و موی سر روت به گونه اش خورد. مارتین که فقط یک بار در زندگی ضعف کرده بود، در آن لحظه نیز احساس کرد که می خواهد از حال برود. به سختی نفس می کشید، و قلبش خون را در گلویش نگه داشته بود و خفه اش می کرد. روت هرگز به اندازه این لحظه در دسترس او نبوده است. در این لحظه، شکافی که آن دو را از هم جدا می کرد از میان رفته بود. اما از عظمت اندیشه و احساس مارتین درباره روت، چیزی کاسته نشده بود. روت از آسمان به پیش او فرود نیامده بود. این مارتین بود که به روی ابرها نشسته و نزد او برده شده بود. در این لحظه، احترام مارتین به روت همانند احترام و اشتیاق یک مؤمن بود. چنین به نظرش می آمد که آسایش مقدس ترین مقدسان را برهم زده است، سرش را به آرامی و با احتیاط از نقطه تماسی که او را مانند یک شوک الکتریکی به لرزه درآورده بود و روت اصلاً متوجهش نبود، کنار کشید.

۸

چند هفته گذشت، و در این مدت مارتین ایدن کتاب دستور زبان را مطالعه کرد، کتاب های مربوط به آداب معاشرت را مرور کرد و کتاب هایی را که ذهنش را متوجه خود کرده بودند حریصانه خواند. از طبقه خودش که خیری ندیده بود. دختران باشگاه لوتوس نمی دانستند چه بر سر مارتین آمده است، و با پرسش هاشان جیم را به ستوه آورده بودند و چند تا از جوان هایی که در باشگاه رایلی دستکش به دست می ایستادند وقتی فهمیدند که مارتین دیگر به آنجا نمی آید خوشحال شدند. مارتین یک چیز دیگر را در گنجینه کتابخانه کشف کرد.

همان‌طور که کتاب دستور زبان استخوان‌بندی شعر را به او نشان داده بود، این کتاب نیز استخوان‌بندی شعر را به او نشان داد، و به کمکش توانست وزن و ساختمان و شکلی را که در ورای زیبایی نهفته است بشناسد و از چند و چون آن زیبایی سر در آورد. کتاب جدید دیگری پیدا کرد که شعر را به عنوان یک هنر نمایشی بررسی کرده بود و با تصاویر بسیاری از بهترین آثار ادبی، عرضه کرده بود. با اشتیاقی که این کتاب‌ها را می‌خواند، هرگز کتاب‌های داستان را نخوانده بود. ذهن دست نخورده مارتین، که بیست سال به کسی مالیات نداده بود و با نیروی اشتیاق به حرکت درآمده بود، هر آنچه را می‌خواند با چنان نیرویی جذب می‌کرد که در میان دانشجویان هم سابقه نداشت. وقتی از قلّه امروزش به دنیای کهنه و شناخته شده خود - دنیای خشکی و دریا و کشتی، دنیای مردان ملوان و زنان درنده‌خو - می‌نگریست، آن را دنیایی بسیار کوچک می‌دید؛ اما همین دنیا با دنیای جدیدش درآمیخت و آن را گسترده‌تر کرد. ذهنش می‌کوشید این دو دنیا را به هم پیوند بزند و وقتی کم‌کم نقاط تماس میان دو جهان را دید، در شگفت شد و خودش نیز در اثر پی بردن به عظمت اندیشه و زیبایی نهفته در کتاب‌ها، تعالی یافت. از اینجا، راسخ‌تر از هر زمانی، چنین نتیجه گرفت که در آن بالای اجتماع، افرادی چون روت و خانواده‌اش، این افکار را دارند و با همین‌ها زندگی می‌کنند. در پایین جامعه که او زندگی می‌کرد، فرومایگان بودند و مارتین می‌خواست خودش را از آن‌همه فرومایگی که تمام زندگی‌اش را آلوده بود بپالاید و به عرصه متعالی که جایگاه طبقات بالا بود دست یابد. سراسر دوران کودکی و جوانی‌اش دستخوش نوعی بی‌قراری گنگ بود؛ هرگز نفهمیده بود که چه می‌خواهد، اما چیزی خواسته بود و بیهوده به دنبالش رفته بود تا آنکه به روت برخورده بود. از آن پس بی‌قراری‌اش تند و دردآور شد و سرانجام، روشن و قاطعانه، فهمید که تاکنون در طلب زیبایی، عقل و عشق بوده است.

در این چند هفته پنج شش بار روت را دید و هر بار الهام تازه‌ای گرفت. روت به بهتر شدن زبان انگلیسی مارتین کمک کرد، تلفظش را اصلاح و او را

به آموختن حساب تشویق کرد. اما مباحثات آن دو فقط بر محور مطالعات ابتدایی نمی چرخید. مارتین دنیادیده بود و ذهنی بالغ داشت و نمی توانست خودش را تماماً به یاد گرفتن کسرهای، جذر، تجزیه و ترکیب راضی کند، صحبت‌شان بارها به موضوعات دیگر کشید - آخرین شعرهایی که مارتین خوانده بود و آخرین شاعری که روت کتابش را مطالعه کرده بود. و وقتی روت عبارت یا قطعه دلخواهش را با صدای بلند برای مارتین می خواند، او را به عرش اعلای شادی‌های آسمانی می برد. مارتین از تمام زنانی که با او صحبت کرده بودند، هرگز صدایی به این رسایی نشنیده بود. کوچک‌ترین حرکت این صدا محرکی برای عشق مارتین بود، و او با هر کلمه‌ای که روت می گفت می لرزید و می تپید. صدایش از کیفیتی آرامش آفرین، با الحانی همنوا برخوردار بود و محصول ملایم، سرشار و وصف ناپذیر فرهنگ و روحی آرام بود. مارتین همچنان که به صدای روت گوش می داد، فریادهای ناهنجار زنان بربر و جادوگر و تا اندازه‌ای کم‌تر از آن، صدای خشن کارگران و دختران هم طبقه خودش، در گوش خاطره‌هایش می پیچید. آنگاه فعل و انفعال شیمیایی منظره‌بینی آغاز شد و همه آن‌ها همچون سربازان از برابرش رژه رفتند و هر کدام در مقایسه، بر دامنه امتیازات روت افزودند. در همان لحظه، وقتی متوجه شد هر آنچه روت می خواند ذهنش می تواند درک کند، از شادی بال و پر گرفت و از درک زیبایی اندیشه مکتوب بر خود لرزید. روت بیشتر بخش‌های منظومه داستانی شاهزاده خانم اثر آلفرد تنیسن شاعر انگلیسی را برای مارتین می خواند و او بارها دیده بود که قطره‌های اشک، چشم‌های روت را در خود غرق کرده‌اند زیرا طبیعت هنر دوستانه‌اش بسیار ظریف بود و زود واکنش نشان می داد. در چنین لحظاتی عواطف روت او را آن قدر بالا می بردند تا آنکه او خود را در مقام خدا می دید و درحالی که به روت خیره شده بود و به شعرخوانی او گوش می داد، چنان بود که گویی به چهره زندگی خیره شده است و ژرف‌ترین اسرارش را مطالعه می کند. سپس، وقتی از حساسیت لطیفی که به دست آورده بود باخبر می شد، می گفت این عشق است

و عشق بزرگ‌ترین پدیدهٔ عالم است و وقتی دوباره آنچه را دیده بود مرور می‌کرد تمام لرزها و سوزهای پیشین - مستی از شراب نوازش‌های زنان، شوخی خشن و بزن بزن‌های قلدرانه - از دالان‌های حافظه‌اش می‌گذشتند و در مقایسه با گرمی متعالی که در آن لحظه او را فرا گرفته بود ناچیز و پست می‌نمودند.

اوضاع برای روت گنگ بود. قلب او در گذشته هرگز گرفتار نشده بود. تجربه‌ای که داشت تنها از کتاب‌های گوناگون بود، که در آن‌ها واقعیت‌های زندگی روزانه به کمک نیروی تخیل به قلمرو لطیف برتر از واقعیت ترجمه می‌شدند؛ و او کمتر می‌دانست که این ملوان زمخت آرام آرام به درون قلبش می‌خزد و نیروهایی را در آن ذخیره می‌کند که روزی منفجر خواهند شد و به صورت امواج آتش، وجودش را در کام خود خواهند سوخت. او با آتش واقعی عشق آشنا نبود. اطلاعاتش دربارهٔ عشق، تماماً نظری بود و آن را همچون شعله‌ای ملایم، به نرمی فرو نشستن شبنم بر برگ‌های گل یا چین و شکن آب‌های آرام، یا سرد به‌سان شب‌های سیاه و مخمل‌گونهٔ تابستان می‌پنداشت. تصور او از عشق، بیشتر به تصویری می‌مانست که از محبتی متین داشت، محبتی که در فضایی آمیخته با بوی گل، روشنایی خفیف و آرامشی آسمانی تقدیم معشوق می‌شود. او تصویری از تکان‌های آتش‌فشانی عشق، گرمای سوزان و خاکستر خشکی که از آن بر جا می‌ماند نداشت. او نه نیروهای خودش را می‌شناخت نه نیروهای جهان را؛ اعماق زندگی در نظرش دریایی از خیالبافی‌ها به شمار می‌رفتند. محبت زناشویی پدر و مادرش، کمال مطلوب او از وصلت عاشقانه بود و آرزو می‌کرد که ای کاش روزی بی‌هیچ فراز و نشیبی، در آغوش همان شیرینی آرام زندگی با معشوقش قرار بگیرد.

بدین‌سان بود که به مارتین ایدن به عنوان شخصی تازه و فردی عجیب نگاه می‌کرد و تأثیراتی را که او بر وجودش می‌گذاشت دارای صفت تازگی و غرابت می‌دانست. این بسیار طبیعی بود. به طرقي مشابه این، وقتی به جانوران وحشی در پشت میله‌های قفس نگاه می‌کرد و یا وقتی شاهد توفانی تند بود یا

وقتی به محض دیدن خطوط برق رعد به خود لرزیده بود، احساس‌های غیرعادی را تجربه کرده بود. در این پدیده‌ها چیزی کیهانی وجود داشت، در مارتین هم چیزی کیهانی وجود داشت. او درحالی بر روت نازل شده بود که هواهای بزرگ و فضاها بزرگ را تنفس می‌کرد. گرمای چندین خورشید گرمسیری از چهره‌اش بر می‌خاست و در عضلات برآمده و جهنده‌اش نیروی آغازین حیات موج می‌زد. او زخم و نشان دنیای اسرارآمیز مردان خشن و کارهایی خشن‌تر را بر خود داشت، دنیایی که مرزهایش از ورای افق‌های روت آغاز می‌شد. مارتین رام نشده و وحشی بود و روت از این که می‌دید او را چنین آرام به دست آورده است در نهان به غرورش بر می‌خورد. گذشته از این، مانند همه مردم در او نیز انگیزه‌ای برای رام کردن یک موجود وحشی ایجاد شده بود.

این انگیزه، ناآگاهانه بود و در دورترین نقطه افکار روت قرار داشت به‌طوری که نمی‌توانست در آرزوی از نو سرشتن گل مارتین و تبدیله به عکسی همانند عکس پدرش باشد، چون گمان می‌کرد تصویر پدرش ظریف‌ترین تصویر جهان است. همچنین، روت به تجربه خودش نیز نمی‌توانست تکیه کند و دریابد این احساس آسمانی که از مارتین به او می‌رسد آسمانی‌ترین پدیده‌ها یعنی عشق است، عشقی که مردان و زنان را در سراسر جهان با نیروی مساوی به یکدیگر جذب می‌کند، گوزن‌های نر را بر آن می‌دارد که هنگام فحولت همدیگر را بکشند و حتی عناصر را به طرز مقاومت ناپذیری به سوی هم می‌کشاند.

رشد شتابان مارتین، شگفتی و علاقه شدید روت را برانگیخته بود. او ظرافت‌های حدس زده‌ای را در مارتین ردیابی می‌کرد، که به نظرش همچون گل‌ها در خاک مساعد، روز به روز، غنچه می‌دادند. روت کتاب براونینگ را با صدای بلند برای مارتین خواند و غالباً از تفسیرهای عجیبی که او از عبارات مورد بحث به عمل می‌آورد، سرش گیج می‌رفت. در حیطه ادراک روت نمی‌گنجید که بسیاری از تفسیرهای مارتین با تکیه بر تجربه‌ای که او در

برخورد با مردان و زنان در زندگی به دست آورده بود، به مراتب درست تر از تفسیرهای خودش باشند. تصورات مارتین به نظرش خام می رسیدند، اما گاهی پرواز جسورانه ادراکش او را به هیجان می آورد، زیرا مدار پهناورش چنان به میان ستارگان ره می گشود که روت نمی توانست ردشان را پی گیرد و تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که بنشیند و زیر تأثیر نیروی حدس ناپذیر او بر خود بلرزد، آنگاه برایش قطعه ای نواخت – اما نه خطاب به او، و با موسیقی چنان به او حمله برد که تا ژرفایی نامتصور برای روت، در وجودش غرق شد. طبیعتش، همچنان که گل در برابر آفتاب باز می شود، در برابر موسیقی باز شد و انتقال از موسیقی اندوه بار و جرینگ و جرونگ های کارگری به قطعات کلاسیک نمایشی که روت همه را تقریباً حفظ بود، با شتاب صورت گرفت. با این حال، مارتین علاقه ای آزادمنشانه به واگنر و /اورتور تانهویرر از خود بروز داد، البته وقتی روت کلید را به او داد و مدعی شد که جز این ها چیزی ننواخته است، این قطعه، بی درنگ به تجسم زندگی شخصی مارتین تبدیل شد. گذشته او گویی سراسر موتیف نوسبرگ بوده است و زندگی روت را نیز با موتیف گرزائران یکی دانست؛ و از این حالت متعالی که به مارتین دست داده بود پیشتر و بالاتر رفت تا به عرصه پهناور و سایه گرفته گروه بندی روح ها که در آن خیر و شر تا ابد با یک دیگر می جنگند رسید.

گاهی مارتین پرسش هایی می کرد و ذهن روت را موقتاً درباره درستی یا نادرستی تعریف ها و مفاهیمش از موسیقی به تردید می انداخت. اما درباره آوازش هیچ پرسشی نکرد. این آواز، از آغاز تا پایان، از آن خود روت بود و مارتین همواره با حالتی حیرت زده می نشست و به ملودی آسمانی صدای سوپرانوی یک دست روت گوش می داد. ناگزیر می شد این صدا را با صدای نای مانند و تحریرهای تیز دختران کارگر، که تغذیه درست و حسابی نداشتند و تحصیل هم نکرده بودند و با جیغ های ناهنجاری که از حنجره های عرق زده زن های ساکن شهرهای بندری خارج می شد مقایسه کند. روت از خواندن و نواختن برای مارتین لذت می برد. در حقیقت، این نخستین بار بود که روت در

برابر روح زندهٔ یک انسان هنرنمایی می کرد، در قالب تازه ریختن خمیر شکل پذیر مارتین هم برایش بسیار شادی آور بود؛ چون روت می پنداشت که دست اندر کار قالب گیری این روح است، و نیات خوبی هم داشت. گذشته از این، در کنار او بودن برایش لذت بخش بود. مارتین او را از خود دور نمی کرد. اول بار هم که او را از خود دور کرد به علت ترسی بود که از نامکشوف بودن روت برای خودش داشت، و آن ترس، دیگر در وجودش به خواب رفته بود. روت گرچه با حق مالکیت آشنایی نداشت اما متوجه چنین احساسی در ارتباط بین مارتین و خودش شده بود. مارتین نیز تأثیری نیروبخش بر او داشت. روت شدیداً گرفتار تحصیل در دانشگاه بود و وقتی از میان کتاب های غبار گرفته بیرون می آمد و نسیم دریایی و تازه شخصیت مارتین بر وجودش می وزید احساس می کرد قدرت بیشتری گرفته است. قدرت! آنچه روت نیاز داشت قدرت بود، و مارتین این قدرت را سخاوتمندانه در اختیارش می گذاشت. وقتی در یک اتاق با او می نشست یا در راه رویش می گشود، زندگی اش قدرت تازه ای پیدا می کرد. و وقتی مارتین می رفت، روت به سراغ کتاب هایش می رفت و با اشتیاقی بس بیشتر و نیروی اندوخته ای فزونتر، مطالعه می کرد.

روت کتاب شعر براونینگ را خوب خوانده بود اما هرگز به خوردش نرفته بود که نوازندگی در کنار روح های زنده چه کار دشواری است. همچنان که بر شدت علاقه اش به دیدن مارتین افزوده می شد، قالب گیری دوباره زندگی او با احساساتش جوش می خورد.

یک روز بعد از ظهر وقتی کتاب های دستور زبان و حساب و شعر را کنار گذاشته بودند روت به مارتین گفت: «می خواهم از آقای باتلر برایست حرف بزنم. در ابتدای کار، ایشان تقریباً هیچ مال و منالی نداشت. پدرش صندوقدار بانک بود، اما سال ها از بیماری سل رنج می برد تا آنکه در آریزونا فوت کرد. طوری که پس از فوت او آقای باتلر - که چارلز باتلر صدایش می کردند متوجه شد که در دنیا تنها مانده است. البته پدرش استرالیایی بود و به همین

علت، باتلر قوم و خویشی در کالیفرنیا نداشت. کاری در چاپخانه پیدا کرد - خودش بارها به من گفته است و اولین حقوقش سه دلار در هفته بود. امروز حداقل سالی سی هزار دلار درآمد دارد. چطور به اینجا رسید؟ او آدمی درستکار، مؤمن، کوشا و صرفه جو بود. خودش را از بسیاری از خوشی‌هایی که جوان‌ها دنبالش می‌روند محروم کرد. پیش خودش قرار گذاشته بود هر هفته مبلغ معینی پس انداز کند و هیچ برایش مهم نبود که برای پس انداز کردن آن مبلغ از چه چیزهایی می‌بایست دست می‌شست. اما خیلی زود درآمدش از سه دلار در هفته بیشتر شد و با بیشتر شدن دستمزدش، پس اندازش نیز بیشتر می‌شد.

«روزها کار می‌کرد و شب‌ها به مدرسه شبانه می‌رفت. چشم‌هایش را به آینده دوخته بود. بعداً وارد دبیرستان شبانه شد. وقتی هفده ساله بود دستمزد خیلی خوبی در حرفچینی می‌گرفت، اما او جوانی فزون‌خواه بود. می‌خواست راهی را در زندگی پیش بگیرد و به فکر امرار معاش تنها نبود و حاضر بود برای رسیدن به هدف نهایی‌اش از سودهای آنی بگذرد. در فکرش می‌گذشت که رشته حقوق بخواند، به عنوان پادو وارد دفتر کار پدرم شد - بین از کجا شروع کرد! - آن هم فقط با هفته‌ای چهار دلار. اما یاد گرفته بود که چگونه صرفه جویی کند و مقداری از همان چهار دلار را هم پس انداز می‌کرد.»

روت مکث کرد تا نفسی تازه کند و ببیند واکنش مارتین چیست. چهره او با شنیدن داستان تلاش‌های آقای باتلر در سال‌های جوانی می‌درخشید اما مختصر اخمی هم در پیشانی‌اش احساس می‌شد.

مارتین دنبال صحبت را گرفت: «می‌خوام بگم که این روزا جزو روزای سخت هر آدم جوونه. هفته‌ای چار دلار. چه جوری با این پول زنده می‌موند؟ حتم داشته باش که هیچ جوری به خودش نمی‌رسیده! چون همین الان من هفته‌ای پنج دلار کرایه خونه می‌دم، هیچ جاشم جالب نیس، می‌تونم شرط بندی. اون بیچاره حتماً مٹ سگ زندگی می‌کرده. چه غذایی می‌خورده -»

روت حرف مارتین را برید و گفت: «خودش غذای خودش را روی یک

چراغ نفتی کوچک می‌پخت.»

«غذایی که می خورده حتماً خیلی بدتر از غذایی بوده که ملوانا توی کشتی های بدجیره دریاها می خورد، چون بدتر از این غذا دیگه هیچ جا پیدا نمی شه.»

روت با احساسی از همدردی فریاد برآورد: «اما ببین حالا چه کاره است! ببین با درآمدش چه کارها می تواند بکند! حالا پاداش آن محرومیت ها را هزار برابر می گیرد.»

مارتین نگاهی تیز به چهره روت افکند.

گفت: «یه چیزی هست که می تونم واسش بات شرط ببندم، اونم اینه که آقای باتلر که حالا کبکش خروس می خونه فکر نمی کنم قلباً خوش باشه. سال های سال هرچی آت آشغال بوده به شکمش بسته، حالا بات شرط می بندم که شکمش سالم نیست.»

چشمان روت در برابر نگاه جستجوگر مارتین به سوی زمین متوجه شد. مارتین یک بار دیگر تأکید کرد: «شرط می بندم که همین حالا شکمش دچار سوء هاضمه باشه.»

روت اعتراف کرد: «بله، سوء هاضمه دارد. اما -»

مارتین جسورانه تر از پیش گفت: «حتم دارم که مث یه جغد پیر، موقر و جدی است و با این سی هزار دلار درآمد سالانه ای که داره یک سنت هم صرف خوش گذرونی نمی کنه. بازم شرط می بندم که مخصوصاً اگر بینه کسی داره خوش گذرونی می کنه هیچ خوشحال نمی شه. درست نمی گم؟»

روت سرش را به نشانه موافقت تکان داد و شتابان گفت: «اما از آن جور آدم ها نیست. طبیعتاً آدمی موقر و جدی است. همیشه این طور بود.»

مارتین با صدای بلند گفت: «حتماً هم این طوری بوده. هفته ای سه دلار، هفته ای چهار دلار برای آدم کم سن و سالی که خوراکشو با یه چراغ نفتی می پخته و پولشو کنار می داشته، روزا کار می کرده و شبا درس می خونده، همش کار می کرده، هیچ وقت خوش گذرونی نمی کرده و هیچ وقت

خوش گذرونی کردنو یاد نمی گرفته - البته سی هزار دلار خیلی دیر به سراغش اومده.»

نیروی تخیل دلسوزانه مارتین، تمام جزئیات بی شمار زندگی آن جوان و رشد معنوی محدودش تا تبدیل شدن به مردی با سی هزار دلار درآمد سالانه را برای بینش درونی خودش روشن می کرد. سراسر زندگی چارلز باتلر را با تلسکوپ اندیشه گسترده و بی کرانه اش جلو چشم های خود مجسم کرد. مارتین افزود: «می دونی، دلم برای آقای باتلر می سوزه. اون خیلی جوون بود و نمی تونس چیزی بهتر از این ها بدونه، اما واسه سی هزار دلار در سال، که داره حسابی از بین می بردش، خودشو از زندگی محروم کرد. مثلاً همین حالا اون چیزی رو که تو عالم بچگی می تونس با ده سنت که پس انداز می کرد بخره، مثل آب نبات و نخودچی یا چرخ فلک سواری، نمی تونه با سی هزار دلار به جا بده و به دست بیاره.»

این بی همتایی نقطه نظرهای مارتین، روت را از جا پرانده بود. نه این که حرف هایش تازگی داشته یا بر خلاف اعتقادات او بوده باشند، بلکه او همواره در این سخنان مارتین بذرهای حقیقتی را می دید که ممکن بود اعتقادات محکمش را به لرزه درآورد یا دگرگون کند. اگر روت به جای بیست و چهار سال چهارده سال داشت، سرشت و تربیتی محافظه کارانه داشت و در خانواده ای که به دنیا آمده و شکل گرفته بود، همچون بلوری شده بود که در شکاف های زندگی شکل گرفته باشد. درست است که قضاوت های عجیب و غریب مارتین هنگام ادا شدن از دهانش او را به دردسر می انداختند اما روت این ها را به نایابی شخصیت و غرابت زندگی او نسبت می داد؛ تازه، خیلی زود از یادش می رفتند. با این حال، او ضمن آنکه این قضاوت ها را تأیید نمی کرد، اما قدرت بیان و برق چشم و جدیت چهره مارتین به هنگام صحبت، همیشه روت را می لرزاند و به سوی او می کشاند. هرگز حدس نمی زد این مرد که از محیطی ورای افق های دید او به سراغش آمده بود در چنین لحظاتی، با مفاهیمی گسترده تر و ژرف تر، به افق های بس دورتر از افق های او روشنی

بخشد. حدود اندیشه روت، حدود افق دیدش بودند؛ اما اذهان محدود، فقط می‌توانند وجود محدودیت در ذهن دیگران را تشخیص دهند. و به همین علت، روت احساس می‌کرد جهان‌نگری‌اش عملاً بسیار پر دامنه است و هر جا که تضادی میان جهان‌نگری مارتین و او پیش آید نشانه محدودیت جهان‌نگری مارتین است؛ و روت در این اندیشه بود که به مارتین کمک کند تا دنیا را همچون او ببیند، افق دیدش را بگستراند تا جایی که با افق دید خودش یکی شود.

روت گفت: «اما داستان را به پایان نرسانده‌ام. این طور که پدرم می‌گوید او چنان کار می‌کرد که تا آن زمان هیچ یک از پادوهایش مثل او کار نکرده بودند. آقای باتلر همیشه مشتاق کار کردن بود. هیچ گاه دیر نمی‌آمد و معمولاً چند دقیقه پیش از آغاز کار به دفتر پدرم می‌رسید. با این حال در وقتش صرفه‌جویی می‌کرد. از هر لحظه بی‌کاری برای کتاب خواندن استفاده می‌کرد. دفترداری و ماشین‌نویسی را یاد گرفت و هزینه درس‌های تندنویسی را شب‌ها با دیکته کردن برخی متن‌ها برای یک مخبر قضایی که نیاز به تمرین داشت در می‌آورد. خیلی زود منشی شد، بدین ترتیب ارزشش کلی بالا رفت. پدرم او را می‌ستود و مواظب بود که حتماً ترقی کند، به پیشنهاد پدرم به کالج حقوق وارد شد. حقوق‌دان شد و وقتی پدرم او را به عنوان شریک کوچک‌تر خودش برگزید، به‌ندرت ممکن بود در دفتر کارش دیده شود. مرد بزرگی است. بارها برگزیده شدن به مقام سناتوری در سنای آمریکا را رد کرده و پدرم می‌گوید هر وقت جای یکی از قضات دادگاه عالی خالی شود بلافاصله او را به این مقام منصوب می‌کنند، البته اگر خودش بخواهد. این گونه زندگی، برای همه ما الهام‌بخش است. نشان می‌دهد که آدم صاحب اراده، می‌تواند از اطرافیانش برتر شود.»

مارتین با لحنی صمیمانه گفت: «مرد بزرگیه.»

اما به نظرش رسید در این گزارش شفاهی، چیزی هست که به احساس زیبایی و زندگی‌اش بر می‌خورد. در زندگی آقای باتلر، انگیزه کافی برای

خسیس‌بازی و محرومیت‌کشی نمی‌دید. اگر این کار را در راه عشق یک زن یا رسیدن به زیبایی انجام داده بود، مارتین می‌توانست از او بپذیرد. عاشق دیوانه، به هرکاری دست می‌زند تا بوسه‌ای از لب‌های معشوق برگیرد، اما برای سی هزار دلار در سال، از آن کارها نمی‌کند. او از زندگی شغلی آقای باتلر خوشش نمی‌آمد. خلاصه آنکه نوعی پستی در آن می‌دید. سی هزار دلار در سال بد نبود اما سوء هاضمه و ناتوانی برای لذت بردن از شادی همچون انسان‌های دیگر، یک چنین درآمد شاهانه را از ارزش می‌انداخت.

مارتین کوشید بسیاری از مطالب را برای روت توضیح دهد، و با توضیحش او را متحیر کرد، و برای روت قطعی شد که قالب‌گیری دوباره شخصیت مارتین ضرورت حتمی دارد. او به تک‌اندیشی عوامانه‌ای گرفتار بود که بعضی از آدم‌ها را وامی‌دارد گمان کنند رنگ اعتقادات و سیاست خودشان بهترین و درست‌ترین است و آدم‌های دیگری که در سراسر جهان پراکنده‌اند مقامی فروتر از ایشان دارند. همین تک‌اندیشی است که یهودی روزگار باستان را واداشت تا سپاس‌گذار که زن به دنیا نیامده است و مبلغ مذهبی امروز را به عنوان نماینده خداوند به اکناف عالم فرستاد؛ و روت را بر آن داشت تا این مرد را که از میان گروه دیگری از مردم برخاسته بود همانند مردانی که به طبقه خاص خودش تعلق داشتند شکل دهد.

۹

مارتین ایدن که از دریا برگشته بود، با اشتیاق یک عاشق، راه کالیفرنیا را پیش گرفت. وقتی ذخیره پولش تمام شد، به عنوان یک ملوان عادی در یک کشتی گنج‌یاب کار گرفت؛ جزایر سلیمان، پس از هشت ماه تلاش بیهوده برای گنج‌یابی، شاهد از هم پاشیدن گروه گنج‌یاب بود. کارگران در استرالیا حقوق‌شان را گرفتند و رفتند و مارتین بلافاصله در یک کشتی اقیانوس پیما نشست و به سانفرانسیسکو آمد. در این هشت ماه نه تنها پول کافی برای چند هفته زندگی در خشکی آورده بود بلکه می‌توانست کلی از وقتش را صرف مطالعه و کتابخوانی کند.

ذهن مارتین همچون ذهن یک پژوهنده بود، و در پس استعدادی که برای یادگیری داشت، طبیعت سرکش و عشقش به روت نهفته بود. کتاب دستور زبانی را که با خود برده بود بارها خواند تا آنکه از آغاز تا پایان آن را به گنجینه ذهن پرتوانش سپرد. مارتین متوجه شد که وضع دستوری گفتارهای همکارانش بد است و به خودش گفت که در ذهنش باید ناپختگی‌ها و خطاهای گفتاری آن‌ها را اصلاح و بازسازی کند. وقتی فهمید که گوشش به این خطاها حساس شده است و خودش دارای حساسیت دستوری می‌شود، بی‌نهایت به وجد آمد. هر کس که کلمات منفی در منفی به کار می‌برد او را مانند کسی که می‌خواهد دعوا کند به صدا در می‌آورد؛ و غالباً، در اثر کمبود تمرین، خودش هم مرتکب چنین خطایی می‌شد. زبانش از یاد گرفتن عادت‌های تازه در یک روز، خودداری می‌کرد.

پس از آنکه کتاب دستور زبان را بارها دوره کرد، آموختن واژه از روی واژه‌نامه را آغاز کرد و روزی بیست واژه بر ذخیره واژگانش افزود. متوجه شد که این کار بسیار دشوار است و چه هنگام سکانداری چه در حال نگهبانی، پشت سر هم فهرست طولانی شونده تلفظ‌ها و معنی‌ها را مرور می‌کرد و همیشه تا لحظه خواب، لغت حفظ می‌کرد. عباراتی مانند «هرگز کاری نکرد»، «اگر من بودم»، و «آن چیزها» را زیر لب تکرار می‌کرد تا زبانش را به شیوه بیان روت عادت دهد. می‌کوشید کلمه باشد را با حرف د و حرف آخر کلمات دیگر را طوری تلفظ کند که خوب به گوش برسند، این کار را هزاران بار تکرار کرد و با شگفتی دریافت که کم‌کم زبانش پاکیزه‌تر و درست‌تر از زبان ناخدایان و آقایان ماجراجویی شده است که هزینه آن سفرش را تأمین کرده بودند.

ناخدای کشتی، نروژی ماهی‌چشمی بود که به طریقی دوره کامل آثار شکسپیر را به دست آورده بود اما هرگز نخوانده بود و مارتین هم لباس‌های او را شسته بود و در عوض اجازه یافته بود به این آثار گران‌بها دسترسی پیدا کند. مارتین تا مدتی چنان غرق نمایشنامه‌ها و بسیاری از قطعات جالب آن‌ها شده

بود که تقریباً بی‌هیچ زحمتی در ذهنش نقش بستند و به نظرش چنین می‌آمد که تمامی جهان با شکل‌های تراژدی یا کمدی دوره‌الیزابت در برابرش جلوه می‌کند و اندیشه‌های خودش نیز به صورت اشعار بی‌قافیه درآمده‌اند. این کار گوش مارتین را پرورش داد و نیروی درک ظریفی برای فهمیدن زبان اشراف در او پدید آورد؛ گذشته از این، چیزهای کهنه و مهجور بسیاری نیز به ذهنش راه یافتند.

هشت ماه به‌خوبی گذشته بود و او افزون بر آنچه درباره‌ی درست گفتن و بلند اندیشیدن آموخته بود، خودش را نیز بهتر شناخته بود. در کنار تواضعش، چون خیلی کم می‌دانست، اعتقادی محکم به نیرومندی در او پدید آمد. تفاوت شدیدی میان خودش و همکارانش می‌دید و عقلش به آن اندازه بود که بفهمد این تفاوت در توانایی آتی است نه در آنچه بالفعل داشت. آنچه او می‌توانست انجام دهد آن‌ها نیز می‌توانستند؛ اما او در درون خود هیچانی را در کار می‌دید که به‌او می‌گفت از تو کارهایی بیش از آنچه تاکنون انجام داده‌ای بر می‌آید. زیبایی متعال جهان او را عذاب می‌داد و آرزو می‌کرد ای کاش روت هم در آنجا می‌بود و با او شریک می‌شد. تصمیم گرفت بسیاری از زیبایی‌های دریای جنوب را برای روت شرح دهد. با این اندیشه، روح خلاقیت در وجودش زبانه کشید و او را بر آن داشت که این زیبایی را برای مخاطبانی بیش از روت بازآفرینی کند. آنگاه در اوج شکوه و افتخار، اندیشه‌ای بزرگ به سراغش آمد. بهتر است بنویسد. او یکی از چشم‌هایی است که جهان به وسیله آن‌ها می‌بیند، یکی از گوش‌هایی است که جهان به وسیله آن‌ها می‌شنود و یکی از قلب‌هایی است که به وسیله آن‌ها احساس می‌کند. می‌نویسد - همه چیز، نظم و نثر، داستان و سفرنامه و نمایشنامه‌هایی چون شکسپیر خواهد نوشت. کار و راهی برای رسیدن به روت در برابرش گشوده شد. مردان ادب، غول‌های جهان بوده‌اند و او اینان را به مراتب شریف‌تر از امثال آقای باتلر می‌دانست که سالانه سی هزار دلار درآمد داشتند و در صورت تمایل می‌توانستند قاضی دادگاه عالی شوند.

به محض آنکه این اندیشه در ذهنش ریشه دواند، بر وجودش چیره شد و سفر بازگشتش به سانفرانسیسکو، چیزی همچون یک رؤیا بود. او از نیرویی وصف‌ناپذیر سرمست شده بود و احساس می‌کرد که هر کاری از دستش بر می‌آید. در پهنه دریای بزرگ و تنها، چشم‌اندازهای دور را در نظرش زنده کرد. نخستین بار، آن‌هم بسیار روشن، روت و دنیای روت را دید. این دنیا تماماً به صورت چیزی یکپارچه در ذهنش مجسم شده بود، که می‌توانست با دو دستش آن را بردارد و بچرخاند و واریسی کند. در آن دنیا خیلی چیزهای تاریک و ابرگونه وجود داشت اما مارتین آن را به صورت یک کل می‌دید نه جزء به جزء، و راه مسلط شدن بر آن را نیز می‌دید. نویسندگی کردن! این اندیشه همچون آتش در وجودش زبانه می‌کشید. به محض آنکه پا به خشکی بگذارد دست‌اندرکار خواهد شد. نخستین چیزی که خواهد نوشت شرح سفر جویندگان گنج خواهد بود. این داستان را به یکی از روزنامه‌های سانفرانسیسکو خواهد فروخت. در این باره چیزی به روت نخواهد گفت و وقتی روت اسم او را در روزنامه ببیند شگفت‌زده و خوشحال خواهد شد. در ضمن نویسندگی می‌تواند به مطالعاتش ادامه دهد. هر روز بیست و چهار ساعت است. او شکست‌ناپذیر است. طرز کار کردن را می‌داند، هر دژی را از سر راهش محو خواهد کرد. دیگر مجبور به دریانوردی نخواهد بود - شغل ملوانی را کنار می‌گذارد؛ و در آن لحظه منظره یک قایق بخار در نظرش مجسم شد. نویسندگان دیگری هم بودند که قایق بخار داشتند. به خود هشدار داد که البته پیشرفتش در آغاز کار کند خواهد بود و تا مدتی برایش همین بس است که از راه نویسندگی به آن اندازه پول درآورد که برای ادامه مطالعاتش لازم خواهد داشت. بعداً، پس از مدتی - مدتی نامعلوم - وقتی خوب یاد گرفت و آمادگی پیدا کرد، آثاری بزرگ خواهد آفرید و نامش بر سر زبان‌ها خواهد افتاد. اما بزرگ‌تر از آن - بی‌نهایت بزرگ‌تر، بلکه بزرگ‌ترین این است که او خودش را شایسته روت خواهد کرد. شهرت، بسیار خوب است، اما این رؤیای باشکوه به خاطر روت بود که در او بیدار شد. او تشنه شهرت نبود، بلکه یکی از عاشقان دیوانه خدا بود.

مارتین به محض ورود به او کلند، با دستمزد روزانه‌اش در جیب، به اتاق قدیمی‌اش در خانه برنارد هیگینبوٹام رفت و دست به کار شد. حتی کاری نکرد که روت متوجه برگشتن او شود. وقتی مقاله مربوط به جویندگان گنج را به پایان برساند به دیدنش می‌رود. خودداری از دیدن روت زیاد دشوار نبود، چون آتش خشمگین تب خلاقیت در درونش زبانه می‌کشید. گذشته از این، همان مقاله‌ای که دست‌اندر کار نوشتنش بود، روت را به او نزدیک‌تر می‌کرد. نمی‌دانست مقاله‌اش باید چند صفحه باشد اما کلمات یک مقاله دو صفحه‌ای را در ضمیمه یکشنبه روزنامه سانفرانسیسکو/اگزمینر شمرد و آن را الگوی خود قرار داد. سه روز، شدیداً بر مغزش فشار آورد و شرح سفر را پایان داد؛ اما وقتی آن را به دقت روی طومار بزرگی نوشت که خواندنش آسان بود، در کتابخانه به یک کتاب درست نویسی برخورد و از آن آموخت که در کار نویسندگی، چیزهایی مانند پاراگراف و علامت نقل قول نیز به کار می‌آیند. پیشتر، هرگز در فکر این جور چیزها نبود، ناچار دوباره دست به کار شد و مقاله را از نو نوشت و پشت سر هم به کتاب درست نویسی مراجعه می‌کرد و در یک روز بر روی هم بیش از آنچه یک دانش آموز در یک سال درباره انشاء می‌آموزد، چیز آموخت. وقتی مقاله را برای بار دوم رونویسی کرد و طومار را به دقت پیچید، در یک روزنامه، به نکاتی برخورد که مبتدیان باید رعایت کنند و با این اصل تخطی‌ناپذیر آشنا شد که می‌گویند دست‌نویست را هرگز لوله نکنید و همیشه در یک روی کاغذ بنویسید. در هر دو مورد، این اصل را زیر پا گذاشته بود. همچنین از این مقاله آموخت که در روزنامه‌های درجه یک، برای هر ستون مطلبی که تحویل داده شود ۱۰ دلار دستمزد می‌دهند. به همین علت، درحالی که مقاله را برای بار سوم بازنویسی می‌کرد، با ضرب کردن ۱۰ ستون در ۱۰ دلار به خودش دل‌داری داد. هر بار که این عمل ضرب را انجام می‌داد به یک نتیجه می‌رسید - صد دلار - و پیش خود می‌گفت این از دریانوردی بهتر است. اگر مرتکب پاره‌ای اشتباهات نشده بود می‌توانست مقاله را سه روزه تمام کند. صد دلار در سه روز! اگر می‌خواست

همین مبلغ را از راه دریانوردی در آورد می‌بایست سه ماه و اندی جان می‌کند. به این نتیجه رسید که وقتی آدم می‌تواند نویسندگی کند، باید خر باشد که راه دریا پیش بگیرد، هر چند پول فی‌نفسه در نظر او ارزشی نداشت. ارزش پول در آن آزادی‌ای که برایش فراهم می‌کرد و لباس‌های شیک‌ی که می‌خرید، نهفته بود و این همه، او را شتابان به دختر ظریف و رنگ پریده‌ای که زندگی‌اش را زیر و رو کرده بود و به او الهام بخشیده بود، نزدیک‌تر می‌کرد.

دست‌نویشت را در پاکتی بزرگ گذاشت و به نشانی سردبیر روزنامه *سانفرانسیسکو/گزمینر پست* کرد. او گمان می‌کرد هر مطلبی را که روزنامه بپذیرد بلافاصله چاپ می‌شود و چون دست‌نویست مقاله‌اش را روز جمعه فرستاده بود انتظار داشت روز یکشنبه بعد چاپ شود. گمان می‌کرد خیلی خوب می‌شود که روت با خواندن این مقاله از آمدن او با خبر خواهد شد، بعد هم غروب روز یکشنبه ناگهان به روت تلفن می‌زند و به دیدنش می‌رود. در این ضمن، اندیشه دیگری ذهنش را مشغول کرده بود، و برخود می‌بالید که فکری چنین سالم، دقیق و متواضعانه دارد. یک داستان پر ماجرا برای بچه‌ها خواهد نوشت و برای چاپ به *مجله جوانان* خواهد فرستاد. به کتابخانه عمومی رفت و شماره‌های پیشین *مجله جوانان* را ورق زد. متوجه شد که داستان‌های پیاپی را در پنج بخش چاپ کرده‌اند که هر کدام نزدیک به سه هزار کلمه دارد و چندین داستان پیاپی دید که تا هفت شماره طول کشیده بودند و او هم تصمیم گرفت داستانی به همان بلندی بنویسد.

زمانی برای شکار نهنگ در قطب شمال، با کشتی به آنجا رفته بود — سفری که قرار بود سه سال به درازا انجامد اما در پایان ماه ششم به علت کشتی شکستگی، نیمه کاره ماند. با آنکه نیروی تخیلش بسیار دورپرواز و گاه شگفت‌انگیز بود، چنان عشقی به واقعیت داشت که او را مجبور می‌کرد درباره چیزهایی که می‌داند و می‌شناسد بنویسد. او شکار نهنگ را می‌دانست و با استفاده از مصالح واقعی دانش خودش، تصمیم گرفت ماجراهای ساختگی دو پسر بچه را که به عنوان قهرمانان مشترک این داستان برگزیده بود، به رشته

تحریر در آورد. عصر روز یکشنبه بود که پیش خودش گفت کار ساده‌ای است. همان روز نخستین بخش داستان را که سه هزار کلمه می‌شد کاملاً نوشت - که خیلی موجب سرگرمی جیم و انگیزه‌ای برای مسخره‌بازی‌های آقای هیگینبوثام شد، چون در تمام مدت نهار، این «ادیب زاده» ای را که در خانواده‌شان کشف کرده بودند به ریشخند گرفتند.

مارتین پیش خود مجسم می‌کرد که دامادش روز یکشنبه روزنامه‌سافرانسیسکو/اگزمنیر را باز کرده است و به مقاله‌اش درباره‌ی جویندگان گنج نگاه می‌کند، و همین مایه‌ی خشنودی او می‌شد. مارتین، صبح اول وقت رفت پشت دروازه روزنامه را برداشت و تند تند ورق زد. یک‌بار دیگر به دقت ورق زد، بعد تایش کرد و سرجایش گذاشت. خوشحال شد که چیزی درباره‌ی مقاله‌اش به کسی نگفته بود. وقتی موضوع را بازنگری کرد به این نتیجه رسید که تصورش درباره‌ی سرعت انتشار مطالب در ستون‌های روزنامه درست نبوده است. گذشته از این، هیچ‌گونه ارزش خبری در مقاله‌اش وجود نداشت و به احتمال بسیار زیاد، سردبیر روزنامه در اولین فرصت، نامه‌ای درباره‌ی آن مقاله برایش خواهد نوشت.

پس از خوردن صبحانه، به نوشتن داستان پی‌پی ادامه داد. واژه‌ها از قلمش جاری می‌شدند، هرچند، بارها دست از نوشتن بر می‌داشت تا معنای برخی واژه‌ها را در واژه‌نامه بیابد یا به کتاب درست نویسی مراجعه کند. گاهی یک فصل کامل کتاب را یک یا دوبار می‌خواند؛ و به خودش دل‌داری می‌داد که گرچه آن چیزهای بزرگی را که در درونش احساس می‌کند به روی کاغذ نمی‌آورد، اما هر طوری شده، انشاء یاد می‌گیرد و طرز شکل دادن و بیان کردن اندیشه‌هایش را نیز تمرین می‌کند. تا غروب که هوا تاریک شد قلم می‌زد، پس از آن رفت بیرون تا مجله‌ها و هفته‌نامه‌ها را در کتابخانه ورق بزند، که آنجا هم ساعت ۱۰ شب تعطیل شد. یک هفته تمام، این برنامه کار مارتین بود. هر روز سه هزار کلمه می‌نوشت و هر روز غروب، راه به هزارتوی مجلات می‌برد و از داستان‌ها، مقاله‌ها و شعرهایی که سردبیران برای چاپ

مناسب تشخیص داده بودند یادداشت برداری می کرد. در یک چیز حتم داشت. کاری که این انبوه نویسندگان انجام داده بودند او نیز می توانست انجام دهد. وقتی در مجله /خبر کتاب، در پاراگرافی که به دستمزد نویسندگان مجله ها مربوط می شد خواند که رودیارد کیپلینگ نه تنها برای هر کلمه ای که می نوشت یک دلار نمی گرفت، بلکه حداقل نرخ مجلات درجه یک، دو سنت برای هر کلمه است؛ از این خبر خیلی خوشحال شد. حتم داشت که مجله جوانان جزو مجله های درجه یک بود و با آن نرخ، سه هزار کلمه ای که آن روز نوشته بود ۶۰ دلار دستمزد داشت - که مزد دو ماه جان کندن در دریا بود!

شب جمعه، مجموعه داستان پیپی را به پایان رساند - که بر روی هم بیست و یک هزار کلمه داشت. حساب کرد که این داستان از قرار کلمه ای دو سنت، چهار صد و بیست دلار برایش درآمد خواهد داشت - که برای یک هفته کار، بد نیست. این پول، بزرگ ترین مبلغی بود که تا آن زمان یکجا به دست می آورد. نمی دانست این همه را چه جوری خرج کند. معدن طلا کشف کرده بود. از جایی که این پول به دست می آمد می توانست همیشه پول بیشتری به دست آورد. تصمیم گرفت چند تکه لباس نو بخرد، چند نشریه را مشترک شود و ده ها کتاب مرجع بخرد تا برای مراجعه به آنها مجبور نشود به کتابخانه برود. با این حال، مقدار زیادی از چهار صد و بیست دلار، خرج نشده باقی می ماند. از این بابت نگران شد تا آنکه به ذهنش رسید یک خدمتکار برای گرتروود استخدام کند و یک دوچرخه برای ماریان بخرد.

دستنوشته حجیمش را برای مجله جوانان پست کرد و بعد از ظهر روز شنبه، پس از آنکه طرح مقاله ای درباره صید مروارید را ریخت، به دیدار روت رفت. مارتین به روت تلفن کرده بود و روت هم خودش برای خوشامدگویی و باز کردن در آمد. نسیم سلامت آشنای قدیمی از پیکر مارتین وزیدن گرفت و همچون ضربه ای به روت اصابت کرد. احساس می کرد که این نسیم وارد بدنش می شود و همچون آتشی سیال در رگ هایش

جریان می‌یابد و با قدرت انتقال یافته‌اش او را به لرزه در می‌آورد. مارتین به محض آنکه دست روت را گرفت و به چشم‌های آسمانی رنگش نگاه کرد از گرما بر افروخت، اما رنگ سوخته پوستش پس از هشت ماه زیر آفتاب بودن، سرخی چهره‌اش را پوشاند، اما جای ساییدگی یقه آهاری همچنان دیده می‌شد. روت با شگفتی متوجه خط سرخی بر گردن مارتین شد اما با خنده‌ای که به محض دیدن لباس‌های او بر لب‌هایش نشست سرخی ناپدید شد. لباس خوب به تنش می‌آمد - اولین لباسی بود که سفارشی برایش دوخته بودند و مارتین در آن‌ها ظریف‌تر و خوش‌ریخت‌تر به نظر می‌رسید. گذشته از این، کلاه پارچه‌یی‌اش را به یک کلاه نرم تبدیل کرده بود که روت از او خواست بر سرش بگذارد و بعد هم تعارفاتش را به مناسبت برگشتن مارتین اعلام کرد. یادش نمی‌آمد که در چه لحظاتی از زندگی‌اش یک چنین شادمانی مشابهی به او دست داده بود. تغییرات مارتین، کار دست روت بودند و او از این بابت بر خود می‌بالید و با جاه‌طلبی بیشتری درصدد کمک به او بر آمد.

اما بنیادی‌ترین تغییر، که سخت مایه شادی روت شد، تغییر در گفتار مارتین بود. او نه تنها درست‌تر بلکه راحت‌تر صحبت می‌کرد و واژه‌های تازه بسیاری در گفتارش به گوش می‌رسید. اما وقتی به هیجان می‌آمد یا می‌خواست ابراز همدردی کند، دوباره عادت گذشته‌اش زنده می‌شد و صامت‌های انتهای کلمات را می‌انداخت. همچنین وقتی می‌خواست واژه‌های تازه‌ای را که آموخته بود به کار ببرد، نوعی تردید ناخوشایند در بیانش احساس می‌شد. از طرف دیگر، در کنار روانی بیان، نوعی سبکی و بذله‌گویی وارد زبانش شده بود، که روت را به وجد می‌آورد. آنچه مارتین را در طبقه خودش به آدمی دوست‌داشتنی تبدیل کرده بود روحیه بذله‌گویی و شوخس بود که در حضور روت به دلیل نداشتن کلمات و تمرین کافی، تا آن لحظه نتوانسته بود آن را بنمایاند. تازه داشت در جهت واقعی خودش قرار می‌گرفت و احساس می‌کرد که دیگر تماماً موی دماغ روت نیست. اما خیلی آزمایشگر بود - آن‌هم آزمایشگری سخت‌گیر - و گذاشت روت بالاترین درجه

سرزندگی و نشاطش را نشان دهد تا او پا به پایش بیاید، اما هرگز جرأت جلو رفتن از او را به خود نداد.

از کارهایی که در این مدت کرده بود، از نقشه‌اش برای نوشتن به منظور تأمین زندگی و ادامه دادن به مطالعاتش برای روت حرف زد. اما از این که روت حرف‌هایش را تأیید نکرد مأیوس شد. روت زیاد دربارهٔ نقشه مارتین نیندیشید.

روت با صراحت گفت: «می‌دونی، نویسندگی باید مثل هر کار دیگر به یک حرفه تبدیل شود. البته این به اون معنی نیست که من چیزی از نویسندگی سر در می‌آورم. من فقط می‌خواهم مثل یک آدم معمولی در این باره قضاوت کنم. اگر کسی سه سال نزد آهنگر کار نکند نمی‌تواند امیدی به آهنگر شدن داشته باشد – شاید هم پنج سال؟ اما دستمزد نویسنده‌ها به قدری از دستمزد آهنگرها بیشتر است که حتماً تعداد آدم‌هایی که می‌خواهند دست اندرکار نویسندگی شوند... و می‌کوشند نویسندگی کنند، بیشتر از آهنگرهاست.»

مارتین درحالی که پنهانی از طرز بیان روت به وجد آمده بود پرسید:

«اما در این صورت، ممکن نیست که بگیم من مخصوصاً برای نویسندگی ساخته نشده‌ام؟»

و در همان حال، نیروی تخیل تیزپروازش، تمامی این صحنه و فضا را روی پردهٔ پهنآوری در کنار هزاران صحنهٔ دیگر از زندگی‌اش – که خشن و خام، زمخت و حیوانی بودند – در یک آن مجسم کرد.

منظره‌ای در هم آمیخته، به سرعت نور تشکیل شد و هیچ مکثی در گفتگوی آن دو ایجاد نکرد و رشتهٔ آرام افکار مارتین را از هم نگسست. در پردهٔ تخیلش، خودش و این دختر شیرین و زیبا را دید که روبه‌روی هم نشسته‌اند و در اتاقی پر از کتاب و تابلو نقاشی، آهنگ و تمدن که همگی از تابش محو‌نشده‌ی نوری درخشان روشنی گرفته‌اند به انگلیسی سلیس گفتگو می‌کنند؛ در همان حال، صحنه‌های ضد و نقیض در اطراف این صحنه صف بسته‌اند و از لبه‌های پرده محو می‌شوند، هر صحنه عکسی است و او به عنوان

تماشاگر، آزادانه به هر آنچه دلخواهش است نگاه می‌کند. او این صحنه‌های دیگر را از پشت ابرهای متحرک و گرداب‌هایی از مه تیره‌گون که در برابر ستون‌هایی از نور سرخ و پر تلاؤ ناپدید می‌شدند، می‌دید. گاوچران‌ها را در میخانه دید که ویسکی تندی سر می‌کشیدند، هوا پر از زشتی و بددهنی بود، خود را در کنارشان دید، که همراه وحشی‌ترین آن‌ها می‌نوشد و ناسزا می‌گوید، یا در زیر نور چراغ‌های نفتی دود گرفته با آن‌ها پشت یک میز نشسته است، در همان حال سیب‌زمینی سرخ کرده توی دهان‌شان با صدای قرچ و قورچ خُرد می‌شد، و ورق‌ها به دست بازی‌کن‌ها سپرده می‌شدند. خودش را دید که تا زیر ناف لخت شده و با مشت‌های برهنه، پیکار بزرگش با سرخ‌پوش لیورپول را در اتاق ملوانان کشتی *ساکوئها* دنبال می‌کند؛ و عرشه خونین کشتی *جان راجرز* را در صبح تیره‌گون شورش بی‌فرجام دید. کمک ملوان که در چنگال مرگ افتاده بود با لگد به دریچه انبار کشتی می‌کوبید، هفت‌تیر در دست پیرمرد دود و آتش بیرون می‌داد، کارگرها با صورت‌های خشمگین به‌سان جانوران به همه مقدسات توهین می‌کردند و دورادورش نقش زمین می‌شدند - آنگاه به صحنه مرکزی بازگشت، که در زیر نوری یکنواخت، آرام و تمیز بود و در آن روت نشسته بود و در میان کتاب‌ها و تابلوهای نقاشی با او حرف می‌زد؛ پیانوی دم‌دار را دید و تصور کرد که بعداً روت با همین پیانو برایش خواهد نواخت؛ و طنین صدای کلمات برگزیده و درست خودش را شنید: «اما در این صورت، ممکن نیست که بگیم من مخصوصاً برای نویسنده‌گی ساخته نشده‌ام؟»

روت با خنده‌ای بر لب می‌گفت: «اما هیچ اهمیتی ندارد که فلانی تاجه حدی مخصوصاً برای آهنگری ساخته شده باشد، اما من تا به حال نشنیده‌ام که کسی بدون گذراندن یک دوره شاگردی آهنگر شده باشد.»

مارتین پرسید: «پیشنهادتون چیست؟ و این هم یادتون باشد که من توی خودم احساس می‌کنم که می‌تونم بنویسم - نمی‌تونم توضیحش بدم اما می‌دونم که این احساس در درونم هست.»

روت در پاسخ گفت: «باید درست و حسابی تحصیل کنی، حالا سرانجام چه نویسنده بشوی چه نشوی. این تحصیل برای هر کاری که بخواهی انتخاب کنی ضرورت دارد، و نباید سرسری یا ناقص باشد. باید وارد دبیرستان شوی.»
مارتین در پی حرف‌های او گفت: «بله -» اما او پس از لحظه‌ای تأمل حرفش را برید و گفت:

«البته نویسندگیت را هم می‌توانی ادامه دهی.»

مارتین با قیافه‌ای گرفته گفت: «مجبورم ادامه بدهم.»
«چرا؟» روت به مارتین نگاه کرد، پاک گیج شده بود، چون آن طوری که مارتین پافشاری می‌کرد و سخت به فکر خودش چسبیده بود، زیاد او را شاد نمی‌کرد.

«چون اگر نویسندگی نکنم دبیرستان هم نمی‌تونم برم. می‌دونی، باید زندگی کنم و کتاب و لباس بخرم.»
روت خندان گفت: «این یکی را فراموش کرده بودم. چرا با مقداری درآمد به دنیا نیامدی؟»

مارتین پاسخ داد: «سلامت و قدرت تخیل را به درآمد ترجیح می‌دم. درآمد را می‌شود بیشتر کرد اما اون‌های دیگر را -» می‌خواست بگوید «شما»، که فوری جمله‌اش را برید و این طور اصلاح کرد: «باید دیگران برای آدم درست کنند.»

روت که به طرز دلنشینی کج خلق شده بود فریاد برآورد: «نگو درست کرد. این اصطلاح عامیانه است، زیاد هم گوش‌نواز نیست.»
مارتین سرخ شد و با لکنت گفت: «درست فرمودید. خواهش‌م اینه که در این جور مواقع اشتباهم را فوری بگی.»

روت درنگ کنان گفت: «من... دلم می‌خواهد بگویم. خوبی‌های تو به قدری زیاده که می‌خواهم ببینم که درست و حسابی کامل شدی.»
مارتین بلافاصله به گل رُسی خمیرمانند در دست‌های روت تبدیل شد و با شور و علاقه تمام می‌طلبید که روت او را قالب‌گیری کند چون روت نیز

مشتاق بود که او را به صورت مرد کمال مطلوب خویش قالب گیری کند. و وقتی روت گفت الان فرصت مناسبی است و دوشنبه آینده امتحانات ورودی دبیرستان‌ها برگزار می‌شود، مارتین بی‌درنگ آمادگی‌اش را برای شرکت در این امتحانات اعلام کرد.

آنگاه روت برایش پیانو نواخت، و او که با عطشی سیری‌ناپذیر به روت می‌نگریست در دلربایی او غرق شد و تعجب می‌کرد چرا صد خواستگار دم در نایستاده‌اند و همچون او که گوش می‌دهد و می‌طلبد، او را نمی‌طلبند.

۱۰

آن روز غروب مارتین، برای شام در خانه روت ماند و آنچه مایه خوشحالی روت شد تأثیر مطلوبی بود که مارتین بر پدر او گذاشت. آن‌ها درباره کار دریایی به عنوان یک شغل دائمی صحبت کردند. مارتین تمام جزئیات موضوع را از حفظ بود؛ و پس از رفتنش، آقای مورس اظهار نظر کرد که او جوان بسیار روشنفکری است. مارتین که می‌کوشید از به کار بردن کلمات و اصطلاحات عامیانه خودداری کند و واژه‌های درست را به کار گیرد، مجبور بود آرام حرف بزند و همین به او امکان داد تا به بهترین افکار نهفته در وجودش دسترسی پیدا کند. در مقایسه با نخستین شبی که نزدیک به یک سال پیش از این شام را مهمان روت بود، احساس راحتی بیشتری می‌کرد، شرم و تواضعش توجه خانم مورس را هم جلب کرد و او از دیدن پیشرفت چشمگیر مارتین بسیار خوشحال شد.

خانم مورس به شوهرش گفت: «او نخستین مردی است که تا امروز توجه روت را به خودش جلب کرده است. روت به قدری از نقطه جلب علاقه مردان دوری گرفته، که مرا شدیداً نگران کرده است.»

آقای مورس کنجکاوانه به همسرش نگاه کرد.

پرسید: «منظورتان این است که از این ملوان جوان برای بیدار کردن روت استفاده کنیم؟»

خانم مورس در پاسخ گفت: «منظورم این است که اگر کاری در جهت کمک به او از دستم بر آید ترجیح می‌دهم نگذارم پیر دختر از دنیا برود. اگر این مارتین جوان بتواند علاقه او را به بشریت به طور کلی برانگیزد، کار بزرگی کرده است.»

آقای مورس توضیح داد: «کار خیلی بزرگی. اما فرض کن - گاهی مجبوریم فرض کنیم عزیزم - فرض کن مارتین علاقه روت را شدیداً به خودش بیدار کند؟»

خانم مورس خندید و گفت: «غیرممکن است. روت سه سال از مارتین بزرگ‌تر است، تازه، این غیرممکن است. همچو اتفاقی نمی‌افتد. من تعهد می‌کنم.»

بدین ترتیب نقش مارتین تعیین شد. در همان حال او با پیشقدمی آرتور و نورمن، برای یک ولخرجی آماده می‌شد. این دو برادر تصمیم داشتند صبح روز یکشنبه با دوچرخه به کوه‌های اطراف بروند. این برنامه زیاد توجه مارتین را جلب نکرد تا آنکه فهمید روت هم دوچرخه دارد و می‌خواهد به گردش برود. مارتین دوچرخه سواری نمی‌کرد و دوچرخه هم نداشت، اما اکنون که روت می‌خواست به دوچرخه سواری برود، او نیز تصمیم گرفت دوچرخه سواری را آغاز کند؛ و وقتی شب به‌خیر گفت و از خانه بیرون آمد، سر راهش به یک مغازه دوچرخه فروشی رفت و چهل دلار داد و یک دوچرخه خرید. این پول، دستمزد بیش از یک ماه جان‌کندش بود، و با خرج شدن آن، ذخیره پولش به طرز چشمگیری کاهش یافت؛ اما وقتی صد دلاری را که قرار بود از روزنامه‌انگرمینر بگیرد به چهار صد و بیست دلاری که حداقل مبلغ دریافتی‌اش از مجله جوانان بود افزود، احساس کرد که تا اندازه‌ای از دشواری حاصل از این ولخرجی بی‌سابقه کاسته شده است. راه خانه را با تمرین دوچرخه سواری گذراند و از این که لباسش خراب شده بود غصه‌ای به خود راه نداد. همان شب از خانه آقای هیگینبوثام، به خیاطش تلفن کرد و یک دست لباس دیگر سفارش داد. آنگاه دوچرخه را از پلکان باریکی که همچون

پله‌های اضطراری به دیوار عقب ساختمان چسبیده بود بالا برد و وقتی تختخوابش را که به دیوار می‌چسبید باز کرد، دریافت که در آن اتاق کوچک درست به اندازه خودش و دو چرخه‌اش جا مانده است.

تصمیم گرفته بود که روز یکشنبه را صرف مطالعه برای امتحانات ورودی دبیرستان کند اما مقاله صید مروارید دائماً وسوسه‌اش می‌کرد، به طوری که تمام روز را در تب سوزان بازآفرینی زیبایی و حالت عاشقانه‌ای سپری کرد که همچون آتش از درونش زبانه می‌کشید. وقتی فهمید روزنامه‌اگزمنیر مقاله گنج یابان او را در شماره آن روز چاپ نکرده است روحیه‌اش ضعیف نشد. از لحاظ روحی در اوج بود، و با ناشنیده گرفتن دو بار دعوت آقای هیگینبوثام، بدون شام سنگین یکشنبه که آقای هیگینبوثام همیشه میزش را با آن می‌آراست، به کارش ادامه داد. آقای هیگینبوثام، چنین شامی را تبلیغ برای پیشرفت و بهروزی این جهانی‌اش می‌دانست و آن را با ایراد وعظ و اندرزهای کوتاه و بی‌مزه درباره مؤسسات آمریکایی و فرصتی که مؤسسات مذکور به هر انسان سخت‌کوش می‌دهند تا پیشرفت کند، می‌ستود - در مورد پیشرفت خودش، همواره می‌گفت چگونه از مقام شاگرد بقالی ترقی کرده و به مقام صاحب فروشگاه نقدفروشی هیگینبوثام رسیده است.

صبح روز دوشنبه آه‌کشان به مقاله ناتمام صید مروارید نگاه کرد، آنگاه به خیابان رفت و اتوبوسی را که به او کلند می‌رفت سوار شد و راه دبیرستان را پیش گرفت. چند روز بعد وقتی برای گرفتن نتیجه امتحانش رفته بود به او گفتند به جز درس دستور زبان، بقیه درس‌ها را قبول نشده است.

پرفسور هیلتن درحالی که از پشت عینک سنگینش به مارتین نگاه می‌کرد گفت: «دستور زبان تان عالی است؛ اما در رشته‌های دیگر چیزی نمی‌دانید، بی‌خبری شما از تاریخ ایالات متحد آمریکا زشت است؛ هیچ جور دیگری نمی‌شود توصیفش کرد - زشت است. توصیه می‌کنم...»

پرفسور هیلتن لحظه‌ای مکث کرد، آنگاه چنان که گویی به یکی از لوله‌های آزمایش نگاه می‌کند، بی‌هیچ همدلی یا اندیشه‌ای به او خیره شد. او

دبیر رشته فیزیک در دبیرستان بود، خانواده‌ای بزرگ داشت، حقوقی بخور و نمیر می‌گرفت و جزو گنجینه‌های بسیار نایاب اطلاعات طوطی‌وار به شمار می‌رفت.

مارتین در حالی که آرزو می‌کرد ای کاش طوری می‌شد و آن مردی که پشت میز مراجعات کتابخانه کار می‌کرد، در این لحظه خاص به جای پرفسور هیلتن با او صحبت می‌کرد، گفت: «بله آقا.»

«و بهتون توصیه می‌کنم که به مدرسه راهنمایی برگردید و حداقل دو سال دیگر در آنجا درس بخوانید. روز به‌خیر.»

مارتین از عدم موفقیت خودش زیاد متأثر نشد، اما وقتی توصیه پرفسور هیلتن را به روت گفت از یکه خوردن و بی‌باوری او در شگفت شد. ناامیدی روت از این رویداد به قدری آشکار بود که مارتین هم بر قبول نشدن خودش تأسف خورد، اما این فقط به خاطر روت بود.

روت گفت: «می‌بینی، حق با من بود. تو بیشتر از تک‌تک دانش‌آموزانی که وارد دبیرستان می‌شوند معلومات داری، با این حال نمی‌توانی در آزمون قبول بشوی. علتش این است که هرچه تا به حال مطالعه کرده‌ای، از هم گسسته و ناقص بوده است. به انضباط در مطالعه کردن نیاز داری و این را فقط آموزگاران کارکشته می‌توانند به تو بیاموزند. باید خودت را تماماً از پایه مصمم کنی. پرفسور هیلتن راست می‌گوید و اگر من به جای تو بودم به مدرسه شبانه می‌رفتم. با یک سال و شش ماه درس خواندن شاید بتوانی شش ماه بقیه را زودتر بخوانی و به دانش‌آموزان دیگر بررسی. تازه، روزهایت در اختیار خودت خواهد بود و می‌توانی نویسندگی کنی، یا اگر زندگی‌ات از راه قلم زنی تأمین نشد باز هم روزها را می‌توانی بروی در جایی کار کنی.»

«اما اگر قرار باشد شب‌ها مدرسه بروم و روزها کار کنم، پس شما را کی ببینم؟» این اولین فکری بود که از مغزش گذشت اما به زبان نیاورد. در عوض گفت:

«رفتن به مدرسه شبانه، به نظرم کار خیلی بچگانه‌ای باشد. اما اگر مطمئن باشم که نتیجه‌ای خواهد داشت، زیاد نگران نمی‌شوم. اما گمان نمی‌کنم به

جایی برسد. می‌توانم خیلی سریع‌تر از آنچه به من درس می‌دهند تکالیفم را انجام دهم. این چیزی جز اتلاف وقت نیست.» - به فکر روت و در اشتیاق به دست آوردن او بود «من هم که این همه وقت ندارم. در واقع وقتی برای صرف کردن در این راه‌ها ندارم.»

روت آرام به مارتین نگاه کرد و مارتین پنداشت که همچون جانوری است که در برابر روت نشسته باشد. روت گفت: «خیلی چیزها ضرورت دارد که برایش وقت صرف کنی، فیزیک و شیمی را نمی‌توانی بدون مطالعه آزمایشگاهی یاد بگیری؛ و متوجه خواهی شد که درس‌های جبر و هندسه بدون وجود معلم، ناامیدکننده‌اند. به معلمان کارکشته و متخصص در هنر انتقال دانش نیاز داری.»

نزدیک به یک دقیقه صدایی از مارتین بر نیامد، چون می‌کوشید متواضعانه‌ترین راه بیان مقصودش را پیدا کند.

سر صحبتش باز شد: «خواهش می‌کنم فکر نکنید دارم لاف می‌زنم. اصلاً همچو منظوری ندارم. اما احساس می‌کنم من چیزی هستم که می‌توانم اسمش را بگذارم دانش آموز طبیعی. می‌توانم پیش خودم مطالعه کنم. با مهربانی به مطالعه می‌چسبم، مثل اردک که تو آب می‌ره. خودتون دیدید که دستور زبان را چطوری یاد گرفتم. از موضوعات دیگر هم خیلی چیزها یاد گرفته‌ام - اون قدر که حتی تو صورتون نمی‌گنجد. این تازه آغاز کار است. صبر کن تا» درنگی کرد تا از درستی تلفظ «دور بگیرم» مطمئن شود و سپس آن را به زبان آورد. «حالا دارم با مقدمات درس‌ها آشنا می‌شم. تازه دارم اوضاع را به دست می‌آرم -»

روت حرفش را برید و گفت: «لطفاً نگو به دست می‌آرم.»
 مارتین شتابان حرفش را اصلاح کرد و گفت: «تازه سرنخ داره دستم می‌آد.»
 روت اعتراض کنان گفت: «در زبان شیوا، این عبارت معنی ندارد.»
 مارتین خودش را جمع و جور کرد تا از نو آغاز کند.

«چیزی که می‌خوام بگم اینه که تازه دارم با پستی و بلندی زمین آشنا می‌شوم.»

روت از روی دلسوزی، دست از ایرادگیری برداشت و مارتین افزود:
«معلومات در نظر من به اتاق نقشه می‌ماند. هر وقت که به کتابخانه می‌روم این‌طوری تحت تأثیر واقع می‌شوم. نقشی که معلمان بازی می‌کنند این است که محتویات اتاق نقشه را با روشی منظم به دانش‌آموزان یاد دهند. معلم‌ها، راهنمای اتاق نقشه هستند – همین و بس. این اتاق چیزی نیست که آن‌ها توی کله‌شان داشته باشند. نه سازنده‌اش هستند نه آفریننده‌اش. هرچه هست در همان اتاق است، و آن‌ها راه‌شان را در آن اتاق می‌شناسند و کارشان این است که راه را به غریبه‌ها نشان دهند و گرنه ممکن است در آن گم شوند. اما من به این زودی‌ها گم نمی‌شوم. من با پستی و بلندی محل آشنایم. معمولاً می‌دانم که در کجا واق شده‌ام. اشکالی می‌بینید؟»
«نگو در کجا واق شده‌ام.»

مارتین سپاسگزارانه گفت: «درست است. باید بگویم در کجا واقع شده‌ام. اما کجاش هستم – یعنی کجا بودم؟ اوه، بله، توی اتاق نقشه. خوب، بعضی مردم –»

روت حرفش را اصلاح کرد و گفت: «بعضی اشخاص».
«بعضی اشخاص به راهنما نیاز دارند – بیشتر اشخاص؛ اما من خیال می‌کنم بدون راهنما هم بتوانم راهم را پیدا کنم. تا این لحظه کلی از وقتم را در اتاق نقشه گذرانده‌ام و حالا چیزی نمانده است که راهم را پیدا کنم، به کدام نقشه‌ها می‌خواهم نگاه کنم، در کدامین سواحل می‌خواهم دست به اکتشاف بزنم. و از راهی که من کارها را ردیف می‌کنم، پیش خودم خیلی تندتر اکتشاف خواهم کرد. می‌دونی سرعت یک ناوگان، سرعت کندترین کشتی است و سرعت کار معلم‌ها نیز به همین طریق از عوامل پیرامونشان متأثر می‌شود. آن‌ها نمی‌توانند سریع‌تر از گروه همکاران‌شان بتازند. اما من می‌توانم سرعتی برای خودم تعیین کنم که از سرعت کار یک کلاس مدرسه بیشتر باشد.»

روت برایش نقل قولی آورد و گفت: «کسی تندتر می‌رود که تنها برود.» چیزی نمانده بود که از دهانش در رود و بگوید «اما من در کنار شما تندتر می‌روم،» که منظره جهان بی‌پایانی از فضاها، آفتاب، گرفته و پهنه‌های ستاره باران در نظرش مجسم شد و خودش را با روت دید که از میان آنها می‌گذرند، دستش برگردن اوست و گیسوی زرینش در اثر باد بر صورت مارتین افشانده می‌شود. در همان لحظه، از نارسایی ترحم‌انگیز گفتار خویش آگاه بود. خدایا! چه می‌شد اگر می‌توانست کلماتش را چنان ردیف کند که روت بفهمد او در آن لحظه چه منظره باشکوهی را می‌بیند! احساس کرد چیزی همچون سوز اشتیاق به نقاشی کردن منظره‌هایی که بی‌خبر در آینه ذهنش زنده شده‌اند او را از درون تکان می‌دهد. آه، چه لحظاتی! به رمز بزرگی دست یافته بود. این همان کار بزرگی بود که نویسندگان بزرگ و استادان شعر انجام داده بودند. به همین علت بود که آنها را غول‌های ادبیات و هنر می‌نامیدند. آنها می‌دانستند که آنچه را از فکرشان می‌گذشت و آنچه را احساس می‌کردند یا می‌دیدند، چگونه بیان کنند. سگ‌هایی که در زیر نور آفتاب به خواب می‌روند غالباً زوزه می‌کشند و عوعو می‌کنند اما نمی‌توانند بگویند چه چیزی در خواب دیده‌اند که آنها را به زوزه و عوعو وا می‌دارد. مارتین غالباً از دیدن این منظره در شگفت شده بود. خودش را همچون سگی پنداشت که در زیر نور آفتاب خوابیده است. منظره‌های شگفت‌انگیز و زیبا می‌دید اما تنها کاری که از دستش بر می‌آمد زوزه کشیدن و پارس کردن به روت بود. اما باید از خوابیدن در زیر نور آفتاب دست بردارد. باید برخیزد، چشم‌هایش را بگشاید، مبارزه کند، زحمت بکشد و بیاموزد تا جایی که با چشم‌هایی بینا و زبانی شیوا، بتواند گنجینه چشم‌اندازهایش را با روت در میان بگذارد. مردان دیگر، رمز بیان و تبدیل کلمات به خدمتکاران فرمانبردار و در آمیختن کلمات با همدیگر برای رساندن معنایی بیش از معانی جداگانه تک-تک آنها را آموخته بودند. از این که توانسته بود روزنه‌ای ناپایدار به سوی این مرز بگشاید عمیقاً تکان خورد و دوباره منظره فضاها، آفتاب گرفته و

پهنه‌های ستاره باران در نظرش زنده شد... تا سرانجام متوجه آرامش محیط شد و روت را دید که با بیانی گیرا و خنده‌ای برچشم‌ها به او می‌نگرد.

مارتین گفت: «منظره باشکوهی می‌دیدم!» و به محض پیچیدن صدایش در گوش‌های خودش، قلبش سخت به تپش افتاد. این کلمات از کجا آمده بودند؟ با این کلمات توانسته بود مکشی را که منظره‌نگری درونی‌اش در گفتگوی آن دو ایجاد کرده بود با رسایی بی‌مانندی بیان کند. معجزه شده بود. او هرگز اندیشه‌های باشکوه را در قالبی چنین باشکوه نگنجانیده بود. اما چنین شد. منظورش را بیان کرد. پیشتر، هرگز تلاشی در این راه به خرج نداده بود. اما سوینبرن، تنیس، کیپلینگ و همه دیگر نویسندگان و شاعران بزرگ چنین تلاشی کرده بودند. مقاله صید مروارید همچون برق از ذهنش گذشت. هرگز موضوعات بزرگ و روح زیبایی را که به‌سان آتشی از درونش زبانه می‌کشیدند، به زبان نیاورده بود. اما این مقاله وقتی به پایان رسد چیز دیگری خواهد بود. او از بی‌کرائگی زیبایی این کار به هراس افتاد، ذهنش دوباره برقی زد و جسارتی گرفت و از خود پرسید چرا نمی‌تواند این زیبایی را به‌سان شاعران بزرگ با اشعار زیبا توصیف کند. اما تمام شادی‌های رمزآمیز و شگفتی روحی عشقش به روت را به یاد آورد. چرا او نیز چون شاعران نمی‌تواند این عشق را به زبان شعر بیان کند؟ این شاعران آواز عشق سرداده‌اند. او نیز چنین خواهد کرد. خدایا! -

طنین شگفتی‌اش را در گوش‌های شگفت‌زده خود شنید. پس از غرق شدن در این حالت، شگفتی‌اش را با تنفسی صدادار فرو خورد. خون زیر پوست چهره‌اش دوید، موج موج، بر رنگ سوخته‌اش غالب شد و سرخی شرمساری، از خط یقه تا ریشه موهای صورتش دیده شد.

با لکنتی در زبان گفت: «من - من - معذرت می‌خواهم. داشتم فکر

می‌کردم.»

روت شجاعانه گفت: «گمان کردم داری دعا می‌کنی،» اما احساس کرد که دارد از درون می‌پژمرد و کوچک‌تر می‌شود. نخستین بار، از دهان مردی

که می‌شناخت، سوگند خوردن را شنید و یک‌ه خورد، نه به دلیل تربیت یا اعتقادش، بلکه روحاً در اثر نسیم تند زندگی که در باغ دخترانگی محفوظش به وزش درآمده بود یک‌ه خورد.

اما مارتین را بخشید و از سهولت بخشندگی‌اش در شگفت شد. بر روی هم، بخشیدن چیزی بر مارتین، چندان دشوار نبود. او فرصتی پیدا نکرده بود که مانند مردان دیگر شود، و در این راه، سرسختانه می‌کوشید و موفق هم می‌شد. هرگز به ذهن روت نرسید که ممکن است احساس مهربانی‌اش به مارتین دلیل دیگری داشته باشد. او حالتی آمیخته با مهربانی در برابر مارتین داشت اما خودش این را نمی‌دانست. راهی برای پی بردن به این حالت نداشت. بیست و چهار سال زندگی آرام، بی‌آنکه حتی یک گرفتاری عاشقانه برایش پیش آمده باشد، با شناخت هوشمندانه‌ای که از احساسات خود داشت، هیچ برازنده‌اش نبود و او هرگز گرمی عشق واقعی را احساس نکرده بود، نمی‌دانست که اکنون کم‌کم این گرما به درونش راه می‌یابد.

۱۱

مارتین یک بار دیگر به سراغ مقاله صید مروارید رفت، و اگر چندین بار نوشتن آن را در اثر تلاش برای روی کاغذ آوردن اشعارش نمی‌گسست، زودتر از این تمام شده بود. اشعارش از نوع اشعار عاشقانه بودند. و روت الهام‌بخش او بود، اما هرگز این اشعار را کامل نکرد. سرودن اشعار زیبا را یک روزه نمی‌توانست بیاموزد. وزن و قافیه و ساختمان شعر به خودی خود جزو مسایل مهم بودند اما سوای این‌ها چیزی ناملموس و فرار وجود داشت که در هر شعری متوجه‌اش می‌شد اما نمی‌توانست آن را به چنگ آورد و در درون خود محبوس کند. آنچه او احساس می‌کرد و در پی‌اش می‌رفت روح آشفته و گریزان خود شعر بود، اما نمی‌توانست آن را تسخیر کند. نوعی سوز و گداز و مهی گرم و دنباله‌دار به نظرش می‌رسید که از حدود دسترسش فراتر می‌رود، هرچند گاهی دست‌هایش را به ذره‌هایی از آن می‌رساند و پاداش

خود را می گرفت، آن‌ها را در هم می بافت و عبارت‌هایی می ساخت که با نتهایی ماندگار در مغزش طنین افکن می شدند یا در عرصه درون‌بینی او با حرکت موج گونه زیبایی نامریی به این سو و آن سو کشیده می شدند. از حرکت باز می ماند. از درد اشتیاق به بیان، بر خود می پیچید اما فقط سخنانی دست و پا شکسته و عاری از لطافت سر هم می کرد، که از هر کسی ساخته است. وزن شعرش با پاهای درست گام بر می داشت و قافیه شعرش با آهنگی طولانی تر و درست، گام‌های سنگین تری بر می داشت اما سوز و گداز و ستایش والایی که از درونش می جوشید در شعرش احساس نمی شد. نمی توانست سر در آورد، و پس از آنکه بارها مایوسانه شکست خورد و افسرده دل شد، به سراغ مقاله‌اش رفت. مطمئن شده بود که نثر وسیله آسان تری است.

پس از مقاله صید مروارید، مقاله‌ای درباره کار در دریا به عنوان یک شغل و مقاله دیگری درباره صید لاک پشت آبی و مقاله سومی هم درباره بادهای تجارتي یا بادهای بسامان نگاشت. آنگاه به عنوان آزمایشی تازه، یک داستان کوتاه نوشت و پیش از آنکه گام نخست را به پایان رسانیده باشد شش داستان کوتاه را نوشته و به مجله‌های مختلف فرستاده بود. زیاد و پیوسته می نوشت، از بام تا شام و گاه تا پاسی از شب، به استثنای مواقعی که کارش را می گسست تا برای گرفتن چند کتاب به کتابخانه برود، یا سری به روت بزند. شادی تا ژرفای وجودش رخنه کرده بود. زندگی را در اوج شکوه می دید. وجودش را تبی گرفته بود که هرگز پایانی نداشت. لذت آفرینش، که گویا از آن خدایان است، به او تعلق یافته بود. تمام زندگی پیرامونش، بوی سبزی‌های مانده و بوی آب صابون، ظاهر شلخته‌وار خواهرش، و چهره مسخره آقای هیگینبوثام، برایش رؤیایی بیش نبودند. دنیای واقعی در ذهن او بود و داستان‌هایی که می نوشت همگی قطعه‌هایی از واقعیت بودند که از ذهنش جدا می شدند و بر روی کاغذ نقش می بستند.

روزها بس کوتاه می نمودند. بسیار چیزها بود که مارتین می خواست مطالعه کند. خوابش را در شبانه روز به پنج ساعت رساند و متوجه شد که همین مقدار خواب برایش کافی است. کوشید این مقدار را به چهار و نیم ساعت برساند اما نتوانست، و دوباره به همان پنج ساعت برگشت. می توانست ساعت های بیداری اش را با نشاط تمام صرف هر یک از کارهای مورد علاقه اش کند. هرگاه نوشتن را متوقف می کرد تا کتابی بخواند یا کتاب خواندن را متوقف می کرد تا به کتابخانه برود یا خودش را از آن اتاق نقشه دانش یا مجله های سرشار از اسرار نویسندگانی که موفق به فروش کالای خود شده بودند محروم می کرد، متأسف می شد. وقتی پیش روت بود و می خواست برخیزد و برود، چنان بود که گویی از ژرف ترین احساسات دلش می گسلد؛ و از خیابان های تاریک، به شتاب می رفت تا هرچه زودتر به خانه برسد و با از دست دادن کم ترین وقت ممکن کارش را آغاز کند. دشوارتر از همه، بستن کتاب های جبر و فیزیک و کنار گذاشتن دفتر تمرین و مداد و بستن چشم های خسته اش به امید خوابیدن بود. از اندیشه توقف زندگی متنفر بود، حتی یک لحظه کوتاه، تنها چیزی که به او دلداری می داد این بود که ساعت شماطه دار را پنج ساعت جلو کشیده بود. به هر حال، پنج ساعت از دستش می رفت، آنگاه صدای چند رگه زنگ ساعت او را از عالم بی هوشی به در می کرد و روز نوزده ساعته باشکوه دیگری آغاز می شد.

در این ضمن هفته ها از پی هم می گذشتند، پولش کم کم ته می کشید و پول تازه ای به دست نمی آورد. داستان پیوسته ای که برای پسران نوشته بود، یک ماه پس از ارسال به مجله جوانان پس فرستاده شده بود. نامه عدم پذیرش داستان چنان ماهرانه و دقیق تنظیم شده بود که احساس مهربانی به سردبیر مجله به او دست داد. اما درباره سردبیر روزنامه سانفرانسیسکو/گزینر چنین احساسی آمیخته با مهربانی نداشت. مارتین پس از دو هفته انتظار، نامه ای به او نوشته بود. یک هفته پس از آن، نامه دیگری نوشت. در پایان ماه، به سانفرانسیسکو رفت تا شخصاً با او دیدار کند. اما وجود نگهبان کم سن و سال

و سرخ مویی که جلو در ایستاده بود باعث شد که مارتین نتواند آن شخصیت والا را ببیند. در پایان هفته پنجم، دستنوشته مارتین، بی هیچ اظهار نظری، با پست پس فرستاده شد. همراه مقاله نه ورقه عدم پذیرش بود نه توضیحی و نه چیز دیگر. به همین طریق، بقیه مقاله‌هایش نیز در دیگر روزنامه‌های بزرگ سانفرانسیسکو گیر کردند. وقتی این مقاله‌ها را پس گرفت، به مجله‌های شرق آمریکا فرستاد، آن‌ها نیز سریع‌تر از بقیه، مقاله‌ها را همراه ورقه‌های چاپی عدم پذیرش پس فرستادند.

داستان‌های کوتاهش نیز به شیوه‌ای مشابه این پس فرستاده شدند. آن‌ها را بارها و بارها بازخوانی کرد و چون خیلی دوست‌شان می‌داشت از علت پذیرفته نشدن آن‌ها سر در نمی‌آورد. تا آنکه روزی در یک روزنامه خواند که تمام دستنوشته‌ها باید ماشین شوند. علتش را پیدا کرد. البته سردبیرها به قدری گرفتارند که نمی‌توانند به خودشان فشار بیاورند و وقت‌شان را صرف خواندن دستنوشته‌های ماشین نشده کنند. مارتین یک ماشین تحریر اجاره کرد و با صرف یک روز وقت، ماشین کردن را آموخت. همه روزه، هرآنچه را می‌نوشت ماشین می‌کرد و دستنوشته‌های سابقش را به محض آنکه پس فرستاده می‌شدند ماشین می‌کرد. وقتی دید که دستنوشته‌های ماشین شده را هم پس می‌فرستند، سخت در شگفت شد. دندان‌هایش را بر هم فشرد، چانه‌اش حالت پر خاشک‌گرانه‌ای به خود گرفت و دستنوشته‌هایش را دسته کرد و پیش سردبیران تازه شتافت.

این فکر از ذهنش گذشت که نکند او نتوانسته است به درستی درباره کار خودش قضاوت کند. نوشته‌هایش را پیش گرتروود برد. داستان‌هایش را با صدای بلند برای او خواند. چشم‌های گرتروود برق زد، و همچنان که مغرورانه به برادرش می‌نگریست، گفت:

«چه عالی، تو داری از این جور چیزا می‌نویسی؟»

مارتین بی‌صبرانه گفت: «بله، بله. اما داستان چطور بود - خوشت اومد؟»

گرتروود پاسخ داد: «عالی بود، عالی، منو تکون داد. سرتا پامو تکون داد.»
 مارتین متوجه شد که ذهن گرتروود روشن نیست. پیچیدگی موضوع، کم کم از چهره خوش طبعش خوانده می شد. مارتین کمی صبر کرد. پس از مکثی طولانی، گرتروود پرسید: «اما بینم، مارت، چه جوری تموم شد؟ آیا اون پسر جوونه که حرف های گنده گنده می زد، دختره رو گرفت؟»

و پس از آنکه مارتین پایان داستان را توضیح داد - هرچند خودش خیال می کرد داستانش را خیلی هنرمندانه به پایان رسانده است - گرتروود گفت:

«می خواستم همینو بدونم. چرا توی داستان همین جوری ننوشتی؟»
 مارتین پس از آنکه چند تا از داستان هایش را برای گرتروود خواند متوجه یک نکته شد - و آن این که او دوست دارد داستان پایان خوشی داشته باشد.
 گرتروود درحالی که از پشت پشت قد راست می کرد و آهی از خستگی بر می آورد، با دست قرمز و بخار گرفته اش عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: «این داستان خیلی عالی بود؛ اما آدمو غصه دار می کنه. می خوام گریه کنم. خوب توی دنیا هم چیزای غم انگیز خیلی زیاده. اگه چیزای شاد بشنوم خوشحال می شم. اما عوضش اگه پسره با اون دختره عروسی می کرد و...» با حالتی اندیشمندانه گفت: «ناراحت نمیشی که مارت؟ این طوری احساس می کنم، گمون می کنم خسته شدم. اما داستان عالی بود، همون که گفتم - خیلی جالب بود. کجا می خوای بفروشی؟»

مارتین خندید و گفت: «این قصه سر دراز داره!»

«اما اگه بفروشی، فکر می کنی چقدر پول بهت می دن؟»

«اوه، صد دلار. این طور که از قیمت ها بر می آد، این حداقلش خواهد بود.»

«جانمی جان! خدا کنه که بفروشی!»

آنگاه مارتین بادی به غبغب انداخت و گفت: «آسون به دست می آد،

مگه نه؟ دو روزه نوشتمش، یعنی روزی پنجاه دلار.»

دلش می خواست داستان هایش را برای روت بخواند، اما جرأت نمی کرد.

تصمیم گرفت صبر کند تا آنکه چند تا از داستان هایش چاپ شوند، آن وقت

روت متوجه خواهد شد که مارتین در این مدت چه می کرده است. در این ضمن به درس خواندنش ادامه داد. روح ماجراجویی، هرگز او را با نیرویی بیشتر از این کنکاش حیرت آور در قلمرو ذهن، به دام نینداخته بود. کتاب‌های درسی فیزیک و شیمی را خرید، و در کنار درس جبر، با مسایل و راه حل آن‌ها در این کتاب‌ها آشنا شد. اثبات آزمایشگاهی مسایل را با ایمان می پذیرفت و قدرت بی مانندی که برای درون بینی داشت به او امکان داد تا واکنش‌های شیمیایی را به شکلی فهمیدنی تر از آنچه یک دانش آموز متوسط در آزمایشگاه می دید ببیند. مارتین در میان صفحات بزرگ و سنگین کتاب‌ها سرگردان بود، و غرق در آثاری شده بود که درباره ماهیت اشیاء به دست می آورد. جهان را به معنای جهان پذیرفته بود، اما این بار با ساختمان و سازمان جهان، تأثیر و تأثیر متقابل نیرو و ماده آشنا می شد. توضیحات خود انگیزه ای که برای مسایل سابق داشت، پیوسته در ذهنش زنده می شدند. اهرم‌ها و قرقره‌ها او را شیفته خود کرده بودند و فکرش به اهرم‌های چوبی و طناب و قرقره‌هایی برگشت که در عرشه کشتی به کار می آمدند. اصول نظری دریانوردی، که به کشتی‌ها امکان می داد راه‌شان را بی هیچ خطایی در اقیانوس بی جاده بیمایند، برایش روشن شد. اسرار توفان و باران و جذر و مد برایش گشوده شد و آگاهی از علت وجودی بادهای بسامان او را به این فکر انداخت که مقاله مربوط به بادهای تجارتي را خیلی زود نوشته بود. دریافت که می توانست مقاله ای بهتر از آن اولی بنویسد. یک روز بعد از ظهر همراه آرتور به دانشگاه کالیفرنیا رفت و درحالی که نفس در سینه اش حبس شده بود و نوعی احساس خوف مذهبی بر وجودش چیره شده بود از آزمایشگاه‌ها بازدید کرد، آزمایش عملی را دید، و به سخنرانی استاد فیزیک برای شاگردان یک کلاس گوش داد.

اما نویسندگی را از یاد نبرد. رودی از داستان‌های کوتاه، از قلمش تراوید و شکل ساده ای از شعر را به روی کاغذ آورد - از آن گونه اشعاری که در مجله‌ها دیده بود. دو هفته وقت گذاشت و خودش را دچار سرگیجه کرد تا

توانست یک تراژدی را به شعر بی قافیه درآورد، اما عدم پذیرش سریع آن از سوی پنج- شش مجله مبهوتش کرد. آنگاه با نام ویلیام ارنست هنلی شاعر و منتقد و ویراستار انگلیسی سده نوزدهم آشنا شد و یک سلسله اشعار دریایی به تقلید از شعرهای او به نام یادداشت‌های بیمارستان سرود. این شعرها ساده و سرشار از نور و رنگ و ماجراهای عاشقانه بودند. نامشان را غزل‌های دریایی گذاشت و نظرش درباره آن‌ها این بود که بهترین اثری است که تا آن روز آفریده است. جمعاً سی شعر سروده بود، در یک ماه، روزی یک شعر. البته پس از پایان کار روزانه داستان نویسی - که خودش معادل یک هفته کار یک نویسنده موفق و در حد متوسط بود. کار سخت، برایش معنی نداشت. این کار را جزو کارهای سخت نمی‌دانست. زبانش باز می‌شد و سراپای زیبایی و حیرتی که سال‌ها در پس لب‌های ناشمرده گوی او پابست شده بود، در آن دم، همچون سیلی خروشان و نیرومند به بیرون سرازیر می‌شد.

شعر غزل‌های دریایی را به کسی نشان نداد، حتی به سردبیرها. به سردبیرها بدبین و بی‌اعتماد شده بود. اما آنچه مانع ارسال غزل‌ها به سردبیران شد بی‌اعتمادی نبود. این اشعار در نظرش چنان زیبا می‌نمودند که مجبور شد نزد خود نگه‌شان دارد تا در آینده‌ای افتخارآمیز و دور - که جرأت خواهد یافت نوشته‌هایش را برای روت بخواند با او در میان بگذارد. تا رسیدن آن زمان شعرها را پیش خود نگه‌داشت، پیوسته با صدای بلند خواند و به قدری تکرارشان کرد تا همه را از بر شد.

مارتین در تک‌تک لحظات ساعت‌های بیداری‌اش زندگی می‌کرد، حتی در ساعت‌های خوابش زندگی می‌کرد و ذهن درون‌بین او می‌شورید و خود را از قید پنج ساعت وقفه می‌رهانید، اندیشه‌ها و رخداد‌های روز را در هم می‌آمیخت و شگفتی‌هایی عجیب و ناممکن می‌آفرید. درواقع، او هرگز آرام و قراری نداشت و اگر کسی با جسمی ضعیف‌تر یا مغزی کم‌توان‌تر به جای اومی بود از هم پاشیده و تسلیم شده می‌شد. حالا دیگر بعد از ظهر به دفعات کم‌تری سراغ روت می‌رفت زیرا ماه ژوئن نزدیک می‌شد و او قرار بود در این

ماه فارغ التحصیل شود و دانشنامه‌اش را بگیرد. لیسانسیه ادبیات! - وقتی درباره دانشنامه روت می‌اندیشید به نظرش می‌رسید که او تندتر از آن می‌دود که مارتین بتواند دنبالش کند.

روت در هفته یک بعد از ظهر را به دیدار مارتین اختصاص داده بود و مارتین هم که معمولاً دیر می‌آمد، شام را در آنجا می‌خورد و برای شنیدن موسیقی می‌ماند. این‌ها روزهای به یادماندنی در زندگی مارتین بودند. فضای خانه و تفاوت چشمگیر آن با خانه‌ای که مارتین در آن زندگی می‌کرد، و کوتاهی راه این دو، باعث می‌شد که مارتین هر بار با اراده‌ای محکم‌تر به صعود از بلندی‌ها، آنجا را ترک گوید. با وجود زیبایی درونی مارتین و اشتیاق دردآوری که به آفرینندگی داشت، تمام تلاش‌هایش برای روت بود. او نخست و همواره یک عاشق بود. همه کارهای دیگر را فرع بر عشق می‌دانست. بزرگ‌تر از ماجراجویی او در دنیای اندیشه، ماجرای عشق او بود. حتی جهان به دلیل اتم‌ها و مولکول‌هایی که آن را موافق فشارهای نیرویی مقاومت‌ناپذیر تشکیل داده بودند چندان شگفت‌انگیز نمی‌نمود؛ آنچه جهان را شگفت‌انگیز می‌کرد این بود که روت بر عرصه آن می‌زیست. او شگفت‌انگیزترین چیزی بود که مارتین تا آن زمان شناخته بود، به رؤیا دیده بود یا حدس زده بود.

اما دوری روت، همیشه او را مأیوس کرده بود. روت خیلی از مارتین دور بود و نمی‌دانست چگونه باید به روت برسد. در دستیابی به دختران و زنان هم طبقه خودش موفق شده بود اما هرگز عاشق هیچ کدام‌شان نشده بود، اما عاشق روت شده بود و به علاوه، مشکل این نبود که روت صرفاً از طبقه‌ای دیگر است. عشق مارتین، او را بالاتر از تمام طبقات قرار داده بود. او موجودی دورافتاده بود - چندان دورافتاده که مارتین نمی‌دانست چگونه همچون عاشقی که به سویش می‌رود به او نزدیک‌تر شود. البته دریافته بود که با بیشتر شدن دانش و بهتر شدن زبان‌ش، به او نزدیک‌تر می‌شد و به زبان او سخن می‌گفت و اندیشه‌ها و شادی‌های مشترک را کشف می‌کرد؛ اما این اشتیاق

عاشقانه او را راضی نمی کرد. تخیل عاشقانه اش، از روت موجودی مقدس - بس مقدس و روحانی - ساخته بود که از لحاظ جسمی هیچ قرابتی به خودش نداشت. آنچه روت را از او دور می کرد و دستیابی به او را برایش ناممکن می نمود عشق خودش بود. عشق بود که او را از آنچه می طلبید محروم کرده بود. آنگاه یک روز، بی هیچ مقدمه ای، فاصله میان آن دو، یک لحظه از میان رفت، و از آن پس، گرچه فاصله به جای خود بود اما کم تر و کم تر شد. نشسته بودند و گیللاس می خوردند - گیللاس درشت و سیاه و آبدار با آبی به رنگ شراب ارغوانی. بعداً وقتی روت منظومه داستانی شاهزاده خانم را با صدای بلند برای مارتین می خواند، او ناگهان متوجه رنگ گیللاس بر لب های روت شد. مقام الهی روت در آن لحظه از هم پاشید. دریافت او نیز از گل است - گل خالص، که همچون گل خودش یا گل هر آدم دیگری، تابع قانون عمومی گل است. لب های او همچون لب های خودش از گوشت بودند، و گیللاس همان طور که لب های خودش را قرمز می کرد، لب های روت را هم رنگین کرده بود. اکنون که لب هایش چنین اند حتماً تمام بدنش نیز چنین است. او زن بود - سراپا، همچون هر زن دیگر. ناگهان به این فکر رسید. این، مکاشفه ای بود که گیج و بی حسش کرده بود. چنان حالی داشت که گویی خورشید را در حال فرو افتادن از آسمان، یا آلوده شدن خلوصی مقدس را دیده است.

آنگاه به اهمیت این احساس پی برد و قلبش به تب و تاب افتاد تا نقش عاشق این زن را بازی کند، زنی که روحی از جهان های دیگر نبود، بلکه زنی چون زن های دیگر بود که لب هایش را یک گیللاس می تواند رنگ کند. از گستاخی اندیشه اش بر خود لرزید، اما تمام وجودش به نغمه سرایی برخاسته بود و عقل، با سرود پیروزی بر لب، به او اطمینان داد که حق با اوست. حتماً گوشه ای از این تحول به روت نیز رسیده بود زیرا لحظه ای از خواندن ایستاد، به او نگریست و خنده ای بر لب آورد. مارتین چشم هایش را از چشم های آبی روت بر گرفت و بر لب هایش انداخت، و دیدن رنگ گیللاس بر آن ها

دیوانه‌اش کرد. چیزی نمانده بود که بازوانش را بگشاید و بسان دوران بی‌قیدی گذشته‌اش بر گردن روت بیندازد. به نظرش رسید که روت به سایش خم شده است و منتظر اوست، و تمامی اراده‌اش به تلاش افتاد تا او را از حرکت باز دارد.

روت زیر لب گفت: «یک کلمه‌اش را هم متوجه نشدی.»

آنگاه به مارتین خندید و از سرگشتگی‌اش شاد شد و مارتین همچنان که به چشم‌های گشاده روت نگاه می‌کرد و متوجه بود که به ذره‌ای از آنچه در درونش می‌گذرد پی نبرده است، شرمنده شد. مارتین اندیشید که عملاً خیلی جرأت به خرج داده است. از همه زن‌هایی که تا آن زمان شناخته بود هیچ یک نتوانسته بودند این احساس مارتین را حدس بزنند، تا چه رسد به روت. او هم حدس نزده بود. تفاوتی در کار بود. او با آن‌ها فرق داشت. از جسارت خودش ترسید، از معصومیت آشکار او هراسان شد و دوباره از آن سوی شکافی که میانشان بود به روت خیره شد. پلی که زده بود شکست.

اما این رخداد او را به روت نزدیک‌تر کرده بود. خاطره‌اش از بین نمی‌رفت، و در لحظاتی که بیش از همیشه مأیوس می‌شد خودش را مشتاقانه با آن سرگرم می‌کرد. شکاف میان آن دو، دیگر هیچ‌گاه ژرف‌تر از آن نشد. او فاصله‌ای را پیموده بود که به مراتب از درجهٔ لیسانس ادبیات یا ده‌ها درجهٔ لیسانس دیگر بزرگ‌تر بود. البته روت چنان پاک بود که مارتین هرگز تصورش را نمی‌کرد؛ اما گیلان لب‌هایش را لکه‌دار کرده بود. روت نیز همچون او، بی‌چون و چرا تابع قوانین کائنات بود. مجبور بود غذا بخورد تا زنده بماند و هرگاه پاهایش را خیس می‌کرد سرما می‌خورد. اما نکته اینجا نبود. اگر روت می‌توانست احساس گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما بکند، حتماً احساس عشق هم می‌توانست بکند — آن هم عشق به یک مرد. خوب، مارتین هم یک مرد بود. اصلاً چرا نتواند مرد باشد؟ پیش خود با حرارت زمزمه می‌کرد: «پیشرفتم به خودم بستگی دارد. من مرد خواهم بود. از خودم مرد خواهم ساخت. پیش خواهم رفت.»

یک روز، اول غروب، مارتین در حالی که می کوشید زیبایی و اندیشه‌ای را که با رشته‌ای از آتش و مه در ذهنش کشیده شده بود به غزلی انتقال دهد که به - سادگی پذیرای آن نمی شد، پای تلفن احضار شد.

آقای هیگینبوٹام که او را احضار کرده بود با صدای تمسخر آمیزی گفت: «صدای یه خانومه، خانوم قشنگ.»

مارتین رفت به طرف تلفنی که در گوشه اتاق بود و به محض شنیدن صدای روت احساس کرد که موجی از گرما در درونش به حرکت درآمده است. در کشاکش تلاش برای ساختن غزل، وجود روت را از یاد برده بود و به محض شنیدن صدایش، عشقی که به او داشت همچون ضربه‌ای ناگهانی بر پیکرش کوبیده شد. چه صدایی - ظریف و شیرین، همچون نوای موسیقی که از نقطه‌ای دور با صدایی محو شونده به گوش برسد، یا بهتر از آن، همچون صدای ناقوسی نقره‌ای، آهنگی کامل به پاکیزگی بلور. هیچ زنی را نمی شناخت که صدایی چون صدای او داشته باشد. در این صدا چیزی آسمانی بود و از جهان‌های دیگر به گوش می رسید. به سختی می توانست آنچه را او می گفت بشنود، از خود بی خود شده بود، اما می کوشید بر خود مسلط شود چون می دانست که چشم‌های تیز آقای هیگینبوٹام به او دوخته شده‌اند.

روت حرف چندانی برای گفتن نداشت - فقط می خواست بگوید قرار بوده است آن شب همراه نورمن به یک سخنرانی برود اما نورمن سردرد گرفته بود، او نیز سخت مأیوس شده بود. بلیت‌ها پیش اوست و اگر مارتین گرفتاری دیگری نداشته باشد آیا مایل است او را در این شب همراهی کند؟

مایل است؟ مارتین کوشید اشتیاقی را که در صدایش احساس می شد پنهان کند. شگفت‌انگیز بود. او روت را همیشه در خانه‌اش دیده بود. و هرگز جرأت نکرده بود از او بخواهد همراهش به جایی بیاید. اگرچه بی ربط بود و با آنکه گوشی دستش بود و با روت گفتگو می کرد، احساس کرد اشتیاق

شدیدی برای مردن در راه روت دارد، در همان دم، چشم‌اندازهایی از فداکاری قهرمانانه در مغز دوار گرفته‌اش پدید آمدند و محو شدند. مارتین بی‌نهایت، دیوانه‌وار و مأیوسانه عاشق روت بود. در آن لحظه آمیخته با شادی دیوانه‌وار که روت مجبور بود با او بیرون برود، برای شنیدن سخنرانی برود - با او، با مارتین ایدن. چنان بالاتر از او به پرواز درآمده بود که مارتین کاری جز مردن در راهش نمی‌توانست انجام دهد. این تنها راه درست برای بیان احساس بی‌پایان و متعالش به روت بود. این، عالی‌ترین درجه فناء حقیقی است که به سراغ همه عاشقان می‌آید، و در آن لحظه، در پای تلفن در میان آتش و افتخار، به سراغ مارتین آمد؛ و او احساس کرد که مردن در راه روت، به معنای زنده بودن و عشق ورزیدن به اوست. مارتین بیست و یک ساله بود و پیش از آن، هرگز عاشق نشده بود.

همچنان که گوشی را سرجایش می‌گذاشت دستش لرزید و از لذت بی‌کرانی که تکانش داده بود احساس ضعف کرد. چشم‌هایش همچون چشم‌های فرشته برق می‌زدند، چهره‌اش تغییر حالت داده بود و از همه تفاله‌ها و کثافت‌های زمین پالوده، پاک و مقدس شده بود.

دامادش مسخره‌کنان گفت: «هی، داری قرار بیرون می‌زاری؟ می‌دونی معنی این کار چیه؟ تا بخوای بجنبی بردنت دادگاه خلاف.»

اما مارتین نتوانست از آسمان به زمین بیاید. حتی حیوانیت این اشاره هم نتوانست او را به زمین برگرداند. خشم و عذاب از او پایین‌تر بودند. منظره بزرگی دیده بود و به خدایی بزرگ می‌مانست و در برابر این حشره انسان‌نما، ترحمی عمیق و نفرت‌انگیز در خود احساس می‌کرد. به او نگاه نکرد و با آنکه چشمش از روی او گذشت، او را ندید؛ و چنانکه گویی خواب می‌بیند، از اتاق بیرون رفت تا لباس بپوشد. تا وقتی به اتاق نرسیده و کراواتش را نبسته بود متوجه صدایی که با آهنگی ناخوشایند در گوشش می‌پیچید، نشده بود. پس از جستجو برای شناختن صدا، متوجه شد که آخرین خرناسه آقای هیگینبوٹام است که در ابتدای صحبتش، به نحوی نتوانسته بود به مغزش راه یابد.

به محض بسته شدن در اتاق روت پس از خروج آن دو و از پله پایین آمدن مارتین در کنار روت، مارتین متوجه شد که شدیداً سراسیمه شده است. از بردن روت به سخنرانی، یک خوشی ناب به مارتین دست داده بود. نمی دانست چه باید بکند. در خیابان‌ها دیده بود که زن‌های هم طبقه روت بازو در بازوی مردها می انداختند. اما گاهی هم دیده بود که بازویشان در هم نبود؛ درست سر در نمی آورد که آیا فقط هنگام غروب این کار را می کرده‌اند یا آنکه زن و شوهرها و قوم و خویش‌ها بوده‌اند که بازویشان را در هم می انداختند.

چیزی نمانده بود مارتین وارد پیاده‌رو شود که ماجرای مینی به یادش افتاد. مینی همیشه در پیاده‌روی اسباب دردسر روت بود. دومین باری که روت با او از خانه بیرون رفت شدیداً سرزنشش کرده بود چون روت را در طرف ترافیک قرار داده و رفته بود. روت این قانون را برایش وضع کرد که یک آقا وقتی با خانمی به گردش می‌رود همیشه در طرف ترافیک قرار می‌گیرد. از آن پس هر گاه آن دو از یک سوی خیابان به سوی دیگر می‌رفتند، مینی پایش را به زمین می‌کوبید تا به خودش یادآوری کند که باید در طرف ترافیک قرار بگیرد. مارتین نمی‌دانست روت این اصل آداب معاشرت را از کجا آورده است. شاید از آسمان بر او نازل شده و خیلی هم درست باشد.

به محض آنکه به پیاده‌رو رسیدند، مارتین پیش خود گفت امتحانش ضرر ندارد. پشت سر روت راه افتاد و بعد در کنارش جا گرفت. در این لحظه، آن مسأله دیگر، خودنمایی کرد. آیا درست است که بازویش را برای بازوی روت آماده کند؟ در تمام سال‌های زندگی‌اش، بازویش را برای بازوی کسی باز نکرده بود. دخترهایی که با او آشنا بودند، هیچ کدام، بازویش را نگرفته بودند. دفعات اول، سلانه سلانه، کنار هم قدم می‌زدند، بعداً در جاهایی که خیابان تاریک بود دست‌شان را به کمر هم‌دیگر می‌انداختند و سرهاشان را به شانه‌های هم‌دیگر تکیه می‌دادند. اما این دفعه وضع عوض شده بود. روت از آن دخترها نبود. مارتین می‌بایست کاری شایسته می‌کرد.

بازویش را در کنار بازوی روت، از آرنج شکست - خیلی آرام و با حالتی آزمایشگرانه و پنهان، نه خواهشگرانه، بلکه به طور تصادفی، گویی به این جور قدم زدن عادت داشته است. آن گاه همان رخداد شگفتی آفرین رخ داد. مارتین احساس کرد دست روت روی بازویش قرار گرفت. با برقرار شدن این تماس، لرزش لذت بخشی وجودش را فرا گرفت و تا چند لحظه چنین می نمود که از روی این کره خاکی برکنده شده و همراه روت در آسمان ها به پرواز درآمده است. اما مسأله تازه ای پیش آمد، آشفته اش کرد، و به ناچار خیلی زود به زمین بازگشت. داشتند از خیابان می گذشتند. آن طور که بازو در بازو انداخته بودند، روت در طرف ترافیک واقع شده بود. در صورتی که مارتین می بایست در طرف ترافیک واقع می شد. بنابراین آیا بهتر نیست بازویش را از بازوی روت بر گیرد و به آن سوی روت برود؟ و اگر این کار را بکند، آیا دفعه بعد و دفعات بعد هم مجبور خواهد شد که چنین کند؟ یک جای کار خراب بود، پس تصمیم گرفت از پریدن به این طرف و آن طرف روت خودداری کند و خودش را دست نیندازد. اما از این تصمیم راضی نبود و وقتی متوجه شد که در طرف ترافیک قرار نگرفته است حرف زدنش تند و بی قرار شد و می خواست به روت نشان دهد که صحبتش او را با خودش به جلو می برد و اگر اشتباهی در عوض نکردن جایش رخ داده باشد حرارت و گرمی صحبت او علت بی توجهی اش تلقی شود.

به محض آنکه از خیابان برادوی گذشتند، مارتین به مسأله تازه ای برخورد. زیر نور چراغ برق، لیزی کونولی و دوست خنده رویش را دید. مارتین بیش از یک لحظه درنگ نکرد، آنگاه دستش بالا رفت و کلاهش را برداشت. نمی توانست به همنوع خودش بی وفایی کند، اما کلاهش برای چیزی بیش از احترام به لیزی کونولی بلند شد. لیزی با سر پاسخ داد و با چشمانی گشوده به او نگریست - اما نه با چشمانی به لطافت چشمان روت بلکه با چشمانی که خوش ظاهر و سرسخت بودند، و بی درنگ چشم از او برگرفت و به روت زل زد و چهره و لباس و وضعش را ورنه انداز کرد. مارتین متوجه شد

که روت با چشم‌هایی تیزبین و لطیف چون چشم‌های کبوتر، به دختر می‌نگرد و با نگاهی که کبوتران در حال پر زدن و گذشتن به زمین می‌اندازند، این دختر کارگر را با آن آرایش و لباس ارزان و در زیر کلاه عجیبی که آن روزها همه دختران کارگر بر سر می‌گذاشتند و رانداز می‌کند.

لحظه‌ای بعد، روت گفت: «چه دختر قشنگی!»

مارتین می‌توانست او را ببخشاید، اما گفت:

«نمی‌دونم. این به سلیقه شخصی مربوط می‌شود. برای شخص من، قشنگی او چنگی به دل نمی‌زند.»

«می‌دونی، از هر ده هزار زن، یکی پیدا می‌شود که خطوط چهره‌اش مانند خطوط چهره او منظم باشد. چه خطوط باشکوهی! صورتش چنان است که گویی از جواهر تراشیده‌اند. چشم‌های زیبایی هم دارد.»

مارتین با پریشانی گفت: «شما این طور فکر می‌کنید؟» چون در نظر او یک زن زیبا در جهان وجود داشت و او همان بود که در کنارش قدم می‌زد و دستش در بازویش بود.

«من این طور خیال می‌کنم؟ آقای ایدن، اگر آن دختر فرصت کافی برای لباس پوشیدن پیدا می‌کرد و اگر طرز رفتار درست را به او یاد می‌دادند، هوش از سرتان می‌برد، از سر همه مردان می‌برد.»

مارتین افزود: «اول باید طرز صحبت کردن به او یاد داده شود، و گرنه خیلی از مردها نمی‌توانند منظورش را بفهمند. مطمئنم که اگر می‌خواست به حالت طبیعی خودش با شما حرف بزند، نمی‌توانستید حتی یک چهارم حرف‌هایش را بفهمید.»

«بی‌ربط نگو! تو هم مثل آرتور، وقتی می‌خواهی حرفت را ثابت کنی، بد

می‌شوی.»

«شما فراموش می‌کنی وقتی من هم بار اول شما را دیدم چه جوری حرف می‌زدم. از آن روز تا به حال یک زبان تازه یاد گرفته‌ام. پیش از آن، من هم درست مثل اون دختر حرف می‌زدم. حالا به قدر کافی می‌توانم مقصودم

را بیان کنم و به زبان خودتان به شما توضیح دهم که شما زبان آن دختر را نمی‌فهمید. راستی می‌دانید چرا او این طور لباس می‌پوشد؟ حالا دارم درباره این جور چیزها فکر می‌کنم، اما در گذشته اصلاً به فکر این جور چیزها نبودم و دارم کم کم خیلی چیزها... می‌فهمم.»

«اما چرا این طور لباس می‌پوشد؟»

«سالها است که ساعت‌های طولانی پشت ماشین کار می‌کند. وقتی آدم جوان باشد بدنش خیلی نرم است و کار سخت، آن را همچون موم، بسته به نوع کار، به هر شکلی که بخواهد در می‌آورد. با یک نگاه می‌توانم بگویم شغل بیشتر کارگرانی که در خیابان می‌بینم چیست. به من نگاه کن، چرا هیکلم این طوری بی‌اختیار به این طرف و آن طرف پرت می‌شود؟ علتش سال‌هایی است که صرف کار در پهنه دریاها کرده‌ام. اگر همان سال‌ها را صرف گاوچرانی کرده بودم، با آن بدن نرم و جوون، حالا این جوری موج بر نمی‌داشتم بلکه پاهام خمیده شده بودند. آن دختر هم مثل من. متوجه شدی که چشم‌هاش طوری بود که من اسمش را می‌گذارم سرسخت. هرگز کسی به او پناه نداده است. خودش مجبور بوده است از خودش نگاه‌داری کند و دختر جوان نمی‌تواند هم کار کند هم چشم‌هایش را نرم و لطیف، مثلاً بسان... چشم‌های شما نگه دارد.»

روت با صدای آرامی گفت: «به گمانم حق با شماست. این طوری چقدر بد است. چه دختر قشنگی است.»

مارتین به روت نگریست و دید که برق ترحم از چشم‌هایش می‌تراود. آنگاه به یاد آورد که عاشق روت است و از بخت خویش که امکانی برایش فراهم آورده بود تا عاشق او شود و دستش را در بازویش بگیرد و همراهش به سخنرانی برود، در شگفت شد.

آن شب، وقتی به خانه برگشت، نگاهی در آینه انداخت و از خودش پرسید: «تو کیستی؟ به کجا تعلق داری؟ حقاً به دخترانی مانند لیزی کونولی تعلق داری. به هنگ‌های رنج و زحمت، به هرآنچه پست، پیش پا افتاده و غیر

زیباست تعلق داری. به گاوها و حیوانات باربر، به محیط کثیف با انواع بوها و گندها تعلق داری. سبزی‌های مانده همین جابند. این سیب‌زمینی‌ها دارند می‌گندند. بوشان کن، لعنتی! - بوشان کن. با همه این‌ها، جرأت داری و کتاب می‌خوانی، به موسیقی دلنشین گوش می‌دهی، دوست داشتن تابلوهای زیبا را یاد می‌گیری، به زبان سلیس حرف می‌زنی، افکاری داری که توی سر هیچ یک از آدم‌های هم‌طبقه‌ات نیست، می‌خواهی خودت را از گاوها و لیزی کونولی‌ها جدا کنی، روح رنگ‌پریده زنی را دوست بداری که بیش از یک میلیون کیلومتر با تو فاصله دارد و در میان ستارگان زندگی می‌کند. تو کیستی؟ و چه کاره‌ای؟ توی لعنتی! دلت می‌خواهد که پیشرفت کنی؟»

مشتش را در آینه به طرف خودش تکان داد و در لبه تختخواب نشست تا لحظه‌ای با چشم‌های باز به عالم رؤیا فرو رود. آنگاه دفتر تمرین و کتاب جبر را برداشت و غرق در حل معادلات درجه دو شد. زمان به سرعت برق می‌گذشت، ستارگان رنگ می‌باختند و سیل خاکستری رنگ سپیده به پنجره اتاقش تابیدن می‌گرفت.

۱۳

حلقه سوسیالیست‌های حراف و فیلسوفان طبقه کارگر که بعد از ظهرهای گرم در پارک تالار شهر تشکیل می‌شد عامل کشفی بزرگ شد. مارتین، هر ماه یک یا دو بار، ضمن گذر از پارک برای رفتن به کتابخانه، از دوچرخه‌اش پیاده می‌شد و به بحث‌ها گوش می‌داد و هر بار با حسرت از آنجا دور می‌شد. صدای بحث‌کننده‌ها به مراتب آهسته‌تر از گفتگوی اعضای خانواده آقای مورس در پشت میز غذاخوری بود. اینان از افراد بزرگ و صاحب مقام نبودند. اما خیلی زود از کوره در می‌رفتند و به هم‌دیگر توهین می‌کردند و پشت سر هم سوگند می‌خوردند یا اشارات زشت به کار می‌بردند. یک یا دو بار شاهد گلاویز شدن آن‌ها بود. با این حال، نمی‌دانست چرا احساس می‌کرد که چیزی حیاتی و مهم در افکار این آدم‌ها وجود دارد. مجادله لفظی آن‌ها

برای او در مقایسه با جزم‌اندیشی محافظه‌کارانه و آرام آقای مورس، به مراتب برانگیزاننده‌تر بود. این مردها که زبان انگلیسی را بی‌دست و پا می‌کردند، مانند دیوانه‌ها با سر و دستشان حرف می‌زدند و با ابراز خشمی خام به عقاید یک‌دیگر می‌تاختند، به نظر می‌رسید که به هر حال از آقای مورس و دوست صمیمی‌اش آقای باتلر زنده‌تر باشند.

در این پارک، مارتین ایدن بارها شنیده بود که جملاتی از هربرت اسپنسر نقل می‌کنند اما یک روز بعد از ظهر، سر و کله‌ی یکی از پیروان اسپنسر پیدا شد — خانه به‌دوشی ژنده‌پوش، با کتی کثیف که دکمه‌هایش را سفت تا زیر چانه بسته بود تا معلوم نشود که پیراهن بر تن ندارد. جنگ مغلوبه در میان پرده سنگینی از دود سیگار و با تف و خلط بیرون پراندن آب تنباکو آغاز شد که در آن، خانه به‌دوش توانست پیروزمندانه از خود دفاع کند، تا آنکه یک کارگر سوسیالیست به حالت مسخره‌ای گفت: «خدایی جز آن نیروی ناشناختنی وجود ندارد، و هربرت اسپنسر هم پیامبر اوست.» مارتین سر در نمی‌آورد که این بحث به چه موضوعی مربوط می‌شود، اما وقتی سوار دوچرخه‌اش شد و به کتابخانه رسید علاقه‌نویافته‌اش به هربرت اسپنسر را نیز همراه خود برد و چون خانه به‌دوش اسم کتاب مبادی نخستین را خیلی تکرار کرده بود، همان را از کتابخانه گرفت و به خانه برد.

کشف بزرگ از اینجا آغاز شد. پیش از این، یک بار دیگر هم به آثار اسپنسر برخورده بود و با برگزیدن کتاب اصول روانشناسی برای آغاز مطالعه آن‌ها با همان تلخی که از کتاب مادام بلاوتسکی زده شده بود از این یکی هم زده شد. آن بار، اصلاً چیزی از کتاب نفهمیده بود و آن را ناخوانده به کتابخانه پس داده بود. اما امشب، پس از خواندن کتاب‌های جبر و فیزیک و مختصر کوششی برای سرودن یک غزل، توی تخت‌خواب پرید و کتاب مبادی نخستین را باز کرد. صبح شد و او همچنان می‌خواند. خوابیدن برایش غیرممکن شده بود. آن روز چیزی نوشت. آن قدر روی تخت‌خواب دراز کشید، یا روی کف سفت اتاق به پشت دراز کشید و کتاب را با دو دست توی

هوا گرفت و خواند یا آنقدر این پهلوی آن پهلوی شد که بدنش درد گرفت. شب که شد خوابید و صبح روز بعد نوشتنی‌هایش را نوشت، آنگاه کتاب دوباره وسوسه‌اش کرد و تمام بعد از ظهرش را دراز کشید و کتاب خواند، همه چیز را از یاد برده بود. حتی از یاد برده بود که روت آن روز بعد از ظهر را به دیدار با او اختصاص داده است. نخستین لحظه‌ای که متوجه دنیای پیرامون شد هنگامی بود که آقای هیگینبوتم در را با غرغر باز کرد و پرسید آیا به نظر او امروز رستورانی باز است.

مارتین ایدن همه روزهای اخیر را غرق در کنجکاوی شده بود. می‌خواست بداند، و همین اشتیاق بود که او را به ماجراجویی بر پهنه اقیانوس‌ها کشانده بود. اما در این روزها از اسپنسر می‌آموخت که تاکنون چیزی نمی‌دانسته است، و اگر به دریانوردی و سرگردانی‌هایش تا ابد ادامه می‌داد هرگز نمی‌توانست چیزی بیاموزد. او فقط از سطح اشیاء و پدیده‌ها گذشته بود، پدیده‌های جدا از هم را مشاهده کرده بود، خرده‌هایی از دانش را در ذهنش انباشته و به برخی جمع‌بندی‌های سطحی و کوچک دست یافته بود که هرچه بود، سراپا غرق در دنیای متلون و آشفته بر اثر بوالهوسی و تصادف بود و هیچ ارتباطی میان‌شان برقرار نبود. مکانیسم پرواز پرندگان را دیده بود و درباره‌اش اندیشیده و استدلال کرده بود؛ اما هرگز به ذهنش نرسیده بود که بکوشد مراحل تکامل پرندگان را به عنوان دستگاه‌های پرنده زنده، تبیین کند. اصلاً گمان نمی‌کرد چنین مراحل وجود داشته باشند. حدس نمی‌زد پرندگان نیز نتیجه تکامل طبیعی‌اند. گمان می‌کرد آن‌ها از آغاز به همین حال بوده‌اند. یعنی به طور خلق‌الساعه به وجود آمده‌اند.

هرقدر از دنیای پرندگان خبر داشت، از همه چیز دیگر نیز همان قدر می‌دانست. کوشش‌های بی‌خبرانه و بی‌تدارکش برای مطالعه فلسفه، به نتیجه‌ای نرسیده بود. متافیزیک کانت در سده‌های میانه، هیچ سر نخ‌ی به دستش نداد و تنها فایده‌اش این بود که او به توانایی‌های عقل خود نیز شک پیدا کرده بود. به همین طریق، تلاشش برای مطالعه تکامل طبیعی نیز به یک

کتاب سراپا فنی به معنای اعم کلمه از جورج جان رومانز زیست‌شناس بریتانیایی اواخر سده نوزدهم محدود شد. چیزی از این کتاب دستگیرش نشد و تنها این نکته را دریافت که تکامل طبیعی، نظریه خسته‌کننده‌ای است مختص انبوهی از انسان‌های کوچک با ذخیره‌واژگانی عظیم و نامفهوم. اما این بار فهمید که تکامل طبیعی، فقط یک نظریه صرف نیست بلکه فرآیند واقعی تکامل را در بر می‌گیرد، و دیگر این که دانشمندان بر سر آن اختلافی ندارند و تفاوت‌هایی که در گفتارشان دیده می‌شود بر سر تفسیر چگونگی تکامل است.

در این کتاب، مارتین با اسپنری آشنا شد که همه دانش‌ها را برایش طبقه‌بندی می‌کند و همه چیز را به وحدت می‌رساند، واقعیت‌های غایی را می‌نمایاند و در برابر چشم‌های حیرت‌زده‌اش کائناتی چنان واقعی را مجسم می‌کند که به مدل کشتی یا قایقی شباهت دارد که ملوانان می‌سازند و توی شیشه می‌گذارند. اثری از بوالهوسی یا تصادف در کار نبود. هرچه بود، قانون بود. پرواز پرنده، تبعیت از قانون بود و در تبعیت از همین قانون بود که لجن تخمیر پذیر به خود پیچیده و لولیده بود، پا و بال درآورده بود و سرانجام یک پرنده شده بود.

زندگی عقلی مارتین، از اوجی به اوج دیگر راه پوییده بود، اما این بار به اوج اعلی دست یافته بود. تمام اشیای پنهانی، اسرارشان را بر او می‌گشودند. او غرق اندیشه‌ای ژرف شده بود. شب هنگام، در لحظات خواب، با خدایانی که به شکل کابوس غول‌پیکر بر او ظاهر می‌شدند زندگی می‌کرد؛ در بیداری، هنگام روز، همچون آدمی خواب‌گرد، با نگاهی مدهوش، راه می‌افتاد و به جهانی که تازه کشف کرده بود خیره می‌شد. پشت میز غذاخوری، گفتگوهای مربوط به چیزهای جزیی و بی‌ارزش را نمی‌شنید، ذهن مشتاقش جستجو می‌کرد و در تمام چیزهایی که می‌دید به دنبال علت و معلول می‌گشت. در گوشتی که روی سینی بود خورشید تابان را می‌دید، انرژی آن را ردیابی می‌کرد و پس از گذشتن از همه تبدیل و تحولش به سرچشمه آن

در فاصله یکصد و پنجاه میلیون کیلومتری می‌رسید، یا انرژی آن را به سمت جلو ردیابی می‌کرد و به عضلات متحرک بازوهایش می‌رسید که قدرت بریدن گوشت را به او می‌دادند، یا به مغز می‌رسید که به وسیله آن به عضلاتش فرمان می‌داد تا برای بریدن گوشت به حرکت درآیند و سرانجام، از راه درون‌نگری، همان خورشید را می‌دید که در درونش فروزان است. روشنی درون، او را از خود بی‌خود کرده بود، آن‌چنان که کلمه «تیمارستانی» را که جیم زیر لب گفت نشنید، صورت نگران خواهرش را ندید، یا حرکت چرخشی انگشت برنارد هیگینبوٹام را که بدان وسیله می‌خواست دَوَران گرفتن چرخ‌های مغز برادرزنش را نشان دهد، احساس نکرد.

آنچه به طریقی مارتین را عمیقاً تحت تأثیر قرار داده بود، همبستگی دانش - همه دانش‌ها - بود. او برای دانستن همه چیز کنجکاوی به خرج می‌داد و هر آنچه جذب کرده بود، در قفسه‌های جداگانه حافظه‌اش بایگانی شده بود. مثلاً درباره ملوانی، ذخیره بزرگی از اطلاعات داشت. درباره زنان، ذخیره نسبتاً بزرگی داشت. اما این دو موضوع ارتباطی به هم نیافته بودند. میان دو قفسه حافظه‌اش ارتباط برقرار نکرده بود. در ساختمان دانش، فرض این که ممکن است رابطه‌ای، به هر شکلی، میان یک زن هیستریک و کشتی یا قایقی که به سوی باد کشیده می‌شود یا در میان توفان گیر می‌کند وجود داشته باشد به نظرش مسخره و غیرممکن می‌آمد. اما هربرت اسپنسر به او نشان داده بود که این نه فقط مسخره نیست بلکه ممکن نیست که میان چیزی با چیزهای دیگر رابطه‌ای وجود نداشته باشد. همه اشیاء با هم دیگر ارتباط دارند، از دورترین ستاره در ژرفای کائنات گرفته تا انبوه بی‌شمار اتم‌های موجود در ریگی که زیر پای آدم می‌ماند.

این تصور جدید، موجب شگفتی همیشگی مارتین شده بود و او متوجه شد که دائماً به دنبال یافتن ارتباطی میان همه چیزهایی است که در این سوی کره خورشید واقع شده‌اند. فهرست‌هایی از ناهمگن‌ترین اشیاء تهیه کرد، اما هیچ خشنود نشد، تا آنکه توانست میان همه آن‌ها یک نوع خویشاوندی برقرار

کند - خویشاوندی میان عشق، شعر، زمین لرزه، آتش سوزی، مار زنگی، رنگین کمان، گوهرهای قیمتی، بی عاطفگی، غروب خورشید، غرش شیران، سوختن گاز، آدم خواری، زیبایی، آدم کشی، اهرم و تکیه گاه و تنباکو. بدین ترتیب، کائنات را یکپارچه کرد، بالا گرفت، خوب نگاهش کرد، یا در کوره راهها و خیابانها و جنگل های آن سرگردان شد، نه همچون مسافری وحشت زده که در میان کوهی از اسرار به دنبال هدفی ناشناخته می رود، بلکه هرآنچه را که قابلیت شناخت داشت مشاهده کرد. نقشه اش را تهیه می کرد و با آن آشنا می شد. و هر قدر بر دامنه دانشش افزوده می شد، با شوری به مراتب بیشتر به ستایش کائنات و زندگی، از جمله زندگی خودش در آن میانه پُر جنب و جوش بر می خاست.

به تصویر خودش که در آینه می دید، فریاد زد: «تو احمق! می خواستی چیز بنویسی، کوشیدی بنویسی، اما چیزی نداشتی که روی کاغذ بیاوری. چی تو چنته داشتی؟ - چند تا خیال بچگانه، چند تا احساس خام، انبوهی از زیبایی های درک نشده، کوه سیاه بزرگی از نادانی، قلبی سرشار از عشق تا نقطه انفجار، جاه طلبی به بزرگی عشقت و به بیهودگی نادانی ات. با چنین مایه ای می خواستی بنویسی! تو که تازه به اولین نقطه جایی رسیده ای که چیزی جذب کنی و درباره اش بنویسی. می خواستی زیبایی بیافرینی، اما تو که چیزی از ماهیت زیبایی نمی دانی، چگونه می توانستی آفریننده اش باشی؟ می خواستی درباره زندگی بنویسی، درحالی که چیزی از ویژگی های ماهوی زندگی نمی دانستی. می خواستی درباره جهان و نقشه زندگی بنویسی، درحالی که جهان برای تو همچون یک معمای چینی بود و کل آن چیزی که می توانستی بنویسی مربوط به آن چیزهایی می شد که خودت درباره نقشه زندگی نمی دانستی. اما خوش باش، مارتین، پسر جان، باز هم خواهی نوشت. کم می دونی، خیلی کم، تازه افتادی تو جاده درست، می خوای یاد بگیری. روزی، اگر بخت یارت باشه، ممکنه بتونی همه چیزهای قابل دانستن را بدانی. آن وقت، خواهی نوشت.»

کشف بزرگش را برای روت تعریف کرد، و تمام شگفتی و لذتی را که به خودش دست داده بود با او شریک شد. ولی مثل این بود که روت زیاد بر سر این موضوع با او همدلی نداشت. او موضوع را به طور ضمنی پذیرفت و به طریقی، معلوم شد که در اثر مطالعات قبلی‌اش، از آن باخبر بوده است. آن طور که این موضوع مارتین را تکان داده بود، او را عمیقاً تکان نداد و اگر مارتین برای خودش استدلال نکرده بود که این موضوع به آن اندازه که برای خودش تازگی داشت برای روت تازگی نداشته است، ممکن بود شگفت‌زده شود. معلوم شد که آرتور و نورمن به تکامل اعتقاد دارند و کتاب اسپنسر را خوانده‌اند، اما به نظر نمی‌رسید این کتاب پر التهاب تأثیری حیاتی بر آنان گذاشته باشد؛ در همان حال جوانک عینکی ژولیده‌مو، یعنی ویل اولنی، با مسخره کردن اسپنسر و تکرار این سخن نیش‌دار او، مخالفتش را به زبان آورد: «خدایی جز آن نیروی ناشناختنی وجود ندارد، و هربرت اسپنسر پیامبر اوست.»

ولی مارتین ریشخند ویل اولنی را بخشید، چون فهمیده بود که اولنی عاشق روت نیست. بعداً وقتی از رویدادهای گوناگون جزیی فهمید که اولنی نه فقط در قید روت نیست بلکه نوعی تنفر مثبت از او نیز دارد، پاک در حیرت شد. مارتین، از ماجرا سر در نمی‌آورد. این از آن پدیده‌هایی بود که نمی‌توانست با بقیه پدیده‌های جهان ارتباطش دهد، اما در دلش برای این جوانک غصه خورد زیرا در طبیعتش خلأ بزرگی وجود داشت که نمی‌گذاشت زیبایی و ظرافت روت را به درستی ارزیابی کند. چندین بار یکشنبه‌ها به دوچرخه‌سواری در تپه‌های اطراف رفتند و مارتین فرصت کافی یافت تا صلح مسلحانه موجود میان روت و اولنی را از نزدیک ببیند. این جوانک، دوست صمیمی نورمن بود و مصاحبت آرتور و روت را به مارتین سپرده بود و مارتین هم از این بابت حقاً سپاسگزار بود.

آن یکشنبه‌ها روزهای باشکوهی برای مارتین بودند — باشکوه‌ترین، چون او در کنار روت بود، باز باشکوه، چون آن‌ها او را بیشتر با جوانان هم‌طبقه

روت در یک ردیف می گذاشتند. علی رغم این که آن‌ها سالیان سال منظم‌اً در مدرسه و دانشگاه تحصیل کرده بودند، مارتین احساس می کرد که از لحاظ فکری، همتای آن‌هاست و ساعت‌هایی که صرف گفتگو با آن‌ها می کرد بیشتر تمرینی بود برای به کار گرفتن دستور زبانی که با چنان زحمتی آموخته بود. خواندن کتاب‌های آداب معاشرت را کنار گذاشت و برای آشنایی با طرز درست انجام دادن کارها به مشاهده روی آورد. به استثنای مواردی که غرق همدلی می شد، همیشه مراقب بود و با تیزهوشی عجیبی به اعمال آن‌ها می نگریست و آداب نزاکت و ظرافت‌های رفتارشان را می آموخت.

تا مدت‌ها، وقتی فهمید که خیلی‌ها آثار اسپنسر را نخوانده‌اند سخت در شگفت می شد. مردی که در پشت میز مراجعات کتابخانه نشسته بود گفت: «هربرت اسپنسر - او، بله، مغز بزرگی است.» اما به نظر نمی رسید که همین آقا چیزی از محتویات آن مغز بزرگ بداند. یک روز غروب، هنگام صرف شام، که آقای باتلر نیز حضور داشت، مارتین موضوع بحث را به اسپنسر کشاند. آقای مورس، لادری گرایی این فیلسوف انگلیسی را با تلخی محکوم کرد اما اعتراف کرد که کتاب مبادی نخستین را نخوانده است؛ درحالی که آقای باتلر گفت اصلاً نمی تواند اسپنسر را تحمل کند، حتی یک سطر از نوشته‌هایش را نخوانده است و تا اینجا بدون اطلاع از محتویات آثار او به - راحتی توانسته است به زندگی اش ادامه دهد. ذهن مارتین دچار تردید شد و اگر فردی ضعیف تر می بود حتماً عقیده عمومی را می پذیرفت و دست از خواندن آثار اسپنسر بر می داشت. اما واقعیت این بود که توضیحات اسپنسر درباره اشیا و مسایل به نظر او متقاعد کننده می رسید؛ و پیش خودش به این نتیجه رسید که دست برداشتن از مطالعه کتاب‌های اسپنسر حکم این را دارد که فلان دریانورد، قطب نما و زمان سنج را به دریا بیندازد. به همین علت، مارتین، به مطالعاتش در زمینه تکامل ادامه داد و شخصاً بیش از پیش با موضوع آشنا شد و پس از مطالعه شهادت تأیید کننده هزاران نویسنده مستقل، از درست بودن این نظریه مطمئن شد. هر قدر بیشتر مطالعه می کرد، همان قدر

با چشم اندازهای بیشتری از رشته‌های گوناگون و نکاویده دانش آشنا می‌شد و تأسف بر این که شبانه‌روز فقط بیست و چهار ساعت به درازا می‌کشد، شکوه دایمی او شده بود.

یک‌روز، چون روزها خیلی کوتاه شده بودند، مارتین تصمیم گرفت خواندن جبر و هندسه را کنار بگذارد. برای آموختن مثلثات، اصلاً زحمتی به خود نداده بود. پس شیمی را از برنامه مطالعاتی خود حذف کرد و فقط فیزیک را نگه‌داشت.

در دفاع از خودش به روت گفت: «من که متخصص نیستم و نمی‌خواهم متخصص بشوم. تعداد رشته‌های تخصصی به قدری زیاد است که هر آدمی فقط می‌تواند یکی از هر ده رشته را یاد بگیرد. من باید به دنبال دانش یا اطلاعات عمومی بروم. هر وقت نیازی به کار متخصص‌ها پیدا کردم، به کتاب‌هاشان مراجعه می‌کنم.»

روت اعتراض کنان گفت: «اما این که معنی‌اش این نیست که خودت صاحب آن دانش هستی.»

«اما داشتن این دانش، ضروری نیست. ما از کار متخصص‌ها بهره می‌گیریم. برای همین هم آن‌ها متخصص شده‌اند. وقتی وارد خانه‌تان شدم، دودکش پاک‌کن‌ها را مشغول کار دیدم. این‌ها متخصص این کارند و وقتی کارشان تمام شد، شما از تمیزی دودکش‌ها و لوله‌های بخاری‌تان لذت می‌برید بی آنکه از ساختمان دودکش‌ها سر دریاورید.»

«متأسفم براتون، این که ربطی به موضوع ندارد!»

روت کنجکاوانه به مارتین نگاه کرد و مارتین سرزنشی را که از نگاه و رفتار روت می‌تراوید احساس کرد. اما مارتین به درستی موضع خودش معتقد بود. «تمام اندیشمندانی که درباره موضوع‌های کلی بحث می‌کنند - یا در واقع بزرگ‌ترین مغزهای جهان به متخصصان تکیه می‌کنند. هربرت اسپنسر همین کار را کرد. او یافته‌های هزاران پژوهنده را جمع‌بندی کرد. اگر خودش می‌خواست این کارها را به تنهایی انجام دهد می‌بایست هزاران سال زندگی

می کرد. داروین نیز همین طور. او از تمام دانش ها و یافته های گل کاران و دامپروران استفاده کرد.»

اولنی گفت: «تو راست می گویی، مارتین. می دونی که دنبال چه چیزی هستی، اما روت نمی داند. او حتی نمی داند خودش هم دنبال چه چیزی است.» سپس اولنی درحالی که اعتراض روت را رد می کرد، بی درنگ دنبال حرفش را گرفت: «... اوه، بله. می دونم تو بهش می گی فرهنگ عمومی. اما اگر دنبال فرهنگ عمومی هستی، فرقی نمی کند که چه چیزی می خونی. می تونی زبان فرانسه بخونی، یا می تونی آلمانی بخونی، یا هر دو شونو کنار بذاری و اسپرانتو بخونی؛ رنگ فرهنگ رو هم درست همین طوری به خودت می گیری. برای همین منظور می تونی یونانی یا لاتین بخونی، هرچند ممکنه هیچ وقت به درد نخوره. اما باز فرهنگ. مثلاً روت زبان ساکسون خونده - خیلی زرنکه. دو سال پیش از این و تنها چیزی که حالا از اون زبان یادش می آد جمله ای است که ترجمه اش اینه: هرگاه آن آوریل شیرین با باران های بهاری اش آرام شود - درست نمی گم؟»

اولنی دوباره خندید و باز درحالی که نمی گذاشت روت پاسخ دهد، گفت: «اما به تو هم رنگ فرهنگ رو داده. می دونم. هر دو مون تو یه کلاس بودیم.»

روت فریاد برآورد: «اما تو جوری از فرهنگ صحبت می کنی که گویا وسیله ای برای انجام دادن کاری است.» چشم هایش برق می زد و در گونه هایش دو لکه سرخ رنگ پدید آمده بود. «فرهنگ، خود هدف است.»

«اما مارتین که دنبال این نیست.»

«از کجا می دونی؟»

اولنی صورتش را تماماً به طرف مارتین برگرداند و پرسید: «تو چی

می خوای مارتین؟»

مارتین سخت برآشفته بود و با نگاه ملتسمانه ای به روت می نگریست.

روت پرسید: «بله، بگو چی می خوای. این طوری مشکل حل می شود.»

مارتین با تردید گفت: «بله، البته من به دنبال فرهنگم، عاشق زیبایی‌ام، و فرهنگ قدرت ظریف‌تر و حساس‌تری برای درک زیبایی به من خواهد داد.»

روت سرش را تکان داد و قیافه‌ای پیروزمندانه به خود گرفت.

اولنی تفسیر کرد: «مزخرف می‌گه، خودتم می‌دونی. مارتین دنبال یه شغله، نه فرهنگ. از قضا این‌طور پیش آمده، که درمورد او، فرهنگ لازمه شغلش شده. اگر می‌خواست شیمی‌دان بشه، فرهنگ ضرورتی پیدا نمی‌کرد. مارتین می‌خواد بنویسه، اما می‌ترسه به زبان بیاره، چون دروغ تو رو در می‌آره.»

ادامه داد: «راستی چرا مارتین می‌خواهد بنویسد؟ چون در ثروت نمی‌غلطد. چرا تو کلمات را با زبان ساکسون و فرهنگ عمومی پر می‌کنی؟ چون نیاز به باز کردن راهت در جهان نداری، قدرت این کار و برات انجام می‌ده. برات لباس و هرچیز دیگه که بخوای می‌خره. این تحصیلات ما، تحصیلات تو و من، تحصیلات آرتور و نورمن به چه دردی می‌خوره؟ ما توی فرهنگ عمومی خیس خورده‌ایم و اگه همین امروز پاپا جونتون ورشکسته بشه، فردا همه‌تون توی صف امتحانات تربیت معلم وایستادید. بهترین شغلی که تو می‌تونی بگیری روت، اینه که معلم مدرسه دولتی یا معلم موسیقی توی مدرسه شبانه‌روزی دخترانه بشی.»

روت پرسید: «تورا به خدا بگو بینم خودت چه کار بلدی؟»

«هیچ کار به درد بخوری بلد نیستم. می‌تونم کار معمولی بکنم و روزی یک و نیم دلار بگیرم، و ممکنه به عنوان مربی توی آموزشگاه هنلی استخدام بشم - می‌گم ممکنه، می‌بینی و ممکنه آخر هفته هم با اردنگ بیندازم بیرون، فقط به دلیل نالایقی.»

مارتین این بحث را مو به مو دنبال کرد و با آنکه به این نتیجه رسیده بود که حق با اولنی است، اما از رفتار شوالیه‌وار او با روت احساس تنفر می‌کرد. همچنان که گوش می‌داد، مفهوم تازه‌ای از عشق در ذهنش شکل گرفت. استدلال، هیچ ربطی به عشق ندارد. هیچ مهم نیست زنی که او عاشقش است درست استدلال می‌کند یا نه. عشق از استدلال بالاتر است. اگر اتفاقاً معلوم

شود که روت نیازی را که مارتین به یک شغل دارد درک نمی کند، این یک ذره هم از دوست داشتنی بودنش نخواهد کاست. او سراپا دوست داشتنی بود و آنچه در فکرش می گذشت ربطی به زیبایی و دوست داشتنی بودنش نداشت. مارتین به پرسشی را که اولنی پرسید و رشته افکار او را گسست چنین پاسخ داد: «چی گفتید؟»

«داشتم می گفتم ای کاش عقل تو از دست ندی و سراغ زبان لاتین را نگیری.» روت به میان حرفش دوید: «اما اهمیت فرهنگ از زبان لاتین بیشتر است، یک وسیله است.»

اولنی مُصرّانه پرسید: «خوب در این صورت می خوای بری سراغش؟» مارتین در بد جایی به محاصره افتاده بود. خوب متوجه بود که روت به پاسخش دل بسته است.

سرانجام گفت: «متأسفانه وقتش را ندارم. خیلی دلم می خواهد. اما وقتش را ندارم.» اولنی با شادی گفت: «دیدی، مارتین دنبال فرهنگ نمی ره. می خواد به یه جایی برسه، یه کاری بکنه.»

روت با نگاهی منتظرانه به مارتین نگریست، گویی انتظار داشت که او نظرش را تغییر دهد: «اوه، این یک تربیت ذهنی است. یک انضباط ذهنی است. می دانید فوتبالیست ها پیش از هر مسابقه یا بازی بزرگ، مجبورند تمرین کنند. نقش لاتین هم برای آدم اندیشمند مثل همان تمرین است. آدم را ورزیده می کند.»

«حرف مفت و مزخرفیه! وقتی بچه بودیم از این حرف ها بهمون می زدند. فقط یه نکته بود که بهمون نگفتند. گذاشتند که بعداً خودمون بینیم اون نکته چیه...» اولنی منتظر شد تا حرفش تأثیر لازم را بگذارد؛ آنگاه افزود: «چیزی که بهمون نگفتند این بود که هر آدم درست و حسابی باید زبان لاتین بخواند، اما هیچ آدم درست و حسابی نباید لاتین بداند.»

روت فریاد برآورد: «نه! این دور از انصاف است. می دانستم که می خواستی جهت صحبت را طوری تغییر بدهی که به هدف خودت برسی.»
اولنی حاضر جواب گفت: «اینو بهش می گن زرنگی، اما منصفانه هم هست، تنها کسانی که زبان لاتین می دانند عطارها، حقوقدانها و استادان زبان لاتین اند. و اگر مارتین هم بخواد یکی از اینها بشه، پس تیر من به خطا خورده. اما از اینها گذشته، این حرفا چه ربطی به هربرت اسپنسر داره؟ مارتین تازه اسپنسر را کشف کرده، خودش شیفته اوست. چرا؟ چون اسپنسر داره اونو به جایی می کشونه. اما منو یا تورو نتونست به جایی بکشونه. جایی نداریم که بریم. تو که یه روزی شوهر می کنی و می ری پی کارت. منم کاری نخواهم داشت جز این که بیفتم دنبال حقوقدانها و کارگزاران داد و ستد تا هوای پولی رو که پدرم برام به ارث می ذاره داشته باشم.»

سپس برخاست که برود، اما دم در برگشت و تیر خلاص را شلیک کرد. «مارتینو تنها بذار، روت. خودش می دونه چه چیزی براش بهتره، بین تا حالا چه کرده! گاهی منو بیزار می کنه - بیزار، و شرمنده از خودم. همین الان اون بیشتر از من یا آرتور یا نورمن یا حتی تو، با همه دانشی که از لاتین، فرانسه یا زبان ساکسون و فرهنگ داریم، درباره دنیا، زندگی، مقام انسانها و خیلی چیزهای دیگه می دونه.»

مارتین سلحشورانه پاسخ داد: «اما روت معلم من است. او عامل همین مختصر چیزی است که من آموخته ام.»

اولنی به مارتین خیره شد و با بیانی بیمارگونه گفت: «گمون کنم حرف بعدیت اینه که بگی کتاب اسپنسر و هم به توصیه روت می خونی - فقط همین کارو نکردی. اطلاعات روت درباره داروین و تکامل از اطلاعات من درباره معادن سلیمان شاه عبرانیان قدیم بیشتر نیست، اون تعریف سختی که پریروز درباره موضوعی از اسپنسر نقل کردی چی بود؟ - اون چیز نامتناهی، ناپیوسته و همگن؟ همونو واسه روت بگو، بین اصلاً یه کلمشو می فهمه! اون وقت

متوجه می‌شی که به این‌ها فرهنگ نمی‌گن. خوب، خوش باشید! اما مارتین چون اگه سراغ لاتین بری، دیگه برات احترامی قایل نمی‌شم.»

با این حال، مارتین به این بحث علاقه‌مند شده بود، اما متوجه بود که بحث خسته‌کننده‌ای است. بحث بر سر مطالعه و درس و مبادی دانش دور می‌زد، و لحن بچگانه آن با موضوعات بزرگی که او را از درون به حرکت درآورده بودند – با چنگی که بر زندگی زده بودند و در همان لحظه انگشتانش را به‌سان چنگال عقاب کج کرده بودند، با ریشه‌های کیهانی که روحش را به درد می‌آوردند و با آگاهی بیدار شونده‌ای که در ذهنش بر این دانش‌اندوزی پیدا می‌کرد جور در نمی‌آمد. خودش را به شاعری تشبیه کرد که کشتی‌اش در ساحل سرزمینی ناشناس شکسته است، سرشار از قدرت و زیبایی است، پایش می‌لغزد و زبانش لکنت دارد و بیهوده می‌کوشد به آهنگ خشن برادرانش در این سرزمین جدید آواز سر دهد. در اینجا وضع مارتین نیز همانند وضع آن شاعر بود. مارتین در میان موضوعات بزرگ جهانی زندگی می‌کرد، آن‌هم دردآور، با این حال مجبور بود وقتش را بیهوده برای شنیدن بحث‌های بچگانه تلف کند و به بحث درباره خواندن یا نخواندن زبان لاتین بگذراند.

آن شب وقتی جلو آینه ایستاده بود از خودش پرسید: «زبان لاتین چه ربطی به اون کار داره؟ ای کاش مرده‌ها همیشه مرده بمانند. چرا باید مردگان بر من و زیبایی درونم حاکم شوند؟ زیبایی، برازنده و جاودانی است. زبان‌ها می‌آیند و می‌روند. زبان‌ها غبار بر جای مانده از مردگانند.»

اندیشه‌ای که پس از این گفتگو به مغزش خطور کرد این بود که توانسته بود عقایدش را بسیار خوب به شکل عبارت درآورد و بیان کند؛ رفت توی رختخواب، درحالی که تعجب می‌کرد چرا وقتی با روت حرف می‌زند نمی‌تواند به این خوبی حرف بزند. در حضور روت، او یک بچه مدرسه‌ای بود و به زبان بچه مدرسه‌ای‌ها سخن می‌گفت.

با صدای بلند گفت: «به من فرصت بده. فقط به من فرصت بده.» شکایت همیشگی اش فرصت بود! فرصت! فرصت!

۱۴

مارتین نه به دلیل اصرار اولنی، بلکه به دلیل وجود روت و عشقی که به روت داشت، سرانجام تصمیم گرفت سراغ زبان لاتین نرود. وقت برایش حکم طلا داشت. خیلی چیزهای مهم تر از زبان لاتین وجود داشتند، بسیار چیزها بودند که او را با صدای آمرانه‌ای به مطالعه فرا می خواندند. تازه، مارتین می بایست نویسندگی می کرد. می بایست پول درمی آورد. هنوز نوشته اش در جایی پذیرفته نشده بود. بیست نسخه از دستنوشته‌هایش در سفری بی پایان از این مجله به آن مجله بودند. دیگران این کار را چگونه انجام می دهند؟ ساعت‌های طولانی در کتابخانه‌های عمومی می نشست و هرآنچه را دیگران نوشته بودند مرور می کرد، نوشته‌های آن‌ها را مشتاقانه و با دید انتقادی مطالعه می کرد، با نوشته خودش مقایسه می کرد و در شگفت می شد از این که نمی دانست آن‌ها چه راز پنهانی کشف کرده بودند که امکان فروختن اثرشان را برای شان فراهم آورده بود! -

سرش از دیدن انبوه مواد چاپی که به صورت جسمی بی جان درآمده بودند، گیج می رفت. از میان این مواد هیچ نور زندگی یا رنگی به چشم نمی خورد. نفس زندگی از آن بر نمی خواست، با این حال کلمه‌ای دو سنت، هزار کلمه‌ای بیست دلار - آن طور که از ضمیمه روزنامه‌ها فهمیده بود - به فروش می رسید. از تعداد بی شمار داستان‌های کوتاه که به اعتقاد او با سبکی و زیرکی اما بدون نیروی زیست یا واقعیت نوشته شده بودند، گیج شده بود. زندگی سرشار از چیزهای شگفت و غریب و پر از مسایل گوناگون، رؤیاها و کارهای قهرمانانه بود، اما این داستان‌ها فقط جنبه‌های پیش پا افتاده زندگی را می کاویدند. فشار و تنش زندگی، تب و تاب‌ها و طغیان‌های سرکش آن را احساس می کرد - مطمئناً این موضوع مناسبی برای نوشتن بود! می خواست

زندگی پشیمانان امیدهای واهی، عاشقان دیوانه، غول‌هایی را که در میان انبوه فشارها و تنش‌ها، در میان وحشت و تراژدی می‌جنگند و زندگی را به نیروی تلاش خویش به ترق و تروق در می‌آورند، بستاید. اما به نظر می‌رسید داستان‌های کوتاه مجله‌ها از ستایش افرادی چون آقایان باتلرها، شکارچیان کثیف دلار، ماجراهای عاشقانه مردان و زنان مبتذل کوچک فراتر نمی‌روند. از خودش می‌پرسید آیا دلیلش ابتذال سردبیران است؟ یا آنکه آنان - یعنی نویسندگان و سردبیران و خوانندگان - از زندگی می‌ترسند؟

اما مشکل اصلی مارتین این بود که با هیچ سردبیر یا نویسنده‌ای آشنا نبود. و نه فقط هیچ نویسنده‌ای را نمی‌شناخت بلکه هیچ کسی را هم نمی‌شناخت که تا آن زمان کوششی در راه نویسنده شدن به خرج داده باشد. کسی نبود که راه را به او نشان دهد، اشارتی بکند یا کوچک‌ترین مشورتی با او بکند. کم‌کم در این که سردبیرها ممکن است انسان‌هایی واقعی باشند، تردید می‌کرد؛ به نظر می‌رسید چرخ دنده‌های یک ماشین بزرگ بودند. همین و بس - ماشین! روحش را در داستان‌ها، مقاله‌ها و شعرهایش جاری می‌کرد و به یک ماشین می‌سپرد. کاغذها را مرتب تا می‌کرد، تمبر به اندازه کافی در داخل پاکت حاوی دستنوشتش می‌گذاشت، پاکت را می‌بست، تمبر بیشتری روی پاکت می‌زد و به صندوق پست می‌انداخت. پاکت سراسر قاره آمریکای شمالی را می‌پیمود و پس از مدت زمان معینی، پستی، دستنوشتش را در پاکت بلندتری که تمبرهای ارسالی مارتین رویش چسبانده شده بودند، پس می‌آورد. در هیچ جا یک سردبیر انسان‌صفت پیدا نمی‌شد، بلکه اینان چرخ دنده‌هایی بودند که زیرکانه در کنار هم قرار گرفته بودند و کارشان این بود که دستنوشته را از این پاکت به پاکت دیگر منتقل کنند و تمبرها را روی آن بچسبانند. این کار را به دستگاه‌های سکه‌ای تشبیه می‌کرد که تویش پول خرد می‌اندازند و پس از یک دور چرخش دستگاه‌های داخل ماشین، یک بسته آدامس یا شکلات می‌گیرند. بستگی دارد به این که پول را از کدام سوراخ بیندازی، تا در مقابلش آدامس یا شکلات بگیری. ماشین سردبیران نیز

همین طوری کار می کرد. از یک سوراخ چک می داد، از سوراخ دیگر ورقه های عدم پذیرش دستنوشته ها. مارتین تا اینجا فقط با سوراخ دوم آشنا شده بود.

آنچه تشابه وحشت آور ماشینی این فرآیند را تکمیل می کرد، ورقه های عدم پذیرش بود. این ورقه ها را به تقلید از همدیگر چاپ کرده بودند و صدها نمونه اش را برای مارتین فرستاده بودند - گاهی همراه هر یک از دستنوشته های سابقش ده تا از این ها به دستش می رسید. اگر همراه با رد همه دستنوشته های یک سطر، به طور شخصی برایش نوشته بودند، بی نهایت خوشحال می شد. اما هیچ سردبیری حاضر نشد چنین مدرکی دال بر زنده بودنش به دست او بدهد. و تنها نتیجه ای که مارتین می گرفت این بود که در آن سو، در میان سردبیران، هیچ موجود انسان صفتی وجود ندارد بلکه اینان چرخ دنده هایی هستند که خوب روغن کاری شده اند و به آسانی در داخل ماشین کار می کنند.

مارتین جنگاوری مردسیرت، جانانه و سرسخت بود و می توانست سال ها به این ماشین خوراک برساند؛ اما خونی که از بدنش می رفت، او را از پا می انداخت و سرنوشت جنگ را نه در چند سال بلکه در چند هفته آینده تعیین می کرد. صورت حساب کرایه خانه، هر هفته او را به ورشکستگی و نابودی نزدیک تر می کرد، و تأمین هزینه پستی چهل دستنوشته نیز توان مالی اش را به هیچ رسانده بود. دیگر کتاب نمی خرید، در خُرده خرج هایش صرفه جویی می کرد و می کوشید پایان اجتناب ناپذیر کارش را کمی به تأخیر اندازد؛ اما طرز صرفه جویی را نمی دانست و در یک هفته که پنج دلار به خواهرش داد تا لباس بخرد، پایان کارش را نزدیک تر کرد.

در تاریکی، بی هیچ مشورت و تشویقی، در آستانه یأس کامل، دست و پا می زد. حتی گرتروود با چشم هایی پرسان به او نگاه می کرد. در آغاز، گرتروود آنچه را که حماقت مارتین می نامید با مهربانی خواهرانه ای تحمل کرده بود؛ اما در این روزها، به دلیل علاقه خواهرانه اش، سخت نگران شده

بود. به نظرش می‌رسید که حماقت مارتین دارد کم‌کم به دیوانگی می‌کشد. مارتین این را می‌دانست و از این احساس خواهرش بیشتر از تحقیر علنی و سرزنش آمیز آقای هیگینبوٹام رنج می‌برد. مارتین به خودش ایمان داشت، اما در این ایمانش دست تنها بود. حتی روت به او ایمان نداشت. او از مارتین خواسته بود که وقتش را صرف مطالعه کند و با آنکه آشکارا با نویسنده شدنش مخالفت نکرده بود، تأییدی هم از زبانش به گوش مارتین نرسیده بود. مارتین هرگز نخواست به دست‌نوشته‌هایش را به روت نشان دهد. نوعی ظرافت مشکل‌پسندانه او را از این کار باز داشته بود. گذشته از این، روت هم شدیداً سرگرم مطالعه درس‌های دانشگاهی بود و مارتین هیچ خوشش نمی‌آمد باعث اتلاف وقت روت شود. اما وقتی فارغ‌التحصیل شد، از مارتین خواست که بعضی از کارهایی را که انجام داده است به او نشان دهد. مارتین به هیجان آمد و خجالت کشید. اکنون کسی پیدا شده بود که درباره کارهایش قضاوت کند. او لیسانسیه ادبیات بود. ادبیات را پیش مربیان کارکشته خوانده بود. شاید سردبیرها هم داوران قابل‌بوده‌اند. اما روت با آن‌ها فرق دارد و او دیگر یک ورقه عدم پذیرش تایپ شده به دستش نخواهد داد و به اطلاعاتش نخواهد رساند که در اولویت قرار نگرفتن اثرش به معنای عدم شایستگی او و بی‌ارزشی کارش نیست. او، که انسانی خون‌گرم و مهربان است با زبان تند و آزادش با مارتین سخن خواهد گفت و مهم‌تر از همه این که با جنبه‌هایی از شخصیت واقعی مارتین آشنا خواهد شد. از گذشته‌اش در خواهد یافت که چگونه روح و قلبی دارد، چیزی - هر چند مختصر - از مضمون رؤیایها و قدرت تخیلاتش خواهد فهمید.

مارتین چند تا از نسخه‌های دوم داستان‌های کوتاهش را روی هم گذاشت، یک لحظه درنگ کرد، آنگاه شعر غزل‌های دریایی را نیز بر آن‌ها افزود. غروب یکی از روزهای آخر ماه ژوئن سوار دوچرخه‌هاشان شدند و به تپه‌های اطراف رفتند. دومین بار بود که مارتین و روت دوتایی با هم بیرون می‌رفتند؛ و همچنان که در گرمایی عطرآگین پیش می‌رفتند که تازه نسیم دریا

به سویش وزیدن گرفته بود و خنکایی نشاطبخش با خود می آورد، مارتین شدیداً از درون به وجد آمده بود و احساس می کرد دنیا چقدر زیبا و آراسته است و چه خوب است آدمی همواره زنده باشد و عشق بورزد. دو چرخه هاشان را کنار گذاشتند و به بالای تپه کوچک قهوه‌ای رنگ بی درختی رفتند که از علف‌های آفتاب سوخته‌اش هوایی خشک و شیرین به مشام می رسید.

به محض آنکه روی تپه نشستند - روت روی کت مارتین و مارتین هم روی زمین گرم - مارتین گفت: «کارشان تمام است.» او شیرینی علف گندم گونی را که به مغزش رخنه می کرد و افکارش را در حلقه پرواز از خاص به عام به حرکت در می آورد، با تنفسی صدادار به درون می کشید. در حالی که دستی نوازشگرانه بر علف‌های خشک می کشید، افزود: «به علت وجودی زندگی‌اش دست یافته است. سال گذشته در زیر برف و باران دلتنگ کننده، آرزومندانه زنده شد، با بهار زودرس و توفنده پیکار کرد، گل داد و حشرات و زنبوران را به دام انداخت، بذرافشانی کرد، حسابش را با وظیفه‌اش و جهان پیرامونش تصفیه کرد، و -».

روت حرفش را برید و پرسید: «چرا همیشه با نگاه‌های وحشت‌آور و جدی به همه چیز نگاه می کنی؟»

«گمان کنم علتش این است که سرگرم مطالعه تکامل طبیعی بودم. اگر راستش را بخواهی، همین چند روز پیش بود که دوباره توانستم با چشم‌هایم بینم.»

«اما به نظر می رسد که هر وقت این طور جدی به قضایا نگاه کنی، نمی توانی زیبایی‌ها را ببینی، زیبایی را مثل پسر بچه‌هایی که پروانه‌ها را صید می کنند و پره‌های زیبایشان را می کنند، نابود می کنی.»

مارتین سرش را تکان داد:

«زیبایی ارزش دارد. اما در گذشته، هرگز با ارزشش آشنا نشده بودم. زیبایی را به عنوان چیزی بی معنی، سرسری و فقط به عنوان چیزی که زیاست

و معنی و مفهومی ندارد می پذیرفتم. چیزی از زیبایی نمی دانستم. اما حالا می دانم، یا بهتر بگویم، تازه دارم با زیبایی آشنا می شوم. حالا که می دانم این علف چگونه علف شده است و با تمام فعل و انفعال های پنهانی خورشید و باران و زمین که باعث علف شدن این گیاه می شوند آشنا شده ام، در چشم هایم زیباتر می نماید. به راستی که یک داستان عاشقانه در تاریخچه زندگی هر علف نهفته است - بله، یک ماجرای عاشقانه. هر لحظه که به این پدیده می اندیشم، بر خود می لرزم، وقتی به اندرکنش نیرو و ماده و مبارزه بی پایانش می اندیشم، احساس می کنم می توانم حماسه ای درباره علف بسرایم.»

روت که مدهوش گفتار مارتین شده بود گفت: «چه خوب حرف می زنی!»

و مارتین متوجه شد که روت با چشمانی جستجوگر به او می نگرد. در آن لحظه مارتین سراپا هیجان و سراسیمه بود و سرخی خون، گردن و پیشانی اش را گلگون کرده بود.

با لکنت گفت: «امیدوارم کم کم خوب حرف زدن را یاد بگیرم. خودم احساس می کنم در درونم خیلی چیزها برای گفتن دارم. اما آنچه می خواهم بگویم بس بزرگ است. نمی توانم راه بیان آنچه را در درون دارم بیابم. گاهی چنانم که گویی تمامی جهان، تمامی زندگی و آنچه در اوست، در درونم منزل گزیده است و فریاد بر می آورد که سخن گویش بشوم. احساس می کنم - آه، از توصیفش عاجزم، عظمتش را احساس می کنم اما وقتی زیان به سخن می گشایم همچون کودکی خردسال به من من می افتم. تبدیل اندیشه و احساس به کلام، اعم از نوشتاری و گفتاری، به طوری که در کسی که آن را می خواند یا می شنود به همان اندیشه و احساس تبدیل شود، کاری بس دشوار است. کاری بزرگ است. بین، صورتم را در میان علف ها پنهان می کنم و هوایی که از سوراخ های بینی ام به درون می فرستم، مرا با هزاران اندیشه و پندار به لرزه می اندازد. این نفحه آسمانی است که من استنشاق می کنم؛ با آواز و خنده،

پیروزی و درد، مبارزه و مرگ آشنایم؛ و چشم‌اندازهایی را در درون خویش می‌بینم که به طریقی، در اثر رایحهٔ خوش علف در مغزم زنده می‌شوند، و دلم می‌خواهد همین‌ها را برای تو و برای همهٔ مردم جهان بیان کنم. اما چگونه می‌توانم این‌ها را به زبان آورم؟ زبانم بسته است. همین الان، کوشیدم به کمک کلام گفتاری، تأثیری را که رایحهٔ خوش علف بر من می‌گذارد برای توصیف کنم. اما نتوانستم. کاری جز اشارتی به زبانی شکسته انجام ندادم. کلماتی که به زبان می‌آورم برای خودم مفهوم نیستند. اما با این حال، اشتیاق بیان، گلویم را می‌فشرد. اوه» - دست‌هایش را با حالتی نومیدانه به هوا بلند کرد، «غیرممکن است! فهمیدنی نیست! انتقال دادنی نیست!»

روت مُصرّانه گفت: «اما تو بسیار خوب سخن می‌گویی. خوب فکرش را بکن در این مدت کوتاهی که از آشنایی ما می‌گذرد، حرف زدنت چقدر بهتر شده است. آقای باتلر یک سخنران معروف است. کمیتهٔ دولتی، غالباً هنگام مبارزات انتخاباتی از او دعوت می‌کند برای مردم بالای منبر برود. با این حال، چند شب پیش، موقع شام، تو نیز به‌خوبی او سخنرانی کردی. او فقط بر خودش مسلط‌تر بود. تو خیلی زود هیجان‌زده می‌شوی؛ اما این عیب را به مرور و با تمرین از میان خواهی برد. هیچ کاری ندارد، تو هم می‌توانی سخنران بشوی. اگر بخواهی... می‌توانی از این هم جلوتر بروی. استادی. می‌توانی آدم‌ها را رهبری کنی، اطمینان دارم و دلیلی نمی‌بینم که به هر کاری که دست می‌زنی نتوانی با موفقیت به پایانش برسانی، همچنان که دستور زبان را با موفقیت یاد گرفتی. می‌توانی حقوق‌دان قابلی بشوی. اگر وارد سیاست بشوی، خواهی درخشید. هیچ مانعی نیست که بتواند جلو تو را بگیرد و نگذارد به موفقیتی که آقای باتلر دست یافته است، دست‌یابی.»

و با خنده‌ای شیرین که بر لب‌هایش نشست، افزود: «البته منهای سوء

هاضمه.»

به گفتگویشان ادامه دادند، و روت با آن اصرار خوشایند خاص خودش دائماً به ضرورت ایجاد یک پایهٔ محکم تحصیل و مزایای زبان لاتین به عنوان

بخشی از این پایه برای هر کار، اشاره می کرد. او تصویری را که از مرد موفق و مطلوبش داشت ترسیم کرد، که بیشتر به پدرش شباهت پیدا می کرد، با برخی جزئیات و خطوطی که از چهره آقای باتلر در آن دیده می شد. مارتین مشتاقانه، با گوش هایی پذیرا، به پشت دراز کشیده بود، به گفته های روت گوش می داد و همچنان که او به سخنانش ادامه می داد، گاه نگاهی به بالا می انداخت و از دیدن تک تک حرکات لب های روت لذت می برد. اما مغزش پذیرای این سخن ها نبود. در تصویری که روت ترسیم کرده بود هیچ چیز گیرایی به چشم نمی خورد و مارتین از وجود درد گنگ ناامیدی و درد سوزان عشق به او آگاه بود. در تمامی سخنان روت، کوچکترین اشاره ای به نوشته های مارتین نشده بود و دستنوشته هایی که برای خواندن آورده بود، از یاد رفته و همچنان بر زمین مانده بودند.

سرانجام مارتین پس از لحظه ای درنگ، نگاهی به خورشید افکند، ارتفاعش را از بالای افق حدس زد و با برداشتن دستنوشته هایش، روت را متوجه موضوع کرد.

روت به تندی گفت: «فراموش کرده بودم. چقدر دلم می خواهد بدانم چه نوشته ای!»

مارتین یکی از داستان ها را، که به خیال خامش از بهترین داستان هایش بود، برای روت خواند. نامش را *شراب زندگی* گذاشت، مستی شرابی که هنگام نوشتن این داستان، او را فرا گرفته بود در این جا هم که با صدای بلند می خواندش، دوباره به سراغش آمد. شکل بندی این داستان، رنگی جادویی داشت و مارتین نیز با واژه ها و منظره سازی های رنگ جادویی بیشتری به آن داده بود. تمامی آن آتش و شوری که هنگام نوشتنش وجود مارتین را در کام خود فرو برده بود از نو در وجودش شعله ور شد و او را چنان به سوی خود کشید و با خود برد که چشم و گوشش قدرت دیدن و شنیدن معایب داستان را از دست دادند. اما روت چنین نبود. گوش پرورش یافته او نقاط ضعف و اغراق و تأکیدهای اضافی این مبتدی را ردیابی می کرد و هر بار که آهنگ

جمله‌هایش سخته یا لکنتی پیدا می‌کرد او در همان دم متوجه می‌شد. روت کمتر متوجه آهنگ دیگری در جمله‌های مارتین شد، به‌جز چند مورد که خیلی پر آب و تاب شدند و روت به طرز ناخوشایندی تحت تأثیر تفنی بودن داستان قرار گرفت. این آخرین قضاوت روت درباره‌ی داستان بود - تفنی بودن، هرچند این را به مارتین نگفت. در عوض، وقتی مارتین داستان را تا پایان خواند، روت به برخی عیب‌های جزئی اشاره کرد و گفت از آن خوشش آمده است.

اما مارتین مأیوس شد! انتقادات روت درست بود. مارتین هم آن را تصدیق کرد، اما احساسش این بود که این داستان را برای اصلاحاتی به سبک بچه مدرسه‌ای‌ها برای روت نخوانده بود. جزییات اهمیتی نداشتند. این‌ها به خودی خود درست می‌شدند. خودش می‌توانست آن‌ها را اصلاح کند، یا می‌توانست شیوه‌ی اصلاح‌شان را بیاموزد. او از زندگی، چیزی بزرگ به چنگ آورده بود و می‌کوشید آن را در قفس داستان‌ش محبوس کند. آنچه برای روت خواند، همان چیز بزرگی بود که از زندگی به چنگ آورده بود، نه ساختمان جمله‌ها یا نقطه‌ها و ویرگول‌ها. مارتین می‌خواست روت در احساس این چیز بزرگ که به او تعلق داشت، با چشم‌هایش دیده بود، با مغزش به آن چنگ زده بود و با دست‌هایش روی کاغذ به صورت واژه‌های ماشین شده نقش کرده بود، با او شریک شود. در نهان، به این نتیجه رسید که نتوانسته است از عهده‌ی کار بر آید. شاید حق با سردبیران بوده است. او متوجه چیز بزرگ شده بود، اما نتوانسته بود آن را به خواننده انتقال دهد. نومی‌دی‌اش را پنهان کرد، چنان آسان به انتقاد روت تن داد که او متوجه نشد در ژرفای وجود مارتین یک جریان نیرومند مخالف به حرکت درآمده است.

مارتین درحالی که دست‌نوشتش را باز می‌کرد گفت: «این یکی را کوزه نامیده‌ام. تا اینجا چهار یا پنج مجله ردش کرده‌اند، اما فکر می‌کنم این داستان همچنان خوب باشد. درواقع، نمی‌دانم چگونه باید ارزش گذاری‌اش کنم، به‌جز این که می‌توانم بگویم چیزی را در این جا به چنگ آورده‌ام. شاید آن

تأثیری را که بر من می گذارد، بر شما نگذارد. داستان کوتاهی است - فقط دو هزار کلمه.»

وقتی داستان تمام شد روت فریاد برآورد: «چه بد! وحشتناکه - آن قدر که در وصف نمی گنجد!»

مارتین با نوعی خوشحالی نهانی متوجه چهره رنگ پریده، چشم های گشاده و خشمگین و مشت های گره کرده روت شد. مارتین پیروز شده بود. توانسته بود عنصر خیال و احساسی را که در مغزش موج می زد به او انتقال دهد. تیرش به قلب هدف خورد. هیچ اهمیتی نداشت که روت خوشش می آید یا نه، داستان گرفته بود و رامش کرده بود، مجبورش کرده بود بنشیند و گوش دهد و جزییات را از یاد برد.

مارتین گفت: «این زندگی است و زندگی همیشه زیبا نیست. اما با این حال، چون من از گلی نایاب سرشته شده ام، در اینجا چیزی زیبا می یابم. به نظرم چنین می نماید که زیبایی، چون اینجا هست، ده برابر است.»

روت حرفش را به طرز ناقصی برید و گفت: «اما چرا اون زن فقیر نتوانست -» آنگاه طغیان اندیشه اش را ناگفته رها کرد و فریاد برآورد: «اوه، خفت آور است! قشنگ نیست! زشت است!»

یک لحظه مارتین احساس کرد که قلبش از تپش ایستاده است. زشت! شنیدن چنین واژه ای را در خواب به تصور نیاورده بود. منظورش این نبود. سرپای طرح کلی داستان با حروفی آتشین در برابرش مجسم شد و در تابش چنین نوری، بیهوده به دنبال زشتی می گشت. آنگاه قلبش دوباره به تپش آمد. گناه از مارتین نبود.

روت گفت: «چرا موضوع قشنگی انتخاب نکردی؟ می دانیم که در دنیا چیزهای زشت بسیار است، اما این دلیل نمی شود که -»

روت با حالتی عصبی، به گفته هایش ادامه داد، اما مارتین گوشش به او نبود. از درون به خودش می خندید و در همان حال به چهره دخترانه روت می نگریست؛ چهره ای معصوم، با معصومیتی چنان نافذ که گمان می کرد

پاکیزگی اش دم به دم به درون او رخنه می کند و تمام تفاله های درونی اش را بیرون می کشد، او را در نوعی تابش اثیری که همچون نور ستارگان سرد و نرم و مخمل گونه بود شستشو می دهد. می دانیم که در دنیا چیزهای زشت بسیار است! او تصور «دانستن» روت را عاشقانه در آغوش گرفت و بر آن به عنوان یک لطیفه عاشقانه، خنده ای بی صدا سر داد. لحظه ای دیگر، چشم انداز شتابانی با هزاران جزء دریای بزرگ زشتی های زندگی را، آن سان که مارتین می شناخت و به هر گوشه اش سفر کرده بود، در برابر دیدگانش آورد و او را به دلیل نفهمیدن داستان بخشید. روت اگر داستان را نمی فهمید، تقصیری نداشت. مارتین خدای را سپاس گفت که روت به دنیا آمده و در سایه چنین معصومیتی پناه گرفته است. اما مارتین زندگی، درستی و نادرستی آن و عظمتش را علی رغم لجنی که از هر سو بر آن پاشیده می شد، می شناخت و، خدایا! چیزی نمانده بود که این آگاهی اش را به گوش جهانیان برساند. آیا ممکن است قدیسان آسمان ها عادل و پاک نباشند؟ آنان بی نیاز از ستایش اند. اما قدیسانی که در لجن ها دست و پا می زنند - آه، همین مایه شگفتی بی پایان بود! همین بود که ارزشی به زندگی می داد. دیدن عظمت اخلاقی در حالی که از منجلا ب های شرارت سر بر می آورد؛ برخاستن و زیبایی نامشخص و پرت را از پس چشم های لجن گرفته دیدن؛ دیدن قدرت نوحاسته و حقیقت و تلاش والای معنوی، با وجود ضعف و سستی اخلاقی و شرارت و تمام جانورخویی های وصف ناپذیر -

ردیف سرگردانی از جمله هایی که روت به زبان می آورد، به گوش مارتین می خورد.

«لحنش بسیار سبک است. خیلی چیزهایش هم سنگین است. مثل عنوان ناقص: به یادگار.»

مارتین مجبور شد پیشنهاد کند لاکسلی هال؛ چیزی نمانده بود که همین را به زبان آورد، اما دوباره گرفتار منظره بینی و مبهوت نگری به روت، به نوع مؤنث خود شد، نوعی که در اثر هیجان بدوی، که از هزاران هزار سده پیش

تاکنون در وجودش خزیده و سینه‌خیز از نردبان پهناور زندگی بالا آمده بود و به‌بالا‌ترین پله آن رسیده بود و یکی شده بود، روت شده بود، پاکیزه، زیبا، آسمانی و دارای نیرویی که عاشق شدن و به جستجوی پاکیزگی و اشتیاق به چشیدن الوهیت را به او می‌آموزد، به او، به مارتین ایدن، که او نیز راهش را به شکلی حیرت‌آور از میان توده مردم، از میان باتلاق‌ها، خطاهای بی‌شمار و نقص‌های بی‌پایان خلقت، یافته و بالا آمده بود. نیروی عشق، شگفتی و افتخار با او همراه بودند. موضوع برای نوشتن فراوان بود، فقط کافی بود مارتین زبان باز کند. قدیسان آسمانی! - اینان فقط قدیسانند و نمی‌توانند کاری برای خودشان انجام دهند، اما مارتین یک انسان است.

صدای روت را شنید که می‌گفت: «تو توانایی داری، اما توانایی‌ات آموزش ندیده است.»

مارتین گفت: «مثل گاو وحشی توی مغازه چینی فروشی»، و پشت سر این حرف، خنده بر لب آورد.

«باید قدرت تمیزت را تقویت کنی. باید ذوق، ظرافت و آهنگ بیان را در کارت دخالت دهی.»

مارتین گفت: «خیلی جرأت به خرج می‌دهم.»

روت خنده‌ای تحسین‌آمیز کرد، و خوب نشست تا به داستان بعدی گوش دهد.

مارتین با لحنی پوزش‌خواهانه گفت: «نمی‌دانم از این چه چیزی دستگیرت خواهد شد. چیز خنده‌داری است، گمان کنم توی این یکی خیلی به اعماق وجودم رفته‌ام، اما نیات خوبی داشتم. زیاد نگران ریزه کاری‌هایش نباش. حواست را فقط متوجه احساس آن چیز بزرگ کن. بزرگ و صادقانه است، هرچند احتمال خیلی زیاد می‌رود که نتوانسته باشم قابل فهمش کنم.»

داستان را خواند و ضمن خواندن به چهره روت نگاه کرد. پیش خودش اندیشید که سرانجام به روت رسیده است. روت از جایش نمی‌جنبید، با چشم‌هایش به مارتین زل زده بود، گویی اصلاً نفسش در نمی‌آمد و او خیال

می‌کرد با جادوی آن چیزی که آفریده است روح روت را تسخیر کرده و از جسمش در آورده است. نام داستان را *ماجرای* گذاشته بود؛ در این جا ماجرای پرشکوه آفریده بود — نه از آن گونه ماجراهایی که در کتاب‌های داستان به توصیف درآمده بلکه ماجرای واقعی: همچون کارفرمایی وحشی، سخت تنبیه‌کننده و سخت پاداش‌دهنده، بی‌ایمان و هوسباز، خواستار صبری طاقت‌فرسا و کار نفس‌گیر شبانه‌روزی، بخشنده افتخار هاله‌گون از نور خورشید یا مرگ سیاه در پایان تشنگی و قحطی یا کار طولانی و هذیان هیولوار ناشی از تبی‌گذرنده، که از میان خون و عرق جبین و نیش حشرات موذی می‌گذرد و از طریق زنجیره‌های طولانی تماس‌های کوچک و پست به عرش اعلا و دستاوردهای خداگونه می‌رسد.

آنچه در داستانش گنجانیده بود، این، همه این، و بیش از این، بود. روت را همچنان که نشسته و گوش جان به آن داده بود، از درون گرمی بخشید. چشم‌هایش از هم گشوده شدند. گونه‌های بی‌رنگش سرخ شدند و پیش از آنکه مارتین داستان را به پایان برساند احساس کرد که روت به نفس نفس افتاده است. روت حقیقتاً از درون گرم شده بود؛ بله، گرم شده بود، اما نه در اثر داستان بلکه در اثر مارتین. او به داستان نمی‌اندیشید؛ به نظرش می‌آمد که قدرت بی‌پایان مارتین، آن نیروی سرریزشونده سابق از وجودش جاری می‌شد و روت را درخود غوطه‌ور می‌ساخت. تناقض شگفتی‌آور موضوع در اینجا بود که بخشی از قدرت مارتین همچون باری بر داستان افزوده شده بود؛ و در آن لحظه، داستان، همچون مجرای بود که قدرت مارتین از طریقش به سوی روت سرازیر می‌شد. روت فقط متوجه قدرت بود، و به وسیله انتقال قدرت نمی‌اندیشید و وقتی به نظر رسید که همراه آنچه مارتین نوشته بود تا دوردست‌ها کشانده شده است، در واقع در امواج چیزی کاملاً ناشناخته فرو رفته بود — با فکری وحشت‌آور و مخاطره‌آمیز، که ناخواسته در مغزش شکل گرفته بود. روت در کلاف اندیشه ماهیت و چگونگی ازدواج گیر کرده بود و وقتی به خیره‌سری و پایداری این فکر پی برد، وحشت سراپای وجودش را فرا

گرفت. حالتی برون از دوشیزگی داشت. به سان خودش نبود. هرگز رنج زنانگی به ستوهش نیاورده بود و همواره در سرزمین رؤیایی اشعار تنیسن به سر برده بود، که حتی به معنای اشارات ظریف آن استاد ظریف پرداز به درشتی هایی که بر روابط میان ملکه ها و شوالیه ها یورش می آوردند، پرهیاهو می نمود. روت همیشه در خواب بود اما این بار، زندگی با آن آمریش به تمام درهای بسته روت می کوبید. از لحاظ ذهنی، روت می خواست درها را ببندد و قفل و کلون ها را ببندارد، اما در همان حال، غرایزش او را وسوسه می کردند که در بگشاید و به این مهمان بیگانه دوست داشتنی اجازه ورود دهد.

مارتین با رضایت خاطر منتظر رأی نهایی شد. تردیدی به نتیجه کارش نداشت و وقتی در شگفت شد که از زبان روت شنید:

«زیباست.»

روت پس از لحظه ای، با تأکید بیشتر، تکرار کرد: «زیباست.»

البته این داستان زیبا بود؛ اما چیزی بیش از زیبایی صرف در آن وجود داشت، چیزی که به طرز گزنده تری باشکوه بود و زیبایی را به خدمت خویش درآورده بود. مارتین بی صدا روی زمین نشست و به هیبت ترسناک تردید بزرگی که در برابرش قد بر می افراشت نگاه می کرد. شکست خورده بود. زبانش قاصر بوده است. یکی از بزرگ ترین چیزهای جهان را دیده بود اما بیانش نکرده بود.

«نظرت درباره... -» لحظه ای درنگ کرد و از کوششی که برای به کار بردن واژه بیگانه به خرج داده بود خجالت کشید. پرسید: «درباره فکر اصلی چیست؟»

روت پاسخ داد: «آشفته بود. این تنها انتقاد کلی من است. خوب داستان را دنبال کردم، اما خیلی چیزهای دیگر در آن دیدم. در بیان داستان خیلی حرافی شده است. سیر رویدادهای داستان را با وارد کردن کلی مسایل خارجی، گند می کنی.»

مارتین شتابان توضیح داد: «این، فکر اصلی بود، فکر اصلی بزرگی که از زیر در حرکت است، موضوعی خنده دار و عام. کوشیدم کاری کنم که پا به

پای داستان جلو بیاید، اما کاری سطحی بود. راه درست را پیش گرفته بودم، اما به گمانم دست پختم خوب نشده بود. نتوانستم آنچه را که در نظر داشتم، به خواننده تلقین کنم. اما این را به موقع یاد خواهم گرفت.»

روت همه گفته‌های مارتین را نفهمید. او لیسانسیه ادبیات بود اما مارتین خیلی از حدود او فراتر رفته بود. روت متوجه این واقعیت نشد و نفهمیدنش را به ناپیوستگی و ناشمردگی بیان مارتین نسبت داد.

روت گفت: «خیلی روان بود. بعضی جاها، درست و حسابی قشنگ بود.» صدای روت به گوش مارتین چنان بود که گویی از نقطه‌ای بس دور می‌آمد، چون داشت با خودش یکی به دو می‌کرد که شعر غزل‌های دریایی را برایش بخواند یا نه. یاسی تیره گون بر روح مارتین سایه افکند و در حالی که روت با چشمانی جستجوگر به او می‌نگریست، دوباره اندیشه ناخوانده و خیره‌سر از دواج به مغزش چنگ زد.

روت ناگهان پرسید: «می‌خواهی مشهور بشوی؟»

مارتین اعتراف کنان گفت: «بله، یک کمی. این بخشی از ماجراست. آنچه مهم است، نه مشهور شدن بلکه مسیر مشهور شدن است. و گذشته از این، مشهور شدن در نظر من، فقط وسیله‌ای است برای رسیدن به هدفی دیگر. به همان علت و بر سر همان موضوع، می‌خواهم خیلی شهرت در کنم.»

اگر روت با آنچه مارتین برایش خواند همدلی نشان داده بود، مارتین می‌گفت: «به خاطر تو» و ممکن بود این را به دنبال حرفش بیفزاید.

اما ذهن روت به قدری مشغول بود و با مسأله پیدا کردن شغلی برای مارتین که سرانجام امکان‌پذیر هم باشد کلنجار می‌رفت که یادش رفت پرسد آن چیز نهایی که مارتین به آن اشاره کرده بود چیست. از کار ادبیات، شغلی برای مارتین جور نمی‌شود. این را روت مسلم می‌پنداشت. همین امروز، مارتین با آن داستان‌های تفننی و مبتدیانه‌اش، این را ثابت کرد. خوب می‌توانست حرف بزند اما نمی‌توانست منظورش را به شکل ادیبانه بیان کند.

روت حتماً تنیسن و براونینگ و بسیاری دیگر از شاعران محبوبش را با او مقایسه کرده و به او نمره‌ای نداده است. اما تا اینجا تمام فکرهایش را به مارتین نگفته بود. علاقه‌گریبی که روت به مارتین داشت او را به وقت کشی سوق می‌داد. سرانجام اشتیاق به نویسندگی، ضعف کوچکی بود که به موقع می‌توانست خودش را از آن برهاند. آنگاه وقتش را صرف مسایل جدی‌تر زندگی خواهد کرد و موفق هم خواهد شد. روت این را می‌دانست. مارتین به قدری قدرت داشت که شکست نخورد... به شرطی که نویسندگی را کنار بگذارد.

روت گفت: «امیدوارم همه آن چیزهایی را که می‌نویسی به من نشان بدهی، آقای مارتین ایدن.»

لذتی که از این گفته به مارتین دست داد، چهره‌اش را سرخ کرد. تا اینجا مطمئن شد که روت به کارهایش علاقه‌مند شده است و سرانجام، او داستانش را با یک ورقه عدم پذیرش برایش باز پس نفرستاده است. بخش‌هایی از داستانش را زیبا نامیده بود، و این نخستین تشویقی بود که مارتین از کسی می‌شنید.

مارتین پرشورانه گفت: «حتماً. و بهتون قول می‌دهم، دوشیزه مورس، که از این بهتر بنویسم. خیلی پیشرفت کرده‌ام - این را هم می‌دانم و راه درازی در پیش دارم، این راه را حتی اگر شده با چهار دست و پا بروم خواهم رفت.»
دسته دیگری از دست‌نوشته‌هایش را درآورد. «این شعر غزل‌های دریایی است. وقتی به خانه برسی، می‌دهم ببری، می‌دهم ببری و سرفرصت با خیال آسوده بخوانی. و خواهش می‌کنم حتماً نظرت را بی‌ملاحظه اعلام کنی. می‌دانی، آنچه من بیش از هر چیزی نیاز دارم انتقاد است. خواهش می‌کنم انتقاد کن، صراحت به خرج بده!»

روت با اعتقاد آزاردهنده‌ای به این که در گذشته با مارتین صراحت نداشته است و با تردید به این که دفعه بعد هم بتواند صراحت کاملی داشته باشد، قول داد: «کاملاً صراحت خواهم داشت.»

۱۵

ده روز بعد، مارتین وقتی در آینه می‌نگریست گفت: «نخستین پیکار آغاز شد و پایان یافت. اما پیکار دوم و پیکار سوم و پیکارهای بی‌پایان دیگری در پیش است، مگر آنکه...»

جمله‌اش را تمام نکرد، بلکه به دور و بر اتاق کوچک و فقیرانه‌اش نگاه کرد و چشم‌هایش را غمگینانه بر کپه‌ای از دست‌نوشته‌های بازگشت داده شده دوخت، که همچنان درون پاکت‌های بزرگ در گوشه‌ای از اتاق گرد و خاک می‌خوردند. دیگر تمبر نداشت که روی پاکت‌ها بچسباند و دست‌نوشته‌هایش را راهی سفرهای تازه کند، و آن همه در ظرف یک هفته بر روی هم انباشته شده بودند. فردا، پس فردا و پس آن فردا دست‌نوشته‌های دیگری پس فرستاده خواهند شد، تا آنکه همه آن‌ها به دستش برسند. و مارتین دیگر نخواهد توانست همه آن‌ها را از نو پست کند. کرایه ماشین تحریر یک ماه عقب افتاده بود، چون قادر به پرداختش نبود، و پولش به‌زور برای دادن اجاره این هفته اتاقش — که موعدهش رسیده بود و دادن حق عضویت در اداره کاریابی کفایت می‌کرد.

نشست و متفکرانه به میز خیره شد. چند لکه جوهر روی میز دید و ناگهان متوجه شد که چه علاقه‌ای به این میز دارد.

گفت: «ای میز پیر عزیز، چه ساعت‌های خوشی با تو سپری کردم، از این‌ها که بگذریم، تو چه دوست خوبی برایم بودی! هرگز مرا از خود نراندی، هیچ وقت ورقه عدم پذیرش در اثر بی‌لیاقتی به دستم ندادی، هیچ وقت از اضافه کارهایم شکایت نکردی.»

دست‌هایش را روی میز دراز کرد و صورتش را بر آن‌ها نهاد. بغض گلایش را گرفته بود، دلش می‌خواست گریه کند. این حالت او را به یاد نخستین دعوایش انداخت، زمانی که شش ساله بود و پس از پایان دعوا درحالی که اشک بر گونه‌هایش می‌غلطید، زمین می‌خورد و آن پسر دیگر که

دو سال از او بزرگ تر بود، چنان او را زد و کوبید که دیگر نایی برایش نماند. حلقهٔ پسرها را دید؛ و در لحظاتی که سرانجام زمین می خورد، آن ها مانند بربرها جیغ و داد می کردند؛ و او از حالت استفراغ به خود می پیچید، از دماغش خون و از چشم های کبودش اشک جاری بود.

منِ منِ کنان به خود گفت: «طفلکی، بیچاره! حالا هم درست مثل اون موقع، بدجوری شکست خوردی. تا مغز استخوانت شکست خوردی. شکست خوردی و از میدون دررفتی.»

اما منظرهٔ این نخستین پیکار، همچنان در زیر پلک هایش موج می زد، و همچنان که به میز نگاه می کرد متوجه شد که یواش یواش محو می شود و از نو به شکل یک سلسله دعاوهای پس از آن در می آید. شش ماه بعد «صورت پنیری» (یعنی همان پسرک) دوباره مارتین را له و لورده کرد. اما مارتین این بار توانست چشم «صورت پنیری» را کبود کند. مثل این که کاری از دستش بر می آید! همهٔ دعاوها را یکی پس از دیگری دید، که در همه آن ها خودش کتک سیری نوش جان می کرد و «صورت پنیری» از پیروزی اش شاد می شد. اما مارتین هیچ گاه از میدان در نرفته بود. یادآوری این روحیه به او قوت قلب داد. همیشه پایداری کرده بود و به ناملایمات تن داده بود. صورت پنیری، همیشه با بی رحمی دعا می کرد و حتی یک بار نمی شد که دست از زدن مارتین بردارد. اما مارتین ایستادگی می کرد. با همهٔ این ها ایستادگی می کرد!

آنگاه کوچهٔ باریکی از میان ساختمان های زهوار دررفته دید. انتهای کوچه با ساختمان آجری یک طبقه ای مسدود شده بود که از تمام سوراخ هایش غرش آهنگین ماشین های چاپ نخستین ویرایش روزنامه /ینکو/یرر به گوش می رسید. مارتین یازده ساله و «صورت پنیری» سیزده ساله بود و هر دو روزنامه /ینکو/یرر می فروختند. برای همین بود که آنجا حاضر شده بودند تا سهمیهٔ روزنامه شان را بگیرند و ببرند. البته این بار نیز صورت پنیری مارتین را نشان کرده بود؛ سرانجام با هم دعا کردند اما مجبور شدند نیمه کاره اش بگذارند چون در ساعت یک ربع به چهار درهای چاپخانه

روزنامه باز شد و دسته پسرها، هر یک برای تا کردن روزنامه سهمیه‌شان، ریختند توی چاپخانه.

مارتین شنید که صورت پنیری می‌گفت: «فردا می‌زنمت.» و صدای خودش را نیز شنید که سوت‌زنان و لرزان، از پس اشک‌های نارिخته، قبول می‌کند که فردا در آن‌جا حاضر شود.

روز بعد، در همان‌جا حاضر شد. از مدرسه که در آمد خودش را دوان دوان به آن‌جا رساند، و صورت پنیری را ظرف دو دقیقه شکست داد. بقیه پسرها گفتند حق با او بوده است، راهنمایی‌اش کردند، خطاهایی را که هنگام دعوا از او سر زده بود گوشزد کردند و گفتند اگر به راهنمایی‌های آن‌ها گوش دهد دفعه بعد هم پیروز خواهد شد. همان پسرها، صورت پنیری را هم راهنمایی کردند. چون حسابی از این دعوا لذت برده بودند! به قدری در یادآوری این خاطره مکث کرد تا به پسرهایی که تماشاگر کارهای نمایشی او و صورت پنیری بودند حسادتش شد. آنگاه جنگ ادامه یافت و ادامه یافت، سی دقیقه، بی‌هیچ وقفه‌ای، تا آنکه درهای چاپخانه روزنامه باز شد.

مارتین همچنان به منظره پر نشاط خویش که همه روزه از مدرسه در می‌آمد و شتابان به سوی کوچه/ینکو/یرر می‌دوید، می‌نگریست. نمی‌توانست خیلی تند راه برود. دعوا و کتک‌کاری بی‌وقفه، بدنش را خشک و لرزان کرده بود. دست‌هایش از مچ تا آرنج کبود و سیاه شده بودند، آن‌هم بیشتر در اثر ضربه‌های بی‌شمار مشت‌های صورت پنیری، و بعضی از کبودی‌ها کم‌کم چرکین می‌شدند. سر و دست و کتفش درد می‌کردند، باریکی کمرش درد می‌کرد - تمام وجودش درد می‌کرد؛ مغزش سنگین و گیج شده بود. در مدرسه با همشاگردی‌هایش بازی نمی‌کرد؛ درس‌خوانی را کنار گذاشت. یک روز تمام ساکت نشستن، آن‌هم پشت میز، برایش حکم عذاب را داشت. از مدتی که هر روز با صورت پنیری دعوا می‌کرد، به نظرش رسید که قرن‌ها سپری شده است و زمان تا مرزهای کابوسی وحشت‌آور و آینده‌بی‌پایان سرشار از دعوای روزانه کشیده می‌شود. چرا نمی‌توانست صورت پنیری را

شکست دهد؟ این فکری بود که بیشتر وقت‌ها او را به خود مشغول می‌کرد؛ اگر می‌توانست او را شکست دهد از بدبختی نجات می‌یافت. هیچ‌گاه به این فکر نمی‌افتاد که دعوا را متوقف کند و بگذارد صورت پنیری شکستش دهد. مارتین خودش را با چنین حالی کشان‌کشان به کوچه روزنامه /ینکوا/یرر می‌رساند، با روح و جسمی خسته و بیمار، اما در همان حال، صبر طولانی برای شکست دشمن همیشگی‌اش صورت پنیری را می‌آموخت؛ صورت پنیری هم به اندازه او خسته و بیمار بود و آنچه جلو تسلیم شدنش را می‌گرفت تشویق پسرهای روزنامه فروش بود که به تماشایش می‌ایستادند و پیروزی را به غروری دردآور و ضروری تبدیل می‌کردند. یک روز بعد از ظهر، پس از بیست دقیقه تلاش مایوسانه برای از میدان به در کردن یک‌دیگر، بر طبق مقررات ثابتی که لگزدن و هر ضربه دیگر به پایین‌تر از کمر را مجاز نمی‌داشت - حتی قرار نبود وقتی کسی زمین خورده بود، ضربه‌ای به او زده شود - صورت پنیری که از نفس افتاده بود و تلوتلو می‌خورد، از بچه‌ها خواست تا نتیجه دعوا را مساوی اعلام کنند. مارتین، درحالی که سرش را روی بازوهایش انداخته بود، از تصویری که در آن لحظه از بعد از ظهر سال‌های گذشته از خودش داشت، به خود لرزید - درحالی که تلوتلو می‌خورد و نفس نفس می‌زد و چیزی نمانده بود در اثر خونی که از لب‌های چاک خورده‌اش به دهانش می‌ریخت و از آنجا به درون حلقش سرازیر می‌شد خفه شود. همچون مست‌ها، با سر و دست آویزان به طرف صورت پنیری رفت، خونی را که در دهان داشت به بیرون تف کرد تا بتواند حرف بزند، آنگاه فریاد برآورد که هرگز از پای نخواهد افتاد، اما صورت پنیری حاضر بود چنان‌چه او مایل باشد دست از دعوا بکشد. صورت پنیری هم تسلیم نمی‌شد، و دعوا ادامه می‌یافت.

روز بعد و روزهای بعد، روزهای پیاپی، بچه‌ها شاهد دعوای بعد از ظهر این دو بودند. وقتی در آغاز دعوا دو دستش را بلند می‌کرد، شدیداً به درد می‌آمدند و نخستین ضربه‌هایی که می‌زد و می‌خورد، روحش را تکان می‌داد؛

پس از آن، بدنش کم کم بی حس می شد، پیکار را مانند آدمی نابینا ادامه می داد و چنانکه گویی به خواب رفته است، می رقصید و می افتاد و بر می خاست، خطوط برجسته صورت و چشم های سوزان و جانور گونه صورت پنیری را در برابرش می دید. حواسش را بر آن چهره متمرکز می کرد؛ بقیه چیزهای پیرامون او همچون خلای گرداب گونه می نمودند. در دنیا چیزی جز آن چهره وجود نداشت و او هرگز چیزی به نام استراحت - استراحت مطلوب و دلچسب نمی شناخت، مگر آنکه می توانست آن چهره را با مشت خون آلودش له و لورده کند یا مشت خون آلودی که به آن چهره تعلق داشت می توانست صورت او را له و لورده کند. آنگاه، یک جوری می توانست استراحت کند. اما دست از مبارزه کشیدن، برای او - برای مارتین - غیرممکن بود.

سرانجام روزی، مارتین خودش را دوان دوان به کوچه/ینکو/یرر رساند اما خبری از صورت پنیری نبود. صورت پنیری نیامد. بچه ها به مارتین تبریک گفتند و تأیید کردند که توانسته است صورت پنیری را شکست دهد. اما مارتین از این بابت راضی نبود. او صورت پنیری را شکست نداده بود، صورت پنیری هم او را شکست نداده بود. بعداً فهمیدند که در همان روز پدر صورت پنیری ناگهان مرده بود.

سرانجام یک باره از چندین سال پرید و به شبی در بالاترین ردیف بالکن تئاتر اودیتوریوم رسید. هفده ساله بود و تازه از دریا بازگشته بود. از گوشه ای صدای دعوا بلند شد. کسی داشت کسی را تهدید می کرد، مارتین پادرمیانی کرد اما چشمش در همان دم به چشم آتشین صورت پنیری افتاد.

دشمن دیرینه مارتین فس فس کنان گفت: «بعد از نمایش درستت می کنم.» مارتین سری تکان داد. مأمور انتظامات بالکن داشت به طرف شلوغی می آمد.

مارتین یواشکی گفت: «بعد از آخرین پرده، بیرون می بینمت،» و در همان حال، با تمام وجودش محو تماشای رقص تند باک-اند-وینگ در روی صحنه شد.

مأمور انتظامات نگاه تندی به آن‌ها کرد و رفت.

مارتین در پایان پرده از «صورت پنیری» پرسید: «دسته آوردی؟»
«البته.»

مارتین با صدای قاطعی گفت: «منم باید برم دسته خودمو بیارم.»
در فاصله پرده‌ها، مارتین نوجه‌های خودش را جمع کرد - سه نفر که از کارخانه میخ‌سازی می‌شناخت، یک آتش نشان راه آهن، پنج - شش نفر از دسته «هیولاها» و ده دوازده نفر از دسته «خیابان هیجدهم و بازار.»
وقتی تئاتر خالی شد دو دسته، به طور پراکنده، از دو سوی خیابان به حرکت در آمدند. وقتی به یک چهارراه خلوت رسیدند به هم نزدیک شدند و شورای جنگی تشکیل دادند.

پسری سرخ مو از میان دسته صورت پنیری گفت: «جای دعوا روی پل خیابون هشتمه. می‌تونید وسط پل، زیر نور چراغ برق دعوا کنید، تا اگه پلیس‌ها از یه طرف اومدن بتونیم از طرف دیگه فلنگو بندیم.»

مارتین پس از مشورت با سردسته نوجه‌هایش گفت: «من قبول دارم.»
پل خیابان هشتم که روی شاخه‌ای از خلیج سن آنتونیو بنا شده بود به درازای سه چهار راه معمولی بود. در وسط پل و دو سرش چراغ برق روشن بود. هر پلیسی که می‌خواست از دو طرف به روی پل بیاید حتماً زیر دو چراغ آغاز و پایان پل دیده می‌شد. جایی که به گمان مارتین مناسب رسید، همان وسط پل بود. مارتین دو دسته را دید، که با حالتی پر خاشگرانه و عبوسانه، رو در روی همدیگر ایستاده‌اند و هر یک از قهرمان خودش دفاع می‌کند؛ خودش و صورت پنیری را دید که لباس‌شان را در می‌آورند. در فاصله کمی از این دو چند تا نگهبان گذاشتند تا مواظب ورود پلیس‌ها از دو سر پل باشند. یکی از بچه‌های دسته هیولاها کت و پیراهن و کلاه مارتین را نگهداشته بود تا در صورت مداخله پلیس پا به فرار بگذارد. مارتین خودش را دید که به طرف وسط پل رفت، روبه‌روی صورت پنیری ایستاد و صدایش را شنید که همزمان با بلند کردن دستش گفت:

«این دفعه دیگه آشتی تو کارمون نیست. فهمیدی؟ کاری نمی‌کنیم جز بزن بزن. هیچ کسم حق نداره وسط دعوا کنار بره. این دیگه یه دعوی نفرت باره، خودشم آخرین دعواس. فهمیدی؟ یکی از ما دو تا حتماً باید شکست بخوره.»

مارتین می‌دید که صورت پنیری می‌خواهد دعوا را به تأخیر بیندازد، اما غرور پرمخاطره صورت پنیری، پیش این دو دسته جریحه‌دار شده بود. صورت پنیری پاسخ داد: «اوهوی، کوتاه بیا! چه فایده داره که این همه یه حرف رو تکرار می‌کنی؟ من تا آخر دعوا بات هستم.»

آنگاه همچون دو گوساله نر جوان، با تمام نیروی جوانی، با نفرت، با اشتیاق به زخمی و فلج و نابود کردن یک‌دیگر، دست به گریبان شدند. تمام دستاوردهای رنجبار و هزاران ساله انسان در جریان تکامل بالارونده‌اش، از دست رفت. فقط نور چراغ برق که سرآغاز بزرگی در جاده بزرگ ماجراجویی‌های انسان به شمار می‌رفت، باقی ماند. مارتین و صورت پنیری به هیبت دو آدم وحشی متعلق به عصر سنگ در آمده بودند که در سرزمینی وحشی به روی درخت پناه برده باشند. آن‌ها در ورطه لجن‌زار، پایین‌تر و پایین‌تر رفتند تا به نخستین رسوب‌های خام حیات رسیدند و کورکورانه و به شکلی شیمیایی، همچون غبار اختران آسمانی و تلاطم اتم‌ها، دست و پا می‌زدند، به هم اصابت می‌کردند، در هم می‌پیچیدند، و دوباره تا بی‌نهایت به هم می‌خوردند.

مارتین، همچنان که در ذهنش به ادامه این دعوا می‌نگریست، با صدای بلند من من کرد: «خدایا! ما چه جانورانی بودیم — جانوران درنده!» نیروی بی‌مانند درون‌نگری مارتین، او را به چنان حالی فرو برده بود که گویی داشت به درون یک شهر فرنگ نگاه می‌کرد. هم تماشاگر بود هم بازیگر. ماه‌ها فرهنگ‌اندوزی و تهذیبش به محض دیدن این منظره به لرزه درآمد؛ آنگاه زمان حال از ذهنش محو شد و اشباح زمان گذشته تسخیرش کردند و او دوباره مارتین ایدنی شد، که تازه از دریا بازگشته بود و روی پل خیابان هشتم

با صورت پیری دعوا می کرد. تقلا می کرد، جان می کند، عرق می ریخت، خون از سر و دستش می رفت و وقتی با دست های خونین به سوی خانه یورش می برد خوشحال می شد.

آن ها دو گردباد همزاد بودند که هیولاوار به گرد یک دیگر می چرخیدند. زمان می گذشت و دو دسته متخاصم، خیلی آرام شدند. آن ها، که هرگز شاهد چنین سرسختی دیوانه واری نبودند، از دیدنش به وحشت افتاده بودند. دو جنگجوی میدان، جانوران درنده ای بزرگ تر از بقیه بودند. نخستین تیغ آخته و باشکوه جوانی و زورمندی کند شد، و دعوای آن دو حالتی محتاطانه تر و سنجیده تر به خود گرفت، هیچ یک از طرفین امتیازی به دست نیاورد. مارتین از یکی شنید که می گفت: «حالا دیگه هر کسی می تونه دعوا کنه.» آنگاه حرفش را با حرکتی فریب آمیز به چپ و راست توأم کرد. ناگاه مارتین با ضربه ای سخت مواجه شد و احساس کرد که گوشت صورتش چاک خورده و بریدگی به استخوان رسیده است. با مشت برهنه نمی شد همچو چاکی در صورت کسی ایجاد کرد. پیچ پیچ های بچه ها را درباره صدمه هولناکی که وارد شده و او را غرق خون کرده بود، شنید. اما او هیچ علامتی نداد. بلکه روحیه ای بس جنگجویانه به خود گرفت، چون عاقل بود و با پستی زیرکانه و نامردی پلیدانه حریف همچون کف دستش آشنا بود. تماشا می کرد و منتظر بود، تا آنکه او به حمله وحشیانه دیگری تظاهر کند اما در نیمه راه متوقف شد، چون مارتین برق فلز را دیده بود.

فریاد زد: «دستتو ببر بالا! پنجه بوکس داری، منو با همون زدی!»
هر دو دسته با خرناسه و زوزه ای سگانه به طرف هم دیگر یورش آوردند. در یک چشم بر هم زدن، محشری بر پا می شد، و او دیگر نمی توانست انتقامش را بگیرد. بدجوری نگران شده بود.

با صدای خشنی داد زد: «شماها بکشید کنار! خوب گوشتونو وا کنین. بگید ببینم فهمیدید؟»

بچه‌ها از دور و برش کنار کشیدند. آن‌ها هر کدام جانوری بودند اما او سرکردهٔ جانورها و موجودی وحشت‌آور بود که بر فراز سرشان حرکت می‌کرد و بر همه‌شان مسلط بود.

«این دعوای منه و هیچ‌کدوم از شما حق ندارین پا درمیونی کنین. پنجه بوکسو بده!»

صورت پنیری که جدی و کمی وحشت‌زده شده بود، آن سلاح خونبار را تسلیم مارتین کرد.

مارتین درحالی که پنجه بوکس را توی آب پرت می‌کرد، ادامه داد: «تو نفلهٔ مو سرخ، که یواشکی رفتی اون پشت، پنجه بوکسو بهش دادی. دیدمت، منتها همش تو این فکر بودم که می‌خوای چیکار کنی، اگر یه دفعه دیگه همچو غلطی بکنی، اونقده می‌زنمت که باد بیاری. فهمیدی؟»

آن دو به جنگ‌شان ادامه دادند، وامانده شدند، از آن هم فراتر رفتند، به طوری که خستگی و کوفتگی‌شان در تصور نمی‌گنجید، تا آنکه غوغای وحش، پس از سیراب کردن شهوت خونخواری‌اش و به وحشت افتادن از آنچه دیده بود، بی‌طرفانه از آن دو خواست که دعوا را متوقف کنند. و صورت پنیری که آماده رفتن و مردن بود و به هیولایی ترسناک تبدیل شده بود که هیچ شباهتی به صورت پنیری نداشت، دستی تکان داد و درنگ کرد؛ اما مارتین از جا پرید و او را کوبید و کوبید.

آنگاه به دنبال وقفه‌ای که به نظر آن‌ها بیش از یک قرن و اندی به درازا کشید، درحالی که صورت پنیری شدیداً رو به ضعف نهاده بود و در گرماگرم ضربه‌هایی که به دو طرف می‌خورد، ناگهان صدای ترقی به گوشش رسید و بازوی راست مارتین از پهلویش آویزان شد. استخوان بازویش شکسته بود. همه بچه‌ها صدای شکستگی را شنیدند و متوجه‌اش شدند؛ صورت پنیری هم متوجه شد و مانند ببر به طرفش حمله‌ور شد و زیر ضربات پیایی‌اش گرفت. نوچه‌های مارتین دویدند که دخالت کنند. مارتین که سرش در اثر ضربات

متوالی حریف گنج می‌رفت، آن‌ها را با فحش‌های رکیک و جدی دور کرد، و با آخرین درجهٔ پریشانی و نومیدی نفس نفس می‌کشید و می‌نالید.

این بار مارتین فقط با دست چپش به حمله ادامه داد و همچنان که حریف را سرسختانه زیر ضربات گرفته بود و نیمه هوشیار به نظر می‌رسید، صدای خفیف من‌های حاکی از ترس دو دسته را شنید و یکی از بچه‌ها با صدایی لرزان گفت: «بر و بچه‌ها، این که دعوا نیس! آدم کشیه، باید جلو شو بگیریم.»

اما کسی جلو دعوا را نگرفت؛ مارتین از این لحاظ خوشحال شد و همچنان با حالتی وامانده و پیوسته با یک مشتش به چیز خونین متحرکی که در برابرش بود و تشابهی به چهرهٔ آدمی نداشت - بلکه چیزی هولناک، لرزان و مهیب با زبانی دست و پا شکسته، چیزی بی‌نام بود که در برابر چشم‌های دو دو زن او ایستادگی می‌کرد و کنار نمی‌رفت می‌کوبید. مارتین همچنان مشت می‌زد و مشت‌هایش همزمان با بیرون رفتن آخرین ذرات رمق از وجودش آرام‌تر و آرام‌تر می‌شدند و هر فاصله‌ای که میان ضرباتش می‌افتاد به نظرش صدها و هزاران سال می‌رسید، تا آنکه به طرز گنگی متوجه شد که چیز بی‌نام در برابرش به زمین سقوط می‌کند، آرام فرود می‌آید و از تخته‌بندی کنار پل می‌سُرد و نقش زمین می‌شود. لحظه‌ای بعد مارتین روی آن چیز بی‌نام ایستاد، اما نمی‌توانست روی پاهای لرزانش بند شود، به هوا چنگ می‌زد تا دستش را به جایی بیاویزد؛ با صدایی که برای خودش نیز قابل فهم نبود گفت:

«بازم دلت می‌خواد؟ جون بکن، د بگو بینم بازم دلت می‌خواد؟»

این جمله را بی‌وقفه تکرار می‌کرد - التماس می‌کرد، درخواست می‌کرد، تهدید می‌کرد تا بفهمد آن چیز بی‌نام باز هم نیازی به ضربات مشت او دارد یا نه تا آنکه احساس کرد نوچه‌هایش دست‌شان را به پشتش می‌کشند و می‌کوشند کتش را بپوشانند. آنگاه، ناگهان، دنیا در برابر دیدگانش تیره و تار شد و مارتین همه چیز را از یاد برد.

ساعت شماطه‌ای کوچک روی میز همچنان به تیک تاک آهنگین‌اش ادامه می‌داد، اما مارتین ایدن درحالی که صورتش را روی دو بازویش گذاشته

بود صدای آن را نمی شنید. هیچ صدایی را نمی شنید. به چیزی نمی اندیشید. زندگی را چنان تا آخرین ذره اش از یاد برده بود که گویی این بار نیز مانند سال‌ها پیش در روی پل خیابان هشتم غش کرده است. تیرگی و خلائی که جلو چشم‌هایش را گرفته بود، یک دقیقه تمام دوام آورد. آنگاه، همچون کسی که از میان مردگان بازگشته باشد، همچون فربه روی دو پا جهید، و درحالی که چشم‌هایش خونین شده بودند و عرق از چهره اش می ریخت، فریاد برآورد:

«شکست دادم، صورت پنیری! یازده سال طول کشید، اما بالاخره شکست دادم!»

زانوهایش می لرزیدند؛ احساس ضعف می کرد، کج و کوله به طرف تخت رفت، تالایی افتاد. بعد خودش را به لبه تخت رساند و نشست. هنوز از چنگال گذشته رها نشده بود. به دور تا دور اتاق نگاه کرد، مبهوت شد، به هراس افتاد، نمی دانست کجاست، تا آنکه چشمش به انبوه دستنوشته‌هایش در گوشه اتاق افتاد. آنگاه چرخ‌های خاطراتش، چهار سال را پشت سر گذاشتند و او را به زمان حال رساندند، و از کتاب‌هایی که باز کرده بود و از جهانی که از لابه‌لای صفحات آن‌ها شناخته بود، از رؤیاها و جاه‌طلبی‌ها، از عشقش به همزاد رنگ‌پریده دختری حساس، ملکوتی و جویای تکیه‌گاه آگاهش کردند؛ اگر آن دختر فقط یک لحظه شاهد یکی از رویدادهایی می شد که از سر مارتین گذشتند - یک لحظه از تمامی ریشخندهای زندگی که مارتین از میان‌شان به سختی گام برداشته بود - از ترس می مرد.

روی دو پا برخاست و جلو آینه رفت.

با حالتی جدی گفت: «پس این‌طور، مارتین ایدن، تو از میان لجن‌زار بر می خیزی. چشم‌هایت را در روشنایی خیره کننده می شویی، با شانه‌هایت از میان ستارگان راه می گشایی، کاری را که زندگی انجام داده است انجام می دهی، می گذاری «ترسوها و جسورها» بمیرند و بالاترین میراث را به‌زور از هم «قدرت‌های بالقوه می طلبی.»

خوب به خودش نگاه کرد و خندید.

از خود پرسید: «مثل این که یه خرده جنون و خیالات خوش گرفتی، ها؟ خوب، باشه. صورت پنیری رو شکست دادی، سردبیرها رو هم شکست می‌دی، حتی اگر دو تا یازده سال طول بکشه، نمی‌تونی همین جا وایستی. مجبوری بری. تا آخرش، خودت هم خوب می‌دونی.»

۱۶

زنگ ساعت به صدا درآمد و مارتین را چنان از خواب پراند که اگر کسی جز او می‌بود و جسمی ضعیف‌تر داشت، حتماً سردرد می‌گرفت. مارتین با آنکه راحت خوابیده بود، ناگهان مانند گربه و مشتاقانه بیدار شد و خوشحال شد که آن پنج ساعت بی‌خبری را سپری کرده است. از حالت فراموشی که در خواب به انسان دست می‌دهد نفرت داشت. خیلی کارها داشت که می‌بایست انجام می‌داد و کلی از راه زندگی را نیموده بود. به هر لحظه‌ای از زندگی که خواب از دستش در می‌ربود غبطه می‌خورد، و پیش از آنکه زنگ زدن ساعت تمام شود، او تر و فرزند به دستشویی رسیده بود و از سرمای آبی که به صورتش می‌زد لرزه بر اندامش می‌افتاد.

اما آن روز برنامه همیشگی‌اش را از سر نگرفت. دیگر داستان ناتمامی نبود که منتظر قلمش باشد یا داستان تازه‌ای نبود که در انتظار قالب‌گیری باشد. تا دیر وقت مطالعه کرده بود، چیزی به وقت صرف صبحانه نمانده بود. کوشید فصلی از نوشته جان فیسک فیلسوف و مورخ آمریکایی اواخر سده نوزدهم و از پیروان اسپنسر را بخواند اما مغزش آرام و قرار نداشت، ناچار کتاب را بست. امروز، نبردی نو آغاز خواهد شد که در آن، تا مدتی اثری از نویسندگی نخواهد بود. مارتین اندوهی در درون خویش احساس می‌کرد که به اندوه ناشی از ترک خانه و کاشانه شباهت داشت. به دست‌نوشته‌هایش در گوشه اتاق نگریست. از این‌ها که کاری بر نیامد. مارتین می‌خواست از این بچه‌های ترحم‌انگیز برگشت خورده که هیچ سردبیری نپذیرفته بودندشان، دور شود. جلوتر رفت و دست‌نوشته‌ها را خوب گشت، بعضی از تکه‌هایی را که خوشش می‌آمد سرپایی خواند. داستان کوزه را با صدای بلند خواند و ستود، داستان ماجرا و

داستان لذت - آخرین اثرش که روز پیش تمام شده بود - نیز با ستایش مارتین مواجه شدند، اما چون تمبر نداشت، همه را دوباره به گوشه اتاق انداخت.

من من کنان گفت: «نمی‌تونم سر در بیارم. یا شاید سردبیرها نمی‌تونن سر در بیارن. هیچ اشکالی توی این داستان نیست. هر ماه خیلی بدتر از اینش را منتشر می‌کنن. هرچی که منتشر می‌کنن از این بدتره... تقریباً هر چیزی که چاپ می‌کنن، اگه آدم بخواد منصفانه قضاوت کنه.»

پس از صرف صبحانه، ماشین تحریر را در جعبه گذاشت و به اوکلند برد. به منشی فروشگاه گفت: «کرایه یک ماه را بدهکارم. اما لطفاً به مدیرتان بگویید که حالا دارم دنبال کار می‌روم. یک ماه و چندی بعد بر می‌گردم و حسابم را می‌پردازم.»

از جاده سانفرانسیسکو گذشت و رفت به طرف اداره کاریابی. به مأمور کاریابی گفت: «هر جور کاری باشه فرقی نمی‌کنه، تخصص ندارم.» و تازه واردی که قیافه نسبتاً پرفیس و افاده‌ای داشت و لباسش مانند لباس بعضی از کارگرانی بود که به فکر چیزهای شیک و ظریفند، حرف او را برید. مأمور کاریابی سرش را به حالت دلسردی و به نشانه پاسخ منفی تکان داد.

آن یکی گفت: «کاری نمی‌کنی‌ها؟ خوب، امروز مجبورم یه کسی رو ببرم سر کار.»

برگشت و به مارتین نگریست، و مارتین که به او می‌نگریست، متوجه صورت پف کرده و بی‌رنگ، خوش حالت و نحیف او شد و فهمید که یارو تمام شب را به عیاشی گذرانده است.

آن یکی پرسید: «دنبال کار می‌گردی؟ چه کاری بلدی؟»

مارتین در پاسخ گفت: «کارهای سخت، ملوانی، ماشین نویسی - اما نه شورت هند. می‌تونم اسب سواری کنم؛ مایلم هر کاری بکنم و با هر مشکلی دست و پنجه نرم کنم.»

آن یکی سرش را تکان داد:

«به نظرم خوبه. به من میگن داوسن، جو داوسن، دارم دنبال یه رختشور

مرد می‌گردم.»

«برای من خیلی زیاده.» مارتین منظره جالب خودش را در حال اتو کردن لباس‌های پف کرده زن‌ها دید. اما چون به آن شخص علاقه‌مند شده بود، افزود: «می‌تونم فقط لباساتونو بشورم. این کارو بیشتر توی دریا یاد گرفتم.» جو داوئن، لحظه‌ای با چشم‌های باز به فکر فرو رفت.

«بین، بیا دوتایی بریم و سر و ته شو هم بیاریم. دوست‌داری به حرفم گوش بدی؟»

مارتین سرش را تکان داد:

«یه لباسشویی کوچیکه، بالای دهکده، مال همون چشمه‌های آبگرم شلی‌یه - یه هتله. دو نفر اونجا کار می‌کنن، رییس و دستیارش. من ریسم. تو برای من کار نمی‌کنی بلکه زیر نظر من کار می‌کنی. حال فکر کن بین دلت می‌خواد یه همچو چیزی رو یاد بگیری یا نه؟»

مارتین لحظه‌ای به فکر فرو رفت. چشم‌انداز کار، او را به طمع انداخت. اگر چند ماه در آنجا کار کند، می‌تواند پول و وقت کافی برای مطالعاتش به دست آورد. می‌توانست سخت کار کند و سخت مطالعه کند.

جو گفت: «غذای خوب و یه اتاق خوب بهت می‌دم.»

کار تمام بود. توی اتاق خصوصی می‌توانست بی‌آنکه کسی مزاحمش شود چراغ نفتی را تا نیمه شب روشن کند.

آن یکی افزود: «اما کارش خیلی سخته.»

مارتین دست نوازشگرانه و معنی‌داری به عضلات شانه‌اش کشید و گفت:

«این‌ها با کار سخت این جوری شدند.»

«حالا که این‌طوره، برو بریم.»

جو لحظه‌ای دستش را روی سرش گذاشت:

«راستی بین، اونجا مثل گردن بطری باریکه. نمی‌شه خوب دید. دیشب تا ته خط رفتم - همه چیز، همه چیزشو دیدم. همین‌جا قرارمونو بزاریم. دستمزد دو نفر می‌شه صد دلار به اضافه غذا و جا. من تا امروز شصت دلار گرفتم، نفر دوم چهل دلار. اما اون خیلی کارکشته بود. تو مثل یه شاگرد تازه کاری.»

اگه بیرمت اونجا، روزای اول مجبورم بیشتر کارارو خودم انجام بدم. فرض کنیم اولین دستمزدت بشه سی دلار، بعد که کارو خوب یاد گرفتی می‌رسه به چهل دلار. من حق تو نمی‌خورم. به محض اونکه بتونی سهم خودتو انجام بدی، دستمزدت می‌شه چهل دلار.»

مارتین گفت: «بات می‌آم.» و در همان حال دستش را به سوی جو دراز کرد و با هم دست دادند.

«هیچ کمک هزینه برای بلیت قطار یا خرج راه می‌دی؟»

جو گفت: «خرجش کردم»، و دوباره دستش را روی سرش که از درد می‌ترکید گذاشت. «فقط یه بلیت برگشت دارم.»

«منم وقتی اجاره خونه رو پردازم... ورشکست می‌شم.»

جو توصیه کرد: «عقب بنداز.»

«نمی‌تونم، به خواهرم بدهکارم.»

جو، سوتی بلند و گره‌دار کشید، و بیهوده بر مغزش فشار آورد.

مأیوسانه گفت: «پول نوشابه دارم. بیا بریم، شاید بتونیم یه چیزی بپزیم.»

مارتین نپذیرفت.

«مشروب می‌خوری؟»

این بار نیز مارتین سرش را تکان داد و جو با اظهار تأسف گفت: «کاش من جای تو بودم! اما هر کاری می‌کنم نمی‌تونم.» البته این را برای توجیه کارش گفت. «وقتی یک هفته تموم مِت خر کار می‌کنم، چاره‌ای جز مست کردن ندارم. اگه مست نکنم باید خودمو بکشم یا لباسشویی را به آتیش بکشم. اما خوشحالم که تو مشروب نمی‌خوری. خوش باش.»

مارتین متوجه شکاف عظیمی شد که میان او و این مرد وجود داشت.

شکافی که کتاب‌ها پدید آورده بودند. اما هیچ مشکلی در پل زدن بر روی این شکاف نمی‌دید. سراسر زندگی‌اش را در میان کارگران سپری کرده بود و روحیه رفاقت، جزیی از طبیعتش شده بود. مارتین مشکل حمل و نقل را حل کرد، و با این کارش قدری هم بر سنگینی سردرد جو افزود.

تصمیم گرفت بار و بنه‌اش را همراه جو به چشمه‌های آب گرم شلی بفرستد. خودش هم سوار دوچرخه می‌شد و رکاب زنان به آنجا می‌رسید. تا چشمه‌های آبگرم شلی صد کیلومتر راه بود، مارتین می‌توانست روز یکشنبه راه بیفتد و روز دوشنبه صبح سر کارش حاضر شود. در این فاصله، به خانه رفت و وسایل را بست و آماده کرد. کسی نبود که با هم خداحافظی کنند. روت و همه اعضای خانواده‌اش برای گذراندن تعطیلات طولانی تابستان به دریاچه تاهو در سیراس رفته بودند.

مارتین یکشنبه شب با پیکری خسته و سر و روی گرد و خاک گرفته به چشمه‌های آبگرم شلی رسید. جو با های و هوی زیاد به خوشامدگویی آمد. یک حوله تر به گرد سرش بسته بود و تمام روز را کار کرده بود.

با لحنی توجیه‌گرانه گفت: «یه کمی از لباس‌های هفته پیش مونده بود، چون من اومده بودم دنبال تو. بسته وسایلت سالم رسید. گذاشتمش تو اتاقت. اما این چیه که بهش می‌گی بسته وسایل؟ اصلاً توش چی چیوندی؟ شمش طلا؟» درحالی که مارتین بسته‌اش را باز می‌کرد، جو روی تخت‌خواب نشسته بود. صندوقچه‌ای از قوطی‌های مخصوص غذای صبحانه بود و آقای هیگینبوثام آن را به مارتین فروخته بود. مارتین با دو دستگیره نخی، که خودش روی صندوقچه میخ کرده بود، آن را عملاً به چمدانی مناسب حمل در واگن‌های باری تبدیل کرده بود. جو با چشمانی از حدقه دررفته نگاه می‌کرد، مارتین چند تا پیراهن و چند تا زیر پیراهنی و چند تا کتاب پشت سر هم از صندوقچه درآورد.

پرسید: «حتماً تا تهش کتابه؟»

مارتین سری تکان داد و کتاب‌ها را روی یک میز آشپزخانه که در آن اتاق نقش دستشویی را ایفا می‌کرد، مرتب چید.

جو فریادی از شادی برآورد: «هی!» بعد منتظر شد تا نتیجه منطقی را از مغزش به چنگ آورد. سرانجام به حرف آمد و پرسید: «بینم، تو، مَث این که زیاد تو نخ دختر... نیستی؟»

مارتین پاسخ داد: «نه. اما پیش از آشنا شدن با کتاب‌ها زیاد دنبالشون می‌افتادم. اما از اون به بعد دیگه وقتشو ندارم.»
 «اینجام دیگه همچو وقتی گirt نمی‌آد. تنها کاری که می‌تونی بکنی کار کردن و خوابیدن.»

مارتین به پنج ساعت خوابیدنش اندیشید و خنده‌اش گرفت. اتاقش درست روی رختشویخانه بود و در همان ساختمانی بود که موتور پمپ آب، تولید برق و به کار انداختن ماشین‌های لباسشویی را نصب کرده بودند. مهندس، که در اتاق مجاور زندگی می‌کرد، سرزده وارد شد تا کارگر تازه وارد را ببیند، و به مارتین کمک کرد و دوتایی سیم برقی از بالای میز کشیدند و به سرپیچی در بالای تختخوابش رساندند.

صبح روز بعد، یک‌ربع مانده به ساعت شش، مارتین از تختخوابش بیرون پرید تا برای صرف صبحانه در ساعت یک‌ربع به هفت آماده شود. از قضا یک وان حمام برای خدمتکارها در ساختمان رختشویخانه کار گذاشته بودند، و جو وقتی دید مارتین دوش آب سرد می‌گیرد، خشکش زد.
 درحالی که برای صرف صبحانه در گوشه‌ای از آشپزخانه هتل نشسته بودند، جو گفت: «هی! خیلی متقلبی‌ها!»

در کنار آن دو کسانی چون مهندس و کمک باغبان و دو یا سه نفر از اصطبل‌دارها نشسته بودند، شتابان و با قیافه‌های گرفته غذا می‌خوردند، خیلی کم حرف می‌زدند و مارتین درحالی که صبحانه می‌خورد و به سخنان آن‌ها گوش می‌داد، متوجه شد که چه فاصله‌ای میان او و اینان افتاده است.
 گنجایش ذهنی بسیار محدود آن‌ها مارتین را مأیوس می‌کرد و به این فکر بود که از آن‌ها دور شود. به همین علت، صبحانه‌اش را با بی‌میلی و بی‌هیچ نظم و ترتیبی، به سرعت، همچون بقیه خورد و وقتی از در آشپزخانه بیرون می‌رفت، نفسی عمیق کشید.

اینجا یک رختشویخانه کوچک بخاری بود که پیشرفته‌ترین ماشین‌های لباسشویی، همه کارهایی را که از ماشین‌ها ساخته بود، انجام می‌دادند. مارتین پس از گرفتن چند دستورالعمل، کپه‌های بزرگ رخت‌های چرک را از هم جدا کرد و در همان حال، جو دستگاه شستشو را روشن کرد و به مقدار لازم صابون نیمه مایع مرکب از مواد سوزآور شیمیایی تهیه کرد. این مواد چنان سوزآور بودند که جو مجبور می‌شد دهان و دماغ و چشم‌هایش را چنان حوله‌پیچ کند که شبیه یک انسان مومیایی شد. مارتین پس از پایان جدا کردن لباس‌ها، در آب‌گیری از رخت‌ها به کمک جوشافت، این کار را با ریختن رخت‌ها به درون لاوک گردنده‌ای که با سرعت چند هزار دور در دقیقه می‌چرخید و در اثر ایجاد نیروی گریز از مرکز آب لباس‌ها را از آن‌ها می‌گرفت، انجام می‌دادند. سپس، مارتین یک در میان به ماشین رخت خشک‌کنی و ماشین آب‌گیری سرکشی می‌کرد، گاهی هم جوراب‌های ساق بلند و ساق کوتاه را می‌تکاند و روی طناب می‌انداخت. بعد از ظهر، یکی رخت می‌رساند و یکی آن‌ها را روی هم می‌انداخت، جوراب‌های ساق بلند و ساق کوتاه را از داخل ماشین اتو بخار رد می‌کردند و در همان حال اتوها داغ می‌شدند. آنگاه سر و کارشان با اتوهای داغ و لباس‌های زیر افتاد و کارشان تا ساعت شش بعد از ظهر طول کشید و در این لحظه، جو، سرش را به حالت تردید آمیزی تکان داد.

گفت: «خیلی عقب موندیم. مجبوریم بعد از شام هم کار کنیم.»
 بعد از شام، تا ساعت ۱۰ شب، زیر نور تند چراغ‌های برق کار کردند و توانستند آخرین تکه‌های لباس زیر را اتو کنند، تا بزنند و به اتاق توزیع بفرستند. آن شب یکی از شب‌های گرم کالیفرنیا بود و با آنکه پنجره‌ها را تمام باز کرده بودند، اتاق، با آن فرگرم و سوزان اتو بخار، به صورت یک کوره درآمد بود. مارتین و جو، با زیرپیراهنی و بازوهای برهنه، عرق می‌ریختند و برای یک نفس هوای تازه له‌له می‌زدند. وقتی به طبقه بالا می‌رفتند، مارتین گفت: «مثل این که دارم یه چیزایی یاد می‌گیرم.»

جو در پاسخ گفت: «حتماً خیلی چیزها یاد خواهی گرفت. مث یه کارگر وظیفه‌شناس به کارت بچسب. اگه با همین سرعت کار کنی، دستمزدت فقط در این ماه سی دلار خواهد بود. از ماه دوم چهل دلار می‌گیری. اما نگی که پیش از این اتوکشی نکرده بودی! این جور چیزارو خوب تشخیص می‌دم.»

مارتین اعتراض کنان گفت: «از اول عمرم تا امروز، حتی یه تیکه پارچه اتو نکرده‌ام.»

وقتی مارتین به اتاقش برگشت از خستگی درشگفت شد. گویی از یادش رفته بود که یک نفس، چهارده ساعت، روی پا ایستاده و کار کرده بود. زنگ ساعت را روی شش صبح گذاشت، پنج ساعت کم کرد و به ساعت یک بامداد رسید. می‌توانست تا آن ساعت مطالعه کند. کفش‌هایش را درآورد تا پاهای ورم کرده‌اش را از فشار برهاند، کتاب‌هایش را برداشت و رفت پشت میز نشست. کتاب جان فیسک را از همان صفحه‌ای که دو روز پیش بسته بود باز کرد و شروع به خواندن کرد. اما خواندن پاراگراف اول برایش دشوار می‌نمود، ناچار کتاب را از نو آغاز کرد. سپس، در اثر درد عضلات خشکیده‌اش بیدار شد و سرمای باد کوهستانی را که تازه از میان پنجره به درون می‌وزید، احساس کرد. نگاهی به ساعت انداخت. دو ساعت از نیمه شب گذشته بود. چهار ساعت را در خواب گذرانده بود. لباس‌هایش را درآورد و خزید توی رختخوابش و در همان دم که سرش را روی بالش گذاشت خوابی سنگین بر او چیره شد.

سه شنبه نیز روزی با کار طاقت‌فرسای مشابهی بود. سرعت کار جو، تحسین مارتین را برانگیخت. جو با تمام توانش کار می‌کرد. با آهنگ کنسرت تنظیم شده بود و در تمام روز، نمی‌شد او را یک لحظه در حال استراحت دید. او توجهش را بر کارش و طرز صرفه‌جویی در وقت متمرکز کرده بود و به مارتین می‌گفت در کجا می‌تواند کاری را که با پنج حرکت انجام داده بود با سه حرکت انجام دهد، یا کاری را که با سه حرکت انجام

داده بود با دو حرکت انجام دهد. مارتین همچنان که به جو می‌نگریست و از حرکاتش تقلید می‌کرد، عنوان «حذف حرکت بیهوده» را برایش برگزید. مارتین خودش همیشه کارگری خوب، سریع‌العمل و چالاک بود و یکی از افتخاراتش این بود که هیچ‌کس حق نداشت یکی از کارهایش را انجام دهد یا بیشتر از او کار کند. در نتیجه، او نیز توجهش را با وحدت هدف مشابهی بر کار متمرکز کرده بود و تمام اشارات و پیشنهادهای همکارش را در هوا می‌قاپید. یقه‌ها و سرآستین‌ها را «می‌سایید» و آهار میان دو لایه ضخیم کتانی آن‌ها را پاک می‌شست تا وقتی می‌خواستند اتو کنند پف کردگی ایجاد نشود، و این کار را چنان سریع انجام می‌داد که جو زبان به تحسین می‌گشود.

هرگز وقفه‌ای یا لحظه‌ای پیش نمی‌آمد که کاری برای انجام دادن وجود نداشته باشد. جو برای هیچ چیزی و بر سر هیچ کاری معطل نمی‌شد، و تندتند از این کار به آن کار می‌پرید. دویست پیراهن سفید را آهار زدند، و با یک حرکت چرخشی، پیراهن را طوری می‌گرفتند که سرآستین‌ها، یقه، سرشانه و سینه از دست راست‌شان که دایره‌وار می‌چرخید بیرون می‌افتاد. در همان لحظه، بدنه پیراهن را طوری با دست چپ می‌گرفتند که وارد نشاسته نشود و در همان دم دست راست به داخل نشاسته فرو می‌رفت - نشاسته‌ای چنان داغ، که برای پاک کردنش مجبور بودند دست‌هایشان را پشت سر هم توی یک سطل پر از آب سرد بچکانند. آن شب تا ساعت ده و نیم کار کردند و «آهار تزینی» زدند - آن هم به لباس‌های ظریف چین‌دار و پف‌دار خانم‌ها.

مارتین خندید و گفت: «من که گرمسیری‌ام و لباسی ندارم.»

جو با حالت جدی پاسخ داد: «من هم به دلیل شغلم، هیچ کاری جز رختشویی بلد نیستم.»

«خیلی خوب هم می‌دونیش.»

«باید بدونمش. توی کونتراکاستکا، در اوکلند شروع کردم، وقتی یازده ساله بودم و لباس‌ها رو می‌تکوندم تا آبشون گرفته بشه و برای ماشین اتوکشی

آماده بشن. از اون وقت هجده سال گذشته، تا همین امروز، هیچ کار دیگه‌ای نکرده‌ام. اما این شغل، سخت‌ترین و خشن‌ترین شغلی است که تا حالا داشتم. حداقل باید یه نفر دیگه به کمکمون بیاد. فردا شب کار می‌کنیم. همیشه چهارشنبه شب‌ها ماشین اتوکشی را برای اتو کردن یقه‌ها و سرآستین‌ها راه می‌اندازیم.»

مارتین ساعتش را تنظیم کرد، پشت میز نشست و کتاب فیسک را باز کرد. پاراگراف اول را تمام نکرد. خطها محو می‌شدند و درهم می‌دویدند و سرش تلوتلو می‌خورد. از این طرف به آن طرف اتاق قدم می‌زد، دیوانه‌وار با مشت‌هایش به سرش می‌کوبید اما نمی‌توانست بر کرختی ناشی از خواب غلبه کند. کتاب را باز کرد و جلو صورتش گرفت، پلک‌هایش را با انگشت‌هایش باز نگه‌داشت و با چشم‌های گشوده به خواب رفت. آنگاه تسلیم شد و درحالی که نمی‌دانست چه کاری انجام داده است، لباسش را درآورد و رفت توی رختخواب. هفت ساعت تمام مانند حیوانات به خوابی سنگین فرو رفت و با صدای زنگ ساعت بیدار شد و احساس کرد که به اندازه کافی نخوابیده است.

جو پرسید: «زیاد کتاب می‌خونی؟»

مارتین سرش را تکان داد.

«عیب نداره. امشب مجبوریم ماشین اتوکشی رو راه بیندازیم، اما روز پنجشنبه ساعت شش دست از کار می‌کشیم. این طوری یه فرصتی گیرت می‌آد.»

آن روز مارتین لباس‌های پشمی را توی یک بشکه بزرگ ریخت، صابون نیمه مایع قوی بر آنها افزود و با استفاده از یک توپی چرخ واگن که به نوک میل پیستون متصل به میله فتر نصب شده بود، آنها را به هم زد و با دست شست.

جو مغرورانه گفت: «اختراع خودمه. از تخته رختشویی و انگشتای تو قوی تره. تازه، هفته‌ای پونزده دقیقه وقت برامون صرفه‌جویی می‌کنه، تو کسب و کار ما هم پونزده دقیقه چیزی نیست که بتونیم دست کمش بگیریم.»

رد کردن یقه‌ها و سرآستین‌ها از ماشین اتو کشی نیز به ابتکار جو صورت می‌گرفت. آن شب، درحالی که آن دو زیر چراغ‌های برق جان می‌کنند، جو این را توضیح داد.

«کاریه که هیچ رختشویی دیگه‌ای جز این یکی انجام نمی‌ده. این کارو حتی اگه قرار بشه ساعت ۳ بعد از ظهر روز شنبه هم انجام بدم، حتماً انجامش می‌دم. اما من طرز کارشو بلدم و تفاوتمون همینه. حرارتش باید میزون بشه، فشارش باید میزون بشه، بعدشم باید سه دور از توی ماشین رد بشن. حالا تفاوتو می‌بینی!» یک سرآستین را گرفت و بلند کرد. «با دست یا روی تخته اتو هم از این بهتر نمی‌شه.»

روز پنجشنبه، جو از خشم می‌گریه. یک دسته لباس برای «آهار تزینی» به رختشویخانه رسیده بود.

با صدای بلند گفت: «می‌خوام دست بکشم. واسه اینا دیگه وانمی‌ایستم. چه فایده‌ای داره که من تموم هفته رو مث برده جون بکنم، یه دقیقه که وقت استراحت پیدا می‌کنم سر و کله‌شون پیدا می‌شه و لباس‌های جور واجور برای آهار تزینی برام می‌آرن؟ اینجا یه کشور آزاده، می‌خوام برم به اون خیکی هلندی بگم درباره‌اش چی تو کله‌ام هس. حرفمو به زبان فرانسه نمی‌گم. زبان آمریکایی صاف و ساده، واسه من کافیه. آخه پشت سر هم زنگ می‌زنه که می‌خواد لباس اضافی برای آهار تزینی بیاره!»

لحظه‌ای بعد، طرز قضاوتش را برگرداند و درحالی که تسلیم سرنوشت می‌شد گفت: «امشبو مجبوریم کار کنیم.»

آن شب مارتین چیزی مطالعه نکرد. یک هفته، هیچ کدام از روزنامه‌ها را ندیده بود و تعجب می‌کرد که چرا علاقه به دیدن‌شان ندارد. علاقه‌ای به اخبار نداشت. آن قدر خسته و فرسوده بود که نمی‌توانست به چیزی علاقه‌مند شود؛ هرچند تصمیم گرفته بود اگر کارشان روز شنبه ساعت سه بعد از ظهر تمام شود سوار دوچرخه‌اش شود و رکاب‌زنان به او کلند برود. از اینجا تا آنجا صد کیلومتر فاصله بود. صد کیلومتر هم راه برگشت در بعد از ظهر یکشنبه بود،

که اگر می‌خواست با دو چرخه برود و بیاید دیگر رمقی برای کار در هفته دوم برایش نمی‌ماند. بهتر می‌شد اگر می‌توانست با ترن برود، اما بلیت رفت و برگشت دو و نیم دلار تمام می‌شد و مارتین هم تصمیم گرفته بود پولش را پس‌انداز کند.

۱۷

مارتین خیلی کارها یاد گرفت. در هفته اول، یک روز بعد از ظهر، مارتین و جو دویست پیراهن را اتو زدند. جو با تخته اتو کار می‌کرد. تخته اتو دستگاهی بود که در آن یک اتوی داغ از فتری فولادی آویخته شده بود تا بتواند بر لباس‌ها فشار وارد کند. او با این وسیله سرشانه، سر آستین‌ها و یقه پیراهن‌ها را اتو می‌کرد و برای این کار، اتو را عمود بر پیراهن می‌گرفت و تهش را از روی سینه پیراهن به حرکت در می‌آورد. به محض آنکه اتوی پیراهن‌ها تمام می‌شد، آن‌ها را روی طنابی که در فاصله میان او و مارتین کشیده شده بود می‌انداخت، او هم بر می‌داشت و روی «پشت کار» را می‌گرفت. پشت کار عبارت بود از اتو کردن قسمت‌های آهار نشده پیراهن‌ها. کاری نفس‌گیر بود که ساعت به ساعت، با حداکثر سرعت انجام می‌شد. بیرون، روی رواق پهناور هتل، مردها و زن‌ها با لباس‌های سرد سفید، نوشابه‌های سرد می‌نوشیدند و همچون رودی رو به پایین جریان می‌یافتند. اما هوای توی رختشویخانه، آدم را جزغاله می‌کرد. فر بزرگ می‌گرید و از گرما سرخ و سفید می‌شد و اتوها که روی لباس‌های خیس حرکت می‌کردند، حلقه‌هایی از بخار به هوا می‌فرستادند. گرمای این اتوها با گرمای اتوهای خانگی فرق داشت. اگر جو یا مارتین انگشت خیس‌شان را به اتویی می‌زدند که تمام آب را در یک آن خشک نمی‌کرد، آن را داغ شده نمی‌دانستند، تازه این آزمایش هم زیاد به دردشان نمی‌خورد. کارشان به آنجا رسیده بود که اتو را نزدیک صورتشان می‌گرفتند و گرما را به کمک یک سلسله فعل و انفعالات ناپیدای ذهنی اندازه‌گیری می‌کردند. مارتین این روش را می‌ستود اما نمی‌توانست از چند و چونش سر در آورد. وقتی اتوهای تازه خیلی داغ

می شدند، آن‌ها را از قلاب اتو می آویختند و در آب سرد فرو می بردند. این نیز به تشخیصی دقیق و ظریفانه نیاز داشت. اگر مدت زمانی که اتو را در آب نگه می داشتند فقط به اندازه کسری از ثانیه طولانی تر می شد، آن تأثیر نرم کننده و گرمای واقعی اش از دست می رفت؛ و مارتین، گاهی فرصتی پیدا می کرد و از دقت عملی که وجود داشت در شگفت می شد - دقت عملی خودکار و مبتنی بر معیارهایی دقیق، ماشین گونه و خطاناپذیر.

اما از این جور فرصت‌ها خیلی کم به دست می آمد. تمام حواس مارتین، در پی کار بود. سر و دستش بی هیچ وقفه‌ای در کار بودند و از او ماشینی هوشمند ساخته بودند و تمام خصوصیات و اجزایی که او را به صورت انسان در آورده بود به تحقق و تجلی این هوش اختصاص یافته بود. درهای مغزش بسته و خوب مهر و موم شده بودند. اتاقک طنین دار روحش، اتاقی باریک همچون برج هدایت زیر دریایی‌ها بود که از آنجا عضلات بازو و شانه‌اش، ده انگشت فرزش و اتوی متحرک در مسیر بخار پراکنی را با رفت و برگشت‌های طولی و عرضی هدایت می کردند: رفت و برگشت به تعداد لازم، نه کم نه بیش، هر حرکت به اندازه لازم، نه یک ذره جلوتر نه یک ذره عقب‌تر، به طوری که آستین‌ها، پهلوها، پشت‌ها و دنباله‌های پیراهن‌ها را تندتند از زیر اتو می گذراند و پیراهن‌های اتو خورده را بی آنکه میچاله یا چروک کند، روی میز تحویل می انداخت. و در همان لحظاتی که روح شتابانش یک پیراهن را روی میز تحویل می انداخت، پیراهن دیگری را بر می داشت و زیر اتو می گذاشت. این کار، ساعت‌ها از پی هم ادامه می یافت، درحالی که بیرون از آنجا، تمام دنیا در زیر آفتاب تابان کالیفرنیا سست و بی‌رمق می شد. اما توی این اتاق فوق‌العاده گرم، اثری از سستی نبود. میهمانان متین و رواق نشین این هتل، ملافه و لباس تمیز می خواستند.

مارتین شرشر عرق می ریخت. هی آب می خورد، اما گرمای روز و تعرق بدنش به قدری زیاد بود که از همه چاک‌ها و منافذ بدنش آب جاری می شد. در دریا، همیشه، جز پاره‌ای موارد، کاری که مارتین انجام می داد فرصت کافی برای گشودن راز دلش برای خودش به او داده بود. صاحب کشتی،

حکم خداوندگار و صاحب اختیار ساعات کار مارتین را داشت؛ اما اینجا مدیر هتل خداوندگار و صاحب اختیار اندیشه‌های مارتین هم بود. هیچ اندیشه‌ای جز اندیشیدن به کار اعصاب خرد کن و کمر شکن، به مغزش راه نمی‌یافت. اندیشیدن در خارج از این چارچوب، غیرممکن بود. مارتین نمی‌دانست که عاشق روت است. روت حتی دیگر برایش وجود نداشت چون روح پرت افتاده‌اش فرصتی برای به یاد آوردن او پیدا نمی‌کرد. وقتی در لحظاتی که شب‌ها به درون رختخوابش می‌خزید یا صبح‌ها به هنگام صرف صبحانه، روت در لابه‌لای خاطرات تندگذر مارتین، خودی نشان می‌داد.

یک بار جو گفت: «اینجا به جهنمه، مگه نه؟»

مارتین سرش را تکان داد اما احساس کرد کسی به روحش سوهان می‌کشد. این جمله، توضیح واضحات و غیرضروری بود. آن دو، هنگام کار با هم حرف نمی‌زدند. حرف زدن، از سرعت‌شان می‌کاست، همچنان که این بار کاست و مارتین را مجبور کرد حرکت اتو را یکی عقب بیندازد و پیش از آنکه کار پیوسته‌اش را آغاز کند، دو حرکت اضافی انجام دهد.

روز جمعه صبح، دستگاه رخت‌شویی به کار افتاد. هر پانزده روز یک بار می‌بایست تمام ملافه‌ها، رومیزی‌ها، روبالشی‌ها، روتختی‌ها، دستمال‌های سفره و غیره را عوض کنند و بشویند. پس از تمام شدن شستشوی این‌ها، زدن آهار تزئینی را آغاز می‌کردند. این، کاری آرام، وقت‌گیر و ظریف بود، و مارتین نتوانست خیلی راحت یادش بگیرد. افزون بر این، نمی‌توانست به بخت و اقبال تکیه کند. هر اشتباهی، فاجعه به بار می‌آورد.

جو، جلد نازک یک کرسر را که می‌توانست مچاله کند و با یک دستش از نظر پنهان دارد، بلند کرد و گفت: «بینش. اگه بسوزونیش بیست دلار از دست رفت.»

مارتین آن کرسر را نسوزاند، تا بالاخره از شدت کشش عضلاتش کاسته شد، هر چند دم به دم بر تنش عصبی‌اش افزوده می‌شد و با علاقه همدلانه‌ای به کفرها و فحش‌های جو هنگام جان‌کندن برای اتو کردن

لباس‌های زیر و زیبای زنانی که لباس‌شان را دیگران می‌شویند، گوش می‌داد. «آهار تزیینی» برای مارتین و جو حکم یک کابوس را پیدا کرده بود. همین «آهار تزیینی» بود که آن‌ها را از دقیقه‌هایی که به سختی گیرشان می‌آمد محروم می‌کرد. تمام روز این کار سخت را انجام دادند. ساعت هفت غروب، «آهار تزیینی» را متوقف کردند تا ملافه‌ها و پارچه‌های سفید هتل را از ماشین اتوکشی رد کنند. ساعت ۱۰ شب، وقتی میهمان‌ها خوابیده بودند، دو رختشوی هتل، تا ساعت یک و دو شب عرق ریختند و بقیه «آهار تزیینی» را زدند. ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب، دست از کار کشیدند.

روز شنبه صبح، باز «آهار تزیینی» زدند و مقداری کارهای متفرقه انجام دادند و کار هفتگی را در ساعت سه بعد از ظهر به پایان رساندند. وقتی دوتایی روی پله‌ها نشسته بودند و یکی پیروزمندانه به سیگار می‌زدند، جو پرسید: «نمی‌خوای بپری رو زین دوچرخه‌ات و صد کیلومتر تا اوکلند رکاب بزنی؟»

پاسخ آمد: «باید برم.»

«دنبال چی می‌ری - حتماً یه دختر؟»

«نه؛ برای اونکه دو و نیم دلار پول ترن رو پس‌انداز کنم. می‌خوام برم کتابخونه و تاریخ بعضی از کتابامو تمدید کنم.»
«چرا با پست سریع نمی‌فرستی شون؟ فقط بیست و پنج سنت خرج برمی‌داره که به اونجا برسه.»
مارتین به فکر فرو رفت.

جو با اصرار گفت: «فردام استراحت می‌کنی. بهش نیاز داری. می‌دونم که منم نیاز دارم. از سرتاپا خسته شدم، دارم می‌افتم.»

از صورتش این خستگی می‌بارید. او انسانی سرسخت و بی‌آرام بود و در تمام طول هفته برای به دست آوردن چند ثانیه و چند دقیقه وقت جان‌کنده بود، تأخیرها را جبران کرده و موانع را از پیش پا برداشته بود، سرچشمه نیرویی مقاوم‌ناپذیر، موتوری با نیروی سوخت انسانی و دیوانه کار بود و

اکنون که کار هفتگی‌اش را انجام داده بود، داشت از پا در می‌آمد، فرسوده و نزار شده بود و چهره‌اش خوش حالتش غرق در خستگی شده بود. سیگارش را با دلمردگی پک می‌زد، صدایش مخصوصاً مرده و یکنواخت شده بود. فرزی و نیروی زندگی از وجودش رخت بر بسته بود، پیروزی‌اش چیزی تأسف بار به نظر می‌رسید.

با آهنگی غمگینانه گفت: «هفته بعد هم باید همه این کارا رو تکرار کنیم. اما آخه چه فایده‌ای داره؟ بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم ای کاش یه کارگر سرگردان بودم. اونا کار نمی‌کنن، اما زندگی‌شون تأمین می‌شه. هی! دلم می‌خواد الان یه لیوان آبجو اینجا بود و سر می‌کشیدم؛ اما پیزی شو ندارم که از جام پاشم و برم اون پایین توی دهکده بخرم و بیارمش. بهتره همین جا بمونی و کتاباتو با پست سریع بفرستی، وگرنه مطمئن می‌شم که خیلی کله پوکی!»

مارتین پرسید: «آخه تمام روز یکشنبه رو اینجا چه کار می‌تونم بکنم؟»
 «استراحت کن. خودت نمی‌دونی که چقدر خسته‌ای. ببین، من روز یکشنبه اونقد خسته می‌شم که نای خوندن روزنومه هم واسم نمی‌مونه! یه دفه مریض شدم - حصبه گرفته بودم. هفتاد و پنج روز تو مریضخونه خوابیدم. تو اون مدت دست به سیا سفید نزدم. چه راحت بودم!»

یک دقیقه بعد، درحالی که گویا خواب می‌بیند، گفت: «چه راحت بودم!»
 مارتین، دوشی در حمام گرفت و پس از آن متوجه شد که ریس رخت-شویرخانه ناپدید شده است. به این نتیجه رسید که احتمال زیاد دارد برای پیدا کردن آبجو به دهکده رفته باشد، اما گز کردن یک کیلومتر راه، آن‌هم برای پیدا کردن آبجو، برای جو، سفری طولانی بود. کفش‌هایش را درآورد و روی تخت‌خوابش دراز کشید، و کوشید درست فکر کند. دستش را برای برداشتن کتاب دراز نکرد. به قدری خسته بود که خواب به چشم‌هایش راه نمی‌یافت، و با حالتی نیمه کرخت در اثر خستگی دراز کشیده بود، گاهی فکری به ذهنش خطور می‌کرد، تا آنکه وقت شام رسید. جو سر میز شام

حاضر نشد و وقتی از باغبان شنید که می‌گفت جو به احتمال زیاد برای خوردن ژامبون و غیره به رستوران رفته است، متوجه قضیه شد. بلافاصله پس از خوردن شام، توی رختخوابش رفت و صبح که از خواب برخاست متوجه شد که درست و حسابی استراحت کرده است. جو هنوز برنگشته بود؛ روزنامه یکشنبه را خرید و به گوشه‌ی دنجی زیر سایه‌ی درختان رفت و شروع به خواندن کرد. صبح گذشت، ولی مارتین متوجه چطور گذشتنش نشد. خواب به سراغش نیامد، کسی مزاحمش نشد، اما روزنامه خوانی‌اش تمام نشد. بعد از ظهر دوباره روزنامه را خواند، بعد از شام هم خواند، آنگاه روی همان روزنامه افتاد و خوابید.

بدین ترتیب یکشنبه سپری شد، و صبح روز دوشنبه، مارتین، ترگل و ورگل، سرکارش حاضر شد و لباس‌ها را از هم سوا کرد؛ در همان حال، جو که حوله‌ای به گرد سرش پیچیده بود، غرغرکنان و ناسزاگویان، ماشین رخت-شویی را روشن کرد و صابون نیمه مایع را در آب حل کرد. جو گفت: «راستش هیچ کار دیگه‌ای نمی‌تونم بکنم. وقتی شنبه شب نزدیک می‌شه، مجبورم برم مشروبخوری.»

یک هفته دیگر گذشت، هفته‌ای که حکم پیکاری بزرگ را داشت که هر شب زیر چراغ‌های برق ادامه می‌یافت و به روز شنبه ساعت سه بعد از ظهر منتهی می‌شد، و در این لحظه، زمان پیروزی بی‌نشاط و یأس آور جو نزدیک می‌شد و او را به دهکده فرا می‌خواند تا خودش را به دست فراموشی بسپارد. مارتین، این یکشنبه را نیز همچون یکشنبه پیش گذراند. در سایه‌ی درخت‌ها به خواب رفت، بی‌هدف در لابه‌لای ورق‌های روزنامه پرسه زد، و ساعت‌های طولانی را، درحالی که طاق‌باز دراز کشیده بود، کاری نمی‌کرد و حتی به چیزی نمی‌اندیشید، سپری کرد. مغزش به قدری گنگ بود که نمی‌توانست به چیزی بیندیشد، اما متوجه بود که از خودش خوشش نمی‌آید. از خودش زده شده بود، انگار حقارتی بر وجودش غلبه کرده بود یا از درون گرفتار حماقت شده بود. هرآنچه از عناصر خداگونه در وجودش یافت می‌شد، محو شده بود.

لبه برآن تیغ جاه طلبی و فزون خواهی اش گُند شده بود، دیگر از نیروی سرزندگی در وجودش اثری نمانده بود تا تیزی آن را احساس کند. مارتین مرده بود. روحش همچون روحی مرده بود. به یک جانور کارگر نما تبدیل شده بود. تابش تیغ های آفتاب از لابه لای شاخ و برگ های درختان را دیگر جلوه ای از زیبایی طبیعت نمی پنداشت و سپهر نیلگون طبیعت نیز دیگر آن نغمه دیرین را در گوشش نمی خواند و به عظمت کیهان و اسرارش اشاره نمی کرد تا مارتین از شنیدنش بر خود بلرزد و رنگ بیازد. زندگی به طرز تحمل ناپذیری گنگ و احمقانه شده بود و مزه ای تلخ در دهانش بر جا گذاشته بود. پرده ای سیاه جلو آینه منظره بینی درونی اش کشیده شده بود و نیروی خیال پردازیش در اتاق تاریک کوچکی به خواب رفته بود که هیچ نوری به درونش نمی تابید. به حال جو که آن پایین توی رستوران دهکده سر پا ایستاده بود و ژامبون می خورد، مغزش را به دست کرم ها سپرده بود، مستانه رفتار می کرد و الکی خوش بود، دیوانه وار و افتخار آمیز مست کرده بود و اصلاً به فکر دوشنبه صبح و یک هفته کار کشنده پس از آن نبود، حسودی اش می شد.

هفته سوم نیز گذشت. مارتین، هم از خودش متنفر شده بود هم از زندگی. احساس ناتوانی، خُردش کرده بود. بی جهت نبود که سردبیرها داستان هایش را نمی پذیرفتند. اکنون می توانست این را به روشنی ببیند، به خودش و رؤیاهایی که در سر پرورانده است بخندد. روت شعر غزل های دریایی اش را با پست برایش فرستاد. نامه روت را با احساسی سرد، از سر تا ته خواند. او به هر دری زده بود تا به مارتین بگوید که خیلی از این شعرها خوشش آمده و چه شعرهای زیبایی هستند. اما نمی توانست دروغ بگوید و نمی توانست حقیقت را از خودش پنهان کند. روت می دانست که این اشعار چندان موفقیت آمیز نیستند، و مارتین از تک تک سطرهای سرسری و سرد نامه او می فهمید که اشعارش را تأیید نمی کند. و حق با روت بود. مارتین وقتی شعرها را از سر تا ته خواند، اعتقاد محکمی به این فکرش پیدا کرد. زیبایی و

شگفتی از این اشعار کوچیده بودند و وقتی خودش از نو آن‌ها را خواند درست سر در نیاورد که هنگام سرودن‌شان چه فکری در سر داشته است. جسارت‌هایش در عبارت‌پردازی، به نظرش حاصلی بس ناجور به بار آورده بود. نیروی بیانش، واژه‌ها را به هیولایی بر روی کاغذ تبدیل کرده بود و هر کاری که کرده بود بیهوده، غیرواقعی و ناشدنی بود. اگر اراده‌اش چنان قوی می‌بود که بتواند اشعارش را به کام آتش بسپارد، حتماً شعر غزل‌های دریایی را می‌سوزاند. موتورخانه کار می‌کرد اما بردن این شعرها تا آنجا برای سوزاندن، به صرف نیرویش نمی‌ارزید. او تمام نیرویش را صرف شست و شوی لباس‌های دیگران کرده بود. دیگر نیرویی برای کارهای خصوصی‌اش نداشت.

تصمیم گرفت روز یکشنبه آینده، همتی کند و پاسخ نامه روت را بنویسد. اما روز شنبه بعد از ظهر، وقتی کار تمام شد و مارتین از حمام بیرون آمد، علاقه به فراموش کردن این کار، بر وجودش چیره شد. پس از پرس و جو از خودش گفت: «گمون کنم باید برم اون پایین و بینم جو چی کار می‌کنه»؛ در همان لحظه، تردیدی نداشت که دروغ می‌گوید. اما نیروی کافی برای اندیشیدن درباره دروغ نداشت. اگر چنین نیرویی می‌داشت، از بررسی دروغ خودداری می‌کرد چون دلش می‌خواست آن را از یاد ببرد. آرام آرام و سلانه سلانه، راه دهکده را پیش گرفت و بر خلاف میلش، همچنان که به رستوران نزدیک می‌شد، بر شتاب گام‌هایش افزود.

جو هنگام خوش و بش گفت: «خیال می‌کردم مشروب خور نیستی.» مارتین به بهانه‌های فروتنانه متوسل نشد بلکه ویسکی سفارش داد، و پیش از آنکه بطری را به جو بسپارد گیلانش را لبالب پر کرد.

مارتین با صدای خش‌خش مانند گفت: «تمام شبو صرف این کار نکن.» جو داشت بیهوده با بطری ور می‌رفت، مارتین حاضر نشد صبر کند، گیلانش را یک نفس سر کشید و دوباره پر کرد.

با قیافه گرفته‌ای گفت: «حالا می‌تونم منتظرت بشم؛ اما بگاز.»

جو شتاب گرفت، گیلانش‌ها را با هم سر کشیدند.

جو پرسید: «خستگی وادارت کرد بیایی اینجا، ها؟»
 مارتین از بحث دربارهٔ این موضوع خودداری کرد.
 جو ادامه داد: «می‌دونم، اونجا یه جهنمه، اما خوشحالم که می‌بینم اومدی
 و قاطی مشروب خورها شدی، مارتین. این طوریه دیگه!»
 مارتین، بی‌سر و صدا به مشروب‌خواری ادامه داد. تندتند دستور می‌داد و
 گارسون را که جوانی زن‌صفت با چشمانی آبی دریایی بود و فرق سرش را از
 وسط پیشانی‌اش باز کرده بود، طوری صدا می‌کرد که او به وحشت می‌افتاد.
 جو به عنوان اظهار نظر می‌گفت: «این طوری که با ما بیچاره‌ها رفتار
 می‌کنی، خیلی افتضاحه. اگه این چند تا گیلایو زنم، داغون می‌شم و خونه
 مونو آتیش می‌زنم. همین چند تا گیلای که می‌زنم، اونارو نجات می‌ده، اینو
 از ته دل می‌گم.»

اما مارتین پاسخی نداد. چند گیلای دیگر سر کشید و کم‌کم متوجه شد
 که کرم‌های مستی در مغزش به وول خوردن افتاده‌اند. ها! این زندگی بود -
 نخستین نسیم زندگی که پس از سه هفته بر جسم و روحش وزیدن گرفته بود.
 رؤیاهایش به مغزش باز گشتند. خیال‌پردازی، از اتاق تاریکش بیرون خزید و
 همچون شعله‌ای فروزان، او را به خود جلب کرد. آینهٔ منظره بینی درونی‌اش
 از پاکی می‌درخشید و به خیال‌های خیره‌کننده و گیج‌کننده‌اش بال و پر
 می‌داد. شگفتی و زیبایی، دست در دست او گام بر می‌داشتند. او تمام نیرویش
 را از نو یافته بود. کوشید این حالتش را برای جو توصیف کند، اما جو در
 عالم خیالات خوش و نقشه‌های قطعی‌اش برای خلاصی از کار برده‌وار رخت-
 شویی و خریدن یک مغازهٔ لباس‌شویی با ماشین بخار بزرگ، اوج گرفته بود.

«گوش کن مارت، تو کارگاه لباس‌شویی خودم بچه‌ها رو واسهٔ کار
 استخدام نمی‌کنم - نه، به جون تو. هیچ موجود زنده‌ای رو نمی‌زارم از ساعت
 شش بعد از ظهر اون ورتر کار کنه. حرفامو خوب گوش کن! به تعداد کافی
 دستگاه اتوی بخار و ماشین لباس‌شویی می‌خرم و کارگر به تعداد لازم
 استخدام می‌کنم تا همهٔ کارا تو یه ساعت کار شرافتمندانه تموم بشه؛ مارت

راستی، تو هم بیا کمک کن! تو رو سرپرست کارگاه می‌کنم، سرپرست تموم کارگاه، تمومش. این نقشه منه. مشروب خوری رو می‌ذارم کنار، دو سال پولامو پس‌انداز می‌کنم.»

اما مارتین صورتش را از جلو او کنار کشید و به طرف دیگر برگشت تا جو بتواند حرف‌هایش را به میخانه‌چی که پشت میز ایستاده بود بزند، بعد هم جناب میخانه‌چی را احضار کرد تا برای دو کشاورز که به محض ورود به رستوران دعوت مارتین را پذیرفته بودند مشروب بیاورد. مارتین شاهانه ولخرجی می‌کرد، هرکس را که می‌دید، چند کارگر کشاورزی، یک اصطبل‌بان و کمک باغبان هتل، خود میخانه‌چی و کارگر ساده‌ای را که مانند سایه به داخل رستوران خزیده بود و همچون شب‌چی در گوشه‌ای از آن ایستاده بود، به مشروب خوردن دعوت کرد.

۱۸

صبح روز دوشنبه، جو به محض ورود نخستین کامیون حامل لباس‌های شستنی، داد و بیدادش در آمد.

گفت: «ببین!»

مارتین غرغرکنان گفت: «با من حرف نزن!»

هنگام ظهر وقتی دست از کار کشیدند تا به ناهارخوری بروند، مارتین

گفت: «جو، معذرت می‌خوام.»

اشک، چشم‌های جو را گرفت.

«دیگه بسه پیر مرد. ما توی جهنمیم، کاری هم ازمان ساخته نیست.

می‌دونی، من تو رو یه دنیا دوست دارم. برای همین بود که حرفت منو

رنجوند. من از همون اولش بات‌م‌ت‌یه رفیق رفتار کردم.»

مارتین سرش را تکان داد.

جو گفت: «بیا این کارو ول کنیم. بذاریمش کنار، بریم کارگر سیار

باشیم. من که تا به حال امتحانش نکرده‌ام، اما گمون کنم هیچ مشکلی نداشته

باشه. این طوری دیگه هیچ کاری نمی‌کنیم - هیچ کاری! یه دفه مریض بودم، حصبه داشتم، تو بیمارستان خوابوندم، چه راحت شدم! ای کاش دوباره مریض بشم.»

هفته، آرام آرام ادامه می‌یافت. هتل پر از مسافر بود، و لباس اضافی برای «آهار تزیینی» هم پشت سر هم می‌رسید. آن دو اعجوبگی خودشان را در این کار ثابت کردند. شب‌ها تا دیر وقت، زیر نور چراغ برق کار می‌کردند، غذاشان را هول هولکی می‌خوردند، حتی نیم ساعت پیش از صرف صبحانه کار می‌کردند. مارتین دیگه دوش آب سرد نمی‌گرفت. هر لحظه‌ای از وقت‌شان را به سرعت برق کار، کار، باز هم کار می‌کردند و جو، چوپان ماهر لحظه‌ها بود، آن‌ها را در یک‌جا به دقت جمع می‌کرد، هرگز یکی از آن‌ها را گم نمی‌کرد، مانند آدم خسیسی که سکه‌های طلا را می‌شمرد آن‌ها را می‌شمرد، مانند ماشین کار می‌کرد، گویی جنون کار داشت و دیوانه کار بود، و ماشین تنومند دیگری که خودش را یک زمانی مارتین ایدن و انسان می‌نامید، به او کمک می‌کرد.

اما مارتین لحظات بسیار کمی برای اندیشیدن پیدا می‌کرد. اتاق اندیشه بسته شده بود، کرکره‌های چوبی پنجره‌هایش پایین کشیده شده بودند، و مارتین نگهبان سایه‌نشین آن شده بود. او سایه بود. جو راست می‌گفت. هر دو سایه بودند، و اینجا به کنار برزخ بی‌پایان کار و زحمت رسیده بودند. یا آنکه خواب می‌دیدند؟ گاهی، در میان گرمای پر بخار و جزغاله‌کننده، وقتی اتوهای سنگین را روی لباس‌های سفید پس و پیش می‌برد، به نظرش می‌رسید خواب می‌بیند که چند لحظه بعد، یا شاید پس از هزار و اندی سال، در اتاق کوچکش، پشت میز پر لک و پیس‌اش بیدار شود و نوشتن مطلبی را که روزهای گذشته نیمه کاره رها کرده بود از سر بگیرد. یا شاید این هم یک خواب بود، و بیدار شدنش همان عوض شدن نگهبان‌ها است، وقتی از تختخوابش در خوابگاه زیر عرشه می‌جهید و به عرشه می‌رفت و زیر تابش انوار ستارگان آسمان مناطق گرمسیری، سکان را به دست می‌گرفت، و نسیم

خنک باد بسامانی که بر پیکرش وزیدن آغاز کرده بود، او را در سرمای مطبوعی قرار می داد.

روز شنبه و پیروزی میان تهی اش در ساعت سه بعد از ظهر فرا رسید.
جو با صدای ضعیف و یکنواختی که حکایت از تحلیل رفتن نیروهایش تا پایان هفته می کرد، گفت: «توی خیالت منو ببین که رفتم تو دهکده و دارم یه گیلان آبجو تگری سر می کشم.»

حالت مارتین چنان بود که گویی ناگهان از خواب برخاسته است. جعبه ابزارش را گشود و دوچرخه اش را روغنکاری کرد، زنجیرش را گریس زد، و پیچ بلبرینگ هایش را تنظیم کرد. جو به نیمه راه رستوران رسیده بود که مارتین درحالی که روی دسته دوچرخه اش خم شده بود و پاهایش با نیرو و حرکتی موزون بزرگ ترین دنده چرخ زنجیر را می چرخاندند و صورتش را در جهت ۱۰۰ کیلومتر راه شنی و خاکی پر دست انداز گرفته بود، از کنارش گذشت. آن شب در اوکلند خوابید، و روز یکشنبه دوباره ۱۰۰ کیلومتر رکاب زد و نزد جو برگشت. صبح روز دوشنبه، با بدنی خسته، کار هفته جدید را آغاز کرد. اما آن هفته مارتین مشروب نخورده بود.

هفته پنجم گذشت، هفته ششم نیز گذشت؛ در این دو هفته ترتیب زندگی و کارش درست مانند ماشین شده بود و فقط بارقه ای از چیزی دیگر، سوسوی کوچکی از روح، او را در پایان هر هفته وای می داشت که این دویست کیلومتر راه را با دوچرخه بپیماید. اما این را نمی شد استراحت نامید. بیشتر کارهای هفتگی اش به کاری فوق ماشینی شباهت داشت و باعث می شد که همان سوسوی کوچک روح نیز که تنها یادگار زندگی سابقش به شمار می رفت، در درونش خاموش شود. در پایان هفته هفتم، بی آنکه مایل بوده باشد، چون قدرت استادگی در برابر چنین وسوسه ای را نداشت، همراه جو به دهکده سرازیر شد و تا صبح روز دوشنبه، زندگی اش را غرق کرد و دوباره به دست آورد.

باز، در روزهای آخر هفته، دویست کیلومتر راه می‌پیمود تا کرختی بی‌پایان حاصل از یک هفته کار طاقت‌فرسا را با کرختی بزرگ‌تر و بیشتری از میان ببرد. در پایان ماه سوم، سومین بار همراه جو به دهکده رفت. فراموش می‌کرد، دوباره زنده می‌شد، و در لحظات زندگی، آشکارا می‌دید که از خودش چه جانوری ساخته است - نه در اثر مشروب‌خواری، بلکه در اثر کار. نوشیدن مشروب معلول بود نه علت. مشروب‌خواری به طرز اجتناب‌ناپذیری از پی کار می‌آمد، همچنان که شب از پی روز می‌آید. پیامی که ویسکی در گوش جاننش خواند این بود که اگر خودش را دیوانه کار کند نمی‌تواند به اوجی که در نظر دارد دست یابد، و او سرش را به نشانه تحسین و تصدیق تکان داد. ویسکی عقل داشت، گشاینده اسرار بود.

کاغذ و مداد خواست و برای همه ویسکی سفارش داد و درحالی که بقیه به سلامتی او می‌نوشیدند، او پشت بار ایستاد و شروع به نوشتن چیزی کرد.

«جو، یه تلگرام! بخونش!»

جو با نگاه زیرچشمی مستانه و پرسشگرانه‌ای تلگرام را خوانده بود، چنان چیزی بود که گویا توانست او را به هوش بیاورد. سرزنش‌آمیز به مارتین نگاه کرد، اشک از چشمانش جاری شد و گونه‌هایش را پوشاند.

نومیدانه پرسید: «نمی‌خوای برگردی و منو تنها بذاری که مارت؟»

مارتین سرش را تکان داد و یکی از بیکاره‌های پای بار را صدا کرد تا پیامش را به اداره تلگراف ببرد.

جو با صدای کلفتی گفت: «وایسا! بذار خوب فکر کنم.»

جو به بار چسبیده بود، پاهایش آن پایین این طرف و آن طرف می‌شدند، دست مارتین به دور گردنش بود و نمی‌گذاشت بیفتد، و در همان حال، به فکر فرو رفته بود.

ناگهان گفت: «بکنش دو تا کارگر رخت‌شوری. اینجا بنویس، بذار خودم جاشو نشون بدم.»

مارتین پرسید: «تو دیگه چرا می‌خوای از این کار دست بکشی؟»

«به همون دلیلی که تو دست می کشی.»
«اما من می خوام برم تو دریا کار کنم. تو که نمی تونی.»
جو گفت: «نه! اما می تونم یه کارگر ساده بشم، خیلی خوب.»
مارتین یک لحظه، جستجوگرانه به جو نگریست، آنگاه فریاد برآورد:
«خدایا! به گمونم داری یه چیزی می فهمی! آدم بهتره که یه کارگر ساده باشه اما دیوانه و جانور کار نباشه. حالا دیگه خاطر جم باش که زنده می مونی! اونم خیلی بیشتر از اونچه تا حالا زندگی کردی.»
جو حرف مارتین را اصلاح کرد: «یک بار تو بیمارستان خوابوندنم. خیلی راحت شدم. حصبه گرفته بودم - بهت گفتم؟»
در لحظاتی که مارتین متن تلگرام را به «دو کارگر رخت شویی» تبدیل می کرد، جو چنین به سخنانش ادامه داد:
«وقتی تو مریضخونه بودم اصلاً دلم نمی خواست مشروب بخورم. حتماً خنده می گیره، مگه نه؟ اما وقتی تمام روزهای هفته رو مث یه برده جون می کنم، هیچ راهی جز مشروب خوری برام نمی مونه. هیچ دقت کردی که این آشپز دیوونه وار مشروب می خورن؟ نونواهام همین طور؟ علتش کاره. اونام راه دیگه ای ندارن. بین، بذار نصف پول تلگرامو من بدم.»

مارتین گفت: «ازت می گیرم.»
در حالی که بقیه داشتند طاس ها را می چرخاندند و روی پیشخوان خیس بار می ریختند، جو گفت: «بیاید، همه تون مهمون منید، بنوشید.»
روز دوشنبه صبح، جو از شدت انتظار داشت دیوانه می شد. اصلاً به فکر سر دردش نیفتاد، هیچ علاقه ای به کارش نداشت. گله بی شماری از لحظه ها از دستش گریختند، زیرا چوپان بی قیدشان از پشت پنجره به تابش خورشید و لرزش برگ های درختان می نگریست.
فریاد برآورد: «بیا تماشا کن! همه اش مال منه! آزاده. می تونم زیر این درختا دراز بکشم و اگه دلم بخواد، هزار سال بخوابم. هی، مارت، بیا جلو؛

ولش کن. چه فایده‌ای داره که بخوای یه لحظه دیگه صبر کنی؟ اونجا سرزمینی است که توش می‌شه هیچ کاری نکرد، یه بلیت هم براش خریدم که دو سره نیست، جانمی!»

چند دقیقه بعد، جو درحالی که کامیون را با لباس‌های خیس برای ماشین رخت‌شویی پر می‌کرد، پیراهن مدیر هتل را در میان آن شناخت. علامت تجارتی این پیراهن را می‌شناخت، و با احساس آزادی افتخارآمیزی آن را روی کف کارگاه انداخت و لگد کوبش کرد.

داد زد: «ای کاش خودت هم توش بودی، تو کله خوگ هلندی! توی همین پیرهن، درست همین جا که پام روشه. نوش جان کن، بگیر، اینم بگیر، لعنتی! ولم کن، ده!»

مارتین خندید و او را به حال خود رها کرد. سه شنبه شب، رخت‌شویان جدید وارد شدند و بقیه هفته صرف آشنا کردن آن‌ها با جریان کار شد. جو این گوشه می‌نشست و گردش کار را توضیح می‌داد اما خودش دست به کاری نمی‌زد.

گفت: «به چیزی دست نمی‌زنم، به هیچ چیزی! اگه خوششون نمی‌آد، می‌تونن اخراجم کنن، منم دست می‌کشم. دیگه کار به من نمی‌آد، خیلی متشکرم از لطف‌تان! من به درد راندن واگن‌های باری و خوابیدن زیر سایه درختا می‌خورم. شما بش بچسبید، برده‌های بیچاره! همین خوبه. جون بکنید و عرق بریزید! وقتی بمیرید می‌پوسید، درست مثل خودم، پس این زندگیتون به چه دردی می‌خوره؟ - ها؟ بگین دیگه آخر سر چه فایده‌ای براتون داره؟»

روز شنبه، دستمزدها‌شان را گرفتند و به نقطه خداحافظی و جدایی رسیدند. جو مایوسانه پرسید: «مث این که فایده‌ای نداره، ازت خواهش می‌کنم که تصمیمتو عوض کنی و همسفر من بشی؟»

مارتین سرش را تکان داد. کنار دوچرخه‌اش ایستاده بود، برای راه افتادن، لحظه‌شماری می‌کرد. با هم دست دادند. و جو دست مارتین را لحظه‌ای نگه- داشت و در همان حال گفت:

«دوباره می‌بینمت، مارت، پیش از اونکه هر دومون از دنیا بریم. خیلی دلم به این خوشه. تو استخونام احساسش می‌کنم. خدا به همراهت، مارت، خوش باشی. گوش کن، به اندازه همه دنیا دوستت دارم!»
او با حالت پریشانش، وسط جاده ایستاد و تماشا کرد، تا آنکه مارتین در نقطه‌ای از جاده پیچید و از نظر دور شد.

من من کنان گفت: «سرخ پوست شریفیه، این پسره — سرخ پوست شریفیه.»
آنگاه با گام‌های سنگین برگشت و به سوی منبع آب رفت، چون در اینجا پنج شش بشکه خالی افتاده بود تا کامیون بیاید و جمع‌شان کند و ببرد.

۱۹

روت و افراد خانواده‌اش از سفر برگشته بودند و مارتین پس از بازگشت به او کلند، زیاد به دیدارش می‌رفت. روت که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود دیگر سرگرم مطالعه نبود؛ و مارتین که تمام نیروی زندگی را از ذهنش بیرون کرده بود، دست به قلم نمی‌برد. همین، فرصتی به هر دوشان داد که پیش از آن در اختیار نداشتند و صمیمیت‌شان زود شکل گرفت.

روزهای نخست، مارتین کاری جز استراحت نداشت. زیاد خوابیده بود و ساعت‌های طولانی را به خیره نگریستن و اندیشیدن و دست به کاری نزدن گذرانده بود. مانند کسی بود که آزمایشی سخت را پشت سر گذاشته باشد. نخستین نشانه‌های بیداری مجددش هنگامی ظاهر شد که دلبستگی اندکی به روزنامه پیدا کرد. سپس، مطالعه داستان‌های تفریحی و اشعار نو را از سر گرفت و پس از چند روز، متوجه شد که دیرگاهی است کتاب فیسک را از یاد برده است. اندام و سلامت باشکوهش، سرزندگی تازه‌ای پیدا کردند و جهش‌ها و پرش‌های پیشین را به او باز گرداندند.

وقتی مارتین گفت به محض آنکه خستگی از تنش در رود دوباره قصد سفر به دریا دارد، روت یأسش را آشکارا نشان داد.

پرسید: «چرا می‌خواهی به این سفر بروی؟»

پاسخ آمد: «پول. برای حملهٔ بعدیم به سردبیرها به یک ذخیرهٔ پولی نیاز دارم. پول، در مورد من، رگ و پی جنگ است - پول و شکیبایی.»
«اما اگر آنچه می‌خواهی فقط پول است، چرا در همان رخت‌شویی به کار ادامه ندادی؟»

«چون رخت‌شویی داشت منو به یک جانور تبدیل می‌کرد. اگر آن کار مدت‌های طولانی ادامه پیدا کند، آخرش به مشروب‌خواری می‌کشد.»
روت با وحشتی که از چشم‌هایش می‌بارید به مارتین نگریست.
با صدای لرزان پرسید: «منظورت این است که...؟»
مارتین به آسانی می‌توانست از وارد شدن در این گفتگو خودداری کند اما طبیعتش همواره او را به سوی صراحت هدایت می‌کرد، و تصمیم گذشته‌اش برای صراحت داشتن را - در هر شرایطی به یاد آورد.
پاسخ داد: «بله. درست فهمیدی. چند بار.»

«تا حالا هیچ یک از مردانی که می‌شناختم، این‌طوری نبوده‌اند، هرگز.»
مارتین لبخندی تلخ زد: «پس هیچ کدام‌شان در رخت‌شویی چشمه‌های آبگرم شلی کار نکرده‌اند. کار چیز خوبی است. برای سلامت آدمی ضرورت دارد، همه واعظ‌ها این‌طور می‌گویند، و خدا می‌داند که من هرگز از کار گریزان نبوده‌ام. اما چیزهایی پیدا می‌شوند که نمی‌شود تحمل‌شان کرد، این رخت‌شویی هم یکی از آن چیزهاست. برای همین است که می‌خواهم یک بار دیگر به دریا بروم. به گمانم این آخرین سفر دریایی‌ام باشد، چون وقتی برگردم، راهم را به درون مجله‌ها خواهم گشود. به این اطمینان دارم.»
روت آرام و بی‌تفاوت نشسته بود و مارتین با قیافه‌ای افسرده به او چشم دوخته بود و می‌فهمید که درک آنچه بر سرش آمده بود برای او غیرممکن است.

روزی، این ماجرا را روی کاغذ خواهم آورد - با عنوان حقارت‌های کار یا روان‌شناسی می‌گساری در طبقهٔ کارگر، یا عنوانی از این قبیل.»

از نخستین دیدارشان تا آن روز، این اندازه از یکدیگر جدا به نظر نمی‌رسیدند. اعتراف مارتین که با صداقت بیان شده بود و با روح طغیانی که در پس سخنش احساس می‌شد، روت را آزرده و زده کرد. اما آنچه او را حیران کرده بود، نفس دلزدگی بود نه علتش. این حالت به او یادآوری کرد که تا آن روز چقدر به مارتین نزدیک شده است و چنانچه پذیرفته شود، راه را برای صمیمیت بیشتر هموار خواهد کرد. دلسوزی و اندیشه‌های معصومانه و خیال‌پردازانه برای اصلاح مارتین نیز در او بیدار شد. او می‌تواند این مرد جوان را که تا آنجا پیش آمده بود نجات دهد. می‌تواند او را از نفرین محیط نخستش رها سازد، حتی او را از شر خویشتن مردانه‌اش نجات دهد، هرچند بر خلاف میلش باشد. و تمامی این اندیشه‌ها به عنوان حالت نجیبانه‌ای از خودآگاهی آدمی، وجودش را متأثر کرد. همچنین، روت احساس نمی‌کرد که آنچه در پس این حالت نهفته است حسادت و طلب عشق نباشد.

در هوای نشاط بخش پاییزی، بر دو چرخه‌هاشان می‌نشستند و به تپه‌های اطراف می‌رفتند و با صدای بلند شعر می‌خواندند، گاهی روت، گاهی مارتین؛ اشعاری زیبا و تعالی‌بخش که اندیشه‌های آدمی را متوجه مسایلی برتر می‌کنند. از خودگذشتگی، فداکاری، شکیبایی، کوشش و تلاش خستگی‌ناپذیر، اصولی بود که روت به طور غیرمستقیم موعظه می‌کرد — تجسم عینی تمام این مفاهیم انتزاعی در ذهنش، پدرش و آقای باتلر و آندرو کارنگی بودند؛ این آخری از پسری فقیر، ترقی کرده بود و به مقام بزرگ‌ترین حسابدار جهان رسیده بود.

مارتین همه سخنان روت را ستود و از شنیدن‌شان لذت برد. اکنون بهتر می‌توانست متوجه ریزه‌کاری‌های فکری او شود و روح روت دیگر حکم آن جعبه اسرارآمیز مهر و موم شده را نداشت. مارتین از لحاظ روشنی اندیشه، در ردیف روت قرار گرفته بود. نقاط مورد اختلاف، تأثیری بر عشقش نداشتند. عشقش سوزان‌تر از هر زمانی شده بود، زیرا روت را همان‌گونه که بود دوست

می‌داشت، حتی شکنندگی جسمی روت، بر فریبندگی‌اش در نظر مارتین می‌افزود. او چیزهایی از الیزابت برت براونینگ شاعره انگلیسی و همسر رابرت براونینگ شاعر انگلیسی سده نوزدهم خوانده بود؛ و می‌دانست که این شاعره در سنین کودکی علیل شده و سال‌ها نتوانسته بود پایش را روی زمین بگذارد، تا آن‌که وقتی عشق‌شان به اوج رسید با رابرت براونینگ فرار کرد، و روی دو پا ایستاد. روی زمین، در زیر سپهر نیلگون؛ و مارتین تصمیم گرفت با روت همان‌طور رفتار کند که براونینگ با الیزابت رفتار کرده بود. اما، نخست روت باید عاشق او بشود و دوستش بدارد. بقیه کارها آسان است. مارتین قدرت و سلامت را به روت هدیه می‌کند. مارتین جلوه‌هایی از زندگی مشترک‌شان در سال‌های آینده را در ذهنش مجسم کرد، و بر زمینه‌ای از کار و استراحت و رفاه عمومی، خودش و روت را دید که شعر می‌خوانند و بحث می‌کنند، روت در میان چندین پستی و بالش روی زمین نشسته است و با صدای بلند برایش شعر می‌خواند. این، کلید زندگی آینده آن‌ها بود. همواره این تصویر خاص در ذهنش زنده می‌شد. گاهی روت می‌دید که به او تکیه داده است و او در حالی که یک بازویش را به دور گردن روت انداخته و سر او بر شانه‌اش تکیه زده است، برای روت شعر می‌خواند. گاهی، هر دو با هم، به یک صفحه کتاب چشم می‌دوختند. آنگاه، روت نیز عاشق طبیعت می‌شد و مارتین با قدرت تخیلی سرشار، منظره کتابخوانی را در ذهنش عوض می‌کرد. گاهی در میان دره‌های محصور با شیب‌هایی به تندی دیوار یا در چمن‌زارهایی بر فراز کوهستان‌ها کتاب می‌خواندند؛ و دوباره پایین می‌آمدند و در کنار تپه‌های ماسه بادی، با حلقه‌ای از امواج و حباب‌های کوچک به گرد پاهایشان قدم می‌زدند، یا به نقطه‌ای دور دست در یک جزیره آتشفشانی گرمسیری می‌رفتند که در آن آبشارها از ارتفاع بسیار فرو می‌ریختند و به غباری سفید تبدیل می‌شدند و در پس توده‌هایی از بخار که وزش هر باد سرگردان به این‌سو و آن‌سو می‌کشید و پاره‌پاره‌شان می‌کرد، به دریا می‌رسیدند. اما همیشه، و همیشه در زمینه عقبی، که از زمینه طبیعت تیره و مه

آلود فراتر می‌رفت، کار و موفقیت و پولی که به دست آوردنش آنها را از نیاز به جهان و همه گنجینه‌هایش آزاد می‌ساخت.

مادر روت یک روز به او هشدار داد: «مایلم به دختر کوچولویم توصیه کنم که مواظب خودش باشد.»

«می‌دانم منظورتان چیست. اما امکان ندارد. او... نیست.»

چهره روت کم‌کم سرخ می‌شد. اما این سرخی، به دخترانگی او مربوط می‌شد، زیرا نخستین بار بود که برای بحث درباره امور مقدس زندگی با مادری که به همان اندازه مقدس پنداشته می‌شد، فرا خوانده شده بود.

مادر روت جمله ناقص او را تکمیل کرد: «... از نوع تو...»

روت سرش را تکان داد.

«نمی‌خواستم این را بگویم. اما او از نوع من نیست. او خشن، وحشی، و

نیرومند است — بسیار نیرومند! او زندگی... نداشته است.»

لحظه‌ای درنگ کرد و نتوانست جلوتر برود. گفتگو با مادرش درباره چنین موضوعاتی، برایش تازگی داشت. این بار نیز مادرش فکر و جمله ناتمام او را تکمیل کرد.

«می‌خواستی بگویی او زندگی پاک و منزهی نداشته است.»

این بار نیز روت سرش را تکان داد، و دوباره سرخی گرمابخشی

چهره‌اش را پوشاند.

گفت: «دقیقاً همین گونه است. تقصیر خودش نیست. خیلی تلاش کرده

که بزند به...»

«به هدف؟»

«بله، به هدف. راستش، مرا به وحشت می‌اندازد. گاهی ترسی مثبت وجودم را درمی‌نوردد، مخصوصاً وقتی به آسانی از کارهایی که آزادانه و بی‌هیچ قید و بندی انجام داده است حرف می‌زند — طوری حرف می‌زند که گویی اصلاً اهمیتی نداشته‌اند. اهمیت دارند، این طور نیست؟»

آن‌ها درحالی که دست‌هاشان را پشت یکدیگر گذاشته بودند، با هم حرف می‌زدند و هرگاه روت مکث می‌کرد مادرش به آرامی با دستش بر پشت او می‌زد و منتظر ادامه سخنانش می‌شد.

روت ادامه داد: «اما من به طرز وحشت‌آوری به او علاقه‌مند شده‌ام. به بیان دیگر، او سایه‌نشین و تحت‌الحمايه من شده است. با وجود این، باز او نخستین دوست پسر من است - اما نه دوست به معنای دقیق کلمه؛ بلکه دوست و تحت‌الحمايه با هم. گاهی نیز، وقتی مرا به وحشت می‌اندازد، به نظر می‌رسد یکی از سگ‌های درشت اندام خانگی است که، مثل بعضی از دختران عضو انجمن اخوت دانشجویان، به بازی برده‌ام و او هم افسارش را با زور زیاد می‌کشد، دندان‌هایش را نشان می‌دهد و تهدید می‌کند که از دستم خواهد گریخت.»

مادرش این بار نیز منتظر شد.

«به گمانم او مرا همانند آن سگ خانگی به خودش جلب می‌کند. البته خیلی چیزهای خوب هم دارد که... به بیان دیگر، از آن‌ها خوشم نمی‌آید. حقیقت این است که مدت‌ها می‌اندیشیدم. او سوگند می‌خورد، سیگار می‌کشد. مشروب می‌خورد، مشت‌هایش را در زد و خوردهای مختلف به کار برده است؛ خودش می‌گوید، این کار را دوست دارد - خودش می‌گوید تمام وجودش آن چیزی است که هیچ مردی نباید آن‌سان باشد. مردی که من می‌خواهم به عنوان - صدایش خیلی آهسته شد «همسر خودم برگزینم. اما از طرف دیگر، خیلی قوی است. شاهزاده‌ای که مرا از خواب بیدار می‌کند باید قدبلند، باریک اندام و گندم‌گون - زیبا و سحرانگیز باشد. نه؛ اگر روزی عاشق مارتین ایدن شوم، خطری متوجه من نخواهد بود. این بدترین سرنوشت ممکن خواهد بود که نصیبم می‌شود.»

مادرش با لحنی دوپهلو گفت: «اما من درباره این موضوع حرف نزدm. آیا درباره او خوب فکر کرده‌ای؟ می‌دانی که او از هر لحاظ آدم فهمیده و باهوشی است، اگر روزی عاشقت بشود چه می‌کنی؟»

روت شادمانه فریاد برآورد: «اما همین الان... عاشقم است!»
خانم موریس به نرمی گفت: «انتظارش می‌رفت. اگر کسی با تو آشنا بشود، آیا می‌توان انتظاری جز این داشت؟»
روت با حالتی سرشار از شور زندگی گفت: «اولنی از من متنفر است! منم از اولنی متنفرم. هر وقت او را این طرف‌ها می‌بینم احساس می‌کنم یک گربه شده‌ام. به گمانم او مرا دختری زشت می‌پندارد و تازه، وقتی درباره‌اش آن‌طور که گفتم نمی‌اندیشم، راستش را بخواهید، به هر حال، در نظرم جوان زشت سیرتی است. اما در کنار مارتین ایدن، شاد شادم. تاکنون هیچ کسی - یعنی هیچ مردی بسان او عاشق من نبوده است. و چه شیرین است، وقتی آدم احساس کند که واقعاً و حقیقتاً یک زن شده است.» روت صورتش را در دامن مادر پنهان کرد، و هق‌هق‌کنان گفت: «می‌دانم، الان خیال می‌کنی من چقدر بدم، اما حقیقت را، حرف دلم را گفتم، درست همان چیزی را گفتم که احساس می‌کنم.»

خانم موریس به طرز عجیبی غمگین و شادمان شد. دختر کوچولو و تازه فارغ‌التحصیل شده‌اش از رشته ادبیات، دیگر در کنارش نبود بلکه به جایش موجودی نشسته بود که هم زن بود هم دختر. نتیجه آزمایش، موفقیت‌آمیز بود. خلاصه‌اش این بود که در طبیعت روت وجود داشت پر شده بود و با آنکه روت عاشقش نبود، او توانسته بود روت را بیدار کند و با دنیای زنانه‌اش آشنا گرداند.

روت صورتش را همچنان در اثر خجالت در دامن مادر پنهان کرده بود، اعتراف کرد: «دستش می‌لرزد. خیلی جالب و خنده‌دار است، اما دلم شدیداً به حالش می‌سوزد. و وقتی می‌بینم دست‌هایش شدیداً می‌لرزند و چشم‌هایش برق می‌زنند، می‌دانید، درباره زندگی‌اش و راه نادرستی که برای اصلاح آن پیش گرفته است برایش سخنرانی می‌کنم. اما او مرا می‌پرستد، این را می‌دانم. چشم‌ها و دست‌هایش دروغ نمی‌گویند. و همین، احساس بلوغ را، اندیشه بلوغ را در من بیدار می‌کند - اندیشه بلوغ را؛ و احساس می‌کنم صاحب چیزی

شده‌ام که حقاً به خودم تعلق دارد - و همین مرا در ردیف دختران ... دیگر و ... زنان جوان قرار می‌دهد. باز، می‌فهمم که پیش از این مانند آن‌ها نبودم و می‌دانستم که شما نیز از این لحاظ نگران بودید. گمان می‌کردید که نمی‌گذارید من از آن نگرانی با ارزش‌تان سر در آورم، اما من متوجه شدم و می‌خواستم ... همان طور که مارتین ایدن می‌گوید، پیش بروم.»

مادر و دختر، لحظات مقدسی را گذراندند و همچنان که در پرتو ملایم شفق به گفتگو ادامه می‌دادند، روت با آن معصومیت سفید و صراحتش و مادرش سراپا همدل، پذیرا و در همان حال توضیح‌دهنده و راهنمایی‌کننده. چشمان هر دوشان غرق در عشق شد.

مادر گفت: «او چهار سال از تو جوانتر است. جایی در این جهان ندارد. نه مقام دارد نه حقوق. مرد عمل نیست. اگر عاشق توست، عقل سلیم حکم می‌کند که دست به کاری زند که حق ازدواج با تو را به او بدهد. نه آنکه دائماً با آن داستان‌هایی که نوشته و با رؤیاهای بچه‌گانه‌اش بازی کند. نگرانی من این است که مارتین ایدن هرگز بالغ نشود. او به مسئولیت یا کار مردانه در جهان تن در نمی‌دهد - بین پدرت، یا همه‌آشنایان ما که یکی‌شان آقای باتلر است، چه کرده‌اند. می‌ترسم مارتین ایدن هیچ وقت به جاده‌ پول درآوردن پا ننهد. و این جهان چنان نظم‌ی دارد که در آن پول از وسایل ضروری برای دستیابی به خوشبختی است - اوه، نه! نه آن ثروت‌های باد آورده، بلکه به اندازه‌ای که امکان آسایش عمومی و زندگی شرافتمندانه را فراهم آورد. او ... هرگز در این باره حرفی نزده است؟»

«حتی یک کلمه از دهانش نشنیده‌ام. اصلاً تلاشی در این راه نکرده است، اما اگر چنین تلاشی می‌کرد، من نمی‌گذاشتم، می‌دانید، چون عاشقش نیستم.»

«از این لحاظ خوشحالم. نمی‌توانم ببینم دخترم، این تنها دخترم، که این همه خالص و پاکیزه است، عاشق مردی چون او شده باشد. در دنیا مردهای شریفی هستند که پاکیزه و صادق و مرد به معنای واقعی هستند. منتظر آن‌ها باش. روزی، به یکی از آن‌ها خواهی رسید، عاشقش خواهی شد، او نیز

عاشقت خواهد شد و همچنان که من و پدرت در کنار یکدیگر خوشبخت بوده‌ایم، تو نیز در کنار او خوشبخت خواهی شد. و یک نکته هست که همیشه باید به خاطر داشته باشی...»

«بفرمایید، مادر.»

خانم مورس با صدایی آهسته و شیرین گفت: «و آن مسأله بچه است.» روت اعتراف کرد: «من ... درباره‌اش اندیشیده‌ام»، آنگاه به یاد افکار باطلی افتاد که سابقاً ذهنش را مشغول کرده بودند و دوباره صورتش در اثر شرمندگی دخترانه‌ای که او را به گفتن چنین سخنانی واداشته بود سرخ شد. خانم مورس قاطعانه گفت: «و همین مسأله، مسأله بچه است که آقای ایدن را نپذیرفتنی و ناممکن می‌کند. میراث باید پاک باشد، و او، هیچ تردیدی ندارم که پاک نیست. پدرت خیلی چیزها درباره‌ی زندگی ملوانان برایم تعریف کرده است و ... تو این چیزها را می‌فهمی.»

روت دست مادرش را به نشانه‌ی تصدیق فشرد، و احساس کرد که واقعاً خیلی چیزها می‌فهمد، هرچند تصویری که داشت از چیزی گنگ، دست نیافتنی و وحشت‌آور بود که از میدان تخیل آدمی فراتر می‌رفت.

گفت: «می‌دانید که من هیچ کاری را بدون اطلاع شما انجام نمی‌دهم ... فقط گاهی باید از من پرسید، مثل این دفعه. می‌خواستم به شما بگویم اما نمی‌دانستم چگونه بگویم. گاهی، مثل این دفعه، باید از من پرسید - باید یک فرصتی به من بدهید.»

وقتی هر دو برخاستند، روت درحالی که دست‌های مادرش را گرفته بود و احساس شیرینی غریبی حاکی از برابری با مادرش در وجودش موج می‌زد، با شادی گفت: «بین مادر، تو خودت هم یک زنی! اگر این گفتگو میان ما رد و بدل نمی‌شد من هرگز درباره‌ی تو این‌طوری فکر نمی‌کردم. برای آنکه بفهمم تو یک زن هستی، مجبور بودم بفهمم که خودم نیز یک زن هستم.»

مادرش درحالی که او را به سوی خود کشید و بوسید، گفت: «ما هر دو زنیم.» همچنان که از اتاق بیرون می‌رفتند، بازویشان را در کمر یک‌دیگر

انداخته بودند و قلب‌شان با احساس تازه‌ای از همراهی آکنده شده بود، مادرش تکرار کرد: «ما هر دو زنیم.»

یک ساعت بعد، خانم مورس با صدای مغرورانه‌ای به همسرش گفت: «دختر کوچولوی ما زن شده است.»

آقای مورس پس از نگاهی طولانی به همسرش گفت: «یعنی، بدین معنی که او عاشق شده است.»

پاسخ آمد: «نه، بلکه کسی عاشقش شده است. آزمایش ما به نتیجه موفقیت‌آمیز رسیده است. حالا دیگر روت بیدار شده است.»

آقای مورس به تندی و با لحنی جدی و کاسبکارانه گفت: «پس حالا می‌توانیم از شر ایشان خلاص شویم.»

اما خانم مورس دوباره سرش را تکان داد. «لازم نیست. روت می‌گوید او در چند روز آینده به سفر دریا خواهد رفت. وقتی او از سفر برگردد روت اینجا نخواهد بود. می‌فرستیمش خانه عمه کلارا. گذشته از این، یک سال سفر به شرق، عوض شدن آب و هوا، دیدن مردمان دیگر، آشنایی با افکار و چیزهای گوناگون، چیزی است که روت بدان نیاز دارد.»

۲۰

اشتیاق نویسندگی، دوباره مارتین را از درون به حرکت درآورده بود. انواع داستان‌ها و شعرها فی‌البداهه از مغزش می‌جوشیدند و آفریده می‌شدند، و او همه این‌ها را یادداشت می‌کرد تا در آینده با شکل کاملی روی کاغذ بیاورد. اما دست‌اندرکار نویسندگی نشد. چون تعطیلات کوتاهش را می‌گذراند؛ تصمیم گرفته بود این روزها را وقف استراحت و عشق کند، که در هر دو مورد، موفق شد. چیزی نگذشت که نیروی زندگی از وجودش به فوران آمد، هر روز به دیدار روت می‌رفت و روت در لحظه دیدار، از احساس قدرت و سلامت پیشین مارتین به خود می‌لرزید.

مادرش یک بار دیگر به او هشدار داد: «مواظب باش. از این که این همه با مارتین ایدن دیدار می کنی، نگرانم.»

اما روت خنده‌ای حاکی از احساس امنیت کرد. او به خودش اطمینان داشت و مارتین نیز تا چند روز بعد به دریا می‌رفت. و آنگاه وقتی از سفر برگردد، روت به سیاحت در شرق رفته است. روت دربارهٔ سفر مورد نظرش به شرق چیزهایی به مارتین گفته بود، از همین رو مارتین احساس می‌کرد باید شتاب به خرج دهد. اما نمی‌دانست عشقش را چگونه به دختری چون روت بیان کند. اگر هم می‌توانست، انبوه تجربه‌اش از سر و کار داشتن با دختران و زنانی که از زمین تا آسمان با روت متفاوت بوده‌اند، مانعش می‌شد. آن‌ها چیزهای بسیاری از عشق و زندگی و لاس زدن می‌دانستند اما روت چیزی در این باره نمی‌دانست. معصومیت ندیده و نشنیده‌اش مارتین را می‌ترساند، تمام کوشش‌هایش برای حرف زدن را روی لب‌هایش می‌خشکانید و بر خلاف میل درونی‌اش، او را به بی‌ارزشی خودش متقاعد می‌کرد. علت دیگری هم بود که مانع مارتین می‌شد. سابقاً هیچ‌گاه عاشق نشده بود. در گذشته آشفته زندگی‌اش، پیش آمده بود که از بعضی زن‌ها خوشش بیاید و شیفته برخی دیگر شود؛ اما متوجه نشده بود که اگر عاشق‌شان شود چه خواهد کرد یا چه حالی خواهد داشت. او به طرز استادانه و بی‌قیدانه‌ای سوت زده بود و آن‌ها هم به سوییш آمده بودند. آن‌ها جزیی از بازی گریز و شکارهای پنهانی او بودند، اما جزیی کوچک بودند. اما این بار، نخستین بار، به صورت موجودی درخواست‌کننده، حساس، کمرو و مردد درآمده بود. راه عشق را نمی‌شناخت و زبانش را نمی‌دانست و در همان حال از معصومیت روشن معشوقش به هراس افتاده بود.

در جریان آشنا شدن با این دنیای متفاوت، که بر محور صورت‌های دائماً تغییریابنده می‌گردید، او به یک اصل رفتار پی برده بود که مضمونش چنین بود: شخص، وقتی وارد بازی عجیبی شد باید بگذارد اول طرف مقابل بازی کند. درستی این اصل، هزاران بار ثابت شده بود و او را نیز به مشاهده‌گری

آگاه تبدیل کرده بود. می دانست چگونه آن چیز عجیب را مشاهده کند و به انتظار بنشیند تا یک نقطه ضعف و راه ورود، خودنمایی کند. مثل این بود که در مسابقه مشت بازی است و تلاش می کند راهی برای ضربه زدن باز کند. و وقتی چنین راهی باز شود، او به اتکای تجربه طولانی اش، می داند چگونه، آن هم سرسختانه، بازی کند.

بدین سان در کنار روت به انتظار می نشست و مشاهده می کرد، اشتیاق به زبان آوردن عشقش او را می سوزاند، اما، جرأت بیانش را نداشت. مارتین می ترسید که با هر کارش ضربه ای روانی بر او وارد کند و به خودش نیز اطمینان نداشت. اگر فقط همین کار را می دانست، می توانست راه درست را با روت در پیش بگیرد. عشق، پیش از کلام به جهان آمد، و در نخستین سال های جوانی اش با راه ها و وسایلی آشنا شده بود که هرگز از یادش نرفته بودند. به همین شیوه قدیمی و بدوی بود که مارتین روت را می خواست. در آغاز، متوجه نبود که چنین خواهشی از او سر می زده است اما بعدها به آن پی برد. تماس دستش با دست روت، تأثیری بس نیرومندتر از هر واژه ای داشت که ممکن بود بتواند به زبان آورد؛ تأثیر قدرت مارتین بر تخیل روت، گیراتر از اشعار چاپ شده و عشق بیان شده هزاران نسل عاشق بود. هرآنچه زبان مارتین می توانست بیان کند، به شکلی، می توانست قضاوت روت را به دنبال آورد؛ اما تماس دست، تماس گریزپا، راهش را مستقیماً به سوی غرایز روت می گشود. قضاوت روت، مانند خودش جوان و خام بود، اما از غرایزش سنی برابر عمر نژاد بشر یا حتی بیشتر، گذشته بود. این غرایز، وقتی جوان بودند که عشق جوان بود، و از میثاق و عقیده و همه چیزهای نوپدید نیز عاقل تر بودند. به همین علت، قضاوتش به حرکت در نیامد. هیچ ندایی آن را به خود نخواند، و روت به نیرویی که گیرایی مارتین لحظه به لحظه بر طبیعت عشق او وارد می کرد پی نمی برد. از طرف دیگر، این که او عاشق روت بود، مانند روز روشن بود، و روت، آگاهانه، از تماشای تجلیات عشق در وجود مارتین – چشم های سوزان، با انوار ظریف شان؛ دست های لرزان؛ و سرخی گرمابخش

بی‌پایانی که از زیر پوست آفتاب سوخته‌اش به چشم می‌خورد - از درون به وجد می‌آمد. او از این هم فراتر می‌رفت و مارتین را به طرز ملایمی بر می‌انگیخت، اما این کار را با چنان ظرافتی انجام می‌داد که او هرگز ظنی نمی‌برد، و چنان نیمه هشیارانه انجام می‌داد که خود نیز به‌ندرت به خودش بدگمان می‌شد. روت وقتی به این دلایل قدرت خودش که زن بودنش را ثابت می‌کردند پی می‌برد، بر خود می‌لرزید و مانند حوا از آزدن و بازی کردن با مارتین شاد می‌شد.

مارتین که زبانش در اثر بی‌تجربگی و فوران آتش درونی بسته بود، به طرزی نادانسته و نابه‌نجار در طلب روت بود، و به نزدیک شدنش از راه تماس ادامه می‌داد. تماس دست مارتین روت را غرق در لذت و حتی چیزی لذتبخش‌تر از لذت می‌کرد. مارتین این را نمی‌دانست، اما می‌دانست که روت از این کارش متنفر نیست. نه این که آن‌ها غالباً، به استثنای مواقع سلام، احوال-پرسی و خداحافظی، زیاد دست همدیگر را لمس می‌کردند؛ بلکه در مواقعی که دو چرخه‌هاشان را بر می‌داشتند، کتاب‌های شعر را پشت آن‌ها می‌بستند و به تپه‌های اطراف می‌بردند و در مواقعی که پهلوی می‌نشستند و صفحات کتاب‌ها را با هم می‌خواندند، فرصت‌هایی پیش می‌آمد که دست‌شان با هم تماس پیدا کند. فرصت‌هایی هم پیش می‌آمد که گیسوی زرتار روت با گونه‌های مارتین و شانه‌اش با شانه او تماس پیدا می‌کرد، و این در مواقعی بود که برای بحث درباره‌ی زیبایی شعرها به یکدیگر تکیه می‌دادند. روت در اثر تکان‌های خودسری که معلوم نبودند از کجا آمده بودند و او را به حرکت در می‌آوردند و ترغیش می‌کردند که در موهای مارتین چنگ بیندازد، به خود می‌خندید و مارتین وقتی هر دو از مطالعه خسته می‌شدند، آرزو می‌کرد که سرش را در دامن او بگذارد و با چشم‌های بسته رؤیاهای آینده‌ای را ببیند که به هر دوشان تعلق داشت. مارتین که سابقاً، در پیک‌نیک‌های یکشنبه، به پارک شلموند و پارک شوستن می‌رفت، سرش را روی دامن‌های بسیاری گذاشته بود و در بیشتر موارد، به آرامی و خودخواهانه غنوده بود و دخترها

سرشان را روی صورتش گرفته بودند تا آفتاب سوز نشود، به او نگریسته و دوستش داشته بودند و از بی توجهی اربابانه‌اش به عشق‌شان درشگفت شده بودند. تا آن روز، سر گذاشتن بر دامن یک دختر آسان‌ترین کار عالم برای مارتین بود. اما این بار، دامن روت را چیزی دست نیافتنی و غیرممکن می‌پنداشت. اما نیروی طلب او درست در همین جا و در همین خاموشی بود. به علت همین خاموشی بود که هرگز روت را به وحشت نینداخته بود. روت که خودش دختری مشکل‌پسند و کمرو بود، هرگز به حرکت مخاطره‌آمیز مراوداتش با مارتین پی نبرد. او ظریفانه و ناآگاهانه به سوی مارتین کشیده می‌شد و هر روز جلوتر می‌رفت و مارتین که نزدیک‌تر شدن او را حس کرده بود، می‌خواست جسارت به خرج دهد اما جرأت نمی‌کرد.

یک‌روز بعد از ظهر، وقتی روت در اتاقی تاریک نشسته بود و چشمش از شدت درد جایی را نمی‌دید مارتین به سراغش آمد و جرأت پیدا کرد.

روت به پاسخ‌های مارتین پاسخ داده بود: «هیچ چیز نمی‌تواند خوبش کند. و گذشته از این، من داروی سردرد نمی‌خورم. دکتر هال اجازه نمی‌دهد.»

مارتین پاسخ داد: «خیال می‌کنم درمانش کنم. البته مطمئن نیستم، اما دلم می‌خواهد درمانش کنم. چاره‌اش ماساژ است. این حقه را اول بار از ژاپنی‌ها یاد گرفتم. می‌دانید آن‌ها یک نژاد ماساژدهنده‌اند، بعدها، شکل‌های گوناگونش را از مردم هاوایی یاد گرفتم. آن‌ها به این کار می‌گویند لومی - لومی. ماساژ می‌تواند بیشتر دردهایی را که با دارو درمان می‌شوند و برخی دردها را که کاری از دست دارو برایشان ساخته نیست، درمان کند.»

هنوز دست‌هایش کاملاً با سر روت تماس نگرفته بودند که روت آهی از اعماق دل برکشید.

گفت: «خیلی خوب است.»

یک بار دیگر لب به سخن گشود، تا نیم ساعت بعد، آنگاه پرسید: «خسته

نشدی؟»

این پرسش را با بی میلی مطرح کرده بود و می دانست پاسخش چیست. آنگاه خود را در رؤیای خواب آور مرهم تسکین بخش نیروی مارتین غرق کرد. زندگی، از سرانگشتان مارتین جاری بود و درد را با خود می برد، یا روت چنین می پنداشت، تا آنکه با تخفیف پیدا کردن درد، به خواب رفت و مارتین هم به آرامی از اتاق بیرون رفت.

آن شب، روت به مارتین تلفن زد و تشکر کرد.

گفت: «تا شام خوابیدم، تو مرا درست و حسابی درمان کردی، آقای ایدن، و نمی دانم چگونه از تو تشکر کنم.»

مارتین درحالی که پاسخ می داد بدنش گرم شد، کلماتش را سرهم بندی می کرد و از شادی در پوست نمی گنجید و در سراسر مکالمه تلفنی، خاطره براونینگ و همسر علیلش الیزابت براونینگ در ذهنش به رقص درآمده بود. کاری را که انجام داده بود دوباره می توانست انجام دهد، و او، مارتین ایدن، می توانست این کار را برای روت موریس انجام دهد و حتماً انجام می داد. به اتاقش برگشت و رفت سراغ کتاب جامعه شناسی اثر اسپنسر که گشوده، روی تخت خوابش افتاده بود. اما نمی توانست مطالعه کند. عشق عذابش می داد و بر اراده اش چیره شده بود، به طوری که، با همه اراده اش، برخاست و رفت پشت میز پر از لکه های جوهر. غزلی که آن شب سرود، نخستین غزل از یک عشقنامه پنجاه غزلی بود که دو ماه بعد تکمیل شد. در حالی که این غزل ها را به روی کاغذ می آورد، غزل های عاشقانه پرتغالی ها را در ذهن خود داشت و در عالی ترین حالت برای آفرینش اثری بزرگ، در بحرانی ترین لحظه زندگی و در چنگال دیوانگی شیرین حاصل از عشق خویش به سر می برد.

ساعت های بسیاری را که در کنار روت نبود، به تکمیل عشقنامه، مطالعه در منزل یا کتابخانه های عمومی می گذراند و از نزدیک با مجله های روز و ماهیت سیاست انتشاراتی و مندرجات شان آشنا می شد. ساعاتی را که در کنار روت می گذراند، از لحاظ امیدواری و بی نتیجه گی، برایش دیوانه کننده بودند. یک هفته از درمان سردرد روت به دست مارتین گذشته بود که نورمن همه را

به قایق‌رانی شبانگاهی زیر نور مهتاب، در دریاچه لیک مریت دعوت کرد، پس از او آرتور و اولنی هم این کار را کردند. مارتین تنها کسی بود که می‌توانست قایق‌رانی کند، و سخت به کار افتاده بود. روت، نزدیک مارتین، در عقب قایق نشسته بود و سه جوان دیگر، در وسط قایق ولو شده بودند و دربارهٔ اعضای انجمن اخوت دانشجویان صحبت می‌کردند.

ماه هنوز بر نیامده بود و روت که به گنبد پر ستارهٔ آسمان می‌نگریست و هیچ حرفی با مارتین نمی‌زد، ناگهان احساس کرد تنها مانده است. نگاهی به مارتین افکند. نسیم توفندهٔ باد، قایق را در جهت خود پیش می‌برد، تا آنکه کف قایق را آب گرفت، و او درحالی که یک دستش بر اهرم سکان و دست دیگرش بر طناب اصلی بادبان بود، سکان را آرام آرام می‌چرخاند و در همان حال به جلو نگاه می‌کرد تا ساحل شمالی را که فاصله‌ای با آن‌ها نداشت ببیند. مارتین متوجه نگاه‌های روت نبود و او عمداً به مارتین می‌نگریست و به انحراف روحی عجیبی می‌اندیشید که او - این جوان صاحب توانایی‌های چشمگیر - را به تلف کردن وقتش برای نوشتن داستان‌ها و سرودن اشعاری واداشته است که دست آخر، نمی‌درخشند و باعث شکستش می‌شوند.

نگاه روت، از گردن ستبر مارتین که به سختی در نور ستارگان دیده می‌شد، لغزید و به سر نیرومندش رسید، آنگاه اشتیاق به انداختن دستانش بر گردن او در وجودش زنده شد. نیرویی که روت از آن نفرت داشت، توجهش را جلب کرده بود. احساس تنهایی‌اش برجستگی بیشتری یافت و او احساس کرد خیلی خسته شده است. حالش در این قایق بی‌قرار طوری بود که حوصله‌اش را سر می‌برد؛ به یاد آورد که مارتین چگونه سر دردش را درمان کرد، به راستی چه نیروی آرامش‌بخشی در وجود این مرد نهفته است! او در کنارش نشسته بود، درست در کنار خودش و به نظر می‌رسید که قایق هم او را به طرف روت خم می‌کند. آنگاه اشتیاق تکیه دادن به او، تکیه دادن به نیروی او در وجودش بیدار شد - اشتیاقی گنگ و بی‌شکل که با آنکه روت متوجهش بود، بر او چیره شد و مجبورش کرد که به مارتین تکیه دهد. شاید

بک بر شدن قایق موجب این کار شده بود؟ روت نمی دانست - از اول نمی دانست. او فقط می دانست که به مارتین تکیه داده است و راحتی و استراحت آرامش بخش چه خوب است. شاید تقصیر قایق بوده است، اما روت هیچ تلاشی برای برگشتن به حال نخست به خرج نداد. خیلی سبک به شانه های مارتین تکیه داده بود و به تکیه دادنش ادامه داد، تا آن که مارتین خود را جابه جا کرد تا آرامش بیشتری فراهم کند.

این، دیوانگی بود، اما روت حاضر نبود بپذیرد. او دیگر خودش نبود، بلکه زنی بود با همان نیازهای چنگ زنده زنانه، و با آن که همچنان سبک بر شانه های مارتین تکیه داده بود، احساس کرد نیازش برطرف شده است. دیگر خسته نبود. مارتین حرف نمی زد. اگر حرف می زد، طلسمش می شکست. و خاموشی عاشقانه اش، عمر طلسم را طولانی تر کرد. او گیج و بی قرار بود. سر در نمی آورد که چه رخدادی در حال وقوع است. به قدری شگفت انگیز بود که همه چیز بود به جز دیوانگی. او بر اشتیاق دیوانه وارش به رها کردن طناب تنظیم بادبان و اهرم سکان و روت را سخت در آغوش کشیدن، چیره شد. اشراق درونی اش به او می گفت این کار، غلط است و او خوشحال شد که طناب تنظیم بادبان و اهرم سکان، دست هایش را مشغول کرده اند، و سوسه را از خود دور کرد. اما قایق را با ظرافت کمتری هدایت می کرد و باد را با پُر رویی از خوردن به بادبان باز می داشت تا راه رسیدن به ساحل شمالی را طولانی تر کند. ساحل، او را پی کارش خواهد فرستاد و تماسش گسسته خواهد شد. او ماهرانه قایق رانی می کرد، بی آنکه همراهان پرگویش متوجه شوند از سرعت قایق می کاست، و در دلش ناگواری سفرهای سخت پیشین را می بخشید چرا که هنرمایی او را در شبی چنین شگفت انگیز ممکن کرده اند و او را چنان بر دریا و قایق و باد مسلط کرده اند که می تواند در کنار روت، در حالی که سنگینی عزیزش را بر شانه های خود احساس می کند، قایق رانی کند.

وقتی انوار ماه نودمیده بر بادبان تابید و قایق را با شعاع های مروارید گونه اش روشن کرد، روت خود را از پهلوی مارتین کنار کشید. و با آن که

خود را کنار کشیده بود، احساس می کرد مارتین نیز از او دور می شود. نیروی درونی یکسانی، هردوشان را از تماس دوباره باز می داشت. این حادثه جزیی، به طور ضمنی و پنهانی، جنبه ای صمیمانه داشت. روت با گونه های گل انداخته، در فاصله ای از مارتین نشست، در حالی که نیروی کامل این تماس را درک کرده بود. گناهی از او سرزده بود که نمی خواست برادرانش و حتی اولنی متوجه آن شوند. چرا مرتکب این گناه شده بود؟ در سراسر زندگی اش هرگز چنین کاری از او سر نزده بود، اما بارها همراه پسران جوان در شب های مهتابی به قایقرانی رفته بود. هرگز در آرزوی انجام دادن چنین کاری نبوده است. پرده ای از شرمساری و وقوف تدریجی بر زنانگی اش بر تمام وجودش سایه افکنده بود. دزدکی نگاهی به مارتین افکند و دید که سرگرم عوض کردن مسیر قایق است، و چیزی نمانده بود او را از این که به چنین کاری زشت و شرم آور وادار کرده بود از خود براند. آن هم مارتین از میان همه مردان! شاید حق با مادرش بود، و روت خیلی با مارتین دیدار می کرد. دیگر این کار را تکرار نخواهد کرد؛ و تصمیم گرفت در آینده کمتر او را ببیند، فکری به سرش زد که چیزهایی درباره نخستین باری که با هم تنها بودند به مارتین بگوید، دروغ بگوید و توضیح دهد که درست در لحظاتی پیش از آن که ماه جلوه گری کند ناگهان دچار حالت غشی شده است. آنگاه به یادش آمد که هر دو آگاهانه خودشان را کنار کشیده بودند تا زیر مهتاب دیده نشوند، و به خودش گفت تا بخواهد زبان بگشاید مارتین متوجه دروغ بودن حرفش خواهد شد.

در روزهایی که از آن پس می گذشتند، روت دیگر خودش نبود بلکه موجودی عجیب و معماگونه شده بود، خودسرانه قضاوت می کرد و خود کاوی را اهانت می پنداشت، از چشم دوختن به آینده یا اندیشیدن درباره خودش یا راهی که پیش گرفته بود خودداری می کرد. تبی از اسرار سوزان، وجودش را فرا گرفته بود، گاه می ترسید و گاه مجذوب می شد و دائماً آشفته بود. اما در این اندیشه ثابت قدم بود و همین موجب اطمینان خاطرش می شد.

نخواهد گذاشت مارتین عشقش را به زبان آورد. تا زمانی که بتواند جلو او را بگیرد، کارها به خوبی پیش خواهند رفت. تا چند روز دیگر، مارتین به دریا می رود؛ و حتی اگر زبان بگشاید و عشقش را باز گوید، آب از آب تکان نخواهد خورد. غیر از این نمی شود، زیرا که او عاشق مارتین نیست. البته، اگر مارتین سخنی در این باره بگوید نیم ساعت از زندگی روت و نیم ساعت از زندگی خودش را با تلخی و دستپاچگی توأم خواهد ساخت، چون این نخستین باری است که کسی از او خواستگاری می کند. این اندیشه، لرزشی شیرین بر اندام روت انداخت، او واقعاً یک زن بود و در کنارش مردی را می دید که آماده خواستگاری کردن از او بود. این اندیشه، اساسی ترین اندیشه است که در مغز تک تک افراد همجنس او موج می زند. بافت زندگی و تمام ذرات وجودش لرزان و هراسان شده بودند. اندیشه پیشنهاد ازدواج از سوی مارتین، در ذهنش، همچو پروانه ای بود که به سوی آتش کشیده می شود. در خیالش آن قدر پیش رفت تا مارتین را مجسم کرد که به او پیشنهاد ازدواج می دهد - البته خودش کلمات این پیشنهاد را در دهان او می گذاشت - و او عدم پذیرش خودش را تکرار می کند، البته همراه با مهربانی، و مارتین را به مردانگی حقیقی و شریف پند می دهد. مارتین مخصوصاً باید سیگار کشیدن را ترک کند، این مسئله مهمی بود. اما نه، نباید بگذارد مارتین اصلاً حرفی بزند، می تواند مانعش شود، و به مادرش گفته بود که چنین خواهد کرد. روت، که سرپای وجودش سرخ و سوزان شده بود، با بی میلی و تأسف، این منظره سحرانگیز را از ذهنش دور می کرد، نخستین پیشنهاد به روت برای ازدواج باید به زمانی مناسب تر و به خواستگاری منطقی تر موکول شود.

۲۱

روزی گرم و زیبا، گرم و سستی آور بود که در سکوت لحظات تغییر فصل می تپید و می لرزید، یکی از آخرین روزهای پاییز بود و خورشید از پس مهی آبی رنگ پیدا بود و نسیم های سرگردان باد، رخوت هوا را تکان نمی دادند.

رطوبتی نازک، که تشابهی به بخار آب نداشت بلکه به پارچه‌ای رنگارنگ می‌مانست، در اعماق تپه‌های اطراف پنهان شده بود. سانفرانسیسکو همچون حلقه‌ای از دود، بر فراز بلندی‌هایش آرمیده بود. خلیجی که تا دل شهر پیش آمده بود، همچون حوضچه‌ای پر از فلز مذاب، تابشی کدر و تیره داشت و قایق‌ها و کشتی‌ها بر پهنه‌اش بی‌حرکت مانده بودند یا با موج‌های بی‌حال بالا و پایین می‌شدند. تپه‌های تامالپیز، از دور دست، که به سختی از پشت مه نقره‌گون دیده می‌شدند، از روی پل گلدن گیت تمام بزرگی خود را نشان می‌دادند و گلدن گیت نیز زیر تابش خورشیدی که به غرب کشیده می‌شد همچون گذرگاهی با رنگ طلایی روشن به نظر می‌آمد. در آن‌سو، اقیانوس آرام، ژرف و پهن‌ور، توده‌های گسترده ابرهایش را تا خط آسمان بالا فرستاده بود، و آن‌ها نیز به سوی خشکی می‌تاختند و اخطار می‌دادند که نخستین نسیم طولانی و سرد زمستان را به وزش در خواهند آورد.

چیزی به پایان پاییز نمانده بود. با این حال، پاییز همچنان پایداری می‌کرد، کم‌کم در میان تپه‌های اطراف سانفرانسیسکو محو می‌شد و نیرویش را از دست می‌داد و رنگ ارغوانی دره‌ها را سیرتر می‌کرد و جامه‌ای دود گرفته از نیروهای نقصان‌یابنده و شیف‌تگی‌های ارضا شده برای آن‌ها می‌بافت و رنگی از خشنودی ملایم حاکی از گذر زندگی، آن هم زندگی زیبا، بر همه جای آن‌ها می‌پاشید. مارتین و روت در میان تپه‌ها، بر فراز تپه محبوبشان، در کنار هم نشسته و سرهایشان را روی یک صفحه خم کرده بودند و مارتین از غزل‌های عاشقانه زنی که عاشق براونینگ شده بود، غزل‌هایی که برای کمتر مردانی سروده شده‌اند، با صدای بلند می‌خواند.

اما صدای غزل‌خوان کم‌کم خاموش شد. گیرایی جادویی زیبایی‌های پیرامون‌شان بسیار شدید بود. سال خوش، زندگی‌اش را کرده بود و کم‌کم به پایان می‌رسید، و خوشی و رضایتی زیبا و ناپشیمان، خوش‌گذران و به یاد ماندنی، هوا را شدیداً به هراس انداخته بود. این حالت، به درون روت و مارتین که غرق در رؤیا، سست و بی‌حال افتاده بودند راه یافت، بافت‌های

اراده‌شان را تضعیف کرد، چهره اخلاق یا قضاوت را با مهی به رنگ دود و رطوبتی ارغوانی پوشاند. مارتین احساس کرد نرم و مذاب شده است و هر چند لحظه یک بار، امواجی از گرما از رویش می‌گذرند. سرش خیلی به سر روت نزدیک بود و وقتی اشباح سرگردان نسیم، طوری بر موهای او می‌وزیدند که آن‌ها را با صورت او تماس می‌دادند، صفحات کتاب در برابر چشم‌هایش شناور می‌شدند.

یک بار، وقتی مارتین صفحه کتاب را گم کرده بود، روت گفت: «گمان نمی‌کنم تو حتی یک کلمه از آنچه را خواندی، بدانی.»

مارتین با چشمانی سوزان به او خیره شد و چیزی نمانده بود که از کوره در رود، جواب حاضر آماده‌اش را بیان کرد:

«گمان نمی‌کنم تو هم بفهمی. آخرین غزل درباره چی بود؟»

روت صادقانه خندید و گفت: «نمی‌دانم. یادم رفت. بیشتر از این نخوانیم.

امروز چه زیباست.»

مارتین اندوهگینانه گفت: «تا مدتی دیگر، این آخرین باری خواهد بود که با هم به تپه‌های اطراف آمده‌ایم. در لبه دریا، توفان در حال شکل گرفتن است.»

کتاب از دست مارتین سرید و بر زمین افتاد؛ هر دو بی‌اختیار و آرام نشسته بودند و با چشم‌هایی که غرق رؤیا بود و چیزی را نمی‌دیدند، به نقطه‌ای بر فراز خلیج رؤیایی خیره شده بودند. روت، نگاهش را چرخاند و به گردن مارتین انداخت. به او تکیه نداد. نیرویی از بیرون و قوی‌تر از نیروی جاذبه، به قدرت سرنوشت، او را از تکیه دادن باز می‌داشت. فقط یک‌بند انگشت با هم فاصله داشتند، و روت بی‌آنکه اراده کرده باشد، به مارتین تکیه داد. شانه‌اش آهسته، چنانکه پروانه‌ای به روی گلی می‌نشیند، با شانه مارتین تماس گرفت، فشار مقابل نیز به همان آهستگی و ملایمی بود. روت احساس کرد شانه مارتین بر شانه او فشار می‌آورد، و موجی رعشه مانند در بدنش به حرکت درآمده است. آنگاه حدس زد که اکنون باید خودش را عقب بکشد. اما روت به صورت یک آدم مکانیکی درآمده بود. اعمالش از حیطه اراده‌اش خارج

شده بودند - در آن دیوانگی که سراسر وجودش را گرفته بود اصلاً به فکر خودداری و اراده نبود.

بازوی مارتین دزدکی و به آرامی از پشت و بر گرد روت به حرکت درآمد. روت که دستخوش توفانی از شادی شده بود صبر کرد تا دست مارتین به راهش ادامه دهد. صبر کرد، نمی دانست برای چه، با لب‌های خشک و سوزانش نفس نفس می زد. قلبش می تپید و تبی از انتظار، با خونش آمیخته شده بود.

دست حلقه زده مارتین خزید و روت را به سوی خود کشید، آرام و نوازشگرانه. روت دیگر قدرت صبر کردن نداشت. با آهی حاکی از خستگی، با حرکتی آنی با تمام وجود، بی هیچ اندیشه قبلی، با حالتی تشنج گونه، سرش را روی سینه مارتین گذاشت. مارتین بی درنگ، سرش را خم کرد، لب‌هایش را نزدیک آورد و لب‌های روت پروازکنان به سوی آن‌ها شتافتند.

در یک لحظه، که عقل لطف کرد و به سوی روت آمد، به خودش گفت حتماً همین عشق است. اگر عشق نیست، بسیار شرم آور است. نمی توانست چیزی جز عشق باشد.

او مردی را می دید که بازوانش به گرد بدنش حلقه زده بود و یک لحظه بعد، روت که نیمی از وجودش را از آغوش مارتین آزاد کرده بود، ناگهان و با خنده‌ای شیرین، دست‌هایش را دراز کرد و به دور گردن آفتاب سوخته مارتین ایدن انداخت. تیر عشق و اشتیاق چنان با ظرافت به هدف خورده بود که روت آهی ضعیف سر داد، دست‌هایش را رها کرد و همچون آدم‌های نیمه مست، در میان بازوان مارتین افتاد. یک کلمه از زبان‌شان در نیامده بود و تا مدتی طولانی نیز کلمه‌ای به یک‌دیگر نگفتند. مارتین دوباره خم شد و روت را بوسید و او درحالی که با چشم‌های بهت زده‌اش به منظره تیره شهر بزرگ

در آن سوی خلیج می‌نگریست بدنش را برای نگه‌داشتن نیمی از بدن روت حایل گرفته بود. نخستین بار بود که منظره‌های درونی به سراغش نیامدند. فقط انواع رنگ‌ها و نورها و سوزهایی به گرمای روز و به گرمای عشقش، او را تکان می‌دادند. سرش را روی سر روت خم کرد. روت حرف می‌زد. با آهنگی آرام پرسید:

«چه وقت عاشقم شدی؟»

«از همان نخستین، نخستین، نخستین لحظه‌ای که چشمم بر صورتت افتاد. آن روز، عشقت مرا دیوانه کرد و در تمام مدتی که از آن روز تا کنون گذشته است، من دم به دم دیوانه‌تر شده‌ام. حالا دیوانه‌تر از همیشه‌ام، عزیزم. فرقی با مجنون ندارم، از لذت زیر و رو شده‌ام.»

روت پس از آهی بلند گفت: «خوشحالم که زنم، مارتین... عزیزم.»

مارتین او را دوباره و دوباره در میان بازوانش فشرد، آنگاه پرسید:

«راستی، تو، اول بار، چه وقت متوجه شدی؟»

«اوه در تمام این مدت. تقریباً از همان روزهای اول فهمیده بودم.»

مارتین، که طنینی از آزرده‌گی بر صدایش سایه افکنده بود گفت: «مرا باش که مثل شب‌پره شده بودم و چیزی را نمی‌دیدم. اصلاً فکرش را نمی‌کردم، تا همین لحظه که ... بوسیدمت.»

روت کمی خودش را عقب کشید و به مارتین نگریست: «منظورم این نبود. منظورم این بود که می‌دانستم تو از همان روزهای اول مرا دوست داشتی.»

مارتین پرسید: «تو چطور؟»

«من ناگهان گرفتار شدم.» خیلی آهسته حرف می‌زد، چشم‌هایش گرم شده بودند، دودو می‌زدند و به نظر می‌آمد که دارند ذوب می‌شوند و سرخی ملایمی بر گونه‌هایش نشسته بود که زایل نمی‌شد. «هرگز نمی‌دانستم. درست تا همین الان، که تو بازوهایت را دورم حلقه کردی. و هرگز تصمیمی نگرفته بودم که با تو، مارتین ازدواج کنم، درست تا همین الان. چطوری توانستی مرا عاشق خودت کنی؟»

مارتین خندید: «نمی‌دانم، شاید فقط با عاشق شدن به خودت توانسته‌ام چنین کنم زیرا چنان عشق سوزانی به تو دارم که می‌تواند قلب هر سنگی را آب کند، تا چه رسد به قلب زنی زنده و روح‌بخش چون تو.»
روت به طرز نامربوطی گفت: «این با تصویری که من از عشق داشتم خیلی فرق دارد.»

«خیال می‌کردی عشق چگونه چیزی است؟»

«خیال نمی‌کردم این طوری باشد.» در این لحظه، به درون چشمان مارتین می‌نگریست و همچنان که به سخنانش ادامه می‌داد، خودش را از آغوش مارتین پایین انداخت: «راستش نفهمیدم این چه بود.»
مارتین خواست دوباره او را به طرف خودش بکشد، اما کاری جز حرکت عضلانی آزمایشی بازوی حلقه شده‌اش نکرد، چون می‌ترسید خودش را آدمی حریص معرفی کند.

روت در یکی از مکث‌هایی که پیش می‌آمد، ناگهان پرسید: «اقوام چه خواهند گفت؟»

«نمی‌دانم. اگر چنین تصمیمی بگیریم، خیلی زود می‌توانیم جویا شویم.»
«اگر مامانم اعتراض کند؟ می‌ترسم، جرأت ندارم به او بگویم.»
مارتین دلاورانه به میدان آمد و گفت: «بگذار خودم به او بگویم. فکر می‌کنم مادرت از من خوشش نمی‌آید، اما من می‌توانم با او کنار بیایم. کسی که می‌تواند با تو کنار بیاید، با هر کس دیگر نیز می‌تواند کنار بیاید. اما اگر به توافق نرسیم...»
«بله؟»

«ببین، ما دو تا با هم خواهیم بود. اما برای جلب توافق مادرت با ازدواج- مان هیچ خطری در میان نیست. او تو را خیلی خوب دوست دارد.»
روت اندیشمندانه گفت: «هیچ دلم نمی‌خواهد دل مادرم را بشکنم.»
مارتین احساس کرد می‌خواهد به او اطمینان دهد که دل‌های مادران به سادگی نمی‌شکنند، اما در عوض گفت: «و عشق بزرگ‌ترین پدیدهٔ عالم است.»

«می‌دانی مارتین، گاهی مرا به وحشت می‌اندازی. حالا هم، وقتی به خودت و به آنچه در گذشته بوده‌ای می‌اندیشم، به وحشت می‌افتم. باید برایم خیلی، خیلی خوب باشی. با همه این حرف‌ها به یاد داشته باش که من یک بچه‌ام. پیش از این هیچ وقت عاشق نشده بودم.»

«من هم مثل تو. ما هر دو بچه‌ایم. از همه هم خوشبخت‌تریم، چون نخستین عشق را در یکدیگر یافته‌ایم.»

روت درحالی که خود را با حرکتی تند و آتشین از آغوش او عقب می‌کشید، فریاد برآورد: «اما این غیرممکن است. تو ملوان بودی. و ملوان‌ها، آن‌طور که شنیده‌ام ... خیلی ...»

صدایش لکنت برداشت و خاموش شد.

مارتین گفت: «عادت دارند توی هر بندری یک زن بگیرند. منظورت همین بود؟»

روت با صدای آهسته‌ای پاسخ داد: «بله.»

مارتین قاطعانه گفت: «اما این که عشق نیست. من به بندرهای بسیاری رفته‌ام اما هرگز تا آن شب که تو را نخستین بار دیدم، با جلوۀ گذرایی از عشق برخورد نکردم. هیچ می‌دانی وقتی از تو خداحافظی کردم و رفتم چیزی نمانده بود که دستگیرم کنند؟»

«دستگیر!»

«بله. پلیس خیال می‌کرد من مستم؛ و من هم از عشق تو ... سرمست

بودم.»

«اما تو گفتی ما بچه‌ایم و من گفتم درمورد تو غیرممکن است، حالا

می‌بینم از موضوع پرت شده‌ایم.»

مارتین پاسخ داد: «گفتم تاکنون به جز تو عاشق کسی نشده‌ام. تو نخستین،

نخستین عشق من هستی.»

روت اعتراض کنان گفت: «نخستین عشق تویی که ملوانی!»

«اما ملوان بودن مانع از این نیست که تو نخستین عشق من باشی.»

«زن‌های دیگر، زن‌های بسیاری هم بوده‌اند... ها!»

مارتین ایدن با شگفتی دید که روت ناگهان دستخوش چنان توفانی از اشک شده است که فرو نشاندنش به بیش از یکی دو بوسه و چندین نوازش عاشقانه نیاز دارد. در این ضمن، یک سطر از نوشته‌های کیپلینگ همچنان در مغزش موج می‌زد: «و معشوقه سرهنگ و جودی او گرادی دو خواهرند در زیر یک پوست خودشان.» مارتین پیش خودش گفت این حرف درست است، هر چند داستان‌هایی که او خوانده بود او را به اندیشه‌ای دیگر متقاعد کرده بودند. مارتین در اثر مطالعه داستان‌ها خیال می‌کرد در میان طبقات بالا فقط با خواستگاری به شکل رسمی می‌شود با دختری ازدواج کرد. در میان طبقاتی که مارتین از میان‌شان برخاسته بود، پسرها و دخترهای جوان بی‌آنکه با مشکلی روبه‌رو شوند با یک‌دیگر تماس می‌گرفتند و یک‌دیگر را بر می‌گزیدند؛ اما اصلاً در تصورش نمی‌گنجید که جوانان طبقات بالا نیز عشق‌شان را به همین شکل به یک‌دیگر بیان کنند. با این حال، داستان‌ها در اشتباه بودند. دلیلش در کنار مارتین بود. آن بوسه‌ها و نوازش‌ها، بی‌آنکه با کلمه‌ای همراه شده باشند، همچنان که در دختران متعلق به طبقه کارگر مؤثر می‌افتادند. همگی رگ و پی مشابهی دارند - خواهرانی در زیر پوست‌های خویشند؛ و اگر می‌توانست گفته‌های اسپنسر را به یاد آورد، می‌توانست به بسیاری از این‌ها پی ببرد. همزمان که روت را در آغوش گرفته بود و تسکین می‌داد، به خودش با این اندیشه دل‌داری داد که معشوقه سرهنگ و جودی او گرادی در زیر پوست‌های خودشان چقدر به هم شباهت داشته‌اند. این اندیشه، روت را به او نزدیک‌تر و دست‌یافتنی‌تر کرد. گوشت و پوست او مانند گوشت و پوست خود مارتین با گوشت و پوست دیگران فرقی نداشت. مانعی برای ازدواج‌شان وجود نداشت. تنها مانع ممکن، اختلاف طبقاتی بود و طبقه نیز چیزی ثانوی برای شخصیت آدمی است، می‌توان آن را در هم شکست. در داستان‌ها خوانده بود که یک برده رومی توانسته بود به مقام امپراتوری برسد. در این صورت مارتین هم می‌تواند خودش را به روت

برسانند، روت سوای خلوص، تقدس و فرهنگ و زیبایی اثری روحش، در دیگر جنبه‌های انسانی‌اش درست همانند لیزی کولونی و همه لیزی کولونی‌ها بود. هرآنچه ممکن بود از آن‌ها سر بزند، از روت نیز ممکن است سر بزند. روت می‌تواند عاشق و متنفر شود، ممکن است هیستری داشته باشد، مطمئناً می‌تواند حسادت کند، همچنان که همین الان حسادت می‌کند و آخرین هق‌هق گریه‌اش را در آغوش او سر می‌دهد.

روت ناگهان چشم‌ها را گشود، رو به بالا، به چهره مارتین نگریست و گفت: «گذشته از این، سن من از سن تو بیشتر است — چهار سال بزرگترم.» مارتین پاسخ داد: «هاه! تو هنوز بچه‌ای و من از لحاظ تجربه چهل سال از تو بزرگترم.»

در حقیقت، هر دو، تا جایی که به عشق مربوط می‌شد، بچه بودند و در بیان عشق‌شان نیز همچون یک جفت بچه خام و نابالغ عمل می‌کردند، هرچند روت تحصیلات دانشگاهی داشت و مغز مارتین پر از فلسفه علمی و واقعیات سرسخت زندگی بود.

آن روز پرافتخار را، همچنان که نشسته بودند، با گفتگوهای عاشقانه به پایان می‌بردند و از شگفتی عشق و سرنوشتی که آن دو را این‌چنین به سوی یکدیگر پرتاب کرده بود انگشت به دهان مانده بودند و مانند جزمیون گمان می‌کردند شدت عشق‌شان چندان است که هیچ یک از عاشق و معشوق‌ها در جهان به گردش‌ان نمی‌رسند. و مصرانه، بارها و بارها، تأثیراتی را که از نخستین دیدارشان به یاد داشتند، تلاش‌های بیهوده‌شان برای تحلیل دقیق احساسی که از یکدیگر به دست آورده بودند و این که تا چه اندازه تحت تأثیر قرار گرفته بودند، یادآوری کردند.

توده‌های ابر در افق باختر به خورشید شامگاهی رسیدند و گنبد مینا را شنگرف پوش کردند، درحالی که هوای بالای سرشان با همان رنگ آتشین، نفس آدمی را می‌گرفت. دور تا دورشان را انوار شنگرفی پوشانده بود و از هر سو بر آن‌ها یورش می‌آورد و روت آواز «خداحافظ روز شیرین» را سر داده

بود. صدایی ملایم داشت، به گهوارهٔ بازوان مارتین تکیه داده بود، دست‌های مارتین در دست‌های او و قلب‌هاشان در دست‌های یک‌دیگر بودند.

۲۲

وقتی روت به خانه برگشت، خانم مورس برای آنکه از چهرهٔ روت به آنچه رخ داده بود پی ببرد، نیازی به کشف و شهود مادرانه نداشت. رنگ سرخی که از گونه‌هایش دور نمی‌شد، قصهٔ ساده‌ای را بیان می‌کرد، از آن رساتر قصهٔ چشم‌های بزرگ و درخشانش بود که حکایت از افتخاری درونی داشتند. خانم مورس که تا لحظهٔ به خواب رفتن روت منتظر مانده بود پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

روت، با لب‌هایی لرزان پرسید: «شما می‌دانید؟»
مادرش به جای پاسخ دادن، دستش را بالا برد و نوازشگرانه بر موهای او کشید.

روت بی‌هیچ اندیشه‌ای گفت: «مارتین حرفی نزد. من اصلاً قصد چنین کاری را نداشتم، هیچ وقت هم نمی‌گذاشتم لب به سخن بگشاید... اما او حرفی نزد.»

«اگر او حرفی زده باشد، اتفاقی هم نمی‌توانسته است افتاده باشد، غیر از این است؟»

«اما افتاد، همان که فکرش را نمی‌کردی.»

خانم مورس نمی‌دانست چه می‌گوید: «خدایا به خودت پناه می‌برم! تو از چی حرف می‌زنی بچه جان؟ خیال نمی‌کنم که بدانم چه اتفاقی افتاده است. چه اتفاقی افتاد؟»

روت با حالتی شگفت‌زده به مادرش نگاه کرد.

«گمان کردم خبر داری. من و مارتین با هم نامزد شدیم.»
خانم مورس با رنجشی دیرباورانه خندید.

روت توضیح داد: «نه، حرفی نزد. فقط عشقش را عیان کرد، همین و بس. من هم مثل تو شگفت زده و غافلگیر شده بودم. حتی یک کلمه به زبان نیاورد. فقط بازویش را به گردم حلقه کرد. و... من از خود بیخود شدم. مرا بوسید، من هم او را بوسیدم. چاره‌ای نداشتم. فقط می‌بایست می‌بوسیدمش. آنگاه فهمیدم که عاشقش هستم.»

لحظه‌ای درنگ کرد و چشم به راه بوسه ملاطفت آمیز و خیرخواهانه مادرش شد، اما خانم مورش در خاموشی سردی فرو رفته بود.

روت با صدای فرو کشنده‌ای گفت: «می‌دانم حادثه بسیار بدی برایم پیش آمده است. و نمی‌دانم شما اصولاً چگونه مرا خواهید بخشید. اما من چاره‌ای نداشتم. تا آن لحظه حتی تصورش را نمی‌کردم که عاشقش شده باشم. و شما باید از جانب من با پدرم صحبت کنید.»

«بهتر نیست به پدرت چیزی نگوئیم؟ بگذار مارتین ایدن را ببینم، حرفم را با او در میان بگذارم و مسایل را برایش بشکافم. خودش متوجه خواهد شد و از تو دست خواهد کشید.»

روت از جا جهید و فریاد زد: «نه، نه! نمی‌خواهم او از من دست بکشد. عاشقش هستم و عشق خیلی شیرین است. می‌خواهم با او ازدواج کنم - البته اگر شما اجازه دهید.»

«ما نقشه‌های دیگری برای تو داریم، روت عزیزم، پدرت و من - اوه، نه، نه! یا مردی برای تو نمی‌گزینیم، یا همچو شخصی را نمی‌پذیریم. نقشه ما چیزی جز این نیست که تو با مردی در ردیف خودت، با یک آقای خوب و شریف ازدواج کنی، البته وقتی خودت انتخابش کنی و عاشقش شوی.»

اعتراض صاف و ساده روت چنین بود: «اما من همین الان عاشق مارتین

هستم.»

«ما به هیچ وجه در انتخاب تو اعمال نفوذ نمی‌کنیم؛ اما تو دختر ما هستی، و ما هم نمی‌توانیم تحمل کنیم که تو به یک چنین ازدواجی تن داده‌ای. او در برابر این همه لطافت و ظرافت تو چیزی جز خشونت و درشتی ندارد که

عرضه کند. به هیچ وجه، همسر تو نیست. نمی‌تواند تو را نگهدارد. ما زیاد در قید ثروت نیستیم، اما آسایش چیز دیگری است و دختر ما باید با مردی ازدواج کند که بتواند چنین آسایشی برایش فراهم آورد نه به یک ماجراجوی آسمان جل، ملوان، گاوچران، قاچاقچی - و خدا می‌داند چه کارهای دیگری کرده که گذشته از همه این‌ها سبک مغز و بی‌مسئولیت هم هست.»

روت ساکت شده بود. می‌دید تک‌تک کلمات مادرش درست است. «وقتش را بیهوده بر سر نویسندگی هدر می‌دهد، می‌کوشد کاری کند که نوابغ و صاحبان تحصیلات دانشگاهی، گاهی از عهده‌اش برآمده‌اند. مردی که به فکر ازدواج است باید خودش را برای ازدواج آماده کند. اما او این‌طور نیست! همان‌طور که گفتم، و می‌دانم تو نیز با من موافقی، او آدمی بی‌مسئولیت است. اصلاً چرا چنین نباشد؟ همه ملوان‌ها این‌طورند. یاد نگرفته است صرفه‌جو و میانه‌رو باشد. سال‌ها ولخرجی را پشت سر گذاشته است. البته تقصیر ندارد، اما بی‌تقصیری، تغییری در طبیعتش نمی‌دهد. اصلاً به سال‌ها زندگی هرزه‌وار او اندیشیده‌ای دخترم؟ می‌دانی معنی ازدواج چیست؟» روت لرزید و به مادرش نزدیک‌تر شد.

مدتی طولانی مکث کرد تا اندیشه‌اش شکل بگیرد. گفت: «اندیشیده‌ام. وحشتناک است. اندیشیدن درباره این چیزها مرا از زندگی سیر می‌کند. به شما گفتم که عاشق شدنم به مارتین حادثه بدی بود اما راهی ندارم. شما که عاشق پدرم هستی، کار دیگری می‌توانی بکنی؟ من هم در چنین وضعی هستم. چیزی در درون من و او هست - تا امروز از وجودش بی‌خبر بودم؛ اما هست و همین مرا و او می‌دارد که عاشق او باشم. هرگز فکر نمی‌کردم عاشق او بشوم، اما حالا می‌بینید که عاشقش شده‌ام»، صحبتش را در حالی که لحن پیروزمندانه خفیفی به خود گرفته بود، پایان داد.

آن دو مدتی طولانی حرف زدند، اما نتیجه‌ای نگرفتند و در پایان موافقت کردند دست به کاری نزنند و تا مدت نامعلومی منتظر بمانند.

همان شب، کمی بعد، وقتی خانم مورس به شکست نقشه‌هایش پیش شوهرش اعتراف کرد، آن‌دو نیز تصمیم گرفتند تا مدت نامعلومی منتظر بمانند. آقای مورس نظر داد: «به سختی ممکن بود نتیجه‌ای جز این به بار آورد. این پسر ملوان تنها مردی بود که روت در زندگی‌اش با او آشنا شد. اما بالاخره دیر یا زود، بیدار می‌شد؛ و بیدار شد، چه بیدار شدنی! این پسر ملوان، تنها جوانی بود که دستش به او رسید و او هم بی‌درنگ عاشقش شد، یا خیال کرد که عاشقش شده است، که نتیجه‌اش یکی است.»

خانم مورس پذیرفت که آرام‌آرام و غیرمستقیم با روت گفتگو کند و تندی به خرج ندهد. فرصت کافی برای این کار خواهد داشت، چون مارتین در وضعی نبود که بتواند ازدواج کند.

آقای مورس به عنوان راهنمایی گفت: «بگذار هرقدر دلش می‌خواهد او را ببیند. شرط می‌بندم هرقدر با او آشنا تر شود، عشقش به او کمتر می‌شود. بسیاری از آدم‌های متفاوت با او را به اینجا بیاور. حتماً تعدادی از جوان‌ها را به خانه دعوت کن، مردها و زن‌های جوان را - همه جور مرد جوان، مردهای زرنک، مردهایی که کاری کرده‌اند یا به کارهای مهمی مشغولند، مردهایی از طبقه خودش شیک و آقا. روت می‌تواند مارتین را با این‌ها بسنجد. آن وقت برایش معلوم خواهد شد که مارتین چه جور آدمی است. گذشته از این‌ها، او یک پسر بچه بیست و یک ساله است. روت دیگر بچه نیست. عشق‌شان خام و خیالبافانه است، از سر هر دوشان خواهد پرید.

بدین ترتیب، مسأله بر جای خود ماند. در داخل خانواده، همه پذیرفته بودند که روت و مارتین نامزد شده‌اند، اما به کسی نگفتند. گمان می‌کردند این کار، سرانجام، ضرورتی پیدا نخواهد کرد. همچنین، به‌طور ضمنی پذیرفته بودند که دوره این نامزدی، خیلی طولانی خواهد شد. از مارتین نخواستند که سر کاری برود یا از نویسندگی‌اش دست بردارد. نمی‌خواستند او را به اصلاح خودش تشویق کنند. و او نیز آن‌ها را در اجرای نقشه‌های غیردوستانه‌شان

یاری و همراهی می کرد زیرا رفتن به دنبال کار، آخرین فکری بود که در مغزش زنده می شد.

چندین روز بعد مارتین به روت گفت: «هیچ نمی دانم دلت می خواهد بدانی تا به حال چکار کرده ام یا نه؟ فکر می کردم که هزینه خورد و خواب در خانه خواهرم خیلی گران است. اتاق کوچکی در اوکلند شمالی اجاره کرده ام — پیش همسایه های بازنشسته و آدم های این جوری، می دانی، و یک چراغ خوراک پزی نفتی هم برای غذا پختن خریده ام.»

روت خودش را غرق در لذت یافت. مخصوصاً از خوراک پزی نفتی خیلی خوشش آمد.

گفت: «آقای باتلر هم زندگی اش را این جوری شروع کرد.»
مارتین در درون با شنیدن نام این آقا کمی عصبانی شد، اما به حرفش ادامه داد:

«تمام دستنوشته هایم را توی پاکت تمبردار گذاشتم و دوباره برای سردبیرها فرستادم. امروز اسباب کشی کردم و فردا شروع به کار می کنم.»
روت درحالی که شادمانی و شگفتی اش را با اندام هایش بیان می کرد، به مارتین نزدیک تر شد، دست او را فشرد، خندید و گفت: «کار گرفتی! به من هم نگفتی! چه کاری است؟» مارتین سرش را تکان داد:

«منظورم این بود که می خواهم کار نویسندگی را از سر بگیرم.» چهره روت از هیجان افتاد و مارتین شتابان ادامه داد: «درباره من قضاوت نادرست نکن. در این لحظه با خیالات رنگارنگ به جایی نخواهم رفت. هر کاری که پیشنهاد کنند سرد و خسته کننده و یکنواخت خواهد بود. نوشتن، بهتر از برگشتن به دریاست و می توانم بیشتر از مقدار پولی که به هر کارگر ساده در اوکلند می دهند پول دریاورم.»

«بین، این تعطیلات که به خودم دادم، مختصر امکاناتی برایم فراهم آورده است. در این مدت، آتش درونم را بیرون نریخته ام و دست به قلم نبرده ام — حد اقل به منظور انتشار. تنها کاری که کرده ام عشق ورزیدن به تو و

اندیشیدن دربارهٔ برخی مسایل بوده است. مقداری هم مطالعه کرده‌ام، البته این جزیی از اندیشیدنم بوده است، و بیش از هر چیزی مجله‌ها را خوانده‌ام. به پاره‌ای نتایج کلی دربارهٔ خودم، دربارهٔ جهان، مقام خودم در جهان و اقبالم برای پیدا کردن کاری در خور شخصیت تو، رسیده‌ام. همچنین کتاب فلسفهٔ سبک اثر اسپنسر را خواندم و به بسیاری از مشکلات خودم - یا به عبارت بهتر به مشکلات نویسندگی‌ام - واقف شدم؛ و فهمیدم که چرا هر هفته این‌همه مطلب در مجله‌ها چاپ می‌شود.

«اما حاصل این‌همه - اندیشیدن و مطالعه کردن و عشق ورزیدن - این شده است که حالا می‌خواهم به خیابان گروب اسباب‌کشی کنم. شاهکارها را تنها خواهم گذاشت و به چرند و پرند نویسی - انواع لطیفه، قطعات و مقالات کوتاه، اشعار فکاهی، اشعار محفلی و مزخرفات دیگری که ظاهراً این‌همه خریدار دارند - خواهم پرداخت. آنگاه به سندیکاها، روزنامه‌ها، سندیکاها، داستان‌های کوتاه روزنامه‌ای و سندیکاها، نشریات ضمیمهٔ مخصوص یکشنبه خواهم رفت. می‌توانم پا پیش بگذارم و کالایی را که آن‌ها می‌طلبند از کوره در آورم و چکش کاری کنم و پولی معادل یک حقوق خیلی خوب بگیرم. می‌دانی، عده‌ای نویسندهٔ حرفه‌ای و آزاد توی روزنامه‌ها هستند که ماهانه چهارصد تا پانصد دلار درآمد دارند. هیچ بدم نمی‌آید که مثل آن‌ها بشوم؛ زندگی خوبی خواهم داشت و فرصت کافی هم به دست خواهم آورد، که در کارهای دیگر امکانش نیست.

«به این ترتیب وقت اضافی برای مطالعه و کار واقعی خواهم داشت. در فاصلهٔ این کارهای جزیی، دستی به شاهکارها خواهم زد، مطالعه خواهم کرد و خودم را برای آفریدن شاهکارها آماده خواهم کرد. راستش، خودم در شگفتم که چگونه این‌همه راه را پیموده و جلو آمده‌ام! وقتی نخستین بار کوشیدم سیاه روی سفید بیاورم چیزی برای گفتن نداشتم، به جز چند تجربهٔ ناقابل که نه خودم ازشان سر در می‌آوردم نه قدرشان را می‌دانستم، اما اندیشه‌ای نداشتم - حتی کلمات لازم برای فکر کردن پیش خودم را نداشتم.

تجربه‌هایم همگی به صورت یک سلسله عکس‌های بی‌معنی بودند. اما همچنان که دست‌اندرکار افزودن بر دانشم و بر ذخیره‌واژگانم شدم، در تجربه‌هایم چیزی بیش از یک سلسله عکس‌های بی‌معنی پیدا کردم. عکس‌ها را نگه‌داشتم و شرح و تفسیرشان را پیدا کردم. این هنگامی بود که خوب کار می‌کردم، هنگامی بود که داستان‌های ماجرا، لذت، کوزه، شراب زندگی، خیابان پردعوا، مدار عشق و غزل‌های دریایی را نوشتم. باز هم مثل آن‌ها و بهتر از آن‌ها را خواهم نوشت؛ اما سر فرصت و در وقت اضافی. حالا زیر پاهایم خیلی محکم است. اول چرند و پرند نویسی و کسب پول، بعد آفریدن شاهکارهای ادبی. حالا فقط برای آنکه به تو نشان داده باشم، پنج شش تا از لطیفه‌هایی را که دیشب برای فکاهی نامه‌های هفتگی نوشتم با خودم آورده‌ام؛ و در لحظاتی که توی رختخوابم می‌رفتم، این فکر به سرم زد که تلاشی بکنم و چند تا تریولت - از نوع فکاهی بنویسم - در یک ساعت، چهار تا نوشتم. هر کدام‌شان یک دلار می‌ارزند. فقط برای صرف چند دقیقه وقت پیش از خوابم چهار دلار پول می‌گیرم.

«البته، این کار هیچ ارزشی ندارد - بلکه نوعی سرهم‌بندی گنگ و بی‌رنگ است؛ اما گنگ‌تر و بی‌ارزش‌تر از حسابداری با حقوق ماهی شصت دلار و جمع زدن ستون‌های بی‌پایان ارقام بی‌معنی تا آخرین دم حیات نیست. و گذشته از این، چرند و پرند نویسی، مرا با مسایل و نوشته‌های ادبی در تماس نگه می‌دارد و فرصتی برای نوشتن چیزهای بهتر برایم فراهم می‌آورد.»

روت پرسید: «اما این چیزهای بهتر، این شاهکارها، به چه دردی می‌خورند؟ می‌توانی بفروشی‌شان؟»

مارتین گفت: «اوه بله، می‌توانم بفروشم‌شان؛» اما روت حرفش را برید.

«از تمام آن‌هایی که نام بردی و خودت می‌گویی جزو کارهای خوبت هستند - هیچ کدام‌شان را نفروخته‌ای. ما نمی‌توانیم با تکیه بر شاهکارهایی که فروش نمی‌روند با هم ازدواج کنیم.»

مارتین در حالی که دستش را به گرد کمر روت می‌انداخت و یار رام و شیرینش را به سوی خود می‌کشید، محکم گفت: «در این صورت با تکیه بر تربولت‌هایی که فروش می‌روند ازدواج می‌کنیم.»
و با خوشی مردی آزموده گفت: «به این یکی گوش کن. هنر نیست، بلکه دلار است»:

از در درآمدی و من از در
برون شدم
زان رو که آمدی به سراغ «دلار» من
با دست خالی و دل غمگین
برون شدی
و آنکه دوباره از در دیگر
درون شدم

وزن شادی که به این کلمات داده بود با رنجشی که پس از خواندنش بر صورتش نقش بست مغایرت داشت. نتوانسته بود با شعرش روت را بخنداند. او با قیافه‌ای جدی و سر در گم به مارتین می‌نگریست.
روت گفت: «ممکن است دلار باشد، اما دلاری است که به یک لوده یا دلکک می‌دهند. حتماً خودت متوجه نیستی، مارتین، کل این شعر، خیلی خالی و بی‌مایه است. دلم می‌خواهد مردی که دوستش دارم و به وجودش افتخار می‌کنم شخصی ظریف‌تر از یک دلکک و سراینده اشعار بندتنبانی باشد.»
مارتین گفت: «نکند دلت می‌خواهد... مثلاً مانند آقای باتلر باشد؟»
روت لب‌گشود: «می‌دانم که از آقای باتلر خوشت نمی‌آید -»
مارتین حرفش را برید و گفت: «آقای باتلر هیچ عیبی ندارد. به نظرم تنها عیبی که دارد سوء‌هاضمه‌اش است، اما من برای آنکه خودم را نجات بدهم برایم فرقی نمی‌کند که لطیفه بنویسم یا شعر فکاهی یا پشت ماشین تحریر بنشینم، یادداشت‌برداری کنم یا از دفترهای محاسبات نگه‌داری کنم. همه

این‌ها وسیله‌ای است برای رسیدن به یک هدف. نظر تو این است که کار را از حسابداری آغاز کنم تا در آینده حقوقدان یا بازرگانی موفق بشوم. اما نظر خودم این است که از نوشتن چرند و پرند آغاز کنم و به نویسندگی بزرگ تکامل یابم.»

روت اصرار کرد: «تفاوتی هست.»

«چه تفاوتی؟»

«بین، کار خوبت را - که خودت هم خویش می‌نامی - نمی‌توانی بفروشی. تلاش کرده‌ای - خودت هم می‌دانی اما سردبیرها نمی‌خرندش.»

مارتین ملتمسانه گفت: «فرصت بده، عزیزم. چرند و پرند نویسی، فقط یک راه حل یا وسیله موقتی است و من آن را جدی نمی‌گیرم. دو سال فرصت بده. تا آن موقع، به نتیجه خواهم رسید و سردبیرها از خریدن کارهای خوب من خوشحال خواهند شد. می‌فهمم چه می‌گویم؛ به خودم ایمان دارم. می‌دانم در درونم چه دارم؛ حالا می‌فهمم که ادبیات چیست؛ با آشغال‌هایی که عده بی‌شماری از آدم‌های کوچک به عنوان کار ادبی بیرون می‌دهند آشنا شده‌ام؛ و مطمئنم که در پایان سال دوم در شاهراه موفقیت گام بر خواهم داشت. اما در کارهای تجارتي، هیچ وقت موفق نخواهم بود. با این کار همدلی ندارم. مرا به موجودی گنگ، خرفت، مزدور و حيله گر تبدیل می‌کند. به هر حال، برای این کار ساخته نشده‌ام. هیچ وقت از مقام منشی‌گری بالاتر نخواهم رفت، و من و تو چگونه می‌توانیم با درآمد ناچیز یک منشی زندگی شاد و راحتی داشته باشیم؟ من از هر چیزی که در جهان وجود دارد بهترینش را برای تو می‌خواهم و تنها زمانی که چنین آرزویی نداشته باشم آن زمانی است که چیزی بهتر وجود نداشته باشد. درصدم که آن را به دست آورم، همه‌اش را برای تو فراهم کنم. آقای باتلر در برابر درآمد یک نویسنده موفق شخصی ارزان قیمت است. یک داستان پرفروش مبلغی بین پنجاه تا صد هزار دلار درآمد خواهد داشت - گاهی بیشتر گاهی کمتر، اما معمولاً چیزی در همین حدود است.

روت ساکت بود؛ نومیدی از چهره‌اش می‌بارید.

مارتین پرسید: «خوب؟»

«آرزوها و نقشه‌های من طور دیگری بود. فکر می‌کردم و هنوز فکر می‌کنم که بهترین کار برای تو این است که شورت هند را یاد بگیری - حالا که ماشین کردن را بلدی - و بروی به دفتر کار پدرم. ذهنی بیدار داری، و مطمئنم که در آنجا پیش می‌روی و به یک حقوقدان موفق تبدیل می‌شوی.»

۲۳

باور اندک روت به قدرت نویسندگی مارتین، موجب دگرگونی در نظر مارتین یا گاهش محبتش به او نمی‌شد. در تعطیلات کوتاهی که مارتین به خود داده بود، هر روز ساعت‌ها صرف خودکاوی کرده بود و از این راه، خودش را بیش از گذشته شناخته بود. کشف کرده بود که زیبایی را بیش از شهرت دوست دارد، و عطشش برای مشهور شدن بیشتر به خاطر روت است. به همین علت، آرزوی کسب شهرتش را آرزویی درست نمی‌دانست. مارتین می‌خواست در چشم جهانیان بزرگ شود - به قول خودش «پیش ببرد» - تا زنی که وی عاشقش است به وجودش افتخار کند و ارزشی فراوان برایش قایل شود.

اما در درونش، عشقی آتشین به زیبایی داشت. و لذت حاصل از خدمت به روت را دستمزدی مناسب و کافی می‌دانست. عشق را ظریف‌ترین و زیباترین پدیدهٔ عالم می‌دانست. همین عشق بود که او را دستخوش تحولی انقلابی کرده و ملوانی زمخت را به یک پژوهنده و هنرمند تبدیل کرده بود؛ بنابراین، در نظر او، زیباترین و بزرگ‌ترین درمیان این سه، بزرگ‌تر از پژوهش و هنرمندی، عشق بود. کشف کرده بود که نیروی ذهنی‌اش از روت بسی بیشتر است، همچنان که از نیروی ذهنی برادرهای روت، یا پدر روت، نیز بیشتر بود. با وجود امتیازهایی که روت از لحاظ تحصیلات دانشگاهی داشت و با وجود درجهٔ لیسانس ادبیاتش، قدرت فکری او قدرت فکری روت را

تحت الشعاع قرار می‌داد و یک سال و اندی مطالعه و تجهیز شخصی‌اش او را چنان بر امور جهان، هنر و زندگی مسلط کرده بود که روت حتی نمی‌توانست در آرزویش باشد.

مارتین همه این‌ها را می‌فهمید، اما تأثیری بر عشقش به او یا بر عشق او به خودش نداشت. عشق، پدیده‌ای بس ظریف و شریف بود و مارتین چنان عاشق وفاداری بود که هرگز حاضر نمی‌شد عشق را با انتقاد بیالاید. عشق چه ربطی به نظرات نادرست روت دربارهٔ هنر، رفتار درست، انقلاب فرانسه یا حق رأی همگانی داشت؟ این‌ها مسایلی ذهنی بودند، اما عشق چیزی به مراتب برتر بود؛ عشق از عقل بالاتر بود، نمی‌توانست عشق را تحقیر کند. او عشق را می‌پرستید. عشق بر فراز قله‌های بلند و دور از دره‌های هموار عقل بود. از حالت‌های متعال زندگی و بالاترین نقطهٔ آن بود که کمتر سراغ کسی می‌آید. مارتین در پرتو آنچه از فیلسوفان علمی آموخته بود با اهمیت بیولوژیکی عشق آشنایی داشت؛ اما به کمک روش پالودهٔ همان استدلال علمی، به این نتیجه رسید که ارگانسیم انسان در عشق به والاترین هدفش می‌رسد، می‌فهمید که نباید در عشق تردید کند بلکه باید آن را به عنوان بیشترین پاداش زندگی بپذیرد. بدین ترتیب، او آدم عاشق را خوشبخت‌تر از همهٔ موجودات می‌پنداشت و وقتی در ذهنش مجسم می‌کرد که «عاشق دیوانهٔ خدا» از بقیه مخلوقات این کرهٔ خاکی، از ثروت و قضاوت، افکار عمومی و کف زدن‌های مردم برتر است - حتی از خود زندگی برتر است و «در راه یک بوسه جان می‌دهد» - غرق در خوشی و لذتی بیکران می‌شد.

بیشتر این‌ها را مارتین قبلاً برای خودش روشن کرده بود و برخی دیگر را بعدها روشن کرد. در این ضمن، کار می‌کرد، استراحت به خودش نمی‌داد، به جز مواردی که به دیدن روت می‌رفت، نوعی زندگی با انضباط نظامی برای خودش درست کرده بود. بابت اتاق کوچکی که از صاحبخانهٔ پرتغالی‌اش خانم ماریا سیلوا گرفته بود ماهانه دو و نیم دلار می‌داد. این خانم زنی پتیاره و بیوه، سخت‌کوش و تندخو بود، که گلهٔ بزرگ بچه‌هایش را به هر ترتیب

پرورش می داد و اندوه خستگی اش را در فرصت های ناپیوسته ای که به دست می آورد در بطری بزرگ شراب آبکی و ترشی که از بقالی و رستوران نبش خیابان به پانزده سنت می خرید غرق می کرد. مارتین که نخست از او و زبان تلخش متنفر بود، همچنان که پیکار دلاورانه او را می دید، کم کم به ستایشش برخاست. خانه کوچک این زن چهار اتاق داشت، که با کسر کردن اتاق مارتین می شد سه اتاق. یکی از اتاق ها یعنی اتاق نشیمن که به فرشی رنگ شده مزین بود و عکسی از مراسم تشییع جنازه و اعلامیه مرگ یکی از بچه های مرده بی شمارش غباری از غم بر آن پاشیده بود، به میهمان اختصاص داده شده بود. کرکره های چوبی این اتاق همیشه پایین بود، و قبیله پابرهنه ماریا، به جز در مراسم رسمی، اذن دخول به این صحن مقدس را نداشت. او آشپزی می کرد و بقیه می خوردند. توی آشپزخانه، کارهای رخت شویی، آहार زنی و اتو کشی لباس ها در تمام روزهای هفته به استثنای یکشنبه انجام می گرفت؛ و درآمدش از محل شستشوی لباس هایی تأمین می شد که از همسایگان مرفه تر می گرفت. باقی می ماند یک اتاق خواب، به کوچکی همان اتاقی که مارتین اجاره کرده بود؛ که ماریا به اضافه هفت بچه قد و نیم قدش همان جا در هم می لولیدند و می خوابیدند. زندگی این زن به معجزه ای می مانست و مارتین در حیرت بود که او چگونه از عهده این همه سختی برمی آید - از تیغه نازکی که اتاق او را از اتاق خواب آن ها جدا می کرد، هر شب تمام جزییات مربوط به خواباندن بچه ها جیغ و دادها، تشرها، پیچ پیچ های آرام، صداهای خواب آلود و چهچه زدن های بچه ها به سان پرندگان را می شنید. یکی دیگر از منابع درآمد ماریا دو گاو بود، که هر صبح و شب می دوشیدشان و به زمین های خالی اطراف می فرستادشان تا علف هایی را که در دو طرف پیاده روها می رویدند بچرند، البته همیشه یک یا چند تا از بچه های ژنده پوشش را با گاوها همراه می کرد و وظیفه اصلی شان این بود که مواظب باشند مأموران جمع آوری جانوران ولگرد و بی صاحب، گاوها را نگیرند.

مارتین در اتاق کوچکش زندگی می کرد، می خوابید، مطالعه می کرد، می نوشت و خانه داری می کرد. جلو تنها پنجره اتاقش که رو به هشتی باریک روبه رو باز می شد میز خوراک پزی اش را گذاشته بود که به عنوان میز تحریر، کتابخانه، و میز ماشین نویسی از آن استفاده می کرد. تخت خواب، که به دیوار عقبی چسبیده بود، دو سوم کل فضای اتاق را اشغال می کرد. در یک طرف میز گنجهای کشودار قرار داشت که نه برای استفاده بلکه برای سود ساخته شده بود، چون روکش براقش هر روز تکه تکه می شد و می ریخت. این گنجه را گوشه اتاق گذاشته بود و در گوشه مقابل، در آن طرف میز، آشپزخانه اش را برپا کرده بود — خوراک پز نفتی را روی یک جعبه چوبی گذاشته بود و توی جعبه را با ظروف و وسایل پخت و پز پر کرده بود، تاقچه ای روی دیوار برای بنشن و غیره ساخته بود و یک سطل آب هم روی کف اتاق گذاشته بود. مارتین مجبور بود برای آوردن آب به آشپزخانه ماریا برود، چون در اتاق خودش شیر نگذاشته بودند. روزهایی که آشپزی اش اتاق را پر از بخار می کرد، محصول ریزش روکش گنجه کشودار فوق العاده فراوان می شد. دو چرخه اش به قلابی بسته و بالای تخت خواب از سقف آویخته بود. روزهای اول کوشیده بود دو چرخه را توی زیرزمین نگه دارد اما قبیله ماریا سیلوا پیچ چرخ هایش را باز کرده و لاستیک هایش را پنچر کردند و او را مجبور کردند دو چرخه اش را بردارد و جای دیگری ببرد. بعد از زیرزمین، کوشید توی هشتی باریک روبه روی پنجره بگذاردش، تا آنکه یک شب، باد جنوب شرقی که تا صبح زوزه می کشید دو چرخه را برد و توی حوض انداخت. آن گاه مجبور شد آن را از سقف اتاقش بیاویزد.

لباس ها و کتاب هایی را که گردآوری کرده بود توی صندوقچه کوچکی گذاشته بود که برایش نه در روی میز جا بود نه در زیرش. در کنار کتاب خواندن، خودش را به یادداشت برداری نیز عادت داده بود و به قدری زیاد یادداشت برداری می کرد که اگر دور تا دور اتاقش را طناب کوبی نمی کرد تا این یادداشت ها را از آن ها بیاویزد، دیگر جایی برایش در این

چاردیواری باقی نمی ماند تا زندگی کند. با این حال، دور و برش به قدری شلوغ شده بود که گاهی احساس می کرد با قایق هم به سختی می تواند از اتاق بیرون بیاید. اگر اول در صندوقچه ای را نمی بست نمی توانست در اتاق را باز کند، و بالعکس، از هیچ جای اتاق نمی توانست به خط مستقیم حرکت کند. برای آنکه از پهلوی در تا بالای تخت برود می بایست یک مسیر پرپیچ و خم را می پیمود، و در تاریکی، بدون برخورد به چیزهای دیگر، هیچ گاه نمی توانست این راه را طی کند. پس از حل مشکل دو دری که مانع هم بودند، تازه می بایست با زاویه قائمه ای به راست پیچید تا با آشپزخانه تصادف نکند. آن گاه انحراف به چپ پیدا می کرد تا به پایه تخت نخورد؛ ولی انحراف به چپش، اگر خیلی زیاد می شد، او را به گوشه میز می کوبید. این انحراف به چپ را با یک بار جمع کردن و پراندن خودش به پایان می رساند و به مسیری شبیه به آبراهی باریک می افتاد که یک دیوارش تختخواب و دیوار دیگرش میز بود. وقتی تنها صندلی اتاق را از جای غیر معمولی اش در پشت میز بر نمی داشت، آبراه مزبور غیرقابل کشتی رانی می شد. وقتی کاری با صندلی نداشت، آن را روی تختخواب می انداخت، گاهی هم هنگام آشپزی روی صندلی می نشست و درحالی که آب به جوش می آمد او هم کتابش را می خواند، و حتی به قدری در این کار مهارت پیدا کرده بود که وقتی گوشت توی ماهی تابه سرخ می شد، او می توانست یک یا دو پاراگراف کتاب بخواند. همچنین، گوشه کوچکی از اتاقش که آشپزخانه به شمار می رفت به قدری کوچک بود که مارتین می توانست بنشیند و دستش را دراز کند و هرچه نیاز دارد بردارد. درواقع این آشپزخانه به درد آشپزخانه در حال نشستن می خورد، اگر بلند می شد کارش را به سختی می توانست انجام دهد.

مارتین با توجه به معده اش که تقریباً می توانست هر چیزی را هضم کند غذاهای مختلفی را می شناخت که هم ارزان بودند هم مقوی. نخود آب، یکی از اقلام ثابت غذایی اش بود، به اضافه سیب زمینی و باقلا، که باقلا را از نوع درشت و قهوه ای اش انتخاب می کرد و مانند مکزیکی ها می پخت. برنج را

طوری می‌پخت که هیچ زن خانه‌دار آمریکایی آن طور نمی‌پزد و هرگز نمی‌تواند آن را یاد بگیرد؛ تقریباً روزی یک بار برنج می‌خورد، میوه‌های خشک از میوه‌های تازه ارزانتر بودند، و مارتین معمولاً یک ظرف پر از میوه خشک در اتاقش داشت، پخته و آماده خوردن، چون این‌ها را به جای کره روی نان می‌گذاشت و می‌خورد. گه گاه، میز غذاخوری‌اش را با یک برش گوشت سرخ کرده یا سوپ ماهیچه می‌آراست. قهوه را، بدون پودر شیر یا شیر تازه، روزی دوبار، عصرها به جای چای می‌خورد، هم چای و هم قهوه را خیلی استادانه درست می‌کرد.

او به صرفه‌جویی نیاز داشت. تعطیلاتش تقریباً تمام پولی را که از رخت-شویی به‌دست آورده بود بلعید، و خودش نیز چنان از بازار کارش دور بود که می‌بایست هفته‌ها سپری می‌شدند تا او امیدی به دریافت نخستین پاداش‌های چرند و پرند نویسی‌اش داشته باشد. به‌استثنای مواقعی که به دیدن روت می‌رفت یا سری به خواهرش گرتروود می‌زد، منزوی بود و هر روز به طور متوسط به اندازه سه نفر کار انجام می‌داد. همچنان پنج ساعت در شبانه روز می‌خوابید، فقط آدمی با اندام‌های پولادین می‌توانست در چنین شرایطی، زیر فشار نوزده ساعت کار پیوسته و بی‌تعطیلی دوام بیاورد، و مارتین تحمل آورد. روی آینه، فهرست‌هایی از معانی و تلفظ واژه‌ها چسبانده بود؛ وقتی صورتش را اصلاح می‌کرد یا لباس می‌پوشید یا سرش را شانه می‌کرد فهرست‌ها را نیز مرور می‌کرد. روی دیوار بالای چراغ خوراک‌پزی نیز فهرست‌های مشابهی زده بود که هنگام پخت و پز یا ظرف‌شویی، مرورشان می‌کرد. فهرست‌های جدید، پشت سرهم جای فهرست‌های قدیم را می‌گرفتند، در جریان مطالعاتش به هر واژه بیگانه یا نسبتاً آشنایی که برمی‌خورد بی‌درنگ یادداشت می‌کرد و بعداً وقتی تعدادشان زیاد می‌شد، ماشین‌شان می‌کرد و روی آینه یا دیوار می‌چسباند. این فهرست‌ها را حتی با خودش بیرون می‌برد، در خیابان که قدم می‌زد یا وقتی در مغازه قصابی یا بقالی منتظر می‌شد، مرورشان می‌کرد.

در کارش روزبه‌روز پیش می‌رفت. با خواندن نوشته‌های کسانی که تازه وارد روزنامه‌ها شده بودند به تک‌تک نتیجه‌گیری‌شان توجه می‌کرد و به رموز کارشان پی می‌برد - رموز روایت‌پردازی، توصیف، سبک، نقطه نظرها، متضادها و نکته‌های معنی‌دار؛ و از همه این‌ها برای مطالعه خودش فهرست بر می‌داشت. مثل میمون تقلید نمی‌کرد. به دنبال اصول می‌گشت. فهرست‌هایی از سبک‌گزینی‌های مؤثر و گیرا تهیه کرد، تا آنکه از میان چندین فهرست که از کارهای بسیاری از نویسندگان گلچین کرده بود توانست اصل کلی سبک‌گزینی را استنباط کند، و برای افکندن طرح سبک‌های نو و اصیل خودش مجهز شود، و آن‌ها را به‌درستی ارزیابی کند، بستاید و بسنجد. به همین طریق، فهرست‌هایی از عبارت‌های قوی، عبارت‌های زبان‌زنده، عبارت‌هایی که چون اسید می‌خورند و چون آتش می‌سوزانند، یا عبارت‌هایی که می‌تابدند و در بیابان لم‌یزرع گفتار عامیانه، همچون میوه‌های نرم و شیرین بودند، فراهم آورد. در همه این موارد به دنبال اصلی می‌گشت که در زیر و پشت هر کاری نهفته بود. می‌خواست بداند آن کار چگونه انجام گرفته است؛ پس از آن، می‌توانست خودش همان کار را انجام دهد. او دلش را فقط به دیدن چهره جذاب زیبایی خوش نمی‌کرد. بلکه آن را در آزمایشگاه اتاق خواب کوچکش که گاه از انواع بوها پر می‌شد و گاه جیغ و داد تیمارستان ماریا سیلوا از در و دیوارش به درون یورش می‌آوردند، می‌شکافت و تشریح می‌کرد؛ و پس از شکافتن و آشنا شدن با کالبد زیبایی، به آفرینش آن نزدیک‌تر می‌شد.

مارتین چنان شیفته بود که فقط با تکیه بر ادراک می‌توانست کار کند. نمی‌توانست با چشم بسته، در تاریکی، نا آگاه از آنچه می‌آفریند و با چشم دوختن به تصادف و ستاره نبوغش به این امید که نتیجه‌ای که به بار می‌آورد درست و زیبا خواهد بود، کار کند. تاب تحمل نتایج تصادفی را نداشت. می‌خواست از چراها و چگونگی‌ها سر درآورد. او نبوغی خلاق و روشن داشت و پیش از آنکه دست به نوشتن داستان یا شعری بزند، خود آن داستان

یا شعر به صورت زنده در مغزش وجود داشت. هدف یا پایان داستان را جلو چشمش می‌دید و وسایل دستیابی به آن هدف را در اختیار داشت. در غیر این صورت، تلاشش محکوم به شکست بود. از طرف دیگر، تأثیرات تصادفی و جنبی کلمات و عباراتی را که به سادگی و آرامی به مغزش راه می‌یافتند، و بعدها با سر بلندی از تمام آزمایش‌های زیبایی و قدرت می‌گذشتند و به آفرینش مفاهیم ضمنی بی‌پایان و انتقال‌ناپذیر کمک می‌کردند، در می‌یافت. پیش از این کار، سرش را روی کتاب خم می‌کرد و درشگفت می‌شد و می‌دانست که آفریدن این‌ها از حیطة قدرت خلاقیت هر آدمی خارج است. برایش هیچ مهم نبود که در جستجوی اصول بنیادی زیبایی و آفریدن زیبایی، تا چه حدی باید اندام‌های زیبایی را بشکافد و تشریح کند، چون همیشه از رموز پنهان و درونی زیبایی، که هنوز نتوانسته بود به درونش رخنه کند و هیچ انسان دیگری هم به درونش رخنه نکرده بود، آگاه بود. در اثر مطالعه کتاب‌های اسپنسر، به‌خوبی دریافته بود که انسان هرگز نمی‌تواند به شناخت غایی اشیاء و پدیده‌ها برسد، و رمز زیبایی، چیزی بیش از رمز زندگی بود - نه، حتی بیشتر بافت‌های زیبایی و زندگی درهم بافته و پیچیده بودند و او فقط ذره‌ای از آن بافت ناشناختی بود که از در هم بافته شدن روشنایی خورشید، غبار ستارگان و شگفتی، ساخته شده بود.

درواقع مارتین پس از آنکه مغزش را با این اندیشه‌ها انباشت، مقاله غبار ستاره را نوشت و در آن، نه اصول انتقاد بلکه منتقدان بزرگ را به باد مسخره گرفت. این مقاله، درخشان و فلسفی بود و به شیوه‌ای دلنشین با گوشه کنایه‌های خنده‌آور آمیخته بود. به هر مجله‌ای که فرستاد، بی‌درنگ پس فرستادندش. اما پس از آنکه ذهنش را از ریزه‌کاری‌های این مقاله رها کرد، با خیالی آسوده به راهش ادامه داد. به این روش عادت کرده بود، فکری را که درباره موضوعی در سر می‌پروراند، مدتی کشت می‌داد تا رشد کند، آنگاه می‌رفت سراغ ماشین تحریر، حال اگر نوشته‌اش به چاپ نمی‌رسید، مسأله چندان بزرگی در نظرش جلوه نمی‌کرد. روی کاغذ آوردن اندیشه، نقطه اوج

یک سلسه فعل و انفعال ذهنی، به هم نزدیک کردن سر نخ‌های اندیشه‌های از هم گسسته و جمع‌بندی نهایی تمام اطلاعاتی بود که بر مغزش سنگینی می‌کردند. نوشتن چنین مقاله‌ای، فعالیت آگاهانه‌ای بود که مارتین به کمک آن مغزش را آزاد و برای پرداختن به مطالب و مسایل جدید آماده می‌کرد. این کار، به گونه‌ای، به آن عادت مشترک مردها و زن‌ها شباهت داشت، که در اثر اندوهی خیالی یا واقعی، هرچند وقت یک‌بار سکوت دیرنده و سنگین‌شان را می‌شکنند و «حرفشان را می‌زنند و می‌زنند» تا آنکه دیگر چیزی برای گفتن نداشته باشند.

۲۴

هفته‌ها از پی هم گذشتند. پول مارتین ته کشید و چک‌های ناشران نیز مانند همیشه با او خیلی فاصله داشتند. تمام دست‌نوشت‌های مهم‌اش پس فرستاده شده بودند و او دوباره پست‌شان کرده بود، چرند و پرند نویسی‌اش هم چیزی عایدش نکرده بود. در آشپزخانه کوچکش دیگر اثری از خوردنی‌های گوناگون نبود. روزگار تنگدستی به سراغ مارتین آمده بود؛ فقط مقداری برنج ته یک گونی و چند کیلو برگه زردآلو داشت. پنج روز متوالی، روزی سه بار برنج و زردآلو خورد و قلم زد. آنگاه تصمیم گرفت از اعتبارش استفاده کند و نسیه بخرد. بقال پرتهالی، که مارتین تا آن روز همه چیز را نقد از او می‌خرید، وقتی صورت حسابش به رقم بسیار درشت سه دلار و هشتاد و پنج سنت رسید، اعلام کرد دیگر نسیه نمی‌دهد.

بقال گفت: «بین، تا وقتی کار نگیری‌ها، من پولم از دستم می‌ره.»
و مارتین نتوانست پاسخی بدهد. هیچ راهی برای حرف زدن نمانده بود. اصول واقعی داد و ستد اجازه نمی‌داد بقال محله به یک کارگر جوان و تنومند که از زور تنبلی دنبال هیچ کاری نمی‌رود، نسیه بدهد.
بقال به مارتین اطمینان داد: «برو پیدا کن یه کار، بیا و ببر خواربار. نباشه کار، نیس خواربار. اینو می‌گن تجارت.» و سپس برای آنکه نشان دهد فقط به

حکم دوراندیشی کاسبکارانه عمل می‌کند نه به حکم تعصب، گفت: «بیا این نوشابه رو به حساب من سر بکش - ما همون دوستای سابقیم.»

مارتین، به آسانی، نوشابه را گرفت و سر کشید تا نشان دهد که با بقال پرتغالی دوست است، آنگاه، شب، سرش را گرسنه بر بالش نهاد.

صاحب مغازه‌ای که مارتین انواع سبزی و میوه مصرفی‌اش را از آن می‌خرید یک آمریکایی بود و اصول داد و ستدش خیلی سست بود به طوری که به مارتین اجازه داد صورت بدهی‌اش تا پنج دلار برسد، آنگاه از نسیه دادن به او خودداری کرد. طلب ناوایی از دو دلار و طلب قصابی از چهار دلار بالاتر نرفت. مارتین بدهی‌هایش را جمع کرد و متوجه شد که در این کره خاکی، چهارده دلار و هشتاد و پنج سنت بدهکار است. کرایه ماشین تحریرش را تا آن روز داده بود اما تخمین زد می‌تواند تا دو ماه بدهی داشته باشد، که جمعاً می‌شد هشتاد سنت. وقتی این رقم نیز بر بدهی‌هایش افزوده شود دیگر محلی برای نسیه گرفتن و بدهکار شدن نخواهد داشت.

آخرین خریدش از مغازه میوه فروشی، یک کیسه پر از سیب زمینی بود، و یک هفته تمام، هیچ چیزی جز سیب زمینی، آن هم روزی سه بار، نمی‌خورد. یک بار تصادفی، شام را در خانه روت خورد و باعث شد که نیروی بدنش تا مدتی حفظ شود، هرچند، وقتی می‌دید آن همه غذا جلو چشمانش چیده شده است و اشتهايش را تحریک می‌کند، اما نمی‌تواند بیش از اندازه بخورد، سخت آزرده می‌شد. یکی دو بار، هرچند با خجالتی درونی، هنگام شام و ناهار، سرزده به خانه خواهرش رفت و تا می‌توانست خورد - بیش از آنچه در خانه آقای مورس خورده بود.

هر روز به کارش ادامه می‌داد و هر روز، پستیچی، دستنوشته‌های برگشتی را تحویلش می‌داد. دیگر پولی برای تمبر خریدن نداشت، به همین علت دستنوشته‌ها به صورت کپه‌ای در زیر میزش انباشته شده بودند. روزی رسید که مارتین چهل ساعت تمام طعم هیچ غذایی را نچشید. امیدی به خانه روت نداشت چون او برای دیداری دو هفته‌ای به سان رافائل رفته بود؛ و چون

خجالتی بود، روی رفتن به خانه خواهرش را نیز نداشت. اوج بدبیاری اش هنگامی بود که پستیچی، در نوبت بعدازظهر، پنج دستنوشته برگشتی را تحویلش داد. در همان بعدازظهر، مارتین کتش را پوشید و به او کلند رفت و بدون کت برگشت، اما پنج دلار پول به دست آورده بود که جیرینگ جیرینگ توی جیبش صدا می کرد. به هر کدام از چهار طلبکارش یک دلار داد و در آشپزخانه اش تکه گوشتی را با یکی دو تا پیاز سرخ کرد، قهوه درست کرد، و یک ظرف پر از آلو را گذاشت روی چراغ تا آرام آرام بپزد. پس از صرف شام، پشت میز نشست و تا پاسی از نیمه شب، مقاله‌ای را با نام در شأن رباخواری به پایان رساند. ماشینش کرد و زیر میزش گذاشت، چون دیگر چیزی از آن پنج دلار نمانده بود تا تمبر بخرد.

بعداً ساعت مچی اش را گرو گذاشت، و با خریدن تمبر و چسباندنش روی تمام پاکت‌های دستنوشته‌ها و فرستادن آن‌ها به مجله‌ها و روزنامه‌ها، از مبلغ موجود برای خرید مواد غذایی اش کاست. از چرند و پرند نویسی مأیوس شد. هیچ کس خریدارش نبود. کار خودش را با آنچه در روزنامه‌ها، هفته نامه‌ها و مجلات ارزان قیمت چاپ می شد مقایسه کرد و نتیجه گرفت که نوشته او به مراتب از حد متوسط نوشته‌های انتشار یافته بهتر است، با این حال، خریدار ندارد. آنگاه کشف کرد که در بیشتر روزنامه‌ها چیزهایی به نام مطالب «کلیشه» ای چاپ می شود؛ مارتین آدرس مؤسسه تهیه کننده کلیشه را پیدا کرد. نوشته خودش را که به آنجا که داده بود، همراه با یک برگه کلیشه شده پس فرستادند و آگاهش کردند که در این برگه کلیشه شده، تمام نسخه‌های مورد نیاز گنجانده شده است.

در یکی از مجله‌های بزرگ جوانان، چندین ستون مطلب فکاهی و داستان‌های کوچک دید. این بار نیز بختش را آزمود. نوشته‌های کوتاهش پس فرستاده شدند و با آنکه چندین بار تلاش کرد، هیچ یک از نوشته‌هایش پذیرفته نشدند. بعداً، وقتی این موضوع دیگر اهمیتی برایش نداشت فهمید که سردبیران و معاونان‌شان، خودشان این ستون‌ها را می نویسند و بدین ترتیب بر

حقوق‌شان می‌افزایند. هفته‌نامه‌های فکاهی، لطیفه‌ها و اشعار فکاهی‌اش را پس فرستادند و اشعار محفلی‌اش که برای مجله‌های بزرگ سروده بود به جایی راه نیافتند. غیر از این‌ها، فقط سراغ داستان‌های کوتاه روزنامه‌ای نرفته بود. می‌دانست که می‌تواند داستان‌هایی به مراتب بهتر از آنچه در روزنامه‌ها چاپ می‌شود بنویسد. پس از به دست آوردن نشانی دو سندیکای روزنامه نگاران، سلی از داستان‌های کوتاه روزنامه‌ای را به سوی‌شان سرازیر کرد. وقتی بر روی هم بیست داستان نوشت که هیچ کدام‌شان پذیرفته نشدند، از این کار دست برداشت. با این حال، هر روز، داستان‌های کوتاه، روزنامه‌ها و مجله‌های هفتگی را - ده تا بیست نسخه در هفته - می‌خواند که حتی یکی از آن‌ها قابل مقایسه با داستان‌های خودش نبود. درحالی که دلسرد شده بود، گمان کرد که قدرت تشخیص ندارد و خودش به وسیله آنچه می‌نویسد به خواب مصنوعی می‌رود و به احتمال زیاد، آدمی است خودشیفته و متظاهر.

ماشین غیر انسانی سردبیران، به آرامی کار می‌کرد. مارتین تمبرها را همراه با دست‌نوشته‌اش تا می‌کرد و توی پاکت می‌گذاشت و به پست می‌سپرد، و پس از سه هفته تا یک ماه بعد، پستی از پله‌ها بالا می‌آمد و دست‌نوشته را تحویلش می‌داد. مطمئن بود که سردبیرها آدم‌های زنده و خون‌گرمی نیستند. بلکه همگی چرخ و دنده‌های روغنکاری شده یک ماشین‌اند - دستگاه زرنگی که به وسیله آدم‌های ماشینی به کار انداخته می‌شود. شکش به چنان مراحل رسیده که حتی در وجود داشتن سردبیرها تردید می‌کرد. حتی یک علامت حاکی از وجود یک سردبیر به چشمش نخورده بود، و چون درباره تمام مطالبی که نوشته بود هیچ قضاوتی نکرده بودند، برایش مسلم شده بود که سردبیرها موجوداتی افسانه‌ای‌اند و به وسیله پیشخدمت‌ها و حروف‌چین‌ها و چاپچی‌ها تعمیر و نگه‌داری می‌شوند.

ساعاتی که با روت سپری می‌کرد، تنها ساعات شاد زندگی‌اش بودند، آن‌هم نه شاد به معنی کامل کلمه. همیشه، اضطرابی بزرگ‌شونده بر وجودش چیره بود و بیش از روزهای عاشق شدنش او را آزار می‌داد؛ زیرا اکنون که

عشق روت را به دل داشت، تصرفش را دورتر و غیرممکن تر از هر زمانی می دید. از او دو سال فرصت خواسته بود؛ زمان به سرعت برق می گذشت و دستیابی او به موفقیت محال می نمود. همیشه نیز از این واقعیت آگاه بود که روت تمام کارهای او را تأیید نمی کند. این را رو در رو نمی گفت، اما غیرمستقیم، با همان صراحت و قاطعیتی که می توانست به زبان آورد، او را متوجه موضوع کرده بود. روت از او متنفر نبود بلکه تأییدش نمی کرد، هرچند، زنانی با شیرین طبعی کمتر نیز ممکن بود درموردی که روت ذره ای فراتر از یأس نرفته بود، متنفر شوند. روت به این علت مأیوس بود که می دید این مردی که برگزیده است تا قالب گیری اش کند، از داخل شدن در هر قالبی سر باز می زند. روت گل مارتین را تا اندازه ای نرم و خمیری می دانست، اما بعدها کم کم سخت و سفت شده بود و از درآمدن به شکل پدرش یا به شکل آقای باتلر طفره می رفت.

آنچه در وجود مارتین بزرگ و قدرتمند بود، روت نمی دید یا بدتر، درست تعبیر نمی کرد. این مرد که خمیره ای چنان نرم داشت که می توانست در ده ها کبوترخان به عنوان زیستگاه آدمی به سر برد، در نظر روت، آدمی خودرأی و کله شق بود، چون نمی توانست طوری شکلش دهد که به زندگی کبوترخان او - و تنها کبوترخانی که می شناخت تن دهد. روت نمی توانست پروازهای ذهنی او را دنبال کند و هرگاه توانایی ذهنی اش از او فراتر می رفت، روت او را بر خطا می پنداشت. تا آن زمان کسی پیدا نشده بود که توان ذهنی اش از روت بیشتر باشد. او همیشه می توانست حرف های پدر و مادرش، برادرانش و اولنی را درک کند؛ به همین علت، وقتی نمی توانست حرف های مارتین را درک کند، گمان می کرد تقصیر از مارتین است. این همان تراژدی قدیمی انسان جدا افتاده ای بود که می کوشید مربی جهان شود.

یک بار ضمن بحث درباره دو منتقد به نام های پرایس و ندرواتر، مارتین به روت گفت: «تو در معبد عادات و سنت ها به پرستش می نشینی. می پذیرم که به عنوان منابعی برای نقل قول، این دو منتقد ادبی پیشرو در ایالات متحد

آمریکا از بقیه مناسب‌ترند. هر معلم مدرسه‌ای در این کشور، وندرواثر را سردمدار نقد ادبی آمریکا می‌داند. اما من نوشته‌هایش را خوانده‌ام، به نظرم می‌رسد کار او نقطه کمال بیان ماهرانه سخنان میان تهی است. واقعاً که او چیزی بیش از یک برمور سنگین نیست، آن‌هم در سایه کولت بورگس. پرایس، از او بدتر. مثلاً مقاله «خزیه‌های شوکران» رابا زیبایی فوق‌العاده‌ای نوشته است. حتی یک ویرگول را بی‌جا به کار نبرده است؛ و صدایش - آه! - چقدر بلند و رساست! او بیشترین دستمزد را در میان منتقدان آمریکایی می‌گیرد؛ هرچند - زبانم لال! - اصلاً منتقد نیست. کار نقدنویسی، در انگلستان خیلی بهتر از آمریکا است.

«اما نکته اینجاست که از نوشته‌هایشان، صدای مردم، آن‌هم بس زیبا و اخلاقی و خرسندانه به گوش می‌رسد. بررسی‌های آن‌ها مرا به یاد یکی از روزنامه‌های یکشنبه در بریتانیا می‌اندازد. بررسی کننده‌های این روزنامه سخنگویان مردم‌اند. از استادان زبان انگلیسی پشتیبانی می‌کنند. یک فکر تازه و اصیل توی جمجمه‌هایشان نیست. فقط عادت‌ها و سنن را می‌شناسند - در واقع، خودشان هم سنت شده‌اند. همگی مغزی ضعیف دارند و سنت، مهر خودش را به همان شکلی که نام کارخانه آبجوسازی را روی قوطی آبجو چاپ می‌کنند، بر آن‌ها نقش می‌زند. و وظیفه‌شان، نزدیک شدن به همه جوانان دانشگاهی و بیرون کشیدن کوچکترین بارقه ابتکار و نوآوری از اذهان آنان و زدن مهر سنت بر آن‌ها است.»

روت پاسخ داد: «وقتی در کنار این سنت‌ها می‌ایستم، گمان می‌کنم از تو که مثل یکی از جزیره‌نشینان بت‌شکن دریای جنوب، خشمگینانه به هر دری می‌زنی، به حقیقت نزدیک‌ترم.»

مارتین خندید: «بت شکنی کار مبلغان مذهبی بود. و متأسفانه، تمام مبلغان مذهبی به میان مشرکان رفته‌اند و کسی از ایشان در داخل کشور نمانده است تا آن بت‌های کهن، یعنی آقای وندرواثر و آقای پرایس را بشکند.»

روت افزود: «استادان دانشگاه نیز.»

مارتین سرش را به نشانه تأیید تکان داد. نه؛ استادان علوم باید زندگی کنند. آن‌ها واقعاً انسان‌های با ارزشی هستند. اما اگر کسی کله‌نُه‌تا از ده تا استاد ادبیات – این طوطی‌های کوچولوی مغز میکروسکپی – را متلاشی کند باید گفت دستت درد نکند.»

این کار را البته می‌بایست سخت‌گیری به استادها تلقی کرد، اما از نظر روت نوعی کفرگویی بود. او چاره‌ای نداشت جز آنکه استادها – این آدم‌های تر و تمیز، دانشمند، با لباس‌های آراسته، با صداهای خوش‌آهنگ و نفعه‌فرهنگ و تهذیب‌شان را با این جوان تقریباً توصیف‌ناپذیر، که تا اندازه‌ای محبوب روت بود، لباس‌هایش هیچ‌گاه برازنده‌اش نبودند، عضلات سنگین‌اش قصه‌ها از رنجی سنگین بر زبان داشتند، هنگام سخن گفتن به هیجان می‌آمد، فحش را به جای حرف آرام و کلمات پرشور را به جای خودداری و خونسردی می‌نشاند، مقایسه کند. استادها، هرچه باشد، دستمزدهای خوبی می‌گرفتند و – روت مجبور بود با این واقعیت مواجه شود – آقا بودند؛ در صورتی که مارتین نمی‌توانست پشیزی پول درآورد و خودش هم مثل آن‌ها نبود.

روت سخنان مارتین را با سخنان آن‌ها یا استدلالش را با استدلال آن‌ها نمی‌سنجید. نتیجه‌گیری روت مبنی بر این که استدلال مارتین درست نبوده است – البته ناآگاهانه از طریق مقایسه عوامل بیرونی – به دست آمده بود. اینان، استادان، در قضاوت‌های ادبی‌شان اشتباه نمی‌کردند، چون همگی در کارشان موفق بودند. قضاوت‌های ادبی مارتین، جملگی نادرست بودند، زیرا مارتین نمی‌توانست کالایش را به فروش برساند. به قول خودش، اجناسش پیش می‌بردند و خوب بودند اما خودش پیش نمی‌برد. و گذشته از این، منطقی هم به نظر نمی‌آمد که او درست بگوید – همو که مدت زمانی نه چندان بیشتر در همان اتاق نشیمن ایستاده بود و با چهره‌های سرخ از خجالت نابه‌هنجار، سرش را به نشانه تأیید طرز معرفی شدنش تکان می‌داد، با چشمانی وحشت‌زده به خرده‌ریزه‌هایی که می‌ترسید به شانه‌های شناورش بخورند و

بشکنند نگاه می‌کرد و می‌پرسید سوینبرن چه موقع مرده است و مغرورانه اعلام می‌کرد که کتاب‌های مزبور حیات و سرود متعال (شعار ایالت نیویورک) را خوانده است.

روت، ندانسته، این نظر را ثابت کرد که سنت‌ها را می‌پرستد. مارتین فعل و انفعالات فکری روت را دنبال می‌کرد اما از پیش رفتن در آن مسیر خودداری می‌کرد. او به دلیل طرز فکر روت دربارهٔ پرایس و وندرواٹر و استادان زبان انگلیسی عاشق او نشده بود، و هر روز اعتقادش در این باره محکم‌تر می‌شد که برخی از حوزه‌های فکری و میدان‌های بال‌گشایی اندیشهٔ او چنان است که روت نه می‌تواند آن‌ها را درک کند و نه از وجودشان خبر دارد.

در موسیقی، روت مارتین را آدمی غیرمنطقی، و درمورد اپرا نه فقط غیرمنطقی بلکه خطاکاری مُصر می‌دانست.

یک شب وقتی از اپرا به خانه بر می‌گشتند، روت پرسید: «خوشت آمد؟ چطور بود؟»

آن شب، شبی بود که مارتین پس از یک ماه صرفه‌جویی مرتاضانه در مصرف غذا، توانسته بود پولی فراهم کند و او را به گردش ببرد. روت پس از آنکه بیهوده منتظر حرف زدن مارتین شده بود، درحالی که هنوز از آنچه دیده و شنیده بود بر خود می‌لرزید و می‌ترسید، این پرسش را از او کرده بود.

پاسخ داد: «از اورتور خوشم آمد. عالی بود.»

«درست؛ اما خود اپرا چطور؟»

«اپرا هم عالی بود – یعنی ارکسترش، هرچند، اگر آن آدم‌های جهنده آرام می‌گرفتند یا از صحنه بیرون می‌رفتند من بیشتر لذت می‌بردم.»

روت ماتش برد.

پرسید: «منظورت تترالانی یا باریلو نیست که؟»

«منظورم همهٔ آن‌هاست – دسته و خدمه!»

روت معترضانه گفت: «اما آن‌ها هنرمندان بزرگی‌اند.»

«باین حال، موسیقی را با این کارهای بیهوده و عجیب‌شان هدر دادند.»

روت پرسید: «یعنی از صدای باریلو خوشت نمی‌آید؟ می‌گویند بعد از صدای کاروسو صدای او بهترین است.»

«البته از صدای او خوشم آمد، صدای تترالانی را از صدای او هم بیشتر پسندیدم. صدای این خانم، عالی است — یا من خیال می‌کنم عالی است.»
روت با لکنت گفت: «اما — راستش منظورت را نمی‌فهمم، صدایشان را می‌ستایی، اما می‌گویی موسیقی را هدر دادند.»

«خوب فهمیدی. حاضرم هر چیزی که بخواهند بدهم اما صدای آن‌ها را در کنسرت نشنوم، و حاضرم بیشتر از این بدهم و صدای آن‌ها را وقتی ارکستر می‌نوازد نشنوم. خیال می‌کنم یک رئالیست نومیدم. آواز خوانان بزرگ، بازیگران خوبی نمی‌شوند. شنیدن آواز باریلو درحالی که قطعه عاشقانه‌ای را با صدای یک فرشته سر داده است، و شنیدن آواز تترالانی که همچون فرشته‌ای دیگر پاسخ می‌دهد، و شنیدن این همه درحالی که آوای مستی آور و رنگارنگ موسیقی با آن همراه می‌شود، دلربا است — دلنشین است. من این را اقرار نمی‌کنم. بلکه ادعا می‌کنم. اما وقتی به آن‌ها — تترالانی با قد یک متر و هشتاد سانتیمتری، جوراب ساق بلند به پا و نود کیلو وزن، و باریلو با قد یک متر و شصت سانتی متری، با صورت روغنی و هیکل چهارشانه و خپله‌اش نگاه می‌کنم، تمام این تأثیر زایل می‌شود؛ وقتی هردوشان را می‌بینم که ادا درمی‌آورند، به سینه‌های یکدیگر می‌چسبند، بازوهاشان را مانند دیوانگان به هوا دراز می‌کنند و می‌چرخانند؛ و وقتی از من انتظار دارند که این کارها را به عنوان تجسم صادقانه صحنه‌ای عشقی میان یک شاهدخت ظریف و زیبا و یک شاهزاده جوان و خوش سیما و خیالباف بپذیرم — می‌دانم، نمی‌توانم بپذیرم، همین و بس! مزخرف است! بی‌معنی و بیهوده است! غیرواقعی است! اصل مسأله از این قرار است. واقعی نیست. خواهش می‌کنم به من نگو که توی این کره خاکی، همه مردم، آن طوری عاشق یکدیگر شده‌اند. ببین اگر من هم می‌خواستم عشقم را آن طوری به تو بیان کنم، چند تا سیلی جانانه توی گوشم می‌خواباندی!»

روت اعتراض کنان گفت: «اما تو اشتباه می کنی. هر شکلی از هنر، محدودیت‌های خاصی دارد.» (در ذهنش، می کوشید مطالبی را که در دانشگاه درباره قواعد هنرها شنیده بود به یاد آورد.) «در نقاشی، بوم نقاشی فقط دو بُعد دارد، با این حال، تو وجود ظاهر سه بُعدی را که هنر نقاش به او امکان می دهد روی آن بوم بیافریند، می پذیری. در نویسندگی نیز، نویسنده باید قدرتی متعادل داشته باشد. تو طرز بیان افکار پنهانی بازیگران به وسیله نویسنده را کاملاً درست می دانی، و با این حال، در سراسر مدت نمایش می دانی که بازیگر زن وقتی این افکار را پیش خود مرور می کرد تنها بود، و نه نویسنده، نه هیچ کس دیگری نمی توانست صدای آن مرور کردن را بشنود. در مورد تئاتر، پیکرتراشی، اپرا و هر شکل دیگری از هنر نیز این سخن صدق می کند. بعضی امور مسلّم را باید پذیری.»

مارتین پاسخ داد: «بله، این را می فهمم. همه هنرها، قواعدی خاص خود دارند.» (روت از این که مارتین این کلمه را به کار می برد در شگفت شد. به نظرش چنین آمد که مارتین تحصیلات دانشگاهی دارد، و اطلاعاتش را به طور تصادفی از این کتاب و آن کتاب به دست نیاورده است.) «اما قواعد نیز باید واقعی باشند. درخت‌هایی را که روی مقوا نقاشی کرده و بر دیوارهای دو طرف صحنه کوبیده شده بودند، به عنوان جنگل می پذیریم. این یک قاعده کاملاً واقعی است. اما از طرف دیگر، نمی توانیم منظره دریا را به جای جنگل بپذیریم. نمی توانیم چنین کنیم. این، سرپیچی از حواس خودمان است. همچنین هیچ کس نباید - یا بهتر است بگوییم نمی تواند - دیوانه بازی‌ها و پیچ و تاب‌ها و جست و خیزهای دردآور آن دو دیوانه را که امشب دیدم تجسم قطعی و متقاعد کننده عشق بنامد.»

روت اعتراض کرد: «اما منظورت این نیست که خودت را از همه متخصصان موسیقی بالاتر می دانی؟»

«نه، نه؛ حتی یک لحظه چنین تصویری ندارم. من فقط از حق خودم به عنوان یک فرد دفاع می کنم. تا اینجا آنچه را در ذهن داشتم به تو گفتم تا

توضیح داده باشم چرا جست و خیزهای فیل گونه مادام تترالانی نتیجه کار ارکستر را ضایع می کند. ممکن است همه متخصصان موسیقی در جهان درست بگویند. اما من منم و نمی خواهم سلیقه ام را تابع قضاوت یکدلانه تمامی بشریت کنم. اگر از چیزی خوشم نیاید، خوشم نمی آید دیگر، همین و بس؛ و در این پهنشدت زندگی، هیچ دلیلی وجود ندارد که چون اکثریت ممنوعان من از آن چیز خوششان می آید، من هم میمون وار از آنان تقلید کنم.»

روت دلیل آورد: «اما، می دانی، درک موسیقی به تربیت ذهنی مربوط می شود و درک اپرا از آن هم بیشتر. خدا نکند -»
مارتین حرفش را برید: «... که من برای درک اپرا تربیت ذهنی نداشته باشم.»

روت سرش را تکان داد.

مارتین پذیرفت: «درست می گویی. و گمان می کنم خوشبختم از این لحاظ که در سال های نوجوانی ام چنین تربیتی نصیبم نشده است. و گرنه، امشب می توانستم گریه ای احساساتی سر دهم، و هر یک از مسخره بازی های دلکانه آن زوج قیمتی می توانست بر زیبایی صداهاشان و بر زیبایی ارکستر همراهی کننده شان بیفزاید. حق با توست. این بیشتر به تربیت آدم مربوط می شود. و دیگر از سن من گذشته است. من یا باید با واقعیت سر و کار داشته باشم یا اصلاً با چیزی سر و کار نداشته باشم. تجسم یا توهمی که مرا متقاعد نکند یک دروغ بی چون و چراست، و وقتی این باریلوی طفلکی را می بینم که خودش را به ریخت آدم های غشی در می آورد و تترالانی تنومند و درشت اندام را در آغوش می گیرد (باز با حالت آدم های غشی) و به او می گوید با چه شوری می ستایدش، اپرای جدی را نیز همچو چیزی می پندارم.»

این بار نیز روت اندیشه های مارتین را با مقایسه صورت ظاهری و بر طبق اعتقاد خودش به عرف و سنت ارزیابی کرد. مگر مارتین کیست که راست بگوید، و تمام فرهیختگان بر خطا باشند؟ کلمات و افکارش هیچ تأثیری بر

روت نگذاشتند. این دختر چنان در شیارهای سنن و عادت‌ها جا گرفته بود که نمی‌توانست حتی یک ذره با عقاید انقلابی هم‌نوا شود. او به شنیدن موسیقی عادت کرده بود و از نخستین سال‌های کودکی به تماشای اپرا رفته و لذت برده بود، و تمام دنیای پیرامونش نیز برایش لذتبخش بوده است. در این صورت، مارتین ایدن چه حقی داشت که از ترانه‌های بندتبنانی و کارگری خودش فراتر رود. همچنان که در کنارش گام بر می‌داشت احساسی از خشم در درونش می‌خروشید. بهترین ارزشی که روت در خیرخواهانه‌ترین حالت روانی توانست برای قضاوت او قایل شود این بود که آن را نوعی بوالهوسی و حرکت اشتباه‌آمیز و ناخوانده پنداشت. اما وقتی مارتین هنگام خدا حافظی و شب به‌خیر، او را جلو در به آغوش کشید و با حالتی لطیف و عاشقانه بوسید، همه این بحث‌ها را، در میان فوران عشقش به او، فراموش کرد و بعداً، وقتی سرش را روی بالش گذاشته بود و خواب به چشم‌هایش راه نمی‌یافت، همچون روزهای اخیر، در حیرت شد که چه علتی او را به دوست داشتن مردی چنین عجیب واداشته است، زیرا روت افراد هم‌طبقه و هم‌نوع او را تأیید نمی‌کرد اما خودش را دوست می‌داشت.

روز بعد، مارتین ایدن چرندوپرند نویسی را کنار گذاشت، و با شور و شوق وصف‌ناپذیری نشست و مقاله‌ای نوشت به نام *فلسفه توهم*. تمبری روی پاکت زد و مقاله را به راه انداخت، اما چنین مقدر بود که این پاکت چندین بار دیگر تمبر بخورد و در ماه‌های آینده به چندین سفر دیگر برود.

۲۵

ماریا سیلوا زنی فقیر بود و تمام زیر و بم فقر را به خوبی می‌شناخت. اما فقر در نظر روت، واژه‌ای بود دال بر شرایط نازیبای زندگی. این، کل آگاهی‌اش درباره فقر بود. او می‌دانست که مارتین فقیر است، و وضع او را با وضع دوران خردسالی آبراهام لینکلن، آقای باتلر و مردان دیگری که به موفقیت‌هایی دست یافته بودند مقایسه می‌کرد. همچنین، او که می‌فهمید فقر هر چه باشد

چیز دلپسندی نیست، چون از افراد طبقه متوسط جامعه بود، خوشدلانه باورش شده بود که فقر چیزی سودمند و انگیزه‌ای بسیار نیرومند است که می‌تواند تمام انسان‌هایی را که تحقیر نشده و هنوز به مزدورانی مأیوس مبدل نشده باشند به کامیابی‌های بزرگ هدایت کند. این تصور آن قدر در او ریشه دوانده بود که وقتی فهمید شدت فقر مارتین به حدی است که ساعت مچی و بارانی‌اش را گرو گذاشته است، یک ذره هم به روی خودش نیاورد. حتی این را جنبه امیدوارکننده وضع مارتین پنداشت و معتقد شد که دیر یا زود، او را به دست کشیدن از کار نویسندگی مجبور خواهد کرد.

روت هرگز از تغییرات چهره مارتین که لاغرتر شده بود و فرورفتگی‌های چهره‌اش عمیق‌تر شده بودند، نمی‌توانست به گرسنگی کشیدن او پی ببرد. در واقع، او از دیدن تغییر قیافه مارتین خوشحال شده بود. به نظرش می‌رسید که لاغری، مارتین را به آدمی منزله تبدیل کرده است، گوشت اضافی و نیروی فوق‌العاده جانورگونه‌اش را - که در همان حال تنفر نیز وسوسه‌اش می‌کرد - از او گرفته است. گاهی، وقتی مارتین در کنارش بود، متوجه نوعی درخشندگی غیرعادی در چشم‌های او می‌شد و آن را می‌ستود، زیرا مارتین در این حالت بیشتر به یک شاعر و ادیب - که خودش می‌خواست بشود و روت نیز دوست داشت او را در چنان مقامی ببیند - شباهت پیدا می‌کرد. اما ماریا سیلوا داستان دیگری از گونه‌های فرو رفته و چشم‌های درخشنده او می‌خواند، و متوجه تغییرات روزانه چهره او بود و جذر و مد دارایی‌هایش را تشخیص می‌داد. می‌دید که مارتین با بارانی از خانه می‌رود و بی بارانی باز می‌گردد، آن‌هم در روزی سرد و بارانی، و بلافاصله متوجه می‌شد که گونه‌های فرو رفته‌اش اندکی پر می‌شوند. و آتش گرسنگی از چشم‌هایش رخت بر می‌بندد. به همین طریق، شاهد فروش ساعت مچی و دوچرخه او بود، و پس از فروش هر کدام، شکوفایی قدرت و طراوت را در چهره او دیده بود. همچنین، او زحمات طاقت‌فرسای شبانه مارتین را می‌دید و مقدار نفتی را که هر شب تا دیر وقت می‌سوزاند، می‌دانست. کارا! ماریا می‌دانست که مارتین

بیش از او کار می‌کند، هرچند کارش با کار او فرق دارد. و شگفتی‌اش از این رو بود که می‌دید مارتین هر قدر کمتر می‌خورد، سخت‌تر کار می‌کند. گاهی، به طور تصادفی، وقتی احساس می‌کرد گرسنگی شدیداً بر مارتین فشار می‌آورد، یک قرص نان تازه برایش می‌فرستاد و می‌کوشید این عملش را به طرز ناشیانه‌ای با لطیفه‌ای به این مضمون پنهان کند که مارتین نمی‌تواند به این خوبی نان بپزد. و باز، یکی از بچه‌های قد و نیم قدش را همراه با ظرف بزرگی از سوپ داغ پیش او می‌فرستاد و در آن ضمن با خودش مجادله می‌کرد که آیا حق دارد این مقدار سوپ را از شکم جگر گوشه‌هایش ببرد و به او بدهد یا نه. و مارتین، که با زندگی فقرا آشنا بود، ناسپاسی نمی‌کرد و می‌گفت اگر عمل خیری در جهان وجود داشته باشد، همین است.

یک روز وقتی ماریا تمام خوردنی‌های باقی مانده در خانه را به شکم بچه‌های ریز و درشتش بست، آخرین پانزده سنت پول خُردش را داد و یک گالون شراب ارزان قیمت خرید. مارتین که برای بردن آب به آشپزخانه او آمده بود، دعوت شد که بنشیند و بنوشد. مارتین پیاله‌اش را به سلامتی ماریا، و ماریا نیز به سلامتی او، سر کشید. آنگاه ماریا با آرزوی پیشرفت کسب و کارش نوشید، و مارتین نیز با دعای از در درآمدن جیمز گرانت و دادن حق‌الزحمهٔ رخت‌شویی ماریا نوشید. جیمز گرانت یک درودگر سیار بود که همیشه بدهی‌اش را به موقع نمی‌پرداخت و سه دلار به ماریا بدهی داشت.

ماریا و مارتین، شراب ترش و تازه را با شکم خالی سر کشیدند، و خیلی زود شنگول شدند. آن‌ها که موجوداتی کاملاً متفاوت بودند، در بینوایی خویش تنها بودند، و با آنکه بینوایی را به طور ضمنی نادیده می‌گرفتند، همین، تنها رشتهٔ پیوندی بود که آن دو را به یکدیگر نزدیک‌تر می‌کرد. ماریا وقتی شیند که مارتین به جزایر آزور در شمال اقیانوس اطلس و غرب کشور پرتغال سفر کرده است، در شگفت شد چون خودش تا یازده سالگی در آن جزایر زندگی کرده بود. وقتی فهمید که مارتین به جزایر هاوایی هم رفته است شگفتی‌اش دوچندان شد چون او نیز همراه خانواده‌اش از جزایر آزور به آنجا

کوچیده بود. اما وقتی مارتین به او گفت که به جزیره مائویی - جزیره‌ای که ماریا در آنجا به دوران زنانگی رسیده و ازدواج کرده بود نیز رفته است، شگفتی‌اش از حد گذشت. مارتین، جزیره کاهولوی - جایی که ماریا نخستین بار با همسر آینده‌اش آشنا شد - را دوبار دیده بود! بله، ماریا کشتی‌های حمل شکر را به یاد آورد - مارتین هم در همان‌ها کار می‌کرده است. راستی که دنیا چه کوچک است! جزیره وایلوکو! به آنجا هم رفته بود! آیا مارتین سر کارگر کشتزارهای آنجا را دیده بود؟ بله، دیده بود و چند دفعه هم با هم پیکی زده بودند.

و بدین‌سان، گذشته‌ها را به یاد آوردند و گرسنگی خود را در شراب خام و ترش غرق کردند. آینده، در نظر مارتین، چندان تیره نمی‌نمود. موفقیت، تا آستانه خانه‌اش پیش آمده بود. چیزی نمانده بود که دست بیندازد و آن را برآید. آنگاه مارتین در بحر چهره پر خط و چین زن کارکشته‌ای که در برابرش نشسته بود فرو رفت، سوپ‌ها و نان‌های تازه‌پختی را که برایش فرستاده بود به یاد آورد و گرم‌ترین احساس قدردانی و انسان‌دوستی را در درون خود، نثار او کرد.

ناگهان پرسید: «ماریا، دلت می‌خواد چی داشته باشی؟»

ماریا با چشمانی شگفت زده به او نگریست.

«دلت می‌خواد چی داشته باشی، همین الان، اگه بتونی بخریش؟»

«کفش واسه همه جوجه‌هام - هفت جفت کفش.»

مارتین در حالی که ماریا سرش را به سنگینی تکان می‌داد، گفت: «این‌ها رو گیر می‌آری. اما منظورم یه آرزوی بزرگه، یه چیز بزرگی که تا حالا دلت خواسته.»

چشمان ماریا، از شادی برق زد. مارتین داشت با او شوخی می‌کرد - با ماریا، که این روزها کمتر کسی با او بگو بخند داشت.

چیزی نمانده بود لب به سخن بگشاید، که مارتین گفت: «خوب به مغزت

فشار بیار.»

ماریا پاسخ داد: «خیلی خوب، دارم حسابی به کلهم فشار می‌آرم. خونه‌رو دوست دارم – همین خونه‌رو که همش مال خودم باشه، مجبور نشم ماهی هفت دلار بدم.»

مارتین سخاوتمندانه گفت: اونم مال تو می‌شه، به همین زودیا. حالا آرزوی بزرگتو بگو. فرض کن من خدام و بهت می‌گم هر چی آرزو کنی بهت می‌دم. پس همون آرزوتو بکن، گوشم با توس.»

ماریا، لحظاتی چند، خیلی جدی به فکر فرو رفت.

با لحنی هشداردهنده پرسید: «نمی‌ترسی؟»

مارتین خندید: «نه، نه؛ نمی‌ترسم. آرزو کن.»

دوباره با لحنی هشداردهنده گفت: «خیلی بزرگه‌ها.»

«باشه. بگو!»

ماریا مثل بچه‌ها نفس بلندی کشید و در حالی که بزرگ‌ترین آرزو و تقاضایش از زندگی را به زبان می‌آورد، گفت: «حالا که اینطوره، خیلی خوب.... دلم می‌خواد یه دامپروری و لبنیاتی داشته باشم – از اون دامپروری‌های عالی که توش پر گاو باشه، زمینش بزرگ باشه، همه جاش علفزار باشه. دلم می‌خواد محلش نزدیک شهر سان لئاندرو باشه؛ خواهرم اونجا زندگی می‌کنه. شیرشو توی اوکلند می‌فروشم. حسابی پول در می‌آرم. دیگه نمی‌ذارم جو و نیک دنبال گاوا برن. اونارو می‌فرسم مدرسه. می‌ذارم یه مهندس خوب بشن برن توی راه آهن کار کنن. آره از دامپروری خوشم می‌آد.»

لحظه‌ای درنگ کرد و با چشمانی درخشان به مارتین نگریست.

مارتین بلافاصله پاسخ داد: «اینم برات درست می‌شه.»

ماریا سرش را تکان داد و لب‌هایش را مؤدبانه به گیلان شراب، بخشاینده هدیه‌ای که می‌دانست هرگز به دستش نخواهد رسید، چسباند.

مارتین این حرف را از روی صداقت زده بود، و ماریا نیز در دلش نیت او را چنان می‌ستود که گویی هدیه را گرفته است.

مارتین ادامه داد: «نه، ماریا؛ نیک و جو دیگه مجبور نخواهند بود گاوچرانی کنند، و همه کوچولوها می‌تونن مدرسه برن و تمام روزهای سال هم کفش بپوشن. یک گاوداری درجه یک درست می‌کنی - همه چیزش کامل و جدید. یک خانه برای زندگی، یک اصطبل برای اسب‌ها و چند اصطبل هم برای گاوها توش می‌سازی. اینجا می‌تونی جوجه مرغ نگه‌داری، خوک پرورش بدی، انواع سبزی و درخت میوه بکاری، و خیلی چیزهای دیگه؛ گاوها به تعدادی خواهند بود که برای نگه‌داری‌شان یک یا دو کارگر لازم شوند. در آن هنگام، تو دیگه کاری نخواهی داشت به‌جز مراقبت از کوچولوها، به همین علت، اگر مرد خوبی پیدا کردی، می‌تونی ازدواج کنی، و بگذاری او گاوداری را اداره کند و خودت راحت زندگی کنی.»

وقتی بخشایش‌گری به حساب آینده تمام شد، مارتین به اتاقش برگشت. چمدان پر از لباسش را برداشت و به مغازه رهنی برد، وضعش به قدری خراب شده بود که مجبور بود این کار را بکند، اما با همین کار، دستش از روت کوتاه می‌شد. دیگه هیچ لباسی نداشت که قابل پوشیدن باشد، و گرچه می‌توانست به مغازه قصابی و نانوايي برود و حتی گاهی تصادفاً سری به خانه خواهرش بزند، اما با لباس‌های فعلی‌اش که مایه آبروریزی بودند، حتی جرأت نمی‌کرد پیش خودش تصور کند که به خانه آقای مورس وارد می‌شود.

مارتین بینوا و تقریباً مایوس از همه جا، به جان کندن‌هایش ادامه می‌داد. به نظرش چنین می‌آمد که پیکار دوم را نیز باخته است و مجبور خواهد شد دنبال کاری بگردد. اگر چنین کند رضایت همه را به دست خواهد آورد - بقال، خواهرش، روت، و حتی ماریا، که کرایه یک ماه را از مارتین طلبکار بود. کرایه ماشین تحریرش دو ماه عقب افتاده بود و مؤسسه اجاره دهنده نیز مصرانه خواستار پرداخت کرایه یا بازگرداندن ماشین شده بود. مارتین که مایوس شده بود و راهی جز تسلیم شدن و سازش کردن با سرنوشت - تا موقعی که قادر به حرکتی تازه شود پیش روی خود نمی‌دید، در امتحانات استخدام برای پست راه آهن نام نویسی کرد. با تعجب، در نخستین امتحان

پذیرفته شد. شغلش قطعاً معلوم شد، اما بر کسی معلوم نبود که چه وقت برای آغار کار از او دعوت به عمل خواهد آمد.

در همین روزها، که توفان روحی مارتین فرو کشیده و به پایین‌ترین درجه رسیده بود، ماشین روغن کاری شده سردبیرها از کار ایستاد. حتماً یکی از کاسه‌های روغن خشکیده بود، زیرا یک روز صبح، پستیچی یک پاکت نازک و کوچک برایش آورد. مارتین به بالای گوشه چپ پاکت نگاه کرد و نام و نشانی ماهنامه *ترانس کانتیننتال* را دید. قلبش شدیداً به تپش افتاد، ناگهان احساس کرد که دارد از حال می‌رود و این حالت زایل شونده‌اش بالرزش عجیبی در زانوهایش همراه شده است. تلو تلو خوران به اتاقش رفت و روی تخت‌خواب نشست، پاکت را هنوز باز نکرده بود، و در آن لحظه با تمام وجودش فهمید که مردم چگونه به محض شنیدن خبرهای خوش ناگهانی می‌افتند و می‌میرند.

البته، خبر خوش بود. توی آن پاکت نازک، دستنوشته نبود، پس نوشته‌اش را پذیرفته بودند. داستانی را که به ماهنامه *ترانس کانتیننتال* فرستاده بود می‌دانست. نام داستان *طنین ناقوس‌ها* و یکی از داستان‌های وحشت‌آفرین بود که یک کلمه هم از پنج هزار کلمه بیشتر یا کمتر نداشت. و چون مجلات درجه یک، حق‌الزحمه را به محض پذیرش اثر می‌پردازند، حتماً چکی توی پاکت گذاشته‌اند. کلمه‌ای دو سنت می‌شود بیست دلار برای هر هزار کلمه؛ وجه چک باید صد دلار باشد. صد دلار! همچنان که پاکت را باز می‌کرد تک تک ارقام بدهی‌هایش در مغزش به حرکت درآمدند - سه دلار و هشتاد و پنج سنت به بقال؛ چهار دلار سر راست به قصاب؛ دو دلار به نانوا؛ پنج دلار به میوه فروش؛ جمعاً چهارده دلار و هشتاد و پنج سنت. آنگاه اجاره اتاقش را به یاد آورد که می‌شد دو دلار و پنجاه سنت، یک ماه پیش پرداختش هم می‌شد دو دلار و پنجاه سنت، دو ماه کرایه ماشین تحریر هشت دلار با یک ماه پیش پرداخت چهار دلار؛ جمعاً سی و یک دلار و هشتاد و پنج سنت. بالاخره پول‌هایی را به یاد آورد که با گرو گذاشتن وسایل شخصی‌اش در

گرو مغازه رهنی بود، به اضافه بهره آن‌ها - ساعت مچی پنج و نیم دلار؛ بارانی پنج و نیم دلار؛ دوچرخه هفت دلار و هفتاد و پنج سنت؛ یک دست کت و شلوار پنج و نیم دلار (با ۶۰ درصد بهره، اما این چه اهمیتی داشت؟) - جمع کل پنجاه و شش دلار و ده سنت. این رقم را در برابر چشمانش، چنانکه گویی بالای سرش ایستاده است، به روشنایی چراغ دید، کسرش را هم دید که می‌شد چهل و سه دلار و نود سنت. پول توی جیبش جیرینگ جیرینگ خواهد کرد. از همه مهم‌تر اینکه یک ماه کرایه ماشین تحریر و اتاقش را پیش پرداخت خواهد کرد.

در این لحظه، تنها برگ ماشین شده را از داخل پاکت بیرون آورد و باز کرد. خبری از چک نبود. خوب توی پاکت را نگاه کرد، جلو نور گرفت، اما نمی‌توانست به چشمانش اطمینان کند و بالرز و شتابی که داشت، پاکت را پاره پاره کرد. خبری از چک نبود. نامه را خواند، چشمش را روی تک تک سطرها دواند، از ستایش سردبیر از داستان‌ش گذشت و به جان کلام رسید - که فکر می‌کرد علت نفرستادن چک خواهد بود. اما چنین چیزی در میان نبود، بلکه به چیزی برخورد که ناگهان خشکش زد. نامه از دستش افتاد. جلو چشمانش تاریک شد، روی بالش افتاد، پتو را روی خود کشید و تا زیر چانه‌اش آورد.

پنج دلار برای داستان *طنین ناقوس‌ها* در نظر گرفته بودند - پنج دلار برای پنج هزار کلمه! به جای کلمه‌ای دو سنت، برای هر ده کلمه یک سنت می‌دادند! تازه، سردبیر این داستان را ستوده بود. چک را پس از انتشار داستان به نشانی‌اش می‌فرستادند. پس اینکه می‌گفتند کلمه‌ای دو سنت، و پرداخت به محض پذیرش، حرف مفت بوده است! دروغ بوده است و او را نیز گمراه کرده بود. اگر این را می‌دانست هرگز کوششی برای نویسنده شدن نمی‌کرد. می‌رفت دنبال کار - کار برای روت. در خیالش برگشت به روزی که نخستین بار کوشید چیزی بنویسد، آنگاه به این همه اتلاف وقت اندیشید - آنهم با دستمزد یک سنت برای هر ده کلمه. بعد پیش خودش گفت حتماً آن

پاداش‌های دیگری که می‌گویند به نویسندگان تعلق می‌گیرد، دروغی بیش نیست. اندیشه‌های دست دومش درباره نویسنده‌گی، اشتباه بوده است چون دلیلش را پیش چشم داشت. بهای هر شماره مجله ترانس کانتیننتال بیست و پنج سنت بود، و جلد مجلل و هنرمندانه‌اش آن را در زمره مجلات درجه اول قرار می‌داد. این ماهنامه، مجله‌ای متین و وزین بود و حتی سال‌ها پیش از تولد مارتین به این طرف چاپ می‌شد. اما، هر ماه، روی جلدش سخنان یکی از نویسندگان بزرگ جهان را چاپ می‌کرد. سخنانی که گویای رسالت الهام گرفته ترانس کانتیننتال از زبان یکی از ستارگان ادب بودند که نخستین تابش‌هایش در داخل همان جلد به زیور چاپ آراسته می‌شد. و همین مجله وزین و متین و پر مغز ترانس کانتیننتال، به ازای پنج هزار کلمه، پنج دلار دستمزد می‌داد! مارتین به یاد آورد که همین اواخر، آن نویسنده بزرگ در سرزمینی بیگانه، در چنگال فقری کشنده جان سپرده بود، و این فاجعه با توجه به رقم کلانی که به نویسندگان می‌دهند، جای تعجب نداشت.

به هر حال، او طعمه را بلعیده بود، به دام دروغ‌هایی که درباره نویسندگان و دستمزدهای آنان می‌نوشتند افتاده بود، و دو سال از وقتش را صرف این کار کرده بود. اما حالا می‌خواست طعمه را از دهانش بیرون بپندازد. از آن پس دیگر حتی یک سطر نخواهد نوشت. همان کاری را خواهد کرد که روت از او خواسته بود - و همه از او خواسته بودند یعنی کار پیدا خواهد کرد. فکر کار کردن، او را به یاد جو انداخت - جو، که در سرزمین بی‌کارگان سرگردان شده بود. مارتین، آهی بلند از روی حسادت کشید. واکنش او به نوزده ساعت کار روزانه، در چند روز متوالی، خیلی شدید بود. اما، آخر، جو که عاشق نبود، و هیچ یک از مسئولیت‌های عشق را نداشت، و در همان سرزمین بیکارگان نیز می‌توانست نان خشکی به چنگ آورد. مارتین، چیزی داشت که در راهش کار کند، و تصمیمش را گرفته بود که کاری پیدا کند. از نخستین ساعات صبح فردا، جستجو برای پیدا کردن

کار را آغاز می‌کند. به روت نیز خواهد گفت که راه و رسم زندگی‌اش را تغییر داده است و می‌خواهد وارد دفتر کار پدرش شود.

پنج دلار برای پنج هزار کلمه، هر ده کلمه به یک سنت، قیمت بازاری هنر را بین! یأس حاصل از آن دروغی که باورش شده بود و رسوایی‌اش در نزد مردم، بیش از همه، افکارش را برآشفته بودند؛ و در زیر پلک‌های افتاده‌اش، سه دلار و هشتاد و پنج سنت بدهی‌اش به بقال، با ارقامی خشمگین می‌سوخت. مارتین به لرزه افتاده بود و می‌فهمید که یک جایی از استخوان‌هایش درد می‌کند. مخصوصاً انتهای ستون فقراتش بد جوری درد می‌کرد. سرش درد می‌کرد - فرق سرش، پس سرش و نیمکره‌های مغزش درد می‌کردند و به نظرش می‌آمد که ورم کرده‌اند، در حالی که درد پیشانی‌اش از حد تحمل آدمی خارج بود. پایین‌تر از ابروانش، رقم سه دلار و هشتاد و پنج سنت بی‌رحم، در زیر پلک‌هایش غرس شده بود. چشمانش را باز کرد تا از شر این رقم خلاص شود، اما نور سفید اتاق به قدری شدید بود که احساس کرد چیزی نمانده است کمره‌های دو چشمش را بسوزاند؛ باز مجبور شد چشمانش را ببندد، و دوباره رقم سه دلار و هشتاد و پنج سنت را زیر پلک‌هایش ببیند.

پنج دلار برای پنج هزار کلمه - این فکر از مغزش بیرون نمی‌رفت، به همان اندازه که نمی‌توانست فکر سه دلار و هشتاد و پنج سنت را از مغزش بیرون کند یا از دستش بگریزد.

به نظرش آمد که تغییری در رقم مزبور ایجاد می‌شود، آنقدر نگاه کرد تا به جای آن رقم دو دلار در جلوی چشمانش درخشیدن گرفت. پیش خودش گفت‌ها، این بدهی من به نانواست! رقم بعدی، دو دلار و پنجاه سنت بود. این یکی گیجش کرد، آن قدر به مغزش فشار آورد که گویی زندگی و مرگش به حل این مسأله بستگی دارد. به یک کسی دو دلار و پنجاه سنت بدهکار بود، این دیگر جای تردید نداشت، اما این یک کس که بود؟ پیدا کردن پاسخ را وظیفه‌ای دانست که کائنات خبیث و متکبر به او وا گذاشته

بود، و او همچنان که بیهوده به دنبال پاسخ می‌گشت در دالان‌های بی‌پایان مغزش به جستجو پرداخت و درهای انواع اتاقک‌ها و انبارهای خرت و پرت را که پر از همه جور خاطره و دانش بودند باز کرد. پس از مدتی که به نظرش چندین قرن می‌رسید، خیلی ساده و بی‌هیچ زحمتی دریافت که آن کس ماریا بوده است. با احساس آرامشی بزرگ، روحش را دوباره متوجه پردهٔ عذاب آور پلک‌هایش کرد. مسأله را حل کرده بود؛ دیگر می‌توانست استراحت کند. اما نه! رقم دو دلار و پنجاه سنت از برابر چشمانش محو شد و به جایش رقم ۸ دلار درخشیدن گرفت. این را دیگر به کی بدهکار بود؟ دوباره باید همان راه‌های دردآور و پریپیچ و خم مغزش را طی کند و پاسخ را بیابد.

به درستی نمی‌دانست که چقدر از وقتش را صرف این جستجو کرده بود، اما پس از مدتی که به نظرش خیلی طولانی آمد، ضربه‌ای به در نواخته شد و او را به خود آورد، و ماریا از او پرسید نکند مریض شده است. مارتین با صدای فروخورده‌ای گفت که درست نمی‌داند حالش چطور است اما می‌خواهد یک چرت بزند. وقتی متوجه تاریکی اتاق شد سخت تعجب کرد. نامه را ساعت دو بعدازظهر دریافت کرده بود؛ فهمید که مریض شده است.

آنگاه دوباره رقم هشت دلار، بی‌آنکه دودی از آن برخیزد، زیر پلک‌هایش آتش گرفت و روشن شد، و او خودش را به کار اجباری بازگشت داد. اما کم‌کم زیرک می‌شد. احتیاجی نداشت که در زوایای ذهنش به کند و کاو پردازد. تا به حال یک احمق بوده است. اهرمی را کشید و ذهنش را به گرد خودش به چرخش درآورد، چنانکه گویی چرخ غول‌آسای بخت، چرخ فلک حافظه و گوی گردانندهٔ حکمت، به چرخش درآمده بود. تندتر و تندتر چرخید، تا آنکه حلقه گردایش او را فرو بلعید و او درهاویۀ تاریک و سیاه، معلق بود و می‌چرخید.

خیلی طبیعی، خودش را پشت ماشین اتو کشی و در حال اتو کردن سرآستین‌های آهار شده دید. اما همچنان که سرآستین‌ها را توی ماشین می‌گذاشت، ارقام بدهی‌اش را دید که بر روی آن‌ها نقش بسته بودند. پیش

خودش گمان کرد که این پارچه‌ها را به روش تازه‌ای شماره زده‌اند اما وقتی چشمش را نزدیکتر آورد عد ۳/۸۵ دلار را روی یکی از سرآستین‌ها دید. آنگاه به یاد آورد که این، رقم بدهی‌اش به بقال بوده است و بقیه عددها نیز که بر گرد غلطک‌ها به پرواز درآمده بودند. دنباله صورت بدهی‌هایش بوده‌اند. فکر بکری به سرش زد. صورت حساب‌ها را زمین می‌اندازد و از پرداخت‌شان خلاص می‌شود. هنوز فکرش تمام نشده بود که دست به کار شد، سرآستین‌ها را با کینه‌ای وصف‌ناپذیر مچاله می‌کرد و روی کف کثیف کارگاه می‌انداخت. کپه سرآستین‌ها دم به دم بزرگتر می‌شد و با آنکه هر رقم بدهی‌اش هزار بار تکرار شده بود، از آن میان فقط یکی را با رقم دو و نیم دلار، که به ماریا بدهکار بود، پیدا کرد. این بدان معنا بود که ماریا برای گرفتن طلبش به او فشار نخواهد آورد؛ او نیز سخاوتمندانه تصمیم گرفته بود که فقط همین یک بدهی را بپردازد؛ به همین علت، جستجو برای پیدا کردن بقیه سرآستین‌های دارای رقم ۲/۵ دلار را ادامه داد. هرچند نومیدانه، باز به این جستجو ادامه داد و همچنان سرگرم جستجو بود که هلندی چاق - مدیر هتل - وارد شد. صورت مدیر از خشم بر افروخته بود، و با چنان صدای بلندی به سرمارتین داد زد که در تمام کائنات طنین افکن شد، «هزینه این سرآستین‌ها را از دستمزدت کم خواهم کرد!» کپه سرآستین‌ها به کوهی بزرگ تبدیل شد، و مارتین دریافت که برای پرداخت هزینه آن‌ها باید هزار سال کار کند. پس دیگر چاره‌ای نداشت جز آنکه مدیر هتل را بکشد و کارگاه رخت‌شویی را به دست شعله‌های آتش بسپارد. اما هلندی چاق، نقشه‌اش را خنثی کرد؛ دستش را انداخت پشت گردن مارتین، بلندش کرد به هوا و به رقصش در آورد! تکان تکانش می‌داد، از روی میزهای اتوکشی، روی کوره و ماشین‌های اتوکشی و از اتاق آبکشی به روی دستگاه آبگیری و کارگاه رخت‌شویی بردش. مارتین را به قدری تکان تکان داد که دندان‌هایش چرق چرق به صدا درآمدند و سرش درد گرفت، و از قدرت این هلندی چاق درشگفت شد.

پس از آن دوباره خودش را پشت ماشین اتوکشی دید، متنها این بار سرآستین‌ها را می‌گرفت؛ سردبیر یک مجله، سرآستین‌ها را به او می‌داد. هر سرآستین به صورت یک چک درآمده بود، و مارتین با انتظاری تب‌آلود و اشتیاقی زایدالوصف به همه‌شان نگاه کرد، اما رقمی روی چک‌ها نوشته نشده بود. یک میلیون و اندی سال در همان جا ایستاد و چک‌های سفید را گرفت، و هرگز نگذاشت یکی‌شان از دستش برود، مبادا کسی پرشان کند. سرانجام به آنچه در انتظارش بود رسید. با انگشت‌های لرزانش، آن را جلو نور گرفت. چکی بود با وجه پنج دلار. سردبیر از آن طرف دستگاه اتوکشی خندید و گفت: «ها، ها!» مارتین گفت: «خوب حالا تو را خواهم کشت.» رفت به اتاق رخت‌شویی که تبرش را بیاورد، اما جو را دید که دستنوشته‌ها را آهار می‌زند. کوشید او را از این کار بازدارد، آنگاه تبر را بلند کرد که بر سرش فرود آورد. اما سلاح میان زمین و آسمان ایستاد. چون مارتین دوباره خودش را در اتاق اتوکشی و در میان کولاک برف دید. نه، این که می‌بارید برف نبود، بلکه چک‌هایی با رقم‌های درشت بودند، که کوچک‌ترین رقم‌شان از هزار دلار کمتر نبود. مارتین شروع به گردآوری و مرتب کردن‌شان در پاکت‌های صدتایی کرد و هر پاکت را محکم با یک تکه نخ قند می‌بست.

سرش را بلند کرد و جو را دید که مقابلش ایستاده است، و با تخته اتوها، پیراهن‌های آهار خورده و دستنوشته‌ها شعبده‌بازی می‌کند. پشت سر هم دشتش را دراز می‌کرد و یک دسته چک را به جمع خرت و پرت‌های پرنده‌ای که سقف را سوراخ می‌کردند و به مدارهای عظیم می‌پیوستند و از نظر پنهان می‌شدند، می‌افزود. مارتین ضربه‌ای به جو زد، اما او تبر را گرفت و به مدار پرنده انداخت. آنگاه مارتین را از جا کند و به مدار انداخت. مارتین از سقف گذشت، چنگ زد و دستنوشته‌ها را گرفت تا وقتی خواست پایین بیاید بغلش پر از دستنوشته باشد. اما هنوز پایین نیامده بود که اوج گرفت؛ و دوبار و سه بار و بی‌نهایت بار در مدار پرواز کرد. از دوردست‌ها آوای کودکانه‌ای

را شنید که با صدای لرزان می گفت: «مرا در هوا برقسان، بچرخان، بچرخان، بچرخان ویلی.»

تبر را در میانه راه شیری چک‌ها، پیراهن‌های آهارخورده و دستنوشته‌ها پیدا کرد، و آماده شد تا وقتی پایین آمد جو را بکشد. اما پایین نیامد. بلکه ساعت دو بعد از نیمه شب، ماریا که صدای ناله‌های او را از پشت تیغه نازک شنیده بود وارد اتاقش شد تا تخته اطوی گرم روی شکمش و پارچه مرطوب روی چشمان سوزانش بگذارد.

۲۶

صبح آن روز مارتین ایدن از خانه بیرون رفت که دنبال کاری بگردد. بعد از ظهر آن روز، مارتین تازه از هذیان‌گویی به درآمد و با چشمان سوزانش به گرداگرد خود نگریست. ماری، دختر هشت ساله ماریا سیلوا، که به نگهبانی نشسته بود به محض مشاهده بیدار شدن مارتین جیغ تندی کشید. ماریا دوان دوان از آشپزخانه به اتاق مارتین شتافت. دست پینه بسته‌اش را روی پیشانی داغ او گذاشت و نبضش را گرفت.

پرسید: «می‌خواهی چیزی بخوری؟»

مارتین سرش را تکان داد. خوردن، از دایره آرزوهایش بیرون بود، و خیال می‌کرد اصلاً در تمام عمرش گرسنه نبوده است.

با صدای ضعیف گفت: «من مریضم، ماریا. چیم شده؟ می‌دونی؟»

ماریا گفت، «گریپ. دو یا سه روز بخوابی خوب می‌شی. حالا بهتره که چیزی بخوری. یواش یواش، سالم که بشی خوب می‌تونی بخوری، شاید فردا بتونی بخوری.»

مارتین به مریض شدن عادت نداشت، و وقتی ماریا و دختر کوچولوش از اتاقش بیرون رفتند، کوشید از جا برخیزد و لباس را بپوشد. تمام اراده‌اش، مغز دوار گرفته‌اش و چشمانش را — که از شدت درد نمی‌توانست بازشان کند — به کار انداخت، از تخت‌خواب بیرون آمد و فقط توانست خود را همانند

کشتی به گل نشسته از رشته حواسش بیاویزد و پشت میز بنشیند. نیم ساعت بعد، خودش را دوباره به تختخواب رساند و راضی شد که دراز بکشد، چشمانش را ببندد و دردها و نقاط ضعف گوناگونش را تحلیل کند. ماریا چندین بار برای عوض کردن پارچه سرد روی پیشانی مارتین داخل اتاق شد. بجز این موارد، او را به حال خود می گذاشت و آن قدر فهمیده بود که با حرف زدنش او را عصبانی نکند. این باعث خوشحالی مارتین بود و پیش خود می گفت: «ماریا، صاحب گاوداری می شی، خیلی خوب، خیلی خوب.»

آنکه به یاد دیروزش افتاد که گویی در گذشته ای بس طولانی به خاک سپرده شده بود. از لحظه ای که نامه ماهنامه ترانس کانتیننتال به دستش رسیده بود، خیال می کرد یک عمر سپری شده است - یک عمر، چون دست به هر کاری زده بود، به پایان رسیده بود و ورق تازه ای گشوده شده بود. گلوله اش را شلیک کرده بود، آن هم با سختی تمام، و حالا ضعیف شده بود و نیروی لازم برای بیرون راندن میکروبی را که به بدنش یورش آورده و بیمارش کرده بود نداشت. این، نتیجه گرسنگی کشیدن بود.

با صدای بلند پرسید: «چه فایده ای دارد که آدمی به اندازه یک کتابخانه بزرگ بنویسد و در عوض عمرش را از کف بدهد؟ در این راه جایی برای خودم نمی بینم. ادبیات دیگر به دردم نمی خورد. من برای کارهای حسابرسی و دفترداری، گرفتن یک حقوق ماهانه و داشتن خانه ای کوچک و زندگی در کنار روت مناسبم.»

دو روز بعد، وقتی یک تخم مرغ و دو تکه نان سوخاری خورد و یک فنجان چای نوشید، سراغ نامه هایش را گرفت، اما متوجه شد که چشمانش هنوز به قدری درد می کنند که امکان مطالعه به او نمی دهند.

گفت، «ماریا، خواهش می کنم نامه ها را برایم بخوان. به نامه های بزرگ و بلند اهمیت نده. آن ها را ببند از زیر میز. نامه های کوچک را بخوان.» پاسخ آمد: «نمی توانم. ترزا، مدرسه می ره، می تونه.»

بدین ترتیب، ترزا دختر نه ساله ماریا، نامه‌های مارتین را باز کرد و برایش خواند. او با فکر پریشان به نامه طولانی شرکت کرایه‌دهنده ماشین تحریر که طلبش را خواسته بود گوش می‌داد و در همان حال به راه‌ها و وسایل پیدا کردن یک شغل می‌اندیشید. ناگهان یکه خورد و به خود آمد.

ترزا با لحنی شمرده خواند: «ما حاضریم تمام حقوق مجموعه داستان‌های شما را چهل دلار بخریم، به شرطی که جنابعالی اجازه بفرمایید تغییرات لازم را در آن‌ها بدهیم.»

مارتین با صدای بلند پرسید: «کدام مجله است؟ بده بینمش.» در این لحظه چشمش اجازه مطالعه را به او داد، و او نیز متوجه دردی که با این کارش می‌کشید نبود. مجله‌ای که چهل دلار پیشنهاد داده بود مجله موش سفید بود، داستان نیز داستان گرداب، یکی از نخستین داستان‌های وحشت آفرین مارتین بود. نامه را چندین بار از سر تا ته خواند. سردبیر، صاف و پوست کنده به او گفته بود که نتوانسته است فکرش را به خوبی پروراند، و آنچه مجله می‌خواهد بخرد فکر دست اول او است. اگر اجازه دهد که یک سوم از حجم داستان کم کنند، آن را می‌پذیرند و به محض دریافت پاسخ مارتین، چهل دلار را برایش می‌فرستند.

قلم و دوات خواست، و به سردبیر آن مجله نوشت که می‌تواند، در صورت تمایل داستان را تا سه سوم نیز کاهش دهد و بلافاصله چهل دلار را برایش بفرستد.

در حالی که مارتین به پشت خوابیده بود و می‌اندیشید، ترزا نامه را برد و به صندوق پست انداخت. بالاخره معلوم شد حرف‌هایی که شنیده یا خوانده بود جملگی دروغ نبوده‌اند. مجله موش سفید، دستمزد نویسنده را به محض پذیرش اثر می‌پرداخت. داستان گرداب در سه هزار کلمه نوشته شده بود. اگر یک سوم از حجمش را کم می‌کردند، باقی می‌ماند دو هزار کلمه. با دستمزد چهل دلار، می‌شد از قرار کلمه‌ای دو سنت. پرداخت به محض پذیرش، آن هم کلمه‌ای دو سنت — پس روزنامه‌ها درست می‌گفتند. و مارتین پیش

خودش مجلهٔ موش سفید را جزو مجلات درجه سه به شمار آورده بود. ماهنامهٔ ترانس کانتینتال را درجه یک می‌دانست، که برای هر ده کلمه یک سنت می‌پرداخت. موش سفید را اصلاً به حساب نیاورده بود، در حالی که همان مجله بیست برابر ترانس کانتینتال، آن هم به محض پذیرش، به او پول می‌داد.

در یک مسأله، دیگر تردیدی نداشت: وقتی حالش خوب شود، دنبال کار نخواهد گشت. داستان‌های دیگری به خوبی گرداب در ذهنش داشت، و اگر به هر کدامشان چهل دلار بدهند می‌تواند پولی به مراتب بیشتر از دستمزد یک کارگر یا کارمند به دست می‌آورد. درست در لحظاتی که گمان می‌کرد در این پیکار شکست خورده است، پیروز شد. راه زندگی و کارش را پیدا کرد. راه باز بود. کارش را از همکاری با مجلهٔ موش سفید آغاز می‌کند و پشت سر هم بر فهرست مجلات طالب انتشار نوشته‌هایش می‌افزاید. چرند و پرند نویسی را می‌تواند کنار بگذارد. در این زمینه، وقتش را هدر داده بود، چون چرند و پرند نویسی، هیچ دلاری نصیبش نکرده بود. وقتش را به کار - کار خوب - اختصاص خواهد داد و بهترین و با ارزش‌ترین افکار و طرح‌هایش را به روی کاغذ خواهد آورد. آرزو می‌کرد روت هم آنجا می‌بود و شریک شادی‌اش می‌شد، و وقتی تمام نامه‌هایی را که روی تخت‌خوابش ریخته بودند زیر و رو کرد، به یک نامه از روت برخورد، سرزنش شیرینی از این نامه می‌بارید و نویسنده‌اش در شگفت بود که چه چیزی توانسته است مارتین را مدتی چنین طولانی از او دور نگه‌دارد. نامه را دوباره ستایشگرانه خواند، خوب به دستخط روت چشم دوخت و به هر پیچش نوک قلم او عشق ورزید و در پایان، امضایش را بوسید.

وقتی جواب روت را می‌نوشت، بی‌هیچ ملاحظه‌ای به او گفت به این علت به دیدنش نیامده است که کت و شلوارش در گرو است. به روت خبر داد که مریض بوده است، اما دوباره سلامتیش را بازیافته است و در ظرف ده پانزده روز (مدتی که برای رفت و برگشت یک نامه به شهر نیویورک لازم است) لباس‌هایش را از گرو در خواهد آورد و به دیدنش خواهد آمد.

اما روت زیاد در این فکر نبود که ده روز منتظر بماند یا پانزده روز. گذشته از این، عشقش مریض شده بود. بعد از ظهر روز بعد، همراه آرتور، بر کالسکه مورس نشست و وقتی پیاده شد با شادی ناقابل قبیله سیلوا و تمام بچه‌های کثیف و شیطان توی خیابان، و بهت زدگی ماریا روبه رو شد. ماریا گوش بچه‌هایی را که گرداگرد میهمان‌ها در هشتی مقابل خانه حلقه زده بودند گرفت و دورشان کرد و با بیان غیرعادی و عذاب‌آوری کوشید از اینکه با چنان وضعی ظاهر شده است از میهمان‌ها عذرخواهی کند. آستین‌هایش را از روی بازوان آب صابون گرفته‌اش بالا زده و یک گونی خیس به دور کمرش بسته بود، معلوم بود که شغلش چیست. از اینکه می‌دید دو جوان تر و تمیز سراغ مستأجرش را می‌گیرند چنان دستپاچه شده بود که فراموش کرد آن‌ها را به نشستن در اتاق نشیمن خودش دعوت کند. روت و آرتور برای آنکه داخل اتاق مارتین شوند از آشپزخانه گرم و مرطوب و بخار گرفته در اثر رخت‌شویی، گذشتند. و ماریا، که هیجان زده شده بود، درهای اتاق خواب و پستوی اتاق خواب را با هم بست، و در ظرف پنج دقیقه ابرهای بخار که بوی آب صابون و چرک می‌دادند، از لای در بیرون رفتند و داخل اتاق مارتین بیمار شدند.

روت توانست مسیرش را به راست و چپ، و دوباره به راست تغییر دهد. و دوان دوان از گذرگاه باریک میان میز و تخت‌خواب بگذرد و به کنار مارتین برسد؛ اما آرتور زیادی دور گرفت و صدای ترق و تروق ظرف‌ها و ماهی‌تاوه‌ها را از گوشه‌ای که آشپزخانه مارتین به شمار می‌رفت درآورد. داخل شدن آرتور زیاد به درازا نکشید: روت روی تنها صندلی موجود نشست، و آرتور پس از احوالپرسی، رفت بیرون و کنار در ایستاد؛ اینجا مرکز تجمع هفت عضو کوچولوی قبیله سیلوا بود، که چنان آرتور را تماشا می‌کردند که گویی به تماشای یک نمایش اعجاب‌انگیز خیابانی ایستاده‌اند. بچه‌های ده دوازده ساختمان، دور تا دور کالسکه حلقه زده بودند و مشتاقانه انتظار می‌کشیدند تا حرکت غم‌انگیز یا هراس‌آوری از آن سر بزنند.

کالسکه‌ها فقط در مراسم عروسی یا تشییع جنازه در خیابان آن‌ها ظاهر می‌شدند؛ این بار، نه عروسی بود نه تشییع جنازه، به همین علت گمان می‌کردند حادثه‌ای خارج از قدرت پیش بینی آنان رخ خواهد داد، که به انتظارش می‌ارزد.

مارتین در انتظار دیدن روت دیوانه شده بود. او طبعی عاشق داشت، و بیش از هر آدم معمولی نیازمند همدردی بود. در عطش همدردی می‌سوخت؛ و همدردی در نزد او معنای درک روشن‌فکرانه بود؛ اما هنوز دریافته بود که همدردی روت با او از نوع همدردی‌های احساساتی و سلیقه‌ای بود، و بیشتر، از لطافت طبع سرچشمه می‌گرفت تا از درک موضوع‌های همدردی‌اش. از همین جا بود که وقتی مارتین دست او را گرفته بود و با شادمانی حرف می‌زد، عشق روت به مارتین وادارش کرد که متقابلاً دست او را بفشارد، و به محض مشاهده تنهایی او و نشانه‌هایی که رنجوری و بیماری بر چهره‌اش باقی گذارده بود چشمانش پر از اشک شدند و درخشیدند.

و وقتی مارتین در باره پذیرفته شدن دو تا از کارهایش، در باره نومی‌دیش به هنگامی که پاسخ ماهنامه ترانس کاتیننتال به دستش رسید، و خوشحالی مشابه‌اش به هنگام دریافت پاسخ مجله موش سفید حرف می‌زد، روت حواسش به او نبود. او تک تک کلمات مارتین را می‌شنید و متوجه معنی لغوی‌شان می‌شد اما در نومی‌دی و خوشحالی مارتین سهم نبود. نمی‌توانست از خودش بیرون بیاید. علاقه‌ای به فروختن داستان به مجله‌ها نداشت. آنچه برایش اهمیت داشت ازدواج بود. اما خودش متوجه این حالتش نبود، همچنان که نمی‌دانست علاقه‌اش به کارمند شدن مارتین انگیزه‌ای غریزی و مقدمه‌ای برای مادر شدنش بود. اگر این حرف‌ها صاف و پوست کنده به خودش گفته می‌شد، از خجالت سرخ می‌شد و به دنبال آن، خشمی باور نکردنی وجودش را می‌گرفت، و مدعی می‌شد که صرفاً به مردی که عاشقش است علاقه دارد و آرزو می‌کند که او به بهترین شکل زندگی دست یابد. به همین علت، وقتی مارتین راز دلش را برای او گشود و از نخستین موفقیتش در کاری که

برگزیده بود بر خود بالید، او فقط به ظاهر کلمات مارتین توجه می کرد و چشمانش را گاه گاهی به اطراف اتاق می انداخت و از آنچه می دید در حیرت می شد.

نخستین بار بود که روت به چهره کثیف فقر می نگریست. عاشقان گرسنه، همیشه انسان هایی خیالی به نظرش رسیده بودند اما هیچ تصویری از طرز زندگی عاشقان گرسنه نداشت. هرگز باورش نمی شد که ممکن است این گونه زندگی کنند. دائماً چشم از اتاق بر می گرفت و به مارتین می دوخت. بوی بخارآلود لباس های کثیف که همراه خودش از آشپزخانه وارد اتاق شده بود حالش را منقلب می کرد. روت به این نتیجه رسیده بود که اگر این زن وحشتناک همیشه لباس بشوید، حتماً استخوان های مارتین هم نم می کشد. تحقیر، چنین نیروی سرایتی داشت. وقتی روت به مارتین می نگریست چنین می نمود که لکه ای را می بیند که محیط در چهره او ایجاد کرده است. مارتین را هرگز با صورت نتراشیده ندیده بود، و ریش سه روزه او به نظرش زننده بود. این ریش نه فقط رنگ سیاه و خفه بیرون و درون خانه سیلوا را به مارتین زده بود بلکه تأکیدی بر قدرت حیوان گونه اش نیز بود، که روت از آن تنفر داشت. و مارتین که به محض شنیدن خبر پذیرش دو تا از دستنوشتهایش، خبر را با غرور هر چه تمام تر به روت می گفت بر دیوانگی اش مهر تأیید می زد. اگر کمی دیگر بگذرد، تسلیم خواهد شد و کاری پیدا خواهد کرد. در حال حاضر، همچنان به زندگی در این خانه مخوف ادامه می دهد و تا چند ماه دیگر می نویسد و گرسنگی می کشد.

روت ناگهان پرسید: «این چه بویی است.»

مارتین پاسخ داد: «به گمانم یکی از بوهای گوناگون ساعات رخت شویی ماریا باشد.»

«نه، نه؛ این بوی چیز دیگری است - بوی گند و تهوع آوری است.»

مارتین پیش از آنکه پاسخی دهد، نفس بلندی کشید تا از هوا نمونه گیری کرده باشد.

گفت: «بوی دیگری تشخیص نمی‌دهم، به جز بوی تند توتون مانده.»
 «درست گفتی. چه بوی بدی است! چرا این قدر سیگار می‌کشی،
 مارتین.»

«نمی‌دانم، فقط وقتی تنها هستم بیشتر از بقیه وقت‌ها سیگار دود می‌کنم.
 سیگار کشیدن هم از آن عادت‌های ماندگار است. وقتی تازه وارد جوانی
 می‌شدم سیگاری شدم.»

روت سرزنش کنان گفت: «می‌دانی، این عادت قشنگی نیست. بوی
 گندش تا آسمان هفتم می‌رود.»

«تقصیر توتون است. من فقط می‌توانم ارزان‌ترین نوعش را بخرم. اما صبر
 کن تا آن چک چهل دلاری را وصول کنم. توتونی خواهم خرید که حتی
 فرشته‌ها را نرنجانند. اما کارم که زیاد بد نبود، مگر نه - دو پاسخ مثبت در سه
 روز؟ با چهل و پنج دلاری که بگیرم همه‌ی‌هایم را خواهم پرداخت.»
 روت پرسید: «پس از دو سال کار؟»

«نه، پس از یک هفته کار. لطفاً آن دفتر را از گوشه‌ی میز بردار و بده بینم
 - دفتر روزشمار جلد خاکستری را.» دفتر را باز کرد و تند تند شروع به ورق
 زدن کرد. «بله درست گفتم. چهار روز برای نوشتن طنین ناقوس‌ها و دو روز
 برای نوشتن گرداب یعنی چهل و پنج دلار به ازای یک هفته کار، ماهی صد و
 هشتاد دلار. این از هر حقوقی که به من تعلق بگیرد بیشتر است. گذشته از این،
 من تازه در آغاز راهم. ماهی هزار دلار، برای خریدن تمام آن چیزهایی که
 دلم می‌خواهد تو صاحب‌شان باشی، خیلی زیاد نیست. حقوق ماهانه پانصد
 دلار برای ما خیلی کم است. این چهل و پنج دلار، دشت اول است. صبر کن
 تا راه بیفتم و گام بردارم. آن وقت بین چه دودی از من بلند می‌شود.»

روت اصطلاح عامیانه‌ای را که مارتین به کار برده بود نفهمید، و دوباره
 به موضوع سیگار برگشت.

«تو بیش از آنچه لازم است دود می‌کنی، نوع توتون هیچ فرقی نمی‌کند.
 خود سیگار دود کردن کار قشنگی نیست، حالا اسم توتون هرچه باشد. تو

مثل یک دودکش بخاری، آتشفشان زنده و دودکش گردنده لوکوموتیو شده‌ای، مایه خفت من هستی - مارتین عزیز، می‌دانی خیلی رسوایی آور شدی.»

روت به طرف مارتین خم شد، التماس از چشمانش می‌بارید، مارتین در حالی که به چهره ظریف و چشمان پاک و زلال روت می‌نگریست، همچون گذشته، از بی‌ارزشی خودش جا خورد.

نجوا کنان گفت: «امیدوارم دیگر سیگار دود نکنی. خواهش می‌کنم، به... خاطر من.»

مارتین داد زد: «بسیار خوب، سیگار نمی‌کشم. به خاطر تو، عشق عزیزم، هر کاری می‌کنم - هر کاری - خودت این را می‌دانی.»

وسوسه‌ای قوی وجود روت را در نوردید. روت، مصرانه توانست بر گوشه‌هایی از طبیعت بزرگ و آسانگیر او تأثیر بگذارد، و مطمئن بود که اگر از او می‌خواست که دست از تلاش برای نویسنده‌گی بردارد، خواهشش پذیرفته می‌شد. در لحظه‌ای که چون برق گذشت، کلمات این خواهش بر لبانش به لرزه درآمدند. اما روت آن‌ها را به زبان نیاورد. شجاعت لازم را نداشت؛ هنوز جرأت مطرح کردن چنین خواهشی را به خود نمی‌داد. در عوض، به طرفش خم شد تا سرش را روی سینه‌اش بگذارد، و در میان بازوان مارتین چنین گفت:

«می‌دانی، مارتین، این فقط به خاطر من نیست، بلکه به خاطر خودت است. شک ندارم که سیگار دود کردن به تو صدمه می‌زند؛ و گذشته از این، هیچ خوب نیست که آدم برده چیزی بشود - بدتر از همه آنکه برده ماده مخدر بشود.»

مارتین خندید و گفت: «من همیشه برده تو خواهم بود.»

«در این صورت، من هم فرمان‌هایم را صادر خواهم کرد.»

روت با حالتی شیطنت‌آمیز به مارتین نگاه می‌کرد، اما در درون تأسف می‌خورد که چرا نخواسته است بزرگ‌ترین خواهشش را مطرح کند.

«من زنده‌ام تا اطاعت کنم، بزرگوارا.»

«خوب، در این صورت نخستین فرمانم اینست: به یاد داشته باش که هر روز ریش‌ت را بتراشی. ببین چه جوری گونه‌هایم را خراش انداخته‌ای.»
این گفتگو با نوازش‌ها و خنده‌های عاشقانه پایان گرفت. اما روت یک امتیاز به دست آورده بود، و نمی‌توانست هر بار انتظار بیش از یک امتیاز را داشته باشد. وقتی فهمید که توانسته است او را از سیگار کشیدن باز دارد. غروری زنانه در خود احساس کرد. دفعه دیگر، او را مجبور خواهد کرد که کاری پیدا کند، مگر خودش نگفته بود که هرچه روت بگوید انجام خواهد داد؟ روت از کنار مارتین برخاست تا سیاحتی در اتاق کند، به طناب بالای سر مارتین که یادداشت‌هایش از آن آویخته بود نگاه کرد، به نوع قرقره‌ای که برای آویختن دو چرخه‌اش از سقف استفاده کرده بود خیره شد، و از دیدن کپه بزرگ دست‌نوشته‌هایش در زیر میز اندوهگین شد، چون فهمید که مارتین چقدر وقت هدر داده است. چراغ نفتی را ستود اما وقتی به قفسه مواد غذایی نگاه کرد، آن را خالی یافت.

روت با دلسوزی لطیفی گفت: «تو که چیزی برای خوردن نداری: عزیز بینوای من! حتماً داری گرسنگی می‌کشی.»

مارتین، به دروغ گفت: «غذاهایم را توی آشپزخانه و آبدارخانه ماریا نگه می‌دارم. آنجا محفوظ‌تر است. اصلاً در خطر گرسنگی نیستم. نگاه کن.»
روت برگشت و دوباره پهلوی مارتین نشست، مارتین را دید که آرنجش را از وسط تا می‌کند و عضلات بازویش آرام آرام در زیر آستینش می‌خزند و به یک گره سنگین و سخت عضلانی تبدیل می‌شوند. از این منظره بدش آمد. از لحاظ احساسی، اینگونه منظره‌ها را دوست نداشت. اما ضربان قلبش، گردش خونس، و تک‌تک بافت‌های بدنش آن را دوست داشتند و می‌طلبیدند، و روت نیز به شیوه دشوار سابق، به طرف مارتین خم شد، و از او دوری نگزید. و یک لحظه بعد که او مارتین را در آغوش گرفته بود و با بازوانش خرد می‌کرد، ذهن روت که به جنبه‌های ظاهری زندگی توجه

داشت، دستخوش طغیان شده بود و در همان حال، قلبش، قلب زنانه‌اش که به نفس زندگی توجه داشت، پیروزمندانه خوشحالی می‌کرد. در لحظاتی مانند این بود که روت عظمت آسمانی عشقش به مارتین را احساس می‌کرد، زیرا احساس اینکه بازوان پر توان مارتین بر پشتش حرکت می‌کنند، محکم می‌فشرندش و با چنگی که بر پیکرش می‌زنند تا راحتش می‌کنند، چنان به وجدش می‌آورد که گویی دارد ضعف می‌کند. در چنین لحظاتی، روت خودش را محق می‌دید که به معیارهایش پشت پا بزند، از آرمان‌های والایش سرپیچی کند و مخصوصاً به طور ضمنی از دستورهای مادر و پدرش اطاعت نکند. پدر و مادرش نمی‌خواستند که او با این مرد ازدواج کند. اگر می‌فهمیدند که روت عاشق اوست، باورش نمی‌شد. گاهی، خود روت نیز که از مارتین جدا می‌شد و به صورت موجودی سرد و منطقی در می‌آمد، باورش نمی‌شد. وقتی در کنارش بود، عاشقش می‌شد - یعنی، گاه، عشقی خشماگین و اضطراب‌آمیز به او داشت؛ اما هر چه بود عشق بود - عشقی که از خرد روت نیرومندتر بود.

مارتین گفت: «این گریپ چیزی نیست. کمی ناراحت می‌کند، سرم را بدجوری به درد می‌آورد، اما با تب استخوان شکنی که داشتم قابل مقایسه نیست.»

روت با فکری پریشان و در حالی که سخت به علتی می‌اندیشید که گویی از آسمان آمده و حضورش در میان بازوان مارتین را توجیه می‌کند، گفت: «تب هم داشتی؟»

و بدین‌سان، او با پرسش‌های پریشانش مارتین را جلو می‌برد، تا آنکه کلمات مارتین او را از جا پرانند.

این تب را وقتی گرفته بود که به درون یک پناهگاه مخفی مخصوص سی جذامی در یکی از جزایر هاوایی رفته بود.

روت پرسید: «آخر تو چرا به آنجا رفتی؟»

او این بی‌توجهی سخاوتمندانه به بدن خویش را جنایت پنداشت.

مارتین پاسخ داد: «چون نمی‌دانستم. اصلاً در فکر جذامی‌ها نبودم. وقتی از کشتی خارج شدم و پا به خشکی نهادم، دویدم تا جایی برای پنهان شدن پیدا کنم. سه روز مدام در میان درخت‌های نارنج وحشی، سیب جنگلی و موز جنگلی، که همه‌شان به طور وحشی در جنگل می‌رویند زندگی کردم. روز چهارم، یک راه باریک دیدم — فقط برای پیاده رفتن. راه به طرف داخل جزیره و رو به بالا می‌رفت. این همان راهی بود که پیمودم؛ و نشان می‌داد که اخیراً کسانی از آنجا گذشته‌اند. در یک نقطه، به لبه پرتگاهی رسیدم که تیزی‌اش چیزی از لبه چاقو کم نداشت. در آن لبه، عرض راه دیگر نبود سانتیمتر نبود و از هر طرف، به پرتگاه‌هایی به عمق صدها متر ختم می‌شد. یک نفر با مقداری مهمات می‌توانست راه را بر صدهزار نفر ببندد.

«این، تنها راه به سوی نهانگاه بود. سه ساعت پس از پیدا کردن راه، به آنجا رسیدم، دره‌ای کوچک و محصور، دشتی در میان انبوهی از تپه‌های بلند، سراسر پوشیده از گیاه خوشبوی لوف بود؛ و هشت یا ده کلبه علفی در آن بر پا شده بود. اما به محض آنکه ساکنان کلبه‌ها را دیدم، فهمیدم به کجا رسیده‌ام. یک نگاه کافی بود.»

روت که نفسش بند آمده بود و در حالی که مثل همه دزدموناها، ترسان و مجذوب به حرف‌های مارتین گوش می‌داد پرسید: «چه کار کردی؟»

«کاری از دستم بر نمی‌آمد. سردسته‌شان مردی مهربان و پیر بود و با آنکه خیلی از آن‌ها فاصله گرفته بود، همچون یک پادشاه بر آنان فرمان می‌راند. او این دره کوچک را کشف کرده و پناهگاهش را ایجاد کرده بود — تماماً غیر قانونی. اما تفنگ و مقادیر زیادی مهمات داشت، و چند نفر را به اسم *کاناکا* برای شکار گاو و خوک وحشی تربیت کرده بود که تیرشان به خطا نمی‌رفت. نه، راه فراری برای مارتین ایدن نمانده بود. همانجا ماند — تا سه ماه.»

«اما چطور فرار کردی؟»

«اگر یک دختر — نصفش چینی، یک چهارمش سفید پوست و یک چهارمش از هاوایی — به کمکش نیامده بود، به این زودی‌ها نمی‌توانست

خلاص شود. طفلکی خیلی قشنگ و دوست داشتنی و تحصیل کرده بود. مادرش در هونولولو، بیش از یک میلیون دلار می‌ارزید. و بالاخره، همین دختر توانست مرا فراری دهد. مادرش مخارج این پناهگاه را می‌داد، به همین علت اگر مرا فراری می‌داد نگران تنبیه شدنش نبود. اما مرا سوگند داد که هرگز نشانی این پناهگاه را به کسی نگویم و من نیز تا کنون به کسی نگفته‌ام. این نخستین بار است که چیزی درباره‌اش به زبان می‌آورم. در بدن دخترک، تازه اولین نشانه‌های جذام دیده می‌شد. انگشت‌های دست راستش کمی کج شده بودند و لکه کوچکی روی بازویش افتاده بود. همین و بس. گمان می‌کنم تا به حال مرده باشد.»

«اما ترسیدی؟ و خوشحال نشدی که از آنجا خلاص شدی و آن مرض خطرناک را نگرفتی؟»

مارتین اعتراف کرد: «راستش در آغاز، کمی ترسیدم اما بعداً عادت کردم. دلم به حال آن دختر بیچاره هم می‌سوخت. همین، ترس را از یادم می‌برد. او چه باطناً چه ظاهراً خیلی زیبا بود، تازه جذام به سراغش آمده بود اما مجبور بود در آنجا بماند و مانند انسان‌های وحشی زندگی کند و ذره ذره بپوسد. جذام وحشتناک‌تر از آن است که بتوانی تصورش کنی.»

روت آهسته گفت: «طفلکی! تعجب می‌کنم که گذاشت تو از کنارش بروی.»

مارتین، ناخواسته پرسید: «منظورت چیست؟»

روت این بار نیز آهسته گفت: «چون می‌بایست عاشقت می‌شد. حالا خودمانیم، راستش را بگو، عاشقت نشد؟»

مدتی کار در رخت‌شویی و زندگی در چاردیواری اتاق، سیاهی آفتاب سوختگی بدنش را به سفیدی تبدیل کرده بود و گرسنگی و مریضی هم رنگ از چهره‌اش برده بودند؛ و از ورای همین رنگ پریدگی، موجی از سرخی، کم‌کم پدیدار شد. داشت دهانش را باز می‌کرد که چیزی بگوید اما روت خاموشش کرد.

روت با خنده گفت: «عیب ندارد؛ پاسخ نده. لازم نیست.»

اما مارتین چیزی تابنده در خنده روت دید و پنداشت نور سردی از چشمانش ساطع می‌شود. انگیزه‌ای آنی، تندبادی را به یادش آورد که یک بار در شمال اقیانوس آرام با آن روبه‌رو شده بود. و در آن لحظه، منظره تندباد در برابر چشمانش زنده شد. تندبادی شبانگاهی، زیر آسمانی صاف، با نورافشانی ماه کامل، و برق سرد دریا‌های پهناور در تابش مهتاب؛ آنگاه دخترک را در پناهگاه جذامیان دید، و به یاد آورد عشقی که دخترک به او پیدا کرده بود باعث خلاصی او شد.

مارتین گفت: «دختر نجیبی بود. مرا زنده کرد.»

این کل ماجرا بود، اما مارتین شنید که هق هق خفیفی در گلوی روت پیچیده است و دید که او صورتش را به طرف پنجره برگردانده است تا به بیرون نگاه کند. وقتی صورتش را به طرف مارتین برگرداند، آرام بود و نشانی از تندباد در چشمانش دیده نمی‌شد.

روت غمگینانه گفت: «من خیلی احمقم. اما چاره‌ای هم ندارم، خیلی دوست دارم، مارتین - عاشقت هستم، عاشقت. در آینده تحملم بیشتر خواهد شد اما در حال حاضر نمی‌توانم از حسادت به اشباح گذشته‌ات خودداری کنم، و می‌دانی که گذشته تو پر از این گونه اشباح است.»

در حالی که اعترافش را خفیف‌تر می‌کرد، گفت «باید هم این طور بوده باشد - نمی‌توانست جز این باشد. آرتور طفلکی با دست اشاره می‌کند که برویم. از بس آن جا به انتظار ایستاد خسته شد. حالا خدا حافظ، عزیزم.»

سرش را از پشت در برگرداند و گفت: «دوافروش‌ها داروی مرکبی می‌فروشند که برای ترک سیگار مفید است، می‌خواهم مقداری از آن را برایت بخرم و بفرستم.»

در بسته شد و دوباره باز شد.

«دوستت دارم، دوستت دارم»، این را به نرمی گفت و در را بست.

ماریا با چشمانی ستایشگر، که به پارچه لباس‌های روت و برش‌شان دوخته بود (برش ناشناخته‌ای که زیبایی اسرارآمیزی به او داده بود)، روت را تا پای کالسکه بدرقه کرد. بچه‌های شیطان، که دیگر مأیوس شده بودند، آن قدر به کالسکه نگاه کردند تا از نظرشان پنهان شد، آنگاه چشم‌شان را به چهره ماریا که ناگهان به مهم‌ترین شخص آن خیابان تبدیل شده بود انداختند. اما یکی از اولاد قد و نیم قدش به بچه‌های دیگر گفت که این میهمان‌های عالیقدر برای دیدن مستأجرشان آمده بودند، و با این حرفش شهرت او را بر باد داد. پس از آن واقعه، ماریا دوباره به کنج فراموشی افتاد و مارتین کم‌کم دید که رفتار بچه‌های نیم وجبی خانه‌های اطراف با او خیلی محترمانه شده است. اما در نظر ماریا، ارزش مارتین صد درصد بیشتر شد، و اگر بقال پرتغالی هم آن روز غروب می‌دید که میهمانان مارتین با چه کالسکه‌ای به دیدنش آمده بودند، حتماً به اندازه سه دلار و هشتاد و پنج سنت دیگر به او نسیه می‌داد.

۲۷

آفتاب اقبال مارتین تابناک‌تر می‌شد. یک روز پس از رفتن روت، یکی از هفته‌نامه‌های شایعه پرداز نیویورک چکی به مبلغ سه دلار بابت سه تا از تریولت‌های مارتین برایش فرستاد. دو روز بعد، روزنامه‌ای که در شیکاگو منتشر می‌شد نوشته‌ی او را با نام گنج یابان پذیرفت و وعده داد که به محض انتشار، ده دلار برایش خواهد فرستاد. قیمت کم بود، اما این نخستین مقاله‌ی او — و نخستین تلاشش برای به روی کاغذ آوردن افکارش — بود. بالاتر از همه اینکه مجموعه داستان پیاپی و ماجراجویانه‌ای که برای بچه‌ها نوشته بود — دومین تلاشش در نویسندگی پیش از پایان هفته، توسط یکی از ماهنامه‌های جوانان که *جوانان و عصر* نامیده می‌شد پذیرفته شد. درست بود که این مجموعه را در بیست و یک هزار کلمه نوشته بود اما آن‌ها گفته بودند که به محض انتشار داستان شانزده دلار برایش خواهند فرستاد، که می‌شد چیزی در

حدود هفتاد و پنج سنت برای هزار کلمه؛ این هم درست بود که داستان مزبور دومین تلاش او برای نویسنده شدن به شمار می‌رفت و خودش بر بی‌ارزشی نابه‌هنجار و ناخوشایند آن واقف بود.

اما حتی نخستین کارهای قلمی او، فقط با خام دستی و ناپختگی مشخص نمی‌شدند. آنچه این آثار را مشخص می‌کرد نابه‌هنجاری قدرت بسیار زیادشان بود — مانند نابه‌هنجاری آدم مبتدی که به هنگام شکار پروانه از پتک آهنین استفاده می‌کند و برای کوبیدن عکس به دیوار، گرز پولادین به کار می‌آورد. به همین علت، مارتین که می‌دید نخستین قلم‌اندازی‌هایش به قیمتی بسیار ارزان فروخته می‌شوند، خیلی خوشحال شده بود. خودش خوب می‌دانست که این نوشته‌ها چگونه‌اند، و برای پی بردن به این واقعیت نیز وقت چندانی صرف نکرده بود. آنچه بیشتر بدان دل بسته بود، کارهای بعدیش بودند. مارتین کوشیده بود به چیزی برتر از یک نویسنده داستان‌های مجله‌ای و روزنامه‌ای تبدیل شود. کوشیده بود خود را به ابزارهای هنروری مجهز کند. از طرف دیگر، قدرتش را مفت از دست نداده بود. هدف آگاهانه‌اش عبارت بود از تقویت نیرو و قدرتش بدون استفاده افراطی از قدرتش. در همین حال، از عشقش به واقعیت نیز دور نشده بود. کارش، رئالیسم بود، و می‌کوشید بلندپروازی‌ها و زیبایی‌های تخیل را نیز با آن درآمیزد. آنچه مارتین جستجو می‌کرد، رئالیسمی شورانگیز بود که آرزو و ایمان آدمی در دلش نشسته باشد. آنچه او می‌خواست، زندگی به شکل واقعاً موجود، با همه کورمالی‌های روحی و جستجوهای جسمی‌اش بود.

در جریان مطالعاتش، دو مکتب داستان نویسی را کشف کرده بود. یکی انسان را خدا می‌پنداشت و سرچشمه زمینی‌اش را نادیده می‌گرفت؛ دیگری انسان را کلوخ می‌انگاشت و رؤیاهای آسمانی و امکانات الهی او را نادیده می‌گرفت. مارتین حدس می‌زد که هر دو مکتب خدا و کلوخ اشتباه می‌کنند، آن‌هم در حالی که وحدت دید و هدف‌شان شدیداً همسان است. حد وسطی وجود دارد که به حقیقت نزدیک‌تر است، و با آنکه در برابر مکتب خدا

تملق‌گویی نمی‌کند با توحش جانورخویانه رایج در مکتب کلوخ نیز مبارزه می‌کند. این حد وسط، داستان *ماجر* نوشته خودش است. ماجرای که او با روت داشت و به نظر خودش کمال مطلوب وی از حقیقت‌گویی در داستان نویسی را منعکس می‌کرد؛ و در مقاله دیگری به نام *حد* و *کلوخ*، نظرش را در باره کل این موضوع بیان کرده بود.

اما داستان *ماجر* و تمامی داستان‌های دیگری که به گمان خودش بهترین آثارش بودند، همچنان منزل به منزل، به سفرشان ادامه می‌دادند. نخستین نوشته‌هایش در نظرش هیچ اهمیتی جز پولی که برایش فراهم می‌کردند نداشتند، و داستان‌های وحشت‌آفرین را — که دوتایشان فروخته شده بودند — نه بهترین کار خود می‌پنداشت و نه جزو آثار با ارزش؛ این داستان‌ها در نظر او کارهایی صرفاً تخیلی و رؤیایی بودند، گرچه از تمام طلسم و فریبندگی واقعیت نیز برخوردار بودند، و همین رمز قدرت‌شان بود. او این درآمیختگی عنصر شگفت‌آور و غیرممکن با واقعیت را یک حيله می‌پنداشت — حيله‌ای ماهرانه، در حد اعلا. ادبیات پرشکوه نمی‌تواند در چنین مأوایی بیاساید. جنبه هنری این کارها فوق‌العاده بود اما به نظر مارتین اگر از انسانیت برکنار باشند، جنبه هنری دادن به کارها، ارزش صرف و قتش را هم نخواهد داشت. حيله عبارت بوده است از برگرفتن پرده‌ای از انسانیت از چهره جنبه هنری کارهایش، و این را در پنج شش داستان از نوع وحشت‌آفرین، پیش از رسیدن به نوک قله و نوشتن داستان‌هایی چون *ماجر*، *کوزه*، *لذت*، و *شراب زندگی* رعایت کرده بود.

از سه دلاری که بابت تریولت‌ها گرفته بود برای طولانی‌تر کردن زندگی ناپایدارش تا رسیدن چک مجله *موش سفید* استفاده کرد. اولین چک را پیش بقال بدخلق پرتغالی نقد کرد. یک دلار از بدهی‌اش را پرداخت و دو دلار باقیمانده را میان نانوا و میوه فروش تقسیم کرد. مارتین هنوز آن قدر ثروتمند نشده بود که بتواند از عهده خرید گوشت برآید و وقتی چک مجله *موش سفید* به دستش رسید، آهی در بساط نداشت. تردید داشت که این چک را

چگونه نقد کند. از اول عمرش تا آن روز هرگز پایش به بانک نرسیده بود، آن‌هم بانکی که با امور داد و ستد سرو کار داشته باشد. و اشتیاق ساده‌لوحانه و کودکانه‌ای او را وامی‌داشت که به یکی از بانک‌های بزرگ او کلند برود و چک امضا شدهٔ چهل دلاری‌اش را نقد کند. از طرف دیگر، عقل سلیم به او حکم می‌کرد که باید آن را پیش بقال برد و نقد کند و بدین وسیله او را تحت تأثیر قرار دهد و موجب افزایش اعتبارش نزد او شود. مارتین با آنکه تمایلی به این کار نداشت، پیش بقال رفت، چکش را نقد کرد، و تمام بدهی‌اش را پرداخت و با یک جیب پر از سکه جیرینگ جیرینگی به خانه برگشت. طلب بقیهٔ کاسب‌ها را هم کاملاً پرداخت، کت و شلوار و دوچرخه‌اش را از گرو در آورد، کرایهٔ یک ماه ماشین تحریر را پرداخت و اجارهٔ عقب افتاده یک ماه و اجارهٔ یک ماه بعد را هم به ماریا پرداخت. پس از این پرداخت‌ها فقط سه دلار ته جیبش ماند تا در مواقع اضطراری خرج کند.

این رقم کوچک، فی نفسه، در نظر مارتین، ثروتی بود. بلافاصله پس از در آوردن لباس‌هایش از گرو، به دیدن روت رفت، و در میان راه پول خرده‌هایش را توی جیبش به صدا در می‌آورد. دوران بی‌پولی‌اش به قدری طولانی شده بود که مانند آدم از گرسنگی درآمده‌ای که نمی‌تواند غذای ناخورده را از جلو چشم خود دور ببیند، مارتین هم نمی‌توانست از پول خرده‌هایش دست بردارد. نه خسیس بود نه حریص، اما خود پول معنایی بیش از فلان مقدار دلار یا سنت برایش پیدا کرده بود. پول نشانهٔ موفقیت بود و عقاب‌هایی که روی سکه نقش بسته بودند حکم همان تعداد پیروزی بالدار را برایش داشتند.

بی‌آنکه خودش متوجه شده باشد، احساس می‌کرد در دنیای بسیار خوبی زندگی می‌کند. تردیدی نداشت که دنیا به نظرش زیباتر از سابق شده است. هفته‌ها بود که همین دنیا به عرصه‌ای تاریک و خاموش تبدیل شده بود اما حالا که مارتین تقریباً تمام بدهی‌هایش را پرداخته بود، سه دلار از ثروتش هم در جیبش به شادی مشغول بودند و خودش بر موفقیتی که به دست آورده بود

آگاهی داشت، خورشید درخشش و گرمای دیگری داشت، و حتی باران و توفانی ناگهانی که پیاده‌های بی‌چتر را خیس می‌کرد، به نظرش حادثه‌ای شادی آور می‌رسید. وقتی گرسنگی می‌کشید، افکارش به هزاران نفری معطوف بود که می‌دانست در سراسر جهان به گرسنگی گرفتارند؛ اما حالا که شکمش پر شده بود، موضوع هزاران انسان گرسنه دائماً در ذهنش زنده نمی‌شد. آن‌ها را از یاد برد و چون عاشق بود، به یاد هزاران عاشق در سراسر جهان افتاد. بی‌آنکه عمداً در این باره بیندیشد، مضامین یا موضوعات اصلی غزل‌های عاشقانه، تدریجاً مغزش را به هیجان می‌آوردند. او که دستخوش انگیزه‌ای خلاقانه شده بود، بی‌هیچ رنجشی، دو چهارراه بعد از خانه‌اش سوار اتوبوس برقی شد.

در خانه آقای مورس، با افراد بسیاری مواجه شد. دو تا از عمه‌های روت از سان رافائل به دیدنش آمده بودند و خانم مورس به بهانه سرگرم کردن آن‌ها نقشه خودش را برای محاصره روت با جوانان هم سن و سال خودش دنبال می‌کرد. این پیکار جدید، در روزهای غیبت اجباری مارتین آغاز شده بود و در این روزها با شدت تمام دنبال می‌شد. خانم مورس می‌کوشید مردانی را به خانه بیاورد که صاحب کاری بود. مثلاً علاوه بر دوروثی و فلورانس عمه‌های روت، مارتین، دو استاد دانشگاه، یکی استاد زبان لاتین و دیگری استاد زبان انگلیسی؛ یک افسر جوان ارتش که تازه از جزایر فیلیپین برگشته بود و سابقاً هم‌کلاس روت بوده است؛ یک جوان دیگر به نام ملویل که منشی خصوصی جوزف پرکینز رییس شرکت سانفرانسیسکو تراست بود؛ و بالاخره مردهای دیگری دید، از جمله یک صندوقدار سرحال بانک به نام چارلز هپگود، مرد نسبتاً جوان نمای سی و پنج ساله‌ای که فارغ‌التحصیل دانشگاه استنفرد و عضو باشگاه نیل و باشگاه وحدت و سخنگوی محافظه کاران در حزب جمهوریخواه به هنگام مبارزات انتخاباتی بود - خلاصه، جوانی که آینده‌ای از هر لحاظ درخشان داشت. در میان زنهای زنی را دید که صورتگری می‌کرد؛ و زنی که نوازنده حرفه‌ای بود؛ سومین زنی که دید دکترای

جامعه‌شناسی داشت و به دلیل کارهایی که در زمینه حل اختلافات اجتماعی در محلات فقیر نشین سانفرانسیسکو انجام داده بود، آدام سرشناسی بود. اما زنها در نقشه خانم مورس محلی از اعراب نداشتند. بهترین نقشی که برایشان قایل می‌شد این بود که آنها را جزو لوازم یدکی ضروری به شمار می‌آورد. اما هدف اصلی‌اش این بود که مردان صاحب نام و کار را به خانه دعوت کند. بیش از آنکه مراسم عذاب آور معارفه آغاز شود، روت به مارتین توصیه کرد: «وقتی حرف می‌زنی، دستپاچه نشو.»

در آغاز، مارتین کمی خشک رفتار می‌کرد و نگران نابه‌هنجاری حرکات، مخصوصاً حرکات شانه‌هایش بود، که هنوز هم احتمال می‌داد به اسباب اثاثیه و زینت‌آلات گوناگون بخورند و آنها را در هم بریزند. اما در جمع میهمانان، حواسش جمع شد. پیش از این هرگز در حضور اشخاص عالقدری از این دست نبوده و اصلاً با این تعداد آدام تحصیل کرده و صاحب مقام برخورد نکرده بود. ملویل - صندوقدار بانک - توجهش را جلب کرد و مارتین تصمیم گرفت در نخستین فرصت ممکن، از چند و چونش سر در آورد. زیرا در زیر ترس از مارتین، نفس خودنمایانه‌اش نهفته بود و احساس می‌کرد که حتماً خودش را با این مردها و زن‌ها بسنجد و ببیند آنها از کتاب و زندگی چه چیزی یاد گرفته‌اند که خودش یاد نگرفته است.

چشم‌های روت بارها به طرف او گردیدند تا ببیند مارتین در چه حالی است، و وقتی فهمید که مارتین راحت با عمه‌هایش آشنا شده است متعجب و شاد شد. مارتین اصلاً هیجان‌زده و دستپاچه نشد و در همان حال که نشسته بود، نگرانی از نابه‌هنجاری شانه‌هایش از وجودش رخت بر بست. روت آنها را دخترهایی زرنک با مقداری تیزهوشی سطحی می‌دانست، و آن شب وقتی می‌خواستند بخوابند نمی‌توانست سر در آورد که چرا از مارتین ستایش می‌کنند اما از طرف دیگر، مارتین - که در میان هم‌طبقه‌ای‌هایش ذهنی تیزاب و روشن داشت، در رقص‌ها و پیک‌نیک‌های یکشنبه با همه حرف می‌زد و همه را می‌خنداند. شادی کردن و گریزهای شادمانه زدن به مردان و زنان را

کاری بس آسان یافته بود. و آن روز غروب، موفقیت تا پشت سرش آمده بود و با دست به شانه‌هایش می‌زد و می‌گفت که خوب کاشته‌ای، به همین علت توانست از ته دل بخندد و بخنداند و از کسی هم خجالت نکشد.

کمی بعد، نگرانی روت، درست از آب درآمد. مارتین و پروفیسور کالدول با هم به گوشه‌ای رفته بودند و بحث می‌کردند، و با آنکه مارتین دیگر دستش را در هوا تکان نمی‌داد، از دید منتقدانه روت، چشم‌های مارتین تندتند پلک می‌زدند و شدیداً می‌درخشیدند، خودش خیلی تند و با حرارت حرف می‌زد، خیلی جدی می‌شد و به خونی که تا سطح بدن رسیده بود اجازه می‌داد که گونه‌هایش را بیش از اندازه سرخ کند. او فاقد آداب‌دانی و خودداری بود و آشکارا در نقطه مقابل استاد جوان زبان انگلیسی که طرف بحثش بود، قرار داشت.

اما مارتین توجهی به ظواهر نداشت. او به قدری تیزهوش بود که خیلی زود فهمید طرف بحثش ذهنی تربیت‌یافته دارد و دامنه اطلاعاتش را ستود. به علاوه، پروفیسور کالدول نفهمید که منظور مارتین از استاد متوسط زبان انگلیسی چیست. مارتین می‌خواست کاری کند که او از حرفه خودش حرف بزند و با آنکه استاد در ابتدا تمایلی به این کار نداشت، مارتین توانست به راهش بیاورد؛ چون مارتین دلیلی نمی‌دید که مردم از حرفه خودشان حرف نزنند. هفته‌ها پیش به روت گفته بود: «این جور اعتراض کردن به صحبت از شغل و حرفه، بیهوده و غیرمنصفانه است. زنها و مردها به چه دلیلی غیر از مبادله بهترین یافته‌ها و دانسته‌هایشان در این پهن‌دشت زندگی گرد هم می‌آیند؟ و بهترین در وجودشان همان چیزی است که بدان علاقه دارند — کاری که به اتکایش زندگی خود را می‌گذرانند، در آن تخصصی یافته‌اند، شب و روزشان را صرف آن کرده‌اند و حتی در خواب به آن اندیشیده‌اند. مثلاً آقای باتلر را که به بالاترین حد آداب دانی اجتماعی رسیده است در تصویر مجسم کن که می‌خواهد نظراتش را در باره پل ورلن یا درام آلمانی یا داستان‌های دانوتسیو به زبان آورد. شنیدنش کشنده است. من که شخصاً اگر قرار باشد به

سخنان آقای باتلر گوش دهم ترجیح می‌دهم به حرف‌هایی که در بارهٔ قانون می‌زند گوش دهم. این بهترین چیزی است که او در اندرون خویش دارد و زندگی چنان کوتاه است که دلم می‌خواهد در هر زن و مردی، این بهترین را لمس کنم.

روت اعتراض کرده بود: «اما پاره‌ای از موضوعات برای عموم مردم جالبند.» مارتین به میان حرفش دویده بود: «همین جاست که اشتباه می‌کنی. همهٔ اشخاص در جامعه، همهٔ گروه‌ها در جامعه — یا بهتر است بگوییم تقریباً همهٔ اشخاص و گروه‌های جامعه از بهترین‌های یکدیگر تقلید می‌کنند. اما بینیم چه کسانی بهترین‌ها هستند؟ تن‌پرورها — تن‌پرورهای پولدار. آن‌ها، طبق معمول، از چیزهایی که مردمان صاحب کار و حرفه در دنیا می‌دانند خبری ندارند. گوش دادن به یک چنین گفتگویی برای‌شان به معنای خسته کردن تن است، و به همین علت، اینان مقرر می‌فرمایند که اینگونه گفتگوها به حرفه و کار مربوط می‌شوند و نباید در همه جا مطرح شوند. همچنین، چیزهایی را که جزو حرفه و کار نیستند و می‌شود در باره‌شان حرف زد نیز مقرر می‌فرمایند، که عبارتند از آخرین اُپراها، آخرین داستان‌ها، ورق بازی‌ها، بلیارد بازی‌ها، کوکتیل‌ها، اتوموبیل‌ها، نمایش‌های سوارکاری، صید قزل‌آلا، صید ماهی خال سیاه، شکار جانوران وحشی، قایق‌رانی، و غیره. خوب توجه کن، این‌ها چیزهایی‌اند که تن‌پرورها می‌دانند. حقیقت این است که همین چیزها موضوع گفتگوهای شغلی تن‌پروران را تشکیل می‌دهند. و مضحک‌ترین قسمتش این است که بسیاری از زیرک‌های روزگار، و تمام آن‌هایی که در آینده زیرک خواهند شد، به تن‌پرورها اجازه می‌دهند که خودشان را بدین گونه تحمیل کنند. اما من، خواستار بهترین چیزی هستم که در هر کس هست، حال می‌خواهی اسمش را بگذار حرف زدن از شغل، عوام پسندی، یا هر عنوان دیگری که دلت می‌خواهد.»

و روت صحبت او را نفهمیده بود. این حملهٔ مارتین به عرف و عادت، به نظرش نوعی خواست‌اندیشی و اعمال نظر شخصی بود.

بدین ترتیب، مارتین، پروفیسور کالدول را نیز با روحیه جدی خودش آلود، و او را به بیان ذهنیاتش واداشت. روت، لحظه‌ای در کنار آن دو درنگ کرد و شنید که مارتین می‌گوید:

«مطمئناً شما این گونه عقاید بدعت‌آمیز را در دانشگاه کالیفرنیا به زبان نمی‌آورید؟»

پروفیسور کالدول شانه‌هایش را بالا انداخت: «می‌دانی، مؤدی مالیاتی و سیاستمدار شریف! وجوه اختصاصی ما از ساکرامنتو یعنی مرکز کالیفرنیا می‌آید. بنابراین ما در برابر ساکرامنتو، در برابر هیأت امنای و در برابر مطبوعات حزبی، یا مطبوعات هر دو حزب، پیشانی بر خاک می‌ساییم.»

مارتین تأکید کرد: «بله درست است، اما شما چی؟ مثل اینکه در آن میان تک افتاده‌اید.»

«گمان می‌کنم، مثل من، عده بسیار کمی در کل دانشگاه پیدا شوند. گاهی، حتم پیدا می‌کنم که تک افتاده‌ام و می‌بایست در جمع استادان دانشگاه پاریس، در خیابان گروب، در حجره زاهدی گوشه‌نشین می‌بودم، یا به جمع انبوه غمگین بوهمیان می‌پیوستم و شراب ارغوانی سر می‌کشیدم - همان که در سانفرانسیسکو/ایتالیایی سرخ می‌نامندش، و در رستوران‌های ارزان قیمت محله لاتینی‌ها شام می‌خوردم و نظرات رادیکال را با صدای بلند درباره تمام مسایل بیان می‌کردم. واقعیت این است که بیشتر وقت‌ها حتم پیدا می‌کنم خصلتاً طوری برش یافته‌ام که آدمی رادیکال بشوم. اما باز، مسایل خیلی زیاد دیگری هست که مطمئن نیستم بتوانم جوابشان را بدهم. وقتی رو در روی ضعف انسانی خودم قرار می‌گیرم - ضعفی که هیچ وقت نمی‌گذارد تمام عوامل تشکیل دهنده هر مسأله را بشناسم، منظورم مسایل انسانی و حیاتی است - شرمند می‌شوم.»

همچنان که پروفیسور کالدول به سخنانش ادامه می‌داد مارتین متوجه شد که ترانه باد بسامان سرزبان‌ش آمده است:

«در نیمروز قویترینم،
و در زیر نور مهتاب
بادبان را برمی کشم.»

چیزی نمانده بود این کلمات را زمزمه کند، که تازه فهمید پرفسور کالدول به باد تجارتی، یا باد بسامان شمال شرقی که پیوسته و سرد و نیرومند است، اشاره می کند. او آرام حرف می زد، قابل اعتماد بود، و با این حال، چیزی در درونش بود که جلوی بیانش را می گرفت. مارتین احساس می کرد که او هرگز تمام اندیشه هایش را به زبان نمی آورد، درست همان طور که بارها احساس کرده بود که بادهای تجارتی نیز هرگز تمام قدرت شان را بر پهنه دریاها گسیل نمی دارند، بلکه همیشه مقداری نیروی ذخیره برای خود نگه می دارند و هیچ وقت به مصرفش نمی رسانند. روزنه منظره بینی درونی مارتین چون همیشه باز بود. مغزش، قابل استفاده ترین انباشتگاه واقعیت و رویا بود، و محتویاتش همیشه طبقه بندی شده و برای بازدید او گسترده بودند. هر آنچه در همان حال رخ می داد، مارتین متضاد یا مشابه اش را حاضر می کرد، که به صورت منظره های درونی، در برابر چشم دلش مجسم می شدند. این کار، تماماً بدون دخالت اراده صورت می گرفت و منظره بینی درونیش، یار غار زمان حالش بود. درست همان طور که چهره روت در یک لحظه آمیخته با حسادت، تندباد فراموش شده یک شب مهتابی را در برابر چشمان مارتین زنده کرده بود، و در همان حال که پروفیسور کالدول او را دوباره به تجسم روی هم غلتاندن خرده موج های کف آلود بر پهنه دریای ارغوانی واداشته بود، لحظه به لحظه، خاطرات و منظره های جدید نه فقط در مغزش موجب ناهماهنگی نمی شدند بلکه شناسایی و طبقه بندی می شدند، در پشت پرده پلک هایش جلوه می کردند یا بر پرده ضمیر آگاهش نقش می بستند. این منظره های درونی، نتیجه کارها و احساس های گذشته و چیزها و رویدادها و کتاب های متعلق به دیروز و هفته گذشته بودند - انبوه بی شماری از خیال ها و منظره ها، در خواب و بیداری، به مغزش یورش می آوردند.

در لحظاتی که مارتین به جریان آرام و یکنواخت حرف‌های پروفیسور کالدول گوش می‌داد - گفتگوی حریفی زرننگ و فرهیخته - دایماً سراسر زندگی گذشته‌اش را از نظر خویش می‌گذراند. خودش را در روزهایی دید که سر تا پا یک لات بود، کلاهی لبه‌دار، شق و رق بر سر و کتی پت و پهن و شش دکمه‌ای بر تن داشت که شانه‌هایش کمی بالا بودند، و این کمال مطلوب او از کله شقی تا حدی بود که پلیس اجازه می‌داد. این را از خودش پنهان نمی‌کرد یا سعی نمی‌کرد که ظاهرسازی کند. در دوره‌ای از زندگی، لات به تمام معنی و سردسته عده‌ای بوده است که پلیس را به دردسر و مردهای محله کارگرنشین را به وحشت می‌انداخت. اما هدفش تغییر یافت. در اطرافش به مردان و زنان مبادی آداب و خوش لباس چشم می‌انداخت، و از هوای فرهنگ و تهذیب اخلاقی تنفس کرد و در همان لحظات، شب نخستین سال‌های جوانی‌اش، با کلاه لبه‌دار شق و رق و کت پت و پهن، با شانه‌های بلند و تبختر خودنمایانه‌اش، از یک سو به سوی دیگر اتاق می‌خرامید. تصویر جوان لات را دید که از یک گوشه اتاق بیرون آمد، به جای او نشست و با یک استاد دانشگاه به گفتگو پرداخت.

واقعیت این بود که او هنوز نتوانسته بود به پایگاه و شأن اجتماعی همیشگی‌اش دست یابد. به هر جا که می‌رسید، خودش را با همان جا انطباق می‌داد. همیشه و همه جا به اتکای استقلالی که در کار و بازی داشت، و در اثر اراده و توانی که برای پیکار در راه دستیابی به حقوق و احترام خودش و محترم شمرده شدن در نزد همگان داشت، محبوب همگان بود. اما هرگز ریشه در جایی ندوانده بود. خودش را به اندازه‌ای که رضایت دوستانش را جلب کند، نه خشنودی خودش را، با محیط منطبق کرده بود. همیشه نوعی احساس بی‌قراری آشفته‌اش کرده بود و سرگشته بیابان زندگی شده و به جستجوهایش ادامه داده بود تا آنکه با کتاب و هنر و عشق آشنا شده بود. و اکنون در میان این همه آدم‌های والامقام، از میان همه رفقاییش تنها کسی بود که توانسته بود به میان اعضای خانواده موریس راه پیدا کند.

اما این فکرها مانع از آن نشدند که مارتین سخنان پروفیسور کالدول را به دقت دنبال کند. و همچنان که متفکرانه و منتقدانه به سخنان استاد گوش می‌داد، متوجه دامنه ناگسسته دانش طرف بحثش شد. اما درمورد خودش، لحظه به لحظه، متوجه پاره‌ای شکاف‌ها و گسستگی‌ها و کمبودهای کاملی در برخی موضوعات نا آشنا می‌شد. اما در پرتو آنچه از اسپنسر خوانده بود، متوجه شد که با کلیات علم آشنا است و برای آنکه با تمام اجزای این کلیات آشنا شود، وقت لازم دارد. پیش خودش می‌گفت آن وقت بیا و ببین - همه باید بیایند و تماشا کنند! احساس کرد که جلوی استاد زانو زده است، او را می‌پرستد و مجذوبش شده است؛ اما همچنان که به شنیدن سخنان او ادامه می‌داد، به وجود نوعی ضعف در قضاوت‌های وی پی برد، ضعفی چنان جزئی و اغفالگر که اگر تکرار نمی‌شد محال بود مارتین متوجه‌اش شود. و وقتی متوجه شد، ناگهان خودش را هم‌تراز او دانست.

روت بار دوم به آن‌ها نزدیک می‌شد که مارتین آغاز سخن کرد. «می‌خواهم بگویم در کجا اشتباه می‌کنید، یا به بیان بهتر، چه چیزی قضاوتتان را ضعیف‌تر می‌کند. شما زیست‌شناسی را از قلم انداختید. این علم هیچ جایی در طبقه‌بندی شما ندارد. البته منظورم زیست‌شناسی تفسیری است، از شکل گروه‌بندی شده، آزمایشگاهی و لوله آزمایش و ماده غیرآلی جاندار شده بگیر و بیا تا گسترده‌ترین تعمیم‌های زیبایی‌شناختی و جامعه‌شناختی.»

روت هراسان شد. او سابقاً در دو جلسه درس پروفیسور کالدول حاضر شده بود، و او را انباشتگاه زنده همه علوم می‌پنداشت.

استاد با لحنی تردیدآمیز گفت: «خوب متوجه حرف‌تان نمی‌شوم.»

مارتین از این لحاظ چندان مطمئن نبود اما خودش حرف‌های او را خوب فهمیده بود.

گفت: «در این صورت سعی می‌کنم توضیح دهم. یادم هست که در تاریخ مصر چیزی بدین مضمون خواندم که اگر کسی با مسأله زمین آشنا نشود نمی‌تواند معنی هنر مصر را بفهمد.»

استاد سرش را تکان داد و گفت: «کاملاً درست است.»

مارتین ادامه داد: و به نظرم چنین می‌رسد که شناخت مسأله زمین و همهٔ مسایل نیز به نوبهٔ خود میسر نخواهد شد مگر آنکه شخصی قبلاً با ماده و ساختار زندگی آشنا شده باشد. چگونه می‌توانیم قوانین و نهادهای ادیان و رسوم را بشناسیم بی‌آنکه نه فقط ماهیت اشیاء و موجودات تشکیل دهندهٔ آن‌ها را بشناسیم بلکه ماهیت ماده‌ای را نیز که موجودات از آن ساخته می‌شوند نشناسیم؟ آیا جنبهٔ انسانی ادبیات از معماری و پیکرتراشی مصر کمتر است؟ آیا در بخش شناخته شدهٔ کائنات حتی یک چیز یافت می‌شود که تابع قانون تکامل نباشد؟ البته می‌دانم که هنرهای گوناگون تا کنون تکامل یافته‌اند، اما به نظر من این تکامل بسیار مکانیکی است. خود انسان از قلم افتاده است. تکامل ابزار، تکامل چنگ، موسیقی و آواز و رقص، همگی به طرز زیبایی نمایانده شده‌اند؛ اما تکامل خود انسان، تکامل استعدادهای بنیادی و غریزی‌اش در دوران پیش از پرداختن به ساختن نخستین ابزار یا زمزمه کردن نخستین آواز چه می‌شود؟ همین است که شما از قلم می‌اندازید، و من آن را زیست‌شناسی می‌نامم. زیست‌شناسی به معنای اعم کلمه.

«می‌دانم که حرف‌هایم را کمی از هم گسسته می‌زنم، اما کوشیده‌ام عقیده‌ام را به هر شکلی که شده بیان کنم. مسأله وقتی به نظرم رسید که شما سرگرم صحبت بودید، به همین علت برای سخنرانی در باره‌اش آماده و مجهز نبودم. خودتان به ضعف انسان اشاره کردید و گفتید که همین نمی‌گذارد تمام عوامل را به حساب آورید. و شما نیز به نوبهٔ خود — یا به نظر من — عامل بیولوژیکی، یعنی همان ماده‌ای را که بافت تمام هنرها و تار و پود تمام فعالیت‌ها و دستاوردهای انسان از آن بافته شده‌اند، از قلم می‌اندازید.»

آنچه شگفتی روت را برانگیخت این بود که مارتین بلافاصله از پا در نیامد، و استاد طوری جواب داد که روت گمان کرد او در برابر جوانیِ مارتین از خودش شکیبایی نشان داده است. پروفیسور کالدول یک دقیقهٔ تمام ساکت نشست و با زنجیر ساعتش بازی کرد.

سرانجام گفت: «می‌دانید، یک بار دیگر نیز سابقاً، چنین انتقادی از من شده است - آن‌هم از طرف مردی گرانمایه، دانشمند و تکامل شناس به نام ژوزف لو کنت. اما او فوت کرد، و خیال می‌کردم دیگر کسی روی این ضعفم دست نخواهد گذاشت؛ اما حالا شما را می‌بینم که پرده از نقطه ضعفم بر می‌دارید. راستش را بخواهید - و این را معترفم، به گمانم در این مجادله شما چیزی هست - فی الواقع بسیار بزرگ و با اهمیت. من خیلی قدیمی‌ام، و با آخرین پیشرفت‌های رشته‌های تفسیری علوم در تماس نیستم، و فقط می‌توانم کاستی‌های تحصیلاتم و کاهلی درونی‌ام را به عنوان عامل بازدارنده در این راه ذکر کنم. نمی‌دانم باورتان می‌شود که اگر بگویم تا به حال پایم به آزمایشگاه فیزیک یا شیمی نرسیده است؟ اما، هر چه هست حقیقت دارد. لو کنت حق داشت و شما نیز درست می‌گویید، آقای ایدن - البته تا اندازه‌ای که من تا چه اندازه چیزی نمی‌دانم.»

روت بهانه‌ای آورد و مارتین را از آنجا برد، و وقتی از آنجا دور شدند، در گوشش گفت:

«نباید وقت پرفسور کالدول را این طوری به انحصار خودت بگیری. شاید کسان دیگری هم باشند که بخواهند با او صحبت کنند.»

مارتین، با لحنی پشیمان گفت: «اشتباه از من بود. سر صحبت را من باز کردم اما او چنان علاقه‌ای نشان داد که اصلاً باورم نمی‌شد. می‌دانی او روشن‌ترین و تیزهوش‌ترین اندیشمندی است که تا کنون طرف صحبتش شده‌ام. می‌خواهم مطلب دیگری را نیز بگویم. یک زمانی خیال می‌کردم هر کسی که به دانشگاه رفت یا در طبقات بالای اجتماع زندگی کرد، مثل ایشان روشن اندیش و تیزهوش خواهد بود.»

روت در پاسخ گفت: «او استثناست.»

«من هم قبول می‌کنم. حالا می‌گویی با کی صحبت کنم؟ ها، بین، برویم

پیش آن جوانک صندوقدار.»

مارتین مدت پانزده دقیقه با این جوان صحبت کرد، روت هم نمی‌توانست انتظار داشته باشد که عاشقش رفتاری بهتر از این داشته باشد. حتی یک بار نشد که چشم‌هایش برق بزنند یا گونه‌هایش سرخ شوند، اما آرامش و قیافه‌اش به هنگام صحبت، روت را به حیرت انداخته بود. نظر مارتین این بود که تمام صندوقدارها چندصد درصد از خودش عقب‌ترند، و بقیه مدت را با این فکر گذرانند که میان صندوقدارها و آدم‌های حراف و بی‌مزه هیچ فرقی نیست. افسر ارتش به نظرش آدمی خوش طبع و ساده و جوانی سالم و خوش برخورد رسید، که راضی بود جایش را در همانجا که دست روزگار قرارش داده بود اشغال کند. مارتین وقتی فهمید او دو سال در دانشگاه درس خوانده است، در شگفت شد که این تحصیلات را در کجا انباشته است. با این حال، از او بیش از صندوقدار حراف خوشش آمد.

بعداً به روت گفت: «راستش، به آدم‌های حراف اعتراض نمی‌کنم؛ اما آنچه ممکن است مرا عصبانی کند، ستایش‌های مطمئن، خودخواهانه و برتری جویانه آن‌ها و وقتی است که صرف این کار می‌شود. ببین، در همان مدتی که او توضیح می‌داد حزب متحد کارگری با دموکرات‌ها یکی شده است، می‌توانستم تمام تاریخ عصر اصلاح دینی را برایش شرح دهم. آخر، او کلماتش را درست همان طوری فریبده می‌نمایاند که پوکر باز حرفه‌ای ورق‌هایی را که به دستش می‌دهند برای فریب دیگران به کار می‌برد. یک روزی متوجه خواهی شد که منظورم چیست.»

پاسخ روت چنین بود: «متأسفم که از او خوشت نیامد. او دوست محبوب آقای باتلر است. آقای باتلر می‌گوید او شخصی مطمئن و درستکار است — اسمش را گذاشته است راک و پیت، و می‌گوید که با تکیه بر او می‌توان هر مؤسسه بانکی را بنا کرد.»

«در این تردیدی ندارم — از حرکات اندکی که دیدم و سخنان کم‌تری که از زبانش شنیدم؛ اما دربارهٔ بانک‌ها دیگر مثل سابق فکر نمی‌کنم. حتماً از اینکه این طوری صحبت می‌کنم ناراحت نمی‌شوی، عزیزم؟»

«نه، نه؛ برایم از هر حرفی جالب‌تر است.»

مارتین جسورانه ادامه داد: «بله؛ من چیزی بیش از یک انسان ابتدایی که با نخستین نشانه‌های تمدن آشنا می‌شود، نیستم. این نشانه‌ها باید از تازگی سرگرم‌کننده‌ای برای شخص متمدن برخوردار باشند.»

روت پرسید: «نظرت درباره‌ عمه‌هایم چیست؟»

«از آن‌ها بیشتر از بقیه زن‌ها خوشم آمد. در کنار کم تظاهر بودن‌شان، کلی شادی آفرینند.»

«در این صورت از بقیه زن‌ها هم خوش آمد؟»

مارتین سرش را تکان داد.

«آن زن مبادی آداب، چیزی بیش از یک طوطی مقلد نیست. قسم می‌خورم، اگر او را در میان ستارگان رها کنی، مانند تاملینسن، باز هم یک فکر بکر در وجودش نخواهی یافت. و اما در مورد آن چهره‌نگار، سرخر قابل‌تحملی بود. می‌تواند همسر خوبی برای آن صندوقدار شود. و آن خانم موسیقیدان! هیچ کاری ندارم به اینکه انگشتانش چقدر چابک و تکنیکش چقدر کمال یافته و بیانش چقدر شگفت‌آور است – واقعیت این است که او چیزی از موسیقی نمی‌فهمد.»

روت اعتراض کنان گفت: «خیلی دلشین می‌نوازد.»

«بله، بدون تردید در کارهای ظاهری مربوط به موسیقی اعجوبه است، اما از روح درونی موسیقی بویی نبرده است. پرسیدم به نظرش معنای موسیقی چیست – و او نمی‌دانست معنی موسیقی در نظرش چیست، البته ناگفته نماند که موسیقی را ستود و گفت که موسیقی بزرگ‌ترین هنر است و در نظر او چیزی بالاتر از زندگی است.»

روت به او قوت قلب داد و گفت: «داشتی و ا دارشان می‌کردی که از حرفه‌شان حرف بزنند.»

«به این معترفم. و وقتی نمی‌توانستند از عهده صحبت کردن درباره حرفه خودشان برآیند، بین من چه عذابی می‌کشیدم وقتی آن‌ها می‌رفتند به سراغ

موضوعات دیگر. البته، پیش خودم گفتم اینجا محلی است که همه امتیازها و برجستگی‌های فرهنگ را می‌شود دید، و از همین لذت می‌بردم... لحظه‌ای درنگ کرد و سایه‌ای از سال‌های جوانیش را با کلاه لبه‌دار شق و رق و کت پت و پهن دید که وارد شد و از یک سو به سوی دیگر اتاق رفت. «همان طور که گفتم، خیال می‌کردم اینجا همه مردها و زن‌ها اشخاصی روشن بین و تیزهوشند. اما حالا، از مختصر اشاراتی که دیدم، آن‌ها را یک عده آدم‌های ساده لوح می‌دانم، بیشترشان را، نود درصد بقیه به نظرم سرخری بیش نیستند. اما پروفیسور کالدول - چیز دیگری است. او یک انسان است - هر ذره وجود و هر اتم جسم خاکستری مغزش.»

چهره روت درخشیدن گرفت.

از مارتین خواست: «درباره‌اش حرف بزن. نه از بزرگی‌ها و تیزهوشی‌هایش. با این خصوصیاتش آشنایم - بلکه از آنچه به نظرت متناقض رسید. خیلی دلم می‌خواهد بدانم.»

مارتین، شوخی کنان، لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «شاید خیال می‌کنی توی بد وضعی گیر کرده‌ام. اصلاً چطور می‌شود اگر خودت اول بگویی؟ یا، شاید هم چیزی جز خوبی و امتیاز در وجودش نمی‌بینی.»

«در دوتا از جلسات درسش حضور داشتم، و دو سال است که او را می‌شناسم؛ به همین علت است که می‌خواهم بینم نخستین تأثیرات او در تو چگونه بوده است.»

«منظورت تأثیرات بد است؟ خوب اگر تو دلت می‌خواهد، من هم می‌گویم. او تمام خوبی‌هایی را که در اندیشه‌ات داری، داراست، و به گمانم - هیچ نباشد - بهترین نمونه انسان روشنفکر است که تا به حال دیده‌ام. اما انسانی است با خجالتی پنهان.»

بی درنگ فریاد برآورد: «اوه، نه، نه، نه آنکه شخصی حقیر و مبتذل باشد. منظورم این است که در نظر من او شخصی است که به ژرفای امور رفته است، و از آنچه دیده است چنان به وحشت افتاده است که می‌خواهد به خودش

بقبولاند که فقط سرابی از شاخ و برگ درختان را دیده است. راه دیگری هم هست: مردی که می‌توانسته است کارهایی انجام دهد اما ارزشی به انجام دادن کارها نداده است و سراسر عمرش، در درونی‌ترین زوایای قلبش تأسف خورده است که چرا آن کارها را انجام نداده است؛ مخفیانه به پاداش‌هایی که برای انجام دادن کارها می‌دهند خندیده است و باز، مخفیانه‌تر از آن، در آرزوی پاداش و لذت بردن از انجام دادن و دست به کار شدن بوده است.»

روت گفت: «من چنین تصویری از او ندارم. و از لحاظ مساله‌ای که می‌گویی، منظورت را درست نمی‌فهمم.»

مارتین با ملاحظه کاری گفت: «آنچه گفتم فقط احساس گنگی بود که به من دست داده بود. هیچ دلیلی برای گفته‌ام ندارم. احساس محض است، و به احتمال قوی، درست هم نیست. مطمئناً تو او را بهتر از من می‌شناسی.»

مارتین از میهمانی آن شب در خانه روت، آشفتگی‌های عجیب و احساسات متضادی را با خود همراه آورد. در برابر هدفش و اشخاصی که برای رسیدن به آن به کنارشان صعود کرده بود، مایوس شد. از طرف دیگر، موفقیت‌هایش باعث دلگرمی و تشویقش شده بودند. صعود، آسان‌تر از آن بود که تصور می‌کرد. او از این طبقه بالا برتر بود، و (خود، این را با تواضعی دروغین، از خودش پنهان نمی‌کرد) از موجوداتی که به میان‌شان صعود کرده بود نیز — البته به استثنای پرفسور کالدول — برتر بود. دانشش درباره زندگی و انواع کتاب، از آن‌ها بیشتر بود و مارتین در شگفت بود که اینان تحصیلات‌شان را در کدامین گورستان چال کرده‌اند. او نمی‌دانست که نیروی مغزش در آن جمع، استثناء بود و این را هم نمی‌دانست اشخاصی که عمرشان را صرف راه‌یابی به ژرفای امور و اندیشیدن درباره آخرین راه‌های حل مشکلات می‌کنند سر و کله‌شان در اتاق‌های پذیرایی مورش‌های جهان پیدا نمی‌شود؛ همچنین تصورش را نمی‌کرد که این گونه افراد، همچون عقابانی تنه‌ایند که جدا از هم در پهنه نیلگون آسمان بلند، بر فراز زمین و توده متراکم انسان‌های گروه‌جوی آن شناورند.

۲۸

اما موفقیت، نشانی مارتین را گم کرده بود، و پیام آورانش دیگر بر در خانه‌اش نمی‌کوبیدند. پس از بیست و پنج روز تمام به اضافه یکشنبه‌ها و تعطیلات دیگر، با تلاشی خستگی‌ناپذیر، مقاله‌نگ آفتاب را که نسبتاً طولانی و دارای سی هزار کلمه بود نوشت. این مقاله، حمله‌ای سنجیده به عرفان مکتب مترلینگ بود — حمله‌ای از دژ علوم اثباتی به رؤیاپردازان حیران، اما حمله‌ای که بسیاری از زیبایی‌ها و شگفتی‌های سازگار با یافته‌های مسلم را در خود داشت. کمی پس از آن، این حمله را با نوشتن دو مقاله دیگر به نام‌های *رؤیاپردازان حیران* و *معیار نفس دنبال کرد*. و برای این مقالات کوتاه و بلند نیز هزینه‌ای تعیین کرد تا از مجله‌ای به مجله‌ای دیگر به سفرشان ادامه دهند.

در مدت بیست و پنج روزی که به نوشتن مقاله‌نگ آفتاب گذشت مقداری از چرند و پرنده‌هایش را به قیمت شش دلار و پنجاه سنت فروخت. یک لطیفه را به پنجاه سنت فروخته بود، ولطیفه دوم که از سوی یک هفته‌نامه درجه اول خریداری شد، یک دلار نصیبش کرد. آنگاه دو شعر فکاهی را به ترتیب به دو دلار و سه دلار فروخت. در نتیجه، پس از استفاده کافی از اعتبارش پیش کاسب‌های محل (هرچند اعتبارش پیش بقال تا پنج دلار نسیه گرفتن بالا رفته بود) دو چرخه و کت و شلوارش را دوباره گرو گذاشت. مؤسسه صاحب ماشین تحریر دوباره طلبش را می‌خواست و مصرانه به او گوشزد می‌کرد که بر طبق قرارداد، کرایه ماشین تحریر باید پیشاپیش پرداخته شود.

مارتین که از به فروش رفتن چند تا از چرند و پرنده‌هایش تشویق شده بود، دوباره سراغ این رشته از نویسندگی را گرفت، بالاخره، هرچه باشد، به خیال خودش می‌توانست زندگی‌اش را از این راه تأمین کند. بیست و پنج داستان کوتاه روزنامه‌ای که به سندیکای نویسندگان داستان‌های کوتاه روزنامه‌ای فرستاده بود، برگشت خورده و زیر میزش آرمیده بودند. آن‌ها را

دوباره خواند تا متوجه شود که کدام جنبه‌های این داستان‌ها را در کارهای بعدیش تکرار نکند، و با این کار، فرمول کامل را کشف کرد. متوجه شد که داستان کوتاه روزنامه‌ای هرگز نباید غم‌انگیز باشد، نباید پایانی اندوه‌بار داشته باشد، و نویسنده هرگز نباید در قید زیبایی بیان، تازگی و تیزی فکر یا ظرافت واقعی احساسات باشد. البته باید احساساتی باشد - آن‌هم خیلی زیاد، از نوع خالص و شریف از همان نوعی که در سال‌های جوانی‌اش او را از بالکن بالای تئاتر به هورا کشیدن واداشته بود - احساساتی از نوع آنچه در نمایشنامه‌های به‌خدا، میهنم و تزار و ممکن است فقیر باشم اما درستکارم او را تکان داده بودند.

مارتین پس از آشنایی با این ویژگی‌ها، نمایشنامه دوشس مالفی [اثر جان وبستر نمایشنامه‌نویس انگلیسی سده هفدهم] را به دلیل وجود جنبه‌های اخلاقی و احساساتی، برگزید و به در آمیختن آن‌ها بر طبق فرمول خودش پرداخت. فرمول او سه بخش داشت: (۱) یک زوج عاشق و معشوق به زور از هم جدا می‌شوند؛ (۲) در اثر عامل یا حادثه‌ای، دوباره به وصال یکرنگر می‌رسند؛ (۳) ناقوس‌های ازدواج. بخش سوم تغییرناپذیر بود اما بخش‌های اول و دوم را به دفعات بسیار می‌شد تغییر داد. مثلاً زوج عاشق و معشوق را می‌شد در اثر انگیزه‌های ناشی از سوء تفاهم، در اثر حوادث تقدیری، در اثر دخالت رقبای حسود، در اثر اخلاق ناسازگار والدینشان، در اثر دخالت اولیای حيله-گر، اقوام مودی، و غیره و غیره از هم جدا کرد؛ آن دو را می‌شد در اثر اقدام شجاعانه عاشق، اقدام شجاعانه معشوق، و یا تغییر رای عاشق یا معشوق، اعتراف اجباری اولیای حيله-گر، اقوام مودی، رقیب حسود، یا اعتراف داوطلبانه همین‌ها، کشف یک راز غیرمنتظره، یورش عاشق به قلب معشوق، فداکاری شرافتمندانه و دراز مدت عاشق و غیره، الی آخر، به وصال هم رساند. در جریان وصال مجدد، واداشتن دختر به خواستگاری، خیلی جالب بود و مارتین ذره‌ذره، حيله‌های آشکارا با مزه‌تر و جالب‌تری را کشف می‌کرد. ناقوس‌های ازدواج در پایان نمایشنامه، تنها چیزی بود که مارتین نمی‌توانست تغییرش دهد؛ حتی اگر آسمان همچون تو مار می‌پیچید و

ستارگان فرو می‌افتادند، ناقوس‌های عروسی می‌بایست به نواختن‌شان ادامه می‌دادند. از لحاظ کمیت، این فرمول، هزار و دویست کلمه را به عنوان حداقل و هزار و پانصد کلمه را به عنوان حداکثر تعداد کلمات، مجاز می‌شمرد.

مارتین بیش از آنکه در رشته هنر داستان‌نویسی برای روزنامه‌ها جلوتر برود، پنج شش صورت موجودی یا جدول پایه تهیه کرد، و همیشه در مواقعی که داستان کوتاه برای روزنامه می‌نوشت به سراغ این جدول‌ها می‌رفت. این جدول‌ها مانند جدول‌های دقیق ریاضیدانان بودند، که می‌توان از بالا، پایین، راست و چپ پرشان کرد، و راه‌های ورودشان از ده‌ها خط و ستون تشکیل می‌شود که بی‌هیچ استدلال یا اندیشه‌ای می‌توان هزاران نتیجه متفاوت از آن‌ها استخراج کرد، که همگی بی‌چون و چرا درست هستند. بدین ترتیب، مارتین پس از نیم ساعت سر و کله زدن با جدول‌هایش توانست استخوان‌بندی ده پانزده داستان کوتاه روزنامه‌ای را تهیه و بعداً با فراغت خاطر تکمیل کند. متوجه شد که اگر یک روز تمام به طور جدی کار کند، در همان یک ساعت پیش از خواب، می‌تواند یکی از این داستان‌ها را تکمیل کند. به طوری که بعدها پیش روت اعتراف کرد، حتی در خواب می‌توانست این کار را انجام دهد. کار اصلی، همان ساختن قالب‌ها یا جدول‌ها بود، که آن نیز کاری صرفاً مکانیکی بود.

در کارآیی فرمولش تردیدی نداشت، و چون با ذهن سردبیرها آشنا شده بود وقتی دو تا از نخستین نوشته‌هایش را به روزنامه‌ها می‌فرستاد قاطعانه به خودش گفت که این‌ها به دنبال‌شان چک خواهند آورد. و در پایان دوازده روز، دوچک، هر یک به مبلغ چهار دلار، بابت حق‌الزحمه آن‌ها به دستش رسید. در این ضمن او به کشفیات تازه و هراس‌آوری درباره مجلات دست یافته بود. با آنکه مجله ترانس کانتینتال داستان‌نویس‌ها را چاپ کرد اما چکی برای مارتین نفرستاد. آنچه دریافت کرد پاسخی حيله‌آمیز و تقاضای ارسال بقیه کارهایش به آن مجله بود. در انتظار دریافت پاسخ، دو روز گرسنگی کشیده بود، و در پایان همان دو روز بود که دوچرخه‌اش را دوباره

گرو گذاشت. مرتب، هفته‌ای دو نامه به مجلهٔ *ترانس کانتیننتال* می‌نوشت تا پنج دلار طلبش را وصول کند اما خیلی کم می‌توانست پاسخی از آن‌ها بیرون بکشد. مارتین نمی‌دانست که انتشار مجلهٔ *ترانس کانتیننتال* سال‌ها است که با دشواری‌های گوناگون مواجه است، یک نشریهٔ درجه چهار یا درجه ده است یا اصولاً درجه‌ای ندارد، و تیراژش به قدری کم است که فقط با تکیه بر همین کارهای کوچک و تا اندازه‌ای کمک خواهی از مردم و چاپ آگهی‌هایی که به‌ندرت هدفی غیر از بخشش خیرخواهانه دارند، به کارش ادامه می‌دهد. همچنین، نمی‌دانست که مجلهٔ *ترانس کانتیننتال* تنها وسیلهٔ تأمین معاش سردبیر و مدیر امور اداری آن است و آن‌ها نیز فقط با طفره رفتن از پرداخت اجاره و خودداری از پرداخت هر صورت‌حسابی، می‌توانند زندگی خویش را تأمین کنند. همچنین نمی‌توانست حدس بزند که آن پنج دلاری که به او تعلق داشت به جیب مدیر امور اداری سرازیر شده است تا به مصرف رنگ‌آمیزی خانه‌اش در آلامدا برسد، البته این کار را خودش بعد از ظهرها انجام می‌داد چون نخستین کارگر اعتصاب شکنی که استخدام کرده بود، نردبان از زیر پایش دررفته و با استخوان شکستهٔ ترقوه‌اش، راهی بیمارستان شده بود.

مارتین مقالهٔ گنج‌یابان را به قیمت ده دلار به روزنامهٔ *شیکاگو فروخته* بود اما خبری از پولش نبود. مقاله، بنا به اطلاعاتی که از بایگانی کتابخانهٔ مرکزی به دست آورد چاپ شده بود، اما او حتی یک نامهٔ تک‌واژه‌ای نیز از سردبیر دریافت نکرده بود. کسی به نامه‌هایش توجه نمی‌کرد. برای آنکه خودش را با اطمینان وصول نامه‌ها دلخوش کند، چندتاشان را سفارشی فرستاد. به این نتیجه رسید که این کار چیزی جز دزدی نیست - دزدی علنی. وقتی گرسنگی می‌کشید، وسایلش را یکی یکی از دست می‌داد، و فروش آن‌ها تنها راه برای خریدن نان و گرسنگی نکشیدن بود.

مجلهٔ جوانان و عصر هفته‌ای یک بار انتشار می‌یافت، دو سوم از داستان‌پیاپی بیست و یک هزار کلمه‌ای مارتین را منتشر کرده بود که تعطیل شد. همراه با آن تمام امیدهای مارتین به گرفتن شانزده دلار نیز تبدیل به یأس شد.

بدتر از همه اینکه داستان کوزه که به گمان خودش یکی از بهترین نوشته‌هایش بود - از یادش رفته بود. مایوسانه و خشمگینانه از همه مجلات سراغ گرفت و سرانجام آن را به هفته‌نامه محفلی موج در سانفرانسیسکو فرستاد. دلیلش برای فرستادن این داستان به مجله مزبور این بود که می‌گفت از آنجا تا آن سوی خلیج در او کلند، راهی نیست و خیلی زود می‌تواند از تصمیم مسئولان مجله آگاه شود. دو هفته بعد، وقتی متن کامل داستانش را در آخرین شماره این مجله در دکه روزنامه فروشی دید، آن‌هم مصور و در جای پر افتخار مجله، غرق در شادی شد. در حالی که قلبش تندتند می‌تپید به خانه رفت و در این فکر بود که مسئولان مجله به ازای یکی از بهترین آفریده‌هایش که چاپ کرده‌اند چه مبلغی به دستش خواهند داد. سرعت پذیرش و انتشار این داستان نیز مایه شادمانی‌اش شده بود. این که سردبیر هم او را از پذیرفته شدن داستانش مطلع نکرده بود، شگفتی‌اش را دو چندان می‌کرد. پس از یک هفته، دو هفته، و نیم هفته دیگر، یأس بر او چیره شد و ناچار نامه‌ای به سردبیر مجله موج نوشت بدین مضمون که احتمالاً در اثر نوعی سهل‌انگاری مدیر امور اداری، طلب ناچیز او پرداخت نشده است.

مارتین پیش خود می‌گفت: «حتی اگر از پنج دلار بیشتر نباشد، می‌توانم به قدری لویا و نخودآب بخرم که نیروی نوشتن پنج شش داستان مشابه و احتمالاً به همان خوبی را به من بدهد.»

نامه سردی از سردبیر به دستش رسید، که هر طور بود، ستایش مارتین را برانگیخت.

در این نامه گفته شده بود: «از همکاری بسیار صمیمانه‌تان سپاسگزاریم. ما کارکنان این نشریه از خواندن داستان شما بی‌نهایت لذت بردیم و همچنان که ملاحظه فرمودید بی‌درنگ در جای پر افتخار مجله چاپش کردیم. امیدواریم که جنابعالی تصویرهای داستان را پسندیده باشید.

در بازخوانی نامه جنابعالی متوجه شدیم که در کار شما این سوء تفاهم پیش آمده است که گویا این مجله بابت چاپ مطلب غیر سفارشی نیز

دستمزدی می پردازد. روش مجله ما چنین نیست، و البته دستنوشته جنابعالی نیز به سفارش ما تهیه نشده بود. وقتی داستان تان به دستمان رسید، طبیعتاً چنین فرض کردیم که جنابعالی با روش ما آشنایی دارید. از این لحاظ عمیقاً متأسفیم و اطمینان می دهیم که در آینده به این مسأله توجه خواهیم کرد. یک بار دیگر از همکاری صمیمانه تان سپاسگزاریم. با آرزوی موفقیت شما، و غیره.» در پایان نامه نیز مطلبی افزوده شده بود بدین مضمون که گرچه نشریه موج مجاناً برای کسی فرستاده نمی شود اما با خوشحالی اعلام کرده بودند که ایشان را در یک سال آینده رایگان مشترک خواهند کرد.

مارتین پس از به دست آوردن این تجربه، جمله زیر را بالای تک تک صفحات دستنوشتهش تایپ کرد: «به نرخ معمول آن نشریه انتشار یابد.» به خودش دلداری داد: «روزی خواهد رسید که این مطالب را به نرخ معمول خودم منتشر کنند.»

در این روزها وجود شور وصف ناپذیر به کمال جویی را در خودش کشف کرد، و تحت تأثیر همین شور، داستان های خیابان پردعوا، شراب زندگی، لذت، غزل های دریایی و بسیاری از کارهای نخستش را باز نویسی کرد. همچون گذشته، نوزده ساعت در شبانه روز کار می کرد و این را برای شخصی چون خودش بسیار کم می دانست. پُر می نوشت و پُر می خواند. و در جریان این کارها دردی را که ترک سیگار به دنبال آورده بود، از یاد می بُرد. مارتین دارویی را که روت برای ترک سیگارش فرستاده بود، با آن برچسب پرزرق و برقی که داشت، در دورترین کنج گنجۀ کشودارش پنهان کرد. مخصوصاً در ساعات طولانی قحطی و گرسنگی، از کمبود این علف هرز رنج می برد؛ اما با آنکه بارها بر اشتیاقش به سیگار کشیدن غلبه کرده بود، ذره ای از شدت پیشینش کاسته نشده بود. او این را بزرگ ترین دستاورد زندگی اش می پنداشت. نظر روت این بود که او کار درستی انجام می دهد. داروی ترک سیگار را که از پول تو جیبی اش خریده بود برای مارتین آورد، و ظرف چند روز، کل ماجرا از یادش رفت.

داستان‌های کوتاه قالبی مارتین برای روزنامه‌ها، با آنکه خودش از آن‌ها متنفر بود و مسخره‌شان می‌کرد، موفقیت تازه‌ای برایش به دست آوردند. با استفاده از درآمد این داستان‌ها تمام گروه‌هایش را پس گرفت، بدهی‌هایش را پرداخت و یک دست لاستیک نو برای دوچرخه‌اش خرید. داستان‌های کوتاه روزنامه‌ای، هر طور بود چراغ زندگی‌اش را روشن نگه داشتند و فرصتی برای کارهای بزرگ‌تر به مارتین دادند. در این ضمن، تنها عاملی که او را نگه‌داشت چهل دلاری بود که از مجلهٔ موش سفید گرفته بود. به این مجله ایمان پیدا کرد و مطمئن شد که فقط مجله‌های واقعاً درجه یک به نویسندۀ ناشناخته، اگر مبلغی بیشتر از نویسندگان شناخته شده ندهند، حداقل چیزی برابر با آن‌ها می‌دهند. اما مشکل اینجا بود که چگونه می‌تواند به درون مجلات درجه یک راه یابد. بهترین داستان‌های کوتاه، مقاله‌ها و اشعارش از مجله‌ای به مجله‌ای دیگر فرستاده می‌شدند و او هرماه شاهد انتشار ده‌ها شعر و مطلب گنگ، یکنواخت و ناهرمندانه در این مجلات بود. گاهی فکر می‌کرد: «چه خوب می‌شود اگر یک سردبیر از کرسی ملکوتی‌اش پایین بیاید و فقط یک سطر مطلب شادکننده برایم بنویسد! هیچ مهم نیست که کار من برای صفحات مجله‌شان غیرعادی باشد، نامناسب باشد — به دلیل محافظه‌کار بودن آن‌ها — اما حتم دارم که در جایی از آن جرقه‌ای یا جرقه‌هایی هست که به وجود سردبیران گرمی دهد تا زبان به ستایش بکشایند.» و بلافاصله پس از این فکر، یکی از دست‌نوشته‌هایش، مثلاً *ماجرای* را بر می‌داشت و بارها و بارها با این تلاش بیهوده که سکوت سردبیران را تأیید کند، از سر تا پا می‌خواند.

وقتی بهار دل‌انگیز کالیفرنیا رسید دوران پُرکاری مارتین پایان یافت. پس از گذشت چند هفته، از سکوت باور نکردنی سندیکای داستان‌های کوتاه روزنامه‌ای نگران شده بود. آنگاه، یک روز، ده تا از داستان‌های کوتاه مکانیکی‌اش بی‌آنکه دستی به آن‌ها خورده باشد، از طریق پستی به دستش رسید. همراه این داستان‌ها نامه کوتاهی بود بدین مضمون که سندیکا گنجایش پذیرش داستان کوتاه را ندارد، و به زودی پس از چند ماه، فعالیت

برای گردآوری دستنوشته‌های داستان‌های کوتاه روزنامه‌ای را آغاز خواهد کرد. مارتین به اتکای همین ده داستان کوتاه، ولخرجی نیز کرده بود. تا همین اواخر، سندیکا هر داستانش را پنج دلار می‌خرید، و هر داستانی را که مارتین می‌فرستاد، سندیکا می‌پذیرفت. به همین علت، این ده داستانش را فروخته شده تلقی می‌کرد و با همین فکر هم زندگی کرده بود، یعنی خیال می‌کرد پنجاه دلار پول در بانک دارد. بدین سان بود که وارد یک دوره نزاری شد، و در طی آن به فروختن کارهای نخستش به ناشرانی که پول نمی‌پرداختند ادامه داد، و کارهای جدیدش را نیز برای مجلاتی می‌فرستاد که خریدار آنها نبودند. دوباره رفت و آمد به بنگاه رهنی در اوکلند را از سر گرفت. چند تا لطیفه و شعر فکاهی به هفته نامه‌های نیویورک فروخت و زندگی را چند روزی بر خود میسر گردانید. در همین زمان بود که نامه‌هایی به چندین ماهنامه و فصلنامه بزرگ نوشت و سؤالاتی کرد، و در پاسخ متوجه شد که این نشریات به ندرت مقالات غیر سفارشی می‌پذیرند و بیشتر مطالب‌شان به طور سفارشی توسط متخصصان نامدار که از ارکان رشته تخصصی خودشان به شمار می‌روند نوشته می‌شود.

۲۹

تابستانی سخت برای مارتین در پیش بود. تمام نسخه‌خوان‌ها و سردیرها به تعطیلات رفته بودند و ناشرانی که معمولاً در ظرف سه هفته جواب می‌دادند، این بار دستنوشته‌هایش را تا سه ماه یا بیشتر پیش خودشان نگه‌داشته بودند. به خودش این طور دل‌داری می‌داد که به بن بست رسیدن کارها باعث شده است هزینه‌های پستی در جیبش بمانند. فقط ناشرانی که کارشان دزدیدن آثار دیگران بود به فعالیت‌شان ادامه می‌دادند، و مارتین نیز دستنوشته تمام کارهای نخستش همچون صید مروارید، ملوانی و زندگی، صید لاک پشت، و بادهای بسامان شمال شرقی را برای آنها فرستاده بود. از بابت این کارها یک سنت

هم برایش نفرستادند. البته پس از شش ماه مکاتبه، توانست رضایت طرف‌هایش را جلب کند و نتیجتاً یک صورت تراش بی‌خطر به عنوان حق‌الزحمه صید لاک پشت گرفت و قرار شد مجله آکروپولیس به عنوان حق‌الزحمه بادهای بسامان شمال شرقی پنج دلار نقد به او بدهد و تا پنج سال نیز او را جزو مشترکان نشریه قرار دهد.

به عنوان دستمزد غزلی که در باره زندگی استیونسن سروده بود، از یک سردبیر باستانی که مجله‌ای را بر طبق سلیقه متیو آرنلد اداره می‌کرد و مخزن داستان‌های جلف و خوفناک بود، دو دلار گرفت. شعر طولانی و دویست بیتی پری و مروارید، هجو ادبی ماهرانه‌ای بود که تازه سروده و داغ‌داغ از کوره مغزش در آورده بود؛ همین را به سردبیر یکی از مجلات سانفرانسیسکو که به نفع ایجاد یک خط آهن انتشار می‌یافت فروخت. سردبیر پیشنهاد کرد که حاضر است به جای پول، بلیت مسافرت با قطار در اختیار مارتین بگذارد و او نیز پاسخی نوشت و درباره انتقال پذیری یا ناپذیری بلیت‌ها جویا شد. پاسخ آمد که بلیت‌ها انتقال‌پذیر نیستند و مارتین چون از فروختن بلیت‌ها مأیوس شد خواستار پس فرستادن شعرش شد. شعر به اضافه تأسف نامه‌ای از سردبیر به او برگردانده شد و مارتین دوباره آن را به سانفرانسیسکو فرستاد؛ این بار به ماهنامه پر مدعای هورنت که با هیاهوی زیاد به وسیله روزنامه‌نگار با استعدادی که پایه‌گذارش بود به کهکشان مجلات قدر اول راه یافته بود. اما ستاره اقبال ماهنامه هورنت مدت‌ها پیش از تولد مارتین راه افول را در پیش گرفته بود. سردبیر قول داد که بابت شعر مارتین پانزده دلار به او خواهد پرداخت اما وقتی شعر انتشار یافت انگار پول دادن از یادش رفت. مارتین وقتی دید به چند تا از نامه‌هایش پاسخی داده نشد یک نامه خشم‌آلود نوشت و جواب گرفت. این جواب را سردبیر تازه‌واردی نوشته بود و بالحنی سرد به مارتین اطلاع داده بود که نمی‌تواند خطاهای سردبیر پیشین را بر عهده گیرد، و به هر حال، شعر پری و مروارید هم زیاد فکر او را به خود مشغول نمی‌کند و اهمیتی به آن نمی‌دهد.

اما بدترین رفتار را از مجله گلوب دید که در شیگاگو منتشر می شد. مارتین از دادن شعر غزل های دریایی به چاپ خودداری کرده بود، تا آنکه در اثر فشار گرسنگی مجبور شد آن را نیز به نزد ناشران بفرستد. این غزل ها پس از آن که در چندین مجله پذیرفته نشدند، سرانجام به دفتر مجله گلوب رسیدند. در این مجموعه بر روی هم سی شعر گنجانده بود و گمان می کرد بابت هر شعر یک دلار خواهد گرفت. در ماه نخست، چهار تا از شعرها چاپ شدند و بی درنگ چکی به مبلغ چهار دلار به نشانیش فرستاده شد؛ اما مارتین وقتی مجله را مرور کرد و دید که چگونه شعرهایش را مثله کرده اند، سخت بر آشفته، در پاره ای موارد عنوان ها را عوض کرده بودند و مثلاً پایان را به انتها، و آواز صخره دوردست را به آواز صخره مرجانی تغییر داده بودند. در یک مورد، عنوانی کاملاً متفاوت و نامناسب را به جای عنوان اصلی گذاشته بودند. سردبیر به جای عنوان چراغ های مدوسا عنوان راه پسین را برگزیده بود. اما عملیات جراحی که در پیکر اصلی شعر صورت گرفته بود از این هم ناگوارتر بود. مارتین با دیدن این دستکاری ها ناله ای کشید و انگشت هایش را به میان موهای سرش فرو برد. عبارات، بیت ها و بندها را بریده، جابه جا کرده یا به طرز فریبنده و نامفهومی از هم دور کرده بودند. در بعضی جاها بیت ها یا بندهایی را گذاشته بودند که اصلاً جزو اشعارش نبودند. باور نمی کرد که یک سردبیر عاقل دست به چنین کارهای ناشایستی بزند، و فرض مطلوبش این بود که حتماً پیش خدمت یا تندنویس روزنامه، چنین تغییراتی را مرتکب شده اند. مارتین بلافاصله نامه ای به سردبیر نوشت و از او خواست انتشار غزل ها را متوقف کند و بقیه را به خودش بازگرداند. بارها و بارها نامه نوشت، درخواست کرد، التماس کرد، تهدید کرد، اما کسی به هیچ یک از این ها واقعی نگذاشت. عملیات جراحی بر روی اشعارش، ماه به ماه ادامه یافت تا آنکه هر سی شعر منتشر شد و ماه به ماه نیز چکی بابت شعری که در همان ماه چاپ شده بود به نشانی اش فرستاده می شد.

با وجود همه این بدبیاری ها، خاطره چهل دلاری که از مجله موش سفید گرفته بود هنوز سرپایش نگه می داشت، هر چند بیش از بیش به چرند و پرند

نویسی روی آورده بود، در هفته‌نامه‌های کشاورزی و مجلات تجارتنی، میدانی برای کسب معاش پیدا کرده بود، اما اگر به میان هفته‌نامه‌های مذهبی می‌رفت حتم داشت که از گرسنگی می‌مرد. وقتی به بدترین وضع دچار شده و لباس سیاهش را گرو گذاشته بود، موفقیتی چشمگیر - به گمان خودش - به دست آورد، آن‌هم در مسابقه‌ای که کمیته محلی حزب جمهوریخواه ترتیب داده بود. این مسابقه در سه رشته صورت می‌گرفت، که مارتین در هر سه رشته شرکت کرد و در همان حال، از اینکه می‌دید برای زنده ماندن به چه تنگنایی کشانده شده است، خنده‌ای تلخ در درونش سر داد. شعرش جایزه نخست را که ده دلار بود، ترانه پیکارش جایزه دوم را که پنج دلار بود و مقاله‌اش درباره اصول حزب جمهوریخواه جایزه نخست را که بیست و پنج دلار بود، نصیبش کرد؛ تا آنکه برای گرفتن جوایزش رفت. گویا در کمیته محلی‌اش فساد غالب شده بود و با آنکه یک بانکدار ثروتمند و یک سناتور از اعضایش بودند، خبری از پول نشد. در حالی که این ماجرا ادامه داشت، مارتین در مسابقه مشابهی که از طرف حزب دموکرات ترتیب داده شده بود شرکت جست و با خواندن مقاله‌اش ثابت کرد که اصول این حزب را می‌فهمد، در نتیجه، برنده جایزه نخست مسابقه شد. و گذشته از این مبلغ جایزه را که بیست و پنج دلار بود، گرفت. اما چهل دلاری که در مسابقات حزب جمهوریخواه برنده شده بود هرگز به دستش نرسید.

مارتین که برای دیدن روت به دنبال بهانه می‌گشت، به خودش گفت که اگر بخواهد از اوکلند شمالی تا خانه روت را پیاده برود و برگردد، وقت زیادی را هدر می‌دهد، و به همین علت، به جای دوچرخه لباس سیاهش را گرو گذاشت. دوچرخه سواری، هم ورزش است، هم موجب ذخیره کردن چند ساعت وقت اضافی برای کار کردن می‌شود و هم دیدن روت را برایش میسر می‌گرداند. شلوار کرباسی و یک عرق گیر کهنه، از او یک دوچرخه سوار برازنده ساخت، به طوری که عصرها می‌توانست با روت به دوچرخه سواری برود. گذشته از این، او دیگر فرصتی برای دیدن روت در خانه پدرش

نداشت، زیرا در آنجا خانم مورس برنامه سرگرم سازی روت را به دقت دنبال می کرد. موجودات عالی مقامی که مارتین در آنجا دید، و فقط مدتی پیش از این به صورت شان نگریسته بود، دیگر برایش خسته کننده شده بودند. آن‌ها دیگر عالی مقام نبودند. مارتین عصبی و زودرنج شده بود، زیرا روزگار به سختی می گذشت، مایوس بود و درخواست وقفه کار و گفتگو با این گونه افراد، دیوانه‌اش می کرد. خودخواهی‌اش بی مورد نبود. کوچکی و محدودیت اذهان آنان را با اذهان اندیشمندانی که زندگی‌شان را در کتاب‌ها خوانده بود می‌سنجید. در خانه روت هرگز با مغزی بزرگ، به استثنای پروفیسور کالدول، رو به رو نشد و پروفیسور کالدول نیز بیش از یک بار به آنجا نیامد. اما بقیه چیزی بیش از یک عده آدم‌های کله خشک، خرفت، سطحی، جزمی و نادان نبودند. آنچه مارتین را به شگفت می‌انداخت، نادانی ایشان بود. آن‌ها چه شان بود؟ تحصیلات‌شان را در کدامین گوری گم کرده بودند؟ چگونه بود که کوچک‌ترین نشانی از این تحصیلات در وجودشان بر جای نمانده بود؟ او می‌دانست که اذهان بزرگ و متفکران ژرف‌اندیش و منطقی، وجود دارند. دلایل وجود اینان را در کتاب‌ها دیده بود - کتاب‌هایی که تحصیلاتی بالاتر از سطح خانواده مورس، به او داده بودند. و می‌دانست که روشن‌اندیشانی بالاتر از محفل خانوادگی مورس نیز در جهان یافت می‌شوند. داستان‌های محفلی نویسندگان انگلیسی را می‌خواند، و در آن‌ها با جلوه‌هایی از گفتگوهای مردان و زنان درباره سیاست و فلسفه آشنا می‌شد. درباره تالارهای شهرهای بزرگ، حتی درباره تالارهای ایالات متحد آمریکا نیز که محل گردهم‌آیی هنر و عقل بودند، مطالبی خوانده بود. در گذشته، از روی ساده لوحی، چنین پنداشته بود که تمام آدم‌های مرفه بالاتر از طبقه کارگر، اشخاصی برخوردار از قدرت عقل و نیروی زیبایی‌اند. در نظر او فرهنگ و نوع یقه پیراهن با هم یک نوع معنی پیدا کرده بودند و ندانسته چنین باور کرده بود که داشتن تحصیلات دانشگاهی و مسلط شدن بر مسایل گوناگون یکی هستند.

اما به هر حال، او به مبارزه‌اش برای دستیابی به قتل بلندتر، ادامه خواهد داد. روت را نیز با خودش همراه خواهد کرد. مارتین، او را شدیداً دوست می‌داشت و مطمئن بود که روت در هر جایی که باشد خواهد درخشید. همچنان که برایش مثل روز روشن شده بود که محیط پیشین زندگی‌اش مانع رشد او شده است، تردیدی نداشت که خانواده روت نیز جلو پیشرفت او را گرفته‌اند. فرصتی برای بیرون آمدن از آن محیط به او داده نشده بود. کتاب‌های قفسه‌های کتابخانه پدرش، تابلوهای روی دیوارها و نوای پیانو - همگی ظاهری فریبده بودند. خانواده مورس و همتایان‌شان از ادبیات واقعی، نقاشی واقعی و موسیقی واقعی بویی نبرده بودند. و بزرگتر از همه این‌ها زندگی بود که، آن‌ها شدیداً و مذبوحانه از آن بی‌خبر بودند. با وجود تمایلات وحدت طلبانه و صورتک‌هایی که از بزرگ اندیشی محافظه کارانه بر چهره خویش کشیده بودند، به اندازه دو نسل در خارج از دسترس علوم تفسیری بودند؛ کنش‌ها و واکنش‌های ذهنی آنان به سده‌های میانه تعلق داشت، در حالی که اندیشیدن‌شان درباره آخرین اطلاعات مربوط به زندگی و کائنات به نظر مارتین با همان شیوه متافیزیکی صورت می‌گرفت که جوانی‌اش به سن جوان‌ترین نژاد و پیری‌اش به سن انسان غارنشین، حتی پیرتر از آن بود - همان که نخستین میمون آدم‌نمای دوره پلیوستوسن را به ترسیدن از تاریکی برانگیخت؛ همان که نخستین عبری عجول وحشی را بر آن داشت که حوا را از دنده آدم بسازد؛ همان که دکارت را بر آن داشت که از میان فرافکنی‌های خرد کوچکش یک دستگاه فلسفی ایده‌آلیستی درباره کائنات برپا دارد؛ و همان که آن کشیش نامدار بریتانیایی را وا داشت تا نظریه تکامل را با طنزی چنان برخوردنده محکوم کند که با کف‌زدن‌های فوری همگانی مواجه شود و نامش را به صورت خطی زشت و برجسته بر صفحه تاریخ به جای گذارد.

مارتین، بدین گونه اندیشید و اندیشید تا آنکه ذره ذره پی برد که تفاوت میان این حقوقدانان، افسران، بازرگانان و صندوقداران بانک‌ها با انسان‌های متعلق به طبقه کارگر که در سراسر زندگی‌اش توانسته بود بشناسد،

روی هم رفته در غذایی که می‌خورند، لباس‌هایی که می‌پوشند و همسایگانی که داشتند خلاصه می‌شود. اما او چیز دیگری در خودش و در کتاب‌هایش می‌یافت، که مطمئناً اینان فاقدش بودند. خانوادهٔ مورس، بهترین حاصل پایگاه اجتماعی خویش را به او نشان داده بودند و او شیفتهٔ آن نشده بود. او که خودش تهی دست و اسیر رباخواران بود، تردیدی نداشت که بر همهٔ آنانی که در خانهٔ آقای مورس دیده بود برتری دارد؛ و وقتی آن یک دست لباس پاکیزه‌اش را از گرو درآورد، با قیافهٔ یک آقای زندگی که از حس خشمی نزدیک به خشمی که در صورت او داشتن فلان شاهزاده به زندگی در میان گله‌های بز در او پدید می‌آید، در میان‌شان گام بر می‌دارد و بر خود می‌لرزد. عصر یک روز به هنگام شام، مارتین به آقای مورس گفت: «شما از سوسیالیست‌ها متنفر و هراسانید؛ اما چرا؟ نه خودشان را می‌شناسید نه از نظرات‌شان آگاهید.»

خانم مورس که به طرز نفرت‌انگیزی آواز ستایش از آقای هپگود را سر داده بود، گفتگوی میان این دو را به این مسیر انداخت. صندوقدار، برای مارتین حکم موی دماغ را داشت و هر جا که به این حراف بی‌مزه اشاره می‌شد، او کمی بدخلق می‌شد.

مارتین گفته بود: «بله، چارلی هپگود همان است که می‌گویند: جوان خوش آتیه - کسی همچو حرفی را به من گفت. و درست هم گفت. در آینده، پیش از مرگش به مقام فرمانداری خواهد رسید و - کسی چه می‌داند؟ - شاید هم به کرسی نمایندگی مجلس سنا تکیه زند.»

خانم مورس پرسیده بود: «چه چیزی شما را وادار می‌دارد که چنین بیندیشید؟»

«موقعی که در روزهای مبارزات انتخاباتی سخنرانی می‌کرد، سخنانش را شنیدم. این سخنرانی با چنان حماقت و ابتذال زیرکانه‌ای تنظیم شده بود و چنان متقاعدکننده بود که رهبران حزب چاره‌ای نداشتند جز آنکه او را شخصی سالم و مطمئن بدانند، در حالی که حرفی‌های خنکش به قدری به

حرافی‌های رأی دهنده متوسط نزدیک است که - اوه، خوب، می‌دانید که وقتی افکار هر کسی را به لباس دیگری مزین و به خودش تقدیم کنید، معنی‌اش تملق است.»

روت با لحنی موافق افزوده بود: «من خیال می‌کنم شما به آقای هپگود حسادت می‌کنید.»
«خدا نکند!»

حالت وحشتی که بر چهره مارتین نشسته بود خانم مورس را تا پای اعلان جنگ تحریک کرد.

از روی خنکی پرسید: «مطمئنید منظورتان این نیست که می‌خواهید بگویید آقای هپگود آدم احمقی است؟»

پاسخ آمد: «از یک جمهوریخواه متوسط یا حتی از یک دموکرات متوسط بیشتر نیست. وقتی نیرنگ بازی‌شان را کنار بگذارند، همگی احمقاند و تعداد بسیار کمی از ایشان نیرنگ بازند. تنها جمهوریخواهان عاقل و میلیونرها هواداران آگاه آنها هستند. آنها می‌دانند که نان‌شان در کدام طرف توی روغن خواهد بود، علتش را هم می‌دانند.»

آقای مورس به نرمی گفت: «من جمهوریخواهم. لطفاً بگو بینم مرا در کدام طبقه قرار می‌دهی؟»

«اوه، شما یک هوادار آگاه هستید.»

«هوادار؟»

«بله، بله. شما کار حقوقی انجام می‌دهید. کارتان نه جنبه کارگری دارد نه جنایی. درآمدتان را از رسیدگی به اختلاف زن و شوهرها یا جیب‌برها به دست نمی‌آورید. زندگی شما را اربابان جامعه تأمین می‌کنند، و هر کسی که غذای آدمی را تأمین کند ارباب او نیز هست. بله، شما یک هوادارید. شما به افزایش منافع مجتمع‌های سرمایه دارانی که در خدمت‌شان هستید علاقه‌مندید.»

صورت آقای مورس کمی سرخ شد.

گفت: «اعتراف می‌کنم که شما همچون یک سوسیالیست رذل حرف می‌زنید.»

در اینجا بود که مارتین حرفش را زد:

«شما از سوسیالیست‌ها متنفر و هراسانید؛ اما چرا؟ نه خودشان را می‌شناسید نه از نظرات‌شان آگاهید.»

آقای مورس پاسخ داد: «نظر شما مطمئناً فرقی با سوسیالیسم ندارد؛ در همین حال روت نگاهش را از یکی بر می‌گرفت و به دیگری می‌انداخت و خانم مورس نیز شادمانه منتظر همین فرصت بود تا با استفاده از آن آتش اختلاف هم پیمانش را تندتر کند.»

مارتین با خنده‌ای بر لب گفت: «اگر می‌بینید می‌گویم جمهوریخواهان احمق‌اند و معتقدند که آزادی، برابری و برادری، چیزی جز حباب‌های ترکیده نیستند، معنی‌اش این نیست که من سوسیالیستم. اگر می‌بینید در باره جفرسن و فرانسوی بی‌علمی که به او دانش می‌آموخت تردید می‌کنم، معنی‌اش این نیست که من یک سوسیالیستم. باور کنید، آقای مورس. شما از من به سوسیالیسم نزدیک‌ترید، چون من آشکارا دشمن آنم.»

تنها حرفی که به زبان آورد چنین بود: «اما شما از لطیفه گویی خوشتان می‌آید.»

«اصلاً این طور نیست. همه حرف‌هایم جدی است. شما هنوز به برابری اعتقاد دارید اما با این وجود به کارهای حقوقی شرکت‌ها رسیدگی می‌کنید، و شرکت‌ها نیز هر روز بر شدت فعالیت‌شان در به خاک سپردن برابری می‌افزایند. و شما مرا سوسیالیست می‌نامید چون منکر برابری‌ام، چون درست همان چیزی را تأیید می‌کنم که شما به آن عمل می‌کنید. جمهوریخواهان دشمنان برابری‌اند، هر چند بیشترشان با همین کلمه برابری به پیکار با آن می‌روند و شعارشان همین برابری است. آن‌ها برابری را به نام برابری نابود می‌کنند. به همین علت بود که عنوان احمق را به ایشان دادم. اما خودم یک فرد گرا هستم. اعتقادم این است که هر کس تندتر بدود برنده می‌شود؛ و آنکه

قوی تر است پیروز می شود. این درسی است که از زیست شناسی گرفته ام - یا به خیال خودم، آموخته ام. همان طور که گفتم من یک فرد گرا هستم و فرد گرایی نیز دشمن موروثی و ابدی سوسیالیسم است.»

آقای مورس با حالتی مبارزه جویانه گفت: «اما شما همیشه به میتینگ های سوسیالیست ها می روید.»

«درست است، منتها بدان گونه که جاسوس ها نیز به اردو گاه های دشمن رفت و آمد می کنند. غیر از این چه راهی برای آشنایی با وضع دشمن می شناسید؟ گذشته از این، از حضور در میتینگ ها شان خوشم می آید. رزمندگان مدیری هستند و درست یا نادرست، کتاب های فراوان خوانده اند. اطلاعات هر یک از آن ها درباره جامعه شناسی و بقیه علوم و نظریه ها از هر کارخانه دار متوسط بیشتر است. بله، به پنج شش تا از میتینگ ها شان رفته ام، اما با این کار سوسیالیست نشده ام، همچنان که شنیدن نطق چارلی هپگود نیز مرا جمهور یخواه نکرده است.»

آقای مورس عاجزانه گفت: «چاره ای ندارم و هنوز خیال می کنم که شما به آن ها متمایلید.»

مارتین پیش خود اندیشید: «عافیت باشد! نمی داند از چه حرف می زده. حتی یک کلمه اش را نفهمیده است. راستی، تحصیلاتش را در کدام گوری گم کرده است؟»

بدین ترتیب، مارتین در جریان تکاملش، خود را با اخلاق اقتصادی یا اخلاق طبقه ای رودر رو دید؛ و این خیلی زود در برابرش به یک هیولای فلفل نمکی تبدیل شد. او شخصاً یک اخلاق پرست روشنفکر بود و آنچه بیشتر از گنده گویی های حرافان تن پرور عذابش می داد اخلاق اطرافیانش بود، که آش شله قلمکار عجیبی بود و از عناصر اقتصادی، متافیزیکی، احساسی و تقلیدی تشکیل می شد.

مارتین نمونه ای از این مخلوط درهم برهم عجیب را نه چندان دور از خویش می دید. خواهرش ماریان با مکانیک آلمانی الاصل پرتلاش و جوانی

دوستی می کرد که پس از فراگیری کامل این حرفه، یک دوچرخه سازی برای خودش باز کرده بود. همچنین با به دست آوردن نمایندگی فروش یکی از دوچرخه های نسبتاً ارزان قیمت، آینده ای آمیخته با رفاه در انتظارش بود. کمی پیش از این، ماریان شخصاً به اتاق مارتین آمده بود تا نامزدیش را به او اطلاع دهد؛ و در این ضمن با خنده و بازی، با کف دستش ور رفته و آینده او را پیشگویی کرده بود. در دیدار بعدی، هرمان فون اشمیت را نیز با خودش آورد. مارتین به آن ها احترام گذاشت و با چنان زبان ساده و زیبایی به هر دوشان تبریک گفت که به دل عاشق روستایی زاده خواهرش نچسبید. این تأثیر ناخوشایند وقتی به اوج رسید که مارتین شروع کرد به بلند خواندن غزلی که به یاد دیدار قبلی خواهرش سروده بود. این غزل، مختصر تشابهی به شعرهای محفلی داشت، و از چنان حال و هوا و ظرافتی برخوردار بود که اسمش را کف بین گذاشته بود. وقتی خواندن غزل تمام شد، مارتین با تعجب دید که خواهرش اصلاً خوشش نیامده است. در عوض، چشمانش را به نامزدش دوخته بود؛ و مارتین، وقتی دنبال نگاه خواهرش را گرفت در چهره نامتقارن آن جناب به چیزی جز عدم پذیرش سیاه و گنگ بر نخورد. این حادثه گذشت، آن ها زود از نزد مارتین رفتند و مارتین نیز همه این ها را از یاد برد، هر چند در آن لحظه با سرگشتگی عجیبی به این نتیجه رسیده بود که نباید شعر تملق آمیزی درباره زنی بسراید، حتی اگر از طبقه کارگر باشد و موجب خوشحالی او شود.

چند روز بعد، ماریان دوباره به دیدن مارتین آمد، اما این بار تنها بود. وقت را هدر نداد و به اصل قضیه پرداخت، و او را به دلیل کاری که کرده بود سرزنش کرد.

مارتین گله کنان گفت: «طوری حرف می زنی که انگار اقوامت یا برادرت مایه سرافکندگی ات شده اند.»

ماریان از دهانش پرید: «همین طور هم هست.»

مارتین به محض مشاهده اشک حاکی از دل شکستگی در چشمان خواهرش، سردرد شدیدی احساس کرد. این حالت روانی، هر چه بود، اصالت داشت.

«اما ببین، ماریان، چرا باید این آقای هرمان حسودیش بشود به اینکه من درباره خواهر خودم شعر گفته‌ام؟»
ماریان حق حق کنان گفت: «او حسود نیست. می‌گویند این شعر زشت است، و... قبیح است.»

مارتین سوتی بلند و خفیف حاکی از ناباوری سرداد، آنگاه به پا خاست و نسخه دوم شعر کف‌بین را برداشت و خواند.
در پایان، ضمن آنکه دست‌نوشته‌اش را به خواهرش تقدیم می‌کرد، گفت:
«همچو چیزی نمی‌بینم. خودت بخوانش و هر جایش را که به نظرت قبیح است - همین کلمه را به کار بردی، درست است؟ - نشانم بده.»

ماریان در حالی که دست‌نوشته را کنار می‌زد، همراه با نگاهی حاکی از نفرت گفت: «او این‌طور می‌گوید. حتماً می‌داند که می‌گوید. و می‌گوید باید این شعر را پاره کنی و دور بریزی. می‌گویند اصلاً نمی‌تواند زنی داشته باشد که چنین چیزهایی در باره‌اش نوشته باشند و دیگران هم بتوانند بخوانند. می‌گویند مایه بی‌آبرویی است و با این چیزها موافق نیست.»
مارتین گفت: «اما ببین، ماریان، این چیزی جز یک حرف مفت نیست.»
اما ناگهان تغییر رأی داد.

در برابرش دختری ناشاد می‌دید، بیهودگی تلاش برای متقاعد کردن شوهر او یا خود او را می‌دانست. و با آنکه کل این واقعه تهی و مهمل بود، تصمیم گرفت تسلیم نظر خواهرش شود.

با صدای بلند گفت: «بسیار خوب»، و سپس شعرش را پاره کرد و توی سطل کاغذ پاره ریخت.

به خودش دل‌داری می‌داد که نگرانی ندارد زیرا نسخه اصلی این شعر در دفتر یکی از مجلات نیویورک آرمیده است، ماریان و شوهرش هرگز خبردار

نخواهند شد، و اگر روزی این شعر زیبا و بی‌زبان چاپ شود نه خودش چیزی را از دست خواهد داد نه آن دو و نه هیچ یک از مردم جهان. ماریان می‌خواست دستش را توی سطل کاغذ باطله ببرد، اما خودداری کرد و پرسید: «اجازه می‌دهی؟»

مارتین با سر پاسخ داد، و در همان حال متفکرانه به خواهرش می‌نگریست و او نیز تکه‌های دستنوشته مارتین را یکی‌یکی درآورد و مچاله کرد و توی جیب کتش گذاشت – و این مدرک عینی موفقیتش در این مأموریت به شمار می‌رفت. ماریان، لیزی کونولی را به ذهن مارتین تداعی کرد، هرچند آتش و شکوه زندگی در خواهرش رنگ باخته‌تر از آن بود که او در دیدارش با لیزی کونولی در او دیده بود. اما هر دوی آن‌ها در یک ردیف بودند، نه از لحاظ رفتار، و او با نوعی خوشی درونی به دمدمی مزاجی تخیل خویش که دیده شدن هر یک از آن دو را در اتاق پذیرایی خانم مورس تلقین می‌کرد، خندید. خوشی مزبور محو شد و تنهایی سنگینی جایش را گرفت. این خواهرش و اتاق پذیرایی خانواده مورس، فرسنگ شمارهای راهی بودند که مارتین پیموده بود. و هر دو را پشت سر گذاشته بود. با نگاه محبت‌آمیزی به کتاب‌های قلیل در اطرافش نگریست. اینان یگانه رفیقانی بودند که برایش مانده بودند.

لحظه‌ای بعد مارتین به خود آمد و با حالتی شگفت زده از جا پرید و گفت: «آها! چی گفتی؟»

ماریان سوالش را تکرار کرد.

مارتین با خنده‌ای به میان حرفش دوید و گفت: «چرا دنبال کار نمی‌روم؟ این هرمان حتماً با تو صحبت کرده.»

ماریان سرش را تکان داد.

مارتین با تحکم گفت: «دروغ نگو!» و تکان سر ماریان، درستی اتهامش را تأیید کرد.

«در این صورت به آن جناب هرمان بگو سرش را به کار دیگران فرو نکند. اینکه من شعری درباره دختری می‌سرایم که دوست اوست البته به او مربوط می‌شود اما خارج از آن حدود، حق رأی ندارد. شیر فهم شد!»

و ادامه داد: «پس این طور، خیال می‌کنید که نمی‌توانم نویسنده موفق بشوم، ها؟ خیال می‌کنید به هیچ دردی نمی‌خورم؟ - سقوط کرده‌ام و مایه ننگ خانواده‌ام هستم؟»

ماریان قاطعانه گفت: «گمان می‌کنم اگر کاری بگیری خیلی بهتر باشد»، و مارتین احساس کرد که حرفش را از روی صمیمیت زده است. «هرمان می‌گوید -»

با خوش خلقی، حرفش را برید و گفت: «هرمان غلط می‌کند! آنچه من می‌خواهم بدانم این است که چه وقت ازدواج می‌کنید. همچنین، از این جناب هرمان پرس بین می‌گذارد یک هدیه عروسی از من بگیری یا نه.»

پس از رفتن ماریان، درباره این حادثه اندیشید و یکی دو بار نیز خنده تلخی سرداد - هنگامی که خواهر و نامزد خواهرش، تمام اعضای طبقه خودش و اعضای طبقه روت را دید که زندگی محدود و کوچک‌شان را بر طبق فرمول‌های محدود و کوچک پیش می‌برند - موجودات سرسختی که در یک جا ازدحام کرده‌اند و الگوی زندگی خویش را موافق عقاید همدیگر می‌سازند و نمی‌توانند به صورت افرادی مستقل در آیند و به زندگی واقعی و زنده پردازند، زیرا خود را اسیر یک مشت فرمول بچگانه کرده‌اند. در عالم خیال، همه آن‌ها را به ترتیب احضار کرد، برنارد هیگینبوثام بازو در بازوی آقای باتلر، هرمان فون اشمیت پهلوی پهلوی چارلی هپگود، آنگاه تک تک و جفت جفت درباره‌شان قضاوت و سپس مرخص‌شان کرد - قضاوتش بر معیارهای عقل و اخلاقی متکی بود که از کتاب‌ها فرا گرفته بود. بیهوده پرسید: کجایند آن روح‌های بزرگ، مردها و زن‌های بزرگ؟ در میان این بی‌بند و بارها و کودکانها و احمق‌ها که به ندای او در درون اتاقک باریک‌اش پاسخ می‌دادند اثری از آن‌ها ندید. همچنان که سیرسه جادوگر از خوک متفرد بود

او نیز احساس می کرد که از اینان نفرت دارد. وقتی آخرین نفر را مرخص کرده بود و گمان می کرد تنها شده است، دیر آمده‌ای نامنتظر و ناخوانده، وارد شد. مارتین به او نگریست و متوجه کلاه لبه‌دار شق و رق و کت پت و پهن و شش دکمه و شانه‌های رقصان لاتی جوان شد که یک زمانی خود او بوده است.

مارتین با لحنی مسخره‌آمیز گفت: «تو نیز مثل همه آن‌های دیگر بودی، ای جوان، اخلاق و دانش تو کوچک‌ترین مویی با اخلاق و دانش آن‌ها نمی‌زد. تو برای خودت فکر و عمل نمی‌کردی. عقایدت، مانند لباس‌هایت، دوخته شده در اختیارت گذاشته می‌شدند، کارهایت در اثر تأیید عمومی شکل می‌گرفت. تو خروس دسته خودت بودی چون بقیه تو را می‌ستودند و شیر می‌کردند. تو می‌جنگیدی و بر نوچه‌های حکومت می‌کردی، نه اینکه خودت خواسته باشی — می‌دانی که واقعاً ارزشی به این کار قایل نبودی بلکه به این علت که بقیه بچه‌ها دستی بر پشتات می‌کشیدند و به میدان می‌فرستادند. صورت پنیری را شکست دادی چون نمی‌خواستی تسلیم شوی، و تسلیم نشدنت هم تا اندازه‌ای به این علت بود که تا آخرین ذره وجودت به یک جانور تبدیل شده بودی و تا اندازه‌ای هم به آن چیزهایی معتقد بودی که اطرافیانت معتقد بودند و معیار مردانگی را در نیروی آدمخوارگی و درندگی می‌دانستی، تا آنجا که حاضر بودی هموعان خودت را مجروح و مصدوم کنی. بین چه توله درنده‌ای بودی! حتی دخترها را از دست بقیه پسرها قُر می‌زدی، نه به این علت که دخترها را دوست داشتی بلکه به این علت که تا مغز استخوان اطرافیانت، همان‌ها که الگوی اخلاقی تو بودند، غریزه یک نریان وحشی و نره خوک آبی موج می‌زد. خوب، این سال‌ها سپری شده‌اند، و حالا تو در این باره چگونه می‌اندیشی؟

چنان که گویی می‌خواهد پاسخی بگیرد، منظره‌ای که می‌دید دستخوش استحاله‌ای تند شد. جوانی که کلاه لبه‌دار شق و رق بر سر و کت پت و پهن بر تن داشت از نظرش محو شد. جایش را جوانی با لباس‌های آراسته‌تر گرفت! خیره سری از چهره‌اش و خشونت از چشمانش رخت بر بست؛ و

چهره آرام و مهذبش از رسیدن به وصال زیبایی و دانش، زندگی و تابندگی درونی تازه‌ای گرفت. این تصویر بیشتر به زمان حال او می‌مانست، و همچنان که بدان می‌نگریست، متوجه چراغ مطالعه‌اش شد که به تصویرش روشنی می‌داد، و سرش را روی کتابی خم کرده بود. به جلد کتاب نگاه کرد و علم زیبایی‌شناسی را رویش خواند. آنگاه، نگاهی دیگر به منظره درونی‌اش انداخت، چراغ مطالعه را تنظیم کرد و به مطالعه کتاب علم زیبایی‌شناسی ادامه داد.

۳۰

در یکی از روزهای زیبای خزان، روزی همچون آخرین روزهای آن پاییزی که سال گذشته شاهد بر افتادن پرده از راز عشق‌شان بود، مارتین شعر عشقنامه‌اش را برای روت خواند. بعد از ظهر بود، و طبق معمول، هر یک سوار دوچرخه خود شده و دوتایی تا بالای تپه‌های همیشگی رفته بودند. روت بارها شعر خوانی مارتین را بریده و لب به ستایش گشوده بود، و حالا، همچنان که آخرین برگ دستنوشتش را در کنار برگ‌های دیگر می‌گذاشت، منتظر قضاوت روت بود.

روت در حرف زدن درنگ می‌کرد. و سرانجام، بریده بریده، سخن آغاز کرد و تردید داشت که ناگواری اندیشه‌اش را چگونه در قالب کلمات بگنجاند.

روت در حالی که تقریباً دلیل تراشی می‌کرد، گفت: «به گمانم اشعارت زیبا هستند - خیلی زیبا، اما نمی‌توانی بفروشی‌شان، می‌توانی؟ منظورم را می‌فهمی. این طرز نویسندگی‌ات، عملی نیست. یک جای کار عیب دارد - شاید از بازار باشد که نمی‌گذارد به هدف که تأمین زندگی است برسی. و خواهش می‌کنم، عزیزم، مبدا مقصودم را وارونه تعبیر کنی! وقتی می‌بینم تو این چنین شعرهایی را در وصف من می‌سرایي، احساس می‌کنم داری تملق‌گویی می‌کنی و غرور مرا بر می‌انگیزی - اگر غیر از این بگویم یک زن واقعی نیستم. اما این اشعار، ازدواج ما را ممکن نمی‌کنند. متوجهی، مارتین؟

فکر نکن که من پول پرستم. آنچه بر وجودم سنگینی می کند عشق و اندیشیدن به آینده هر دومان است. از آن وقتی که فهمیدیم عاشق یکدیگریم یک سال تمام سپری شده است. تازه نمی دانیم کی روز عروسی مان خواهد رسید. اگر درباره عروسی این طور حرف می زنم فکر نکنی که دختر بی شرمی هستم، چون واقعیت این است که قلب و تمام وجودم در گرو همین عروسی است. حالا که این قدر به نویسندگی دلبستگی داری چرا سعی نمی کنی کاری در یک روزنامه پیدا کنی؟ چرا گزارشگر نمی شوی... فقط برای مدتی کوتاه؟»

مارتین با صدایی آهسته و یکنواخت پاسخ داد: «با این کار، سبک نویسندگی ام ضایع می شود. نمی توانی تصورش را بکنی که با چه زحمتی توانستم سبکی برای خودم پیدا کنم.»

روت دلیل آورد: «خودت که به آن داستان های کوتاه می گفتی چرند و پرند. خیلی از آن ها نوشتی، آیا آن ها سبک نویسندگی ات را ضایع نکردند؟»

«نه: مورد داریم تا مورد. داستان های کوتاه را در پایان یک روز طولانی که در جستجوی سبک گذرانده بودم روی کاغذ می آوردم. اما کار خبرنگار، از بام تا شام، یکسره چرند و پرند نویسی است، و این تنها کار زندگی آدم است. مثل این است که آدمی خودش را به دست گردباد سپرده باشد - در لحظه زندگی می کند، نه گذشته ای دارد نه آینده ای، و مطمئناً به سبکی جز سبک روزنامه نگارانه نمی اندیشد، که این هم دیگر از حوزه ادبیات خارج می شود. حالا که سبک نویسندگی ام دارد شکل می گیرد و متبلور می شود اگر بخواهم خبرنگار بشوم بدین معنا خواهد بود که مرتکب خودکشی ادبی شده ام. همچنان که می دانی، نوشتن هر داستان کوتاه روزنامه ای، و هر کلمه هر داستان کوتاه، تجاوز به حق خودم، احترام شخصی ام و احترامم به زیبایی بود. اعتراف می کنم که حالم را بر هم می زد. من به گناه آلوده شدم. و هر وقت که برای آن ها خریدار پیدا نمی شد در درون به وجد می آمدم، حتی اگر مجبور می شدم برای تأمین مخارجم لباس هایم را گرو بگذارم. اما چه لذتی از سرودن عشق نامه برده ام! لذت خلاق نهفته در آن، گرمی ترین پدیده زندگی است! همین جبران تمام خسارات را می کند.»

مارتین نمی‌دانست که روت از لحاظ توجه به لذت خلاق، اصلاً با او همدلی ندارد. او این عبارت را به کار می‌برد - نخستین بار نیز مارتین از دهان او شنیده بود. روت در دانشگاه، هنگامی که برای گرفتن درجه لیسانس ادبیات درس می‌خواند، مطالب بسیار در این خصوص خوانده و مطالعه کرده بود؛ اما خودش آدمی مبتکر و خلاق نبود، و تمام تجلیات فرهنگ در وجودش تقلیدهایی از تقلیدهای دیگران بودند.

روت پرسید: «فکر نمی‌کنی سردبیر حق داشته است که در شعر غزل‌های دریایی ات تجدید نظر کند؟ یادت باشد که هر سردبیر باید شایستگی‌های ثابت شده‌ای داشته باشد و گرنه نمی‌تواند سردبیر بشود.»

مارتین، در حالی که حرارت درونی‌اش در مخالفت با سردبیر جماعت بر وجودش چیره می‌شد، گفت: «این همان پایدار نگه‌داشتن وضع موجود است. آنچه هست، نه فقط درست است بلکه بهترین چیز ممکن است. وجود صرف هر چیز کافی‌ترین دلیل برای تناسبش به ادامه حیات - توجه می‌کنی، ادامه حیات به اعتقاد هر شخص ناآگاه متوسط نه فقط در شرایط کنونی بلکه در همه شرایط - است. البته آنچه اینان را به پذیرفتن چنین لایلاطی و امی دارد جهل‌شان است - جهل‌شان، که چیزی نه بیشتر نه کمتر از آن روند خودکشی ذهنی توصیف شده در کتاب واینیگر ندارد. آن‌ها خیال می‌کنند که می‌اندیشند، و این موجودات بی‌اندیشه، داوران زندگی عده معدودی هستند که واقعاً می‌اندیشند.»

او که تازه فهمیده بود بالاتر از حد فهم روت حرف می‌زده است، لحظه‌ای مکث کرد.

روت در پاسخ گفت: «خاطر جمع است که نمی‌دانم این واینیگر کیست و تو به قدری کلی و بد حرف می‌زنی که چیزی حالیم نمی‌شود. آنچه من در باره‌اش حرف می‌زدم شایستگی‌های سردبیران بود»

مارتین حرفش را برید و گفت: «حالا گوش کن، شایستگی یا خصوصیت اصلی نود و نه درصد همه سردبیرها ناتوانی آن‌هاست. آن‌ها

نتوانسته‌اند نویسنده شوند. خیال نکن آن‌ها جان‌کندن در پشت میز تحریر و کار برده‌وار برای بالا بردن تیراژ نشریه و اطاعت از مدیر امور اداری را بر لذت نویسندگی ترجیح می‌دهند. آن‌ها کوشیده‌اند که نویسنده بشوند اما شکست خورده‌اند. گره‌گاه لعنتی قضیه نیز در همین جاست. جلوی هر دروازه‌ای که در ادبیات به سوی موفقیت گشوده می‌شود سگ‌های نگهبانی به نام شکست و ناکامی در ادبیات ایستاده‌اند. سردبیران، کمک سردبیران و سردبیران خارج از روزنامه‌ها، بیشترشان، نسخه‌خوان‌های مجلات و ناشران کتاب‌ها، بیشترشان – تقریباً تمام‌شان کسانی هستند که روزی روزگاری می‌خواسته‌اند نویسندگی کنند و شکست خورده‌اند. و با این حال، نامناسب‌ترین موجودات از میان تمام موجودات این عالم، موجوداتی هستند که حق تصمیم‌گیری درباره انتشار یا عدم انتشار مطالب را به دست آورده‌اند، نشان داده‌اند که ابتکار ندارند و خبری از آتش آسمانی در وجودشان نیست، اما کار قضاوت درباره ابتکار و نبوغ به ایشان سپرده شده است. پس از آن‌ها نوبت می‌رسد به بازخوانان مطالب، که شکست‌هاشان از آن‌ها نیز بیشتر بوده است. خواهش می‌کنم دیگر به من نگو که آن‌ها رؤیای نویسندگی را به سر نداشته‌اند یا توان خویش را در شاعری نیازموده‌اند، زیرا این کار را کرده‌اند و شکست خورده‌اند. ببین، بررسی متوسط، از روغن ماهی نیز تهوع‌آورتر است. اما تو عقیده مرا درباره منتقدان می‌دانی. منتقدان بزرگ هم داریم اما تعدادشان به اندازه سنگ‌های آسمانی کم است. اگر نتوانم در کار نویسندگی توفیقی به دست آورم، برای شغل سردبیری یا ویراستاری مناسب خواهم بود. به هر حال، زندگی را از راه‌های بسیار می‌توان گذراند.»

روت ذهنی بیدار و تیزیاب داشت و میل به عدم تأیید نظرات معشوقش با تناقض‌هایی که در ادعای مارتین دیده می‌شد قدرت بیشتری گرفت.

«اما، مارتین، اگر این طور باشد که تو می‌گویی، اگر همه درها بسته باشند، همچنان که با این قاطعیت نشان دادی، چگونه است که این همه نویسنده بزرگ پدید می‌آیند، از کجا می‌آیند؟»

مارتین در پاسخ گفت: «آنها از راه دستیابی به غیرممکن آمده‌اند. آنها کاری چنان درخشان و افتخارآفرین انجام داده‌اند که مخالفان‌شان را به خاکستر مبدل کرده‌اند. آنها از راه معجزه، در اثر پیروزی در مسابقه هزار نفر به یک نفر که علیه‌شان ترتیب یافته بود آمده‌اند. به این علت آمدند که غول-های زخم خورده کارلایل بوده‌اند و شکست نخواهند خورد. و من نیز باید همین کار را بکنم: باید به غیرممکن دست یابم.»

«اما اگر شکست بخوری چه؟ مرا هم باید در نظر داشته باشی، مارتین.»
 «اگر من شکست بخورم؟» مارتین یک لحظه چنان به او نگریست که گویی اندیشه‌ای که به زبان آورده بود در تصور گنجیدنی نیست. آنگاه چشمانش از نیروی عقل درخشیدن گرفتند. «اگر شکست بخورم، سردبیر می‌شوم، و تو نیز همسر یک سردبیر می‌شوی.»

روت بذله‌گویی مارتین را با اخم برگزار کرد - اخمی زیبا و خوشایند که مارتین را مجبور کرد تا دست را بر گردنش بیندازد و صورتش را ببوسد.
 روت در حالی که می‌کوشید اراده‌اش را به کار گیرد و خود را از شیفتگی به قدرت مارتین برهاند، با تأکید گفت: «دیدی، بس است. من با پدر و مادرم صحبت کرده‌ام. هیچ وقت این طوری جلوشان ایستادگی نکرده بودم. ازشان خواهش کردم که حرفهایم را بشنوند. خیلی وظیفه ناشناس شده بودم. می‌دانی، آنها با تو مخالفند؛ اما من بارها و بارها از عشق پایدارم به تو حرف زدم و مطمئن‌شان کردم، تا آنکه پدرم موافقت کرد که اگر خودت مایل باشی، از همین امروز در دفترش به کار پردازی. و بعد، از روی طیب خاطر گفت که در آغاز کار، حقوق کافی به تو خواهد داد تا بتوانیم با هم ازدواج کنیم و در گوشه‌ای کلبه‌ای برای خودمان درست کنیم. به نظرم، نهایت لطفش بود - تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

مارتین با درد مبهمی از نومیدی که در قلبش احساس می‌کرد، دستش را بی‌اختیار دراز کرد تا کاغذ سیگار و توتونش را درآورد (که دیگر با خودش نمی‌برد) و سیگار بیچد، چیزی گنگ به زبان آورد و روت به سخنش ادامه داد:

«بیا صادقانه حرف بزنیم، خودمانیم - و از شنیدنش هم نرنج. می‌خواهم بهت بگویم که رابطه‌ی تو با او دقیقاً چگونه است - او از نظرات رادیکال تو خوشش نمی‌آید، و گمان می‌کند تو آدم تنبلی هستی. البته من می‌دانم که تو تنبل نیستی. می‌دانم که سخت می‌کوشی.»

حتی روت نمی‌دانست که این فکر در ذهن مارتین چقدر سرسختانه به حیات خود ادامه می‌دهد.

مارتین گفت: «خوب، در این صورت درباره‌ی افکارم چه نظری داری؟ آیا خیال می‌کنی خیلی رادیکالم؟»

نگاهش را به چشم‌های روت دوخت و منتظر پاسخ شد. روت جواب داد: «فکر می‌کنم - خوب، افکارت خیلی ناهماهنگی دارند.» مارتین پاسخش را گرفت، و چنان فشار تیرگی زندگی را احساس کرد که پیشنهاد آزمایشی روت برای رفتن به دفتر کار پدرش را نیز از یاد برد. و روت، که جسارت کرده و آن همه به پیش تاخته بود، مایل بود، به انتظار بنشیند و پاسخش را بگیرد و سپس مسأله را از نو مطرح کند.

انتظار روت زیاد به درازا نکشید. مارتین مسأله‌ی آماده‌ای داشت که برایش مطرح کند. او می‌خواست به درجه‌ی واقعی ایمان روت به خودش وقوف یابد، و در طی هفته، هر کدام پاسخ مسأله‌ی خود را گرفتند. مارتین با خواندن مقاله *ننگ آفتاب*، این جریان را تسریع کرد.

وقتی خواندن مقاله تمام شد روت از مارتین پرسید: «چرا خبرنگار نمی‌شوی؟ نویسندگی را خیلی دوست داری، و مطمئنم که موفق می‌شوی. می‌توانی در روزنامه‌نگاری پیشرفت کنی و صاحب نام شوی. چندین خبرنگار ویژه‌ی بزرگ در دنیا وجود دارند. حقوق‌شان کلان و میدان کارشان سراسر جهان است. به همه جا فرستاده می‌شوند - به قلب افریقا، مانند استانی، یا برای مصاحبه با پاپ یا به کشف و معرفی سرزمین ناشناخته‌ی تبت فرستاده می‌شوند.»

مارتین گفت: «یعنی در این صورت از مقاله‌ام خوشش نمی‌آید؟ منظورت این است که در روزنامه‌نگاری می‌توانم به جایی برسم اما در ادبیات نه؟»

«نه، نه؛ از مقاله‌ات خوشم می‌آید. اما نگران اینم که از حد فهم خوانندگانش بالاتر باشد - یا دست کم از حد فهم من بالاتر است. خیلی زیبا به نظر می‌رسد، اما من چیزی از آن دستگیرم نمی‌شود. ذخیره اصطلاحات عامیانه علمی تو بیش از ذخیره من است. می‌دانی، عزیزم، تو یک افراطی هستی، و آنچه برای تو قابل فهم است احتمالاً برای همه ما قابل فهم نیست.» تنها حرفی که مارتین توانست بزند چنین بود: «به گمانم تو از اصطلاحات فلسفی گریزانی.»

او به دنبال بازخوانی پخته‌ترین اندیشه‌ای که بیان کرده بود، به هیجان آمده بود اما رأی روت، گیجش کرد.

مارتین مصرانه گفت: «مهم نیست اگر استادانه نوشته نشده است؛ آیا چیزی در این مطلب - یعنی در فکری که بیان شده است - نمی‌بینی؟» روت سرش را تکان داد.

«نه؛ با همه چیزهایی که تا به حال خوانده‌ام زمین تا آسمان فاصله دارد. نوشته‌های مترلینگ را خواندم و خوب فهمیدم»

مارتین به میان حرفش دوید و پرسید: «چیزی از عرفانش فهمیدی؟» «بله؛ اما این نوشته تو را که گویا ظاهراً حمله‌ای به عقاید اوست، نمی‌فهمم. البته از لحاظ نومایی و ابتکار، قابل توجه است -»

مارتین با حالتی ناشکیبانه حرف او را برید اما خودش چیزی نگفت. ناگهان متوجه شد که روت لب به سخن گشوده و چیزهایی هم گفته است. روت می‌گفت: «بر روی هم، این نویسندگی تو حکم اسباب بازی را برایت داشته است. شک ندارم که به اندازه کافی با آن بازی کرده‌ای. حالا وقت آن است که زندگی را جدی بگیری - زندگی دوتایی‌مان را، مارتین، تا کنون تنها و مستقل بوده‌ای.»

پرسید: «یعنی از من می‌خواهی که بروم سر کار؟»

«بله، پدر پیشنهاد کرده است -»

مارتین حرفش را برید: «همه این‌ها را می‌فهمم: اما آنچه می‌خواهم بدانم این است که آیا ایمانت را به من از دست داده‌ای یا نه؟»

روت، بی آنکه صدایی برآورد، دست او را فشرد و چشم‌های خود را بست. با آهنگی همچون صدای درگوشی گفت: «ایمان به نویسندگی‌ات را از دست داده‌ام عزیزم.»

مارتین خشمگینانه ادامه داد: «بسیاری از نوشته‌هایم را خوانده‌ای؛ نظرت چیست؟ آیا تماماً نومیدکننده است؟ در مقایسه با کار بقیه نویسندگان چطور است؟»

«آخر آن‌ها نوشته‌هایشان را می‌فروشد، و تو... نمی‌توانی بفروشی.»
«این پاسخ سؤال من نیست. آیا فکر می‌کنی ادبیات اصلاً کاری نیست که من دنبالش بروم؟»

«در این صورت پاسخ می‌دهم.» روت خودش را جمع و جور کرد تا پاسخ دهد. «گمان نمی‌کنم برای نویسنده شدن آفریده شده باشی. مرا ببخش، عزیزم. خودت وا دارم می‌کنی که چنین حرفی را به زبان آورم؛ و می‌دانی که اطلاعات من درباره ادبیات از اطلاعات تو بیشتر است.»

مارتین متفکرانه گفت: «بله، تو لیسانسیه ادبیات هستی، و باید هم بدانی.»
مارتین پس از مکثی که برای هر دوشان دردآور بود ادامه داد: «اما باز هم گفتمی دارم. من می‌دانم که چه در چنته دارم. این را هیچ کس به‌خوبی من نمی‌داند. می‌دانم که موفق خواهم شد. در همین وضع کنونی در جا نخواهم زد. برای بیان افکارم و ذهنیاتم به نظم و نثر، در آتش هیجان می‌سوزم. اما از تو می‌خواهم که به این یکی ایمان بیاوری. از تو می‌خواهم که به من و نوشته‌هایم ایمان بیاوری. آنچه از تو می‌خواهم این است که مرا دوست داشته باشی و به عشق من ایمان داشته باشی.»

«یک سال پیش، دو سال فرصت خواستم. هنوز یک سالش مانده است.
«و به جان و شرفم سوگند که، به اعتقاد خودم، پیش از پایان سال دوم، به موفقیت خواهم رسید، یادت بیاور که مدت‌ها پیش به من گفتمی که باید دوره کارآموزی در نویسندگی را بگذرانم. خوب، این دوره را گذرانده‌ام. تا آخرین نقطه‌اش را به ذهنم فرو کرده و زیر تلسکوپ گذاشته‌ام. وقتی می‌بینم

تو در پایان این راه به انتظارم ایستاده‌ای، هرگز از اجرای وظیفه‌ام شانه خالی نمی‌کنم. هیچ می‌دانی که من دیگر معنای خواب آرام را از یاد برده‌ام؟ چند میلیون سال پیش از این، می‌دانستم معنی خوش خوابیدن و غلتیدن و بیدار شدن چیست. مدت‌های طولانی است که با صدای زنگ ساعت بیدار می‌شوم. اگر دیر یا زود بخوابم، ساعت را طوری تنظیم می‌کنم که سر ساعت بیدارم کند؛ تنظیم زنگ ساعت و خاموش کردن چراغ، آخرین کارهایی هستند که در حال هشیاری انجام می‌دهم.

«وقتی احساس خواب آلودگی کنم، کتاب سنگینی را که در دست مطالعه دارم کنار می‌گذارم و کتاب سبک‌تری را بر می‌دارم. و وقتی می‌بینم روی آن کتاب به چرت زدن افتاده‌ام، چند تلنگر سبک به سرم می‌زنم تا خواب را از آن دور کنم. جایی، چیزهایی درباره‌ی مردی خواندم که از خوابیدن می‌ترسید. داستانش را کیپلینگ نوشته است. این مرد، صفحه‌ای با برآمدگی‌های تیز ساخته بود تا هر وقت خوابش گرفت بدن برهنه‌اش روی دندانه‌های آهنی بیفتد و او را بیدار کند. راستش، من هم همین کار را کرده‌ام. من به ساعت نگاه می‌کنم، و تصمیم می‌گیرم که این تیزی‌ها را تا نیمه شب، ساعت یک یا دو یا سه بامداد بر ندارم. بدین ترتیب، تا ساعت مقرر، مرا سیخ می‌زند و بیدار نگه می‌دارد. این صفحه‌ی پر سیخ، ماه‌ها در تخت‌خوابم بوده است. چنان تلاش می‌کنم که حتی پنج و نیم ساعت خواب شبانه روزی را برای خودم زیاد می‌دانم. حالا چهار ساعت در شبانه روز می‌خوابم. از حسرت خواب می‌میرم. بعضی وقت‌ها از شدت نیاز به خواب، سرم سبک می‌شود — مانند اوقاتی که مرگ با آن آرامش و خوابش، همچون وسوسه‌ای مثبت به نظر می‌رسد؛ همان اوقاتی که این شعر لانگفلو دائماً در ذهنم تکرار می‌شود:

«دریا آرام و ژرف است؛

هرچه در آغوش دارد به خوابی آرام رفته‌اند:

یک پا تویش بگذار تا این همه ناپدید شود،

سنگی در آن بینداز، حبابی بر می خیزد و دیگر چیزی نیست.»

«البته این‌ها همه حرف مفت است. زائیدهٔ عصیت من و بیدار خوابی شب گذشته است. اما سؤال این است: چرا این کار را کرده‌ام؟ به خاطر تو. برای کوتاه‌تر کردن دروهٔ کارآموزی‌ام. برای آنکه موفقیت را شتابان به سوی خود بکشم. حالا دورهٔ کارآموزی را به پایان رسانده‌ام. با وسایل و تجهیزات کارم آشنا شده‌ام. سوگند می‌خورم که یادگیری من در هر ماه به مراتب بیش از مقداری است که یک دانشجوی متوسط در سال یاد می‌گیرد. باور کن، در این تردیدی ندارم. اما اگر نیازی چنین شدید به فهماندن این حرف‌ها به تو در وجودم احساس نمی‌کردم، هرگز چیزی در این باره نمی‌گفتم. لاف گزاف نیست. نتایج کارم را با کتاب‌ها می‌سنجم. امروز، برادران تو در مقایسه با من و دانشی که من در ساعات خواب آن‌ها بیدار مانده و اندوخته‌ام، بربرهایی نادانند. مدت‌ها پیش دلم می‌خواست شخصی مشهور شوم. اما حالا چندان اهمیتی به شهرت نمی‌دهم. آنچه خواستارش هستم تویی؛ اشتیاقم به تو، بیش از اشتیاقم به خوراک یا پوشاک یا شهرت است. در آرزوی اینم که روزی سرم را روی سینه‌ات بگذارم و به خوابی جاودانه فرو روم، و این آرزو بیش از آنکه سال دوم به پایان رسد تحقق خواهد یافت.»

قدرت مارتین، موج موج، بر می‌خاست و به روت می‌رسید؛ و در لحظه‌ای که ارادهٔ او با شدت هرچه تمام‌تر به مخالفت با ارادهٔ روت برخاسته بود روت احساس کرد که شدیدتر از هر زمانی به سویی کشیده می‌شود. قدرتی که همیشه از پیکر مارتین برخاسته و بر پیکر روت نشسته بود، این بار توأم با صدای پُر شور و چشم‌های درخشانش و نیروی حیاتی و عقلی که در وجودش به جوش و خروش آمده بود، شکوفاتر می‌شد. و در آن لحظه، و در این لحظه، روت متوجه شکافی شد که در اطمینانش پدید آمده بود — شکافی که از پیش توانست مارتین ایدن واقعی، بزرگ و شکست‌ناپذیر را ببیند؛ و همچنان که مربیان جانوران در برخی لحظات دچار تردید می‌شوند روت نیز در آن لحظه احساس کرد که به قدرت خویش برای رام کردن این روح سرکش آدمی تردید پیدا کرده است.

مارتین به تندی دنبال سخنش را گرفت: «و یک نکته دیگر اینکه تو عاشق من هستی. اما راستی چرا عاشقم هستی؟ آنچه مرا از درون به نوشتن و می‌دارد همان چیزی است که عشق تو را به سوی خود می‌کشد. تو به این علت مرا دوست داری که به هر حال تا اندازه‌ای با مردهایی که می‌شناختی یا دوستشان می‌داشتی فرق دارم. من برای پشت میز نشینی و کار در دفتر حسابداری، برای حل اختلافات کوچک مالی و جار و جنجال‌های حقوقی آفریده نشده‌ام. اگر مرا به انجام دادن چنین کارهایی واداری – اگر مرا به چیزی شبیه آن مردان دیگر تبدیل کنی – دست اندر کار همان کار می‌شوم، از همان هوایی تنفس کنم که آن‌ها تنفس می‌کنند، دارای نظراتی می‌شوم که آن‌ها هم دارند، در این صورت آن فرق را از میان برده‌ای، مرا نابود کرده‌ای، آن چیزی را که عاشقش هستی نابود کرده‌ای. اشتیاق من به نویسندگی حیاتی‌ترین پدیده وجودم است. اگر می‌توانستم یک تکه کلوخ باشم و اشتیاقی به نویسندگی نداشته باشم، در آن صورت تو نیز آرزو نمی‌کردی که من شوهرت باشم.»

روت، که مغزش سریعاً دست اندر کار مقایسه شده بود، حرف او را برید و گفت: «اما مثل اینکه بعضی چیزها را از یاد می‌بری. بسیاری از مخترعان خارق‌العاده بوده‌اند که در ضمن جستجو برای پیدا کردن معماهایی چون حرکت ابدی، خانواده‌هایشان را هم گرسنه نگه داشته‌اند. تردیدی نیست که همسران این مخترعان دوستشان داشته‌اند، در کنارشان و به خاطرشان، مشکلات را تحمل می‌کردند، نه به این دلیل که شیفته حرکت ابدی بودند، بلکه مخالف آن هم بوده‌اند.»

مارتین در پاسخ گفت: «درست. اما مخترعانی هم بوده‌اند که خارق‌العاده نبوده‌اند و گرسنگی کشیده‌اند برای آنکه اشیایی مفید اختراع کنند؛ و گاهی، چنان که ثبت است، موفق هم شده‌اند. البته من در جستجوی ناممکن‌ها نیستم – روت به میان حرفش دوید و گفت: «خودت نامش را گذاشته‌ای دست یافتن به غیرممکن.»

«این حرف جنبه مجازی دارد. می‌کوشم کاری را انجام دهم که انسان‌ها پیش از من انجام داده‌اند - بنویسم و با تکیه بر نویسندگی زندگی کنم.»
 سکوت روت، انگیزه‌ای برای ادامه سخنان مارتین شد.
 پرسید: «آیا هدف من نیز در نظر تو مانند آن حرکت جاودانی، یک معما است؟»

مارتین پاسخش را با فشاری که روت بر دستش آورد - دست مادری دلسوز که کودک آزرده‌اش را بنوازد - گرفت. درست در همان لحظه، مارتین در نظر روت، حکم یک کودک آزرده و آدمی شیفته را داشت که می‌کوشید به غیرممکن دست یابد.

مارتین پرسید: «اما آیا مرا دوست داری؟»

روت فریاد کنان گفت: «دوستت دارم! عاشقت هستم!»

«من هم عاشق تو هستم، نه عاشق آن‌ها، و هر کاری که آن‌ها بکنند نمی‌تواند مرا بیازارد.» از صدایش آهنگ پیروزی به گوش می‌رسید. «چون من به عشق تو ایمان دارم، و از دشمنی آن‌ها نمی‌ترسم. در این جهان هر کاری ممکن است به بیراهه بکشد اما عشق به بیراهه نمی‌کشد. تیر عشق به خطا نمی‌رود، مگر آنکه عاشق آدمی ضعیف باشد و در نیمه‌راه ضعف کند و پایش بلغزد.»

۳۱

مارتین بر حسب تصادف، در خیابان برادوی با خواهرش گرتروود روبه‌رو شد - که از قضا برخوردی خجسته و در همان حال بر آشوبنده بود. گرتروود که سر چهارراه به انتظار اتوبوس ایستاده بود، اول او را دید و متوجه خطوط حریص و گرسنه چهره‌اش و نگاه نگران و مأیوسانه چشمانش شد. در حقیقت او نگران و مأیوس هم بود. مارتین تازه از یک گفتگوی بی‌نتیجه با بنگاه رهنی محل بر می‌گشت؛ در این گفتگو کوشیده بود مقداری پول دیگر به اعتبار دوچرخه‌اش از آنجا بگیرد. با آغاز ریزش باران‌های پاییزی و گلی شدن

راه‌ها، مارتین دوچرخه‌اش را گرو گذاشته بود و لباس سیاهش را درخانه نگه-
داشته بود.

صاحب بنگاه رهنی که تک تک دارایی‌های مارتین را می‌شناخت،
گفت: «لباس سیاه‌تو بیار، حالا نمی‌خواد بم بگی که بردی و گذاشتیش پیش
اون جهوده، لپیکا. چون اگه اونجا گذاشته -»

از چهره این مرد، نوعی تهدید احساس می‌شد، و مارتین شتابان به میان
حرفش دوید و گفت:

«نه، نه؛ دارمش. اما چون جایی کار دارم، می‌خواهم بیوشمش.»

رباخوار که آرام شده بود، در پاسخ گفته بود، «خیلی خوب. منم پیش از
اونکه پول دیگه‌ای بت بدم، با اون لباس سیاه یه کاری دارم. فکر نکنی که
اونو برای سلامتی خودم می‌خواه!»

مارتین دلیل آورده بود: «دوچرخه من چهل دلار می‌ارزد، هیچ عیبی هم
ندارد. اما تو فقط هفت دلار به من داده‌ای. نه، حتی هفت دلار هم نداده‌ای!
شش دلار و بیست و پنج سنت داده‌ای، بهره‌اش را پیشاپیش برداشتی.»

«اگر بازم پول می‌خوای، لباسو بیار»، این پاسخی بود که مارتین را از
مغازه کوچولوی رهنی بیرون انداخت، و چنان دل شکسته‌اش کرد که در
صورتش نیز بازتاب یافت و دلسوزی خواهرش را برانگیخت.

هنوز یک‌دیگر را ندیده بودند که اتوبوس خیابان تلگراف رسید و ایستاد
تا افرادی را که غروب آن روز به خرید رفته بودند سوار کند. مارتین برای
آنکه به خانم هیگینبوثام کمک کند تا سوار اتوبوس شود بازویش را گرفت و
بلند کرد؛ و با این کار، خواهرش متوجه شد که نمی‌خواهد همراهش بیاید.
روی رکاب برگشت و به مارتین نگریست. چهره نزارش، قلب گرتروود را به
درد آورد.

پرسید: «نمی‌خوای بیای؟»

بی‌درنگ پایین پرید و کنار برادرش ایستاد.

مارتین توضیح داد: «می‌خوام قدم بزنم - ورزش کنم، می‌دونی.»

گرتروود گفت: «پس من هم چند تا چهار راه بات می‌آم، شاید برام خوب باشه. توی چند روز گذشته حالم زیاد خوش نبود.»

مارتین به خواهرش نگریست، طرز بیانش را در قیافه سرتاپا چرکش، در چاقی ناسالمش، در شانه‌های آویخته‌اش، در چهره خسته‌اش، از خطوط فرو نشسته‌اش، و حرکت سنگین پاهایش که هیچ کششی نداشتند - و راه رفتنش را به کاریکاتوری از طرز راه رفتن آدم‌های آزاد و شاد تبدیل کرده بود - زیر و رو کرد.

گفت: «بهتره تو اینجا بایستی» چون از پیمودن فاصله چهارراه، نفسش تقریباً بند آمده بود، «و سوار اتوبوس بعدی شوی.»

گرتروود نفس نفس زنان گفت. «خدایا! - اگر خسته نشده باشم چی! اما همین الان، منم درست مثل تو با اون کفشات می‌تونم راه برم. این کفش‌ها به قدری نازکند که تابخوای به او کلند برسی پاره می‌شن.»

پاسخ گرفت: «یه جفت بهتر از اینو تو خونه دارم.»

گرتروود، به طرز نامربوطی، مارتین را دعوت کرد: «فردا شام بیا خونه‌مون. آقای هیگینیو نام خونه نمی‌آد. می‌خواد بره سان لئاندر و دنبال کاراش.»

مارتین سرش را تکان داد اما نتوانست نگاه گرگانه و حریصانه‌ای را که به محض دعوت شدن برای صرف شام به چشمانش راه یافته بود پنهان دارد.

«مارت، تو حتی یک پنی پول توجیبی نداری، واسه همین که داری پیاده می‌ری. ورزش کدومه!» گرتروود کوشید نفس بلندی به نشانه تحقیر بکشد اما نتوانست و آه کوتاهی کشید. «بیا، بذار ببینم!»

و گرتروود پس از آنکه خوب توی کیف دستی‌اش را گشت، یک سکه پنج دلاری درآورد و در کف دست مارتین گذاشت. شکسته بسته و زیرلبی گفت: «گمونم یادم رفت آخرین روز تولدت چیزی برات بگیرم، مارت.»

دست مارتین به حالت غریزی، روی سکه تا شد. در همان لحظه متوجه بود که نباید این پول را بپذیرد، و احساس کرد که بیهوده در چنگال تردید دست و پا می‌زند. معنای این سکه، تأمین خوراک، زندگی و روشنایی برای

جسم و روحش، تأمین نیروی لازم برای ادامه نویسنده گی - کسی چه می داند؟ - و شاید نوشتن چیزی بود که می توانست بسیاری از این سکه ها را نصیبش کند. درست در برابر دید گانش، منظره دستنوشته دو مقاله که تازه به پایان رسانده بود، می درخشید. آن دو را در بالاترین نقطه کپه دستنوشته های برگشتی دید، چون تمبری برای پست کردنشان نداشت - و عنوان هاشان را درست همان طور که خودش تایپ کرده بود دید: *کاهنان والای راز و گهواره زیبایی*. تا کنون این مقاله ها را به جایی نفرستاده بود. این ها نیز به خوبی همان مقالاتی بودند که در این زمینه نوشته بود. ای کاش می توانست تمبر گیر آورد! در همان دم، اطمینان به موفقیت نهایی، همان که یار غار گرسنگی اش بود، در وجودش جان گرفت، و سکه را با حرکتی تند توی جیش انداخت.

مارتین با صدایی فروخورده گفت: «صد برابر شو بت بر می گردونم، گرترو» در همان حال گلوش شدیداً درد گرفت و چشمانش در یک آن اشک آلود شدند. با صدای بلند و قطعیتی ناگهانی گفت: «خوب به حرفام گوش بده! تا سال تموم نشده، صدتا از این سکه های کوچولوی زرد را کف دست می دارم. ازت خواهش نمی کنم چیزی رو که می گم باور کنی. فقط کافی است صبر کنی و ببینی.»

گرترو هم این حرف ها را باور نمی کرد. دیرباوری عذابش می داد، و چون راه دیگری نمی دانست، گفت: «می دونم که گرسنه ای، مارت. از سر تا پات داد می زنه. هر وقت که دلت خواست بیا خونه یه چیزی بخور. یکی از بچه ها رو می فرستم بت بگه که چه وقتی آقای هیگینیو تام از خونه بیرونه. و، مارت....»

مارتین لحظه ای درنگ کرد، اما در درونش خیلی خوب می دانست که خواهرش چه می خواهد بگوید، چون با تمام زیر و بم های فکر او آشنا بود.

«فکر نمی کنی حالا وقتش رسیده باشه که یه کاری پیدا کنی؟»

مارتین پرسید: «فکر نمی کنی که بالاخره من بتونم موفق بشم؟»

گرتروود سرش را تکان داد.

«هیچ کس به من ایمان ندارد، گرتروود، جز خودم.» صدایش طغیانی شورانگیز گرفته بود. «تا اینجا خوب کار کرده‌ام، خیلی زیاد، و دیر یا زود به فروش خواهند رسید.»

«از کجا می‌دونی که کارت خوبه؟»

«چون....» زبانش لکنت پیدا کرد. چون تمام عرصهٔ پهناور ادبیات و تاریخ ادبیات در مغزش، به حرکت درآمد، و به او نشان داد که هر تلاشی برای انتقال دلایل ایمانش به موفقیت به خواهرش، کاری عبث خواهد بود. «خوب چون از نود و نه درصد تمام چیزهایی که توی مجلات منتشر می‌شوند بهتر است.»

گرتروود با صدایی خفیف اما با ایمانی ترلزل‌ناپذیر به درستی تشخیص بیماری او توسط خودش، پاسخ داد: «امیدوارم به ندای عقل گوش کنی» و باز تکرار کرد: «امیدوارم به ندای عقل گوش کنی و فردا شام بیایی خونهٔ ما.»

مارتین پس از آنکه خواهرش را در سوار شدن به اتوبوس کمک کرد، به ادارهٔ پست شتافت و سه دلار از پنج دلار را داد و تمبر خرید، و بعداً در همان روز، وقتی به خانهٔ آقای مورس می‌رفت، سری به ادارهٔ پست زد و تعداد زیادی پاکت بلند و حجیم را وزن کرد و تمام تمبرهایش را به استثنای سه تمبر دو سنتی، روی آن‌ها چسباند.

آن شب، شبی بزرگ برای مارتین بود، چون پس از شام، روس بريسندن را دید. حال او چگونه به آنجا آمده بود، دوست چه کسی بود یا کدام آشنا او را بدانجا آورده بود، مارتین نمی‌دانست. خلاصهٔ کلام آنکه بريسندن به نظر مارتین، شخصی زرد چهره و سبک مغز رسید، و ناگهان از مغزش بیرون رفت. یک ساعت بعد، به این نتیجه رسید که بريسندن آدمی ساده و دهاتی است، چون از یک اتاق به اتاق دیگر سر می‌کشد، به تابلوهای روی دیوار خیره می‌شود یا سرش را توی کتاب‌ها و مجلاتی فرو می‌برد که از روی میزها یا قفسه‌ها برداشته است. او با آنکه در این خانه غریبه بود، بالاخره توانست خودش را از جمع کنار بکشد، روی صندلی بزرگ راحتی بنشیند و یکسره به

خواندن کتاب کوچکی که از جیبش درآورده بود ادامه دهد. همچنان که مطالعه می کرد حواسش پرت می شد و انگشتانش را با حرکتی نوازشگرانه به درون موهایش فرو می برد. آن روز غروب، مارتین دیگر او را ندید، بجز موقعی که دید با حالت پیروزمندانه چشمگیری با چند تا از زن های جوان می گوید و می خندد.

اتفاقاً وقتی مارتین از آنجا بیرون می رفت، چشمش به بریسندن افتاد که تا نیمه پیاده رو رسیده بود و می خواست از خیابان بگذرد.

مارتین گفت: «سلام! خودتی؟»

بریسندن با خرخر خارج از نزاکتی پاسخ داد اما از راهش بازنیستاد. مارتین دیگر کوششی برای باز کردن سر صحبت به خرج نداد، و تا چند چهارراه، سکوت پیوسته ای بر هر دوشان حاکم بود.

«پیره خر با شکوه!»

ناگهانی بودن و زنندگی این بیان، مارتین را از جا پراند. گمان کرد طرف شوخی می کند، و در همان حال نوعی نفرت از او در وجودش به حرکت درآمد. پس از آنکه یک چهارراه دیگر جلو رفتند، او پرسید: «تو برای چی به همچو جایی می ری؟»

مارتین پرسش را به پرسنده اش برگرداند: «تو برای چی می ری؟»

پاسخ آمد: «ببخشید!» نمی فهمم برای چی! این اولین خطبی است که ازم سر می زنه. شبانه روز بیست و چهار ساعت داره، منم این وقتو باید یه جایی به سر بیارم. بیا بریم یه چیزی بخوریم.»

مارتین گفت: «خیلی خوب.»

یک لحظه بعد، مارتین از حاضر جوابی اش برای قبول این دعوت مات و مبهوت شده بود. در خانه، پیش از آنکه بخوابد، باید چندین ساعت چرند و پرند نویسی کند، و پس از دراز کشیدن روی تخت خواب نیر کتابی از وایزمن به نوبت ایستاده بود که خوانده شود، و زندگینامه هربرت اسپنسر هم پس از این کتاب بود که برای مارتین به اندازه هر داستان پرحادثه، سرشار از

ماجرای جالب بود. از خودش پرسید اصلاً چرا باید وقتش را در کنار این مرد ناشناس هدر دهد؟ آنچه که در کنار مشروب برایش تداعی می‌شد نه خود آن مرد بود نه هر نوشیدنی دیگر - بلکه چراغ‌های پر نور، آینه‌ها و ردیف گیج‌کننده گیل‌ها، چهره‌های داغ و سوزان و همه‌پُر طنین صداهاى مردان بود. بله، این گونه بود - صداهاى مردان، مردان خوش‌بین، مردانی که از هوای موفقیت تنفس می‌کردند و پول‌شان را صرف مشروب می‌کردند. او تنها بود، مشکلش همین بود؛ به همین علت، دعوت آن مرد را همان طور که که ماهی خال سیاه تکه پارچه سفید سر قلاب را می‌بلعد، حریصانه پذیرفت. مارتین به استثنای آن دفعه که در چشمه‌های آب گرم شلی با جو ویسکی خورد و یک بار دیگر که از شراب بقال پرتغالی جرعه‌ای سرکشید، تا این روز در هیچ مکان عمومی مشروب نخورده بود. خستگی ذهنی، به اندازه خستگی جسمی، اشتیاق به مشروب را در او بیدار نمی‌کرد و تا آن روز احتیاجی به مشروب در وجودش احساس نکرده بود. اما در این لحظه، اشتیاق به مشروب - یا به بیان بهتر، اشتیاق به حضور در محیطی که مشروب می‌فروختند و می‌نوشیدند - در وجودش زبانه می‌کشید. یک چنین جایی، کافه گروتو بود، و بریسندن و مارتین در صندلی‌های راحت و چرمی‌اش لمیدند و اسکاچ و سودا نوشیدند.

با هم گفتگو کردند. درباره موضوعات بسیاری صحبت کردند؛ گاهی بریسندن و گاهی هم مارتین به نوبت، اسکاچ و سودا سفارش می‌دادند. مارتین که خود نیروی مقاومت عجیبی در برابر مشروب داشت از ظرفیت بریسندن در مشروب خوری به شگفت افتاده بود و هر چند دقیقه یک بار با شنیدن صحبت‌های او اظهار تعجب می‌کرد. مارتین خیلی زود به این نتیجه رسید که بریسندن همه چیز می‌داند و فهمید که این دومین روشنفکری است که ملاقات می‌کند. اما در وجود بریسندن چیزی را دید که در پروفیسور کالدول ندیده بود یعنی حرارت و تحرک؛ ژرف‌نگری و ادراک درخشان، و نبوغ مهارناپذیر و سوزان. زبان زنده روز در تک‌تک جملاتش جاری بود. لب‌های نازکش،

مانند حدیده‌های ماشین، جملاتی را بیرون می‌رانند که بُرنده و گزنده بودند؛ یا باز وقتی نوازشگرانه به دور صوت نامشخصی غنچه می‌شدند و آن را به صوتی مشخص تبدیل می‌کردند، همچون دو حاشیهٔ نرم و مخملین می‌نمودند که عبارات پرمایهٔ آمیخته با درخشندگی و سوزندگی و زیبایی مکرر، و سرشار از رمز و راز زندگی از میان‌شان پر می‌گشودند؛ و با لب‌های نازکش همچون شیپوری بودند که صدای برخورد‌ها و همه‌های آسمانی را به گوش می‌رساندند و عباراتی چنان نقره‌گون ادا می‌کردند که گویی بسان پهنه‌های پر ستارهٔ آسمان می‌درخشند و چکیدهٔ آخرین کلام را اعلام می‌کنند؛ نه، کاری بیش از این می‌کردند - سخنانش، کلام شاعر بودند یعنی حکم حقیقت متعال را داشتند، طفره می‌زد و فاقد واژه‌های لازم برای بیان آن بود، اما باز در اشارات و کنایات خارج از قوهٔ فهم عادی که با واژه‌های معمولی می‌ساخت، صورت بیان پیدا می‌کردند. مارتین، که دستخوش شگفتی‌های منظره‌بینی درونی خویش شده بود، آن سوی آخرین برج دیدبانی تجربه‌گرایی را دید که در آن زبانی برای روایت وجود نداشت، اما او به کمک معجزهٔ طلایی گفتارش که معنی‌های ناآشنا به واژه‌های آشنا می‌داد، پیام‌هایی را به ضمیر آگاه مارتین می‌فرستاد که قابل مخابره به ذهن‌های عادی نبودند.

مارتین احساس نفرت نخستین را از یاد برد. در اینجا شاهد تحقق بهترین چیزهایی بود که در کتاب‌ها خوانده بود. در برابرش یک عقل، یک انسان زنده نشسته بود و مارتین با چشمانی گشاده به او می‌نگریست. مارتین بارها و بارها برای خودش تکرار کرد: «من خاک پای تو هستم.»

با صدای بلند و کنایه‌ای با معنی گفت: «تو زیست‌شناسی خوانده‌ای؟» بریسندن سرش را تکان داد، و مایهٔ تعجب او شد.

مارتین مصرانه گفت: «اما تو از حقایقی حرف می‌زنی که فقط در زیست‌شناسی به اثبات رسیده‌اند،» و با نگاه مبهوت طرف روبه‌رو شد. «نتیجه‌گیری‌هایت منطبق بر کتاب‌هایی است که حتماً خوانده‌ای.»

پاسخ آمد: «از شنیدن این حرف خوشحالم. آنچه به من اطمینان خاطر می‌دهد این است که این دانش مختصرم باید مرا به کوتاه‌تر کردن راه دستیابی به حقیقت توانا سازد. اما خودم، هرگز خودم را به دردرس نمی‌اندازم که بینم درست می‌گویم یا نادرست. روی هم رفته، این کار ارزشی ندارد. انسان هرگز نمی‌تواند به حقایق نهایی دست یابد.»

مارتین با لحن پیروزمندانه‌ای فریاد برآورد: «تو از پیروان اسپنسر هستی!»
 «از سال‌های اول جوانی به این طرف، به‌جز کتاب آموزش و پرورش، دیگر کتابی از او نخوانده‌ام.»

نیم ساعت بعد، مارتین آغاز سخن کرد: «ای کاش من هم می‌توانستم با این بی‌قیدی، اطلاعات جمع‌آوری کنم.» در این مدت، او امکانات ذهنی بریسندن را از نزدیک تحلیل می‌کرد. «تو یک دگماتیست خالص هستی، و همین است که این همه مایه شگفتی می‌شود. آخرین یافته‌هایی را که علم توانسته است ثابت کند، با لحنی جزمی و فقط با یک استدلال مؤخر بر تجربه بیان می‌کنی. فوری به نتایج درست می‌رسی. تردید نداشته باش که راهت را بی‌نهایت کوتاه می‌کنی. راه دستیابی به حقیقت را به سرعت نور و با تکیه بر نوعی روند فوق منطقی می‌پیمایی.»

بریسندن پاسخ داد: «بله، همین چیزی بود که پدر جوزف و برادر داتون را عذاب می‌داد.» سپس افزود: «اوه، نه؛ من هیچم. دست تقدیر مرا به یک کالج کاتولیکی فرستاد تا به تحصیلاتم ادامه دهم. تو این چیزهایی را که می‌دانی از کجا یاد گرفتی؟»

و مارتین در حالی که پاسخ بریسندن را می‌داد، سرپای او را، از صورت دراز و لاغر و اشرافی و شانه‌های آویخته‌اش گرفته تا بارانش روی صندلی پهلویی، با جیب‌های پر و برآمده‌اش در اثر چپاندن چندین کتاب در آن‌ها، مطالعه می‌کرد. چهره بریسندن و دست‌های دراز و لاغرش در اثر آفتاب سیاه شده بودند — مارتین خیال می‌کرد خیلی سوخته بودند. این آفتاب سوختگی، مارتین را می‌آزرد. معلوم بود که بریسندن اهل کار در دشت و دریا نیست. اما

چطور شده که بدنش این طوری در اثر آفتاب سوخته است؟ مارتین همچنان که دوباره مطالعه صورت باریک و دراز بریسندن و استخوان‌های برآمده گونه‌ها و فرورفتگی‌های غارمانند آن را از سر گرفته بود پیش خود می‌اندیشید که این سیاه شدگی حتماً علت مرضی مهمی دارد؛ سوای این‌ها بینی عقابی ظریف و قشنگش چنان این چهره را زیبا کرده بود که مارتین هرگز نظیرش را ندیده بود. در ریزی یا درشتی چشمانش چیز قابل توجهی نبود. نه بزرگ بودند نه کوچک، رنگ میشی توصیف ناپذیری داشتند؛ اما در همین چشم‌ها، آتشی بی‌دود می‌سوخت - یا به بیان بهتر، سخنی دو پهلوی سخت متناقض به کمین نشسته بود. چشمانش گرچه جسور، رام نشدنی و حتی شدیداً خشن بودند، اما در همان حال ترحم آدمی را برمی‌انگیختند. مارتین احساس کرد که دلش به حال او می‌سوزد، نمی‌دانست چرا، اما چیزی نگذشت که به علتش پی برد. کمی بعد، بریسندن، فی‌البداهه، پس از آنکه گفته بود از آریزونا آمده است، اعلام کرد: «اوه، من یک بیمار مسلولم. چند سالی آنجا بودم، آب و هوایش برایم مفید بود.»

«نمی‌ترسی توی آب و هوای اینجا دوباره خودت را به خطر انداخته باشی؟»
«بترسم؟»

او این کلمه مارتین را بی‌هیچ تأکید خاصی تکرار کرده بود. اما مارتین از آن چهره ریاضت کشیده می‌خواند که در دنیا چیزی نیست که بریسندن از آن بترسد. چشمانش را به قدری باریک کرد تا به باریکی چشمان عقاب رسیدند، و مارتین وقتی منقار عقاب را با منخرین گشاد، جسور، سلطه‌جو و پرخاشگرش در برابر خویش دید، نفس در سینه‌اش حبس شد. از دیدن این منظره بر تمام ذرات وجود مارتین لرزه افتاده بود. پیش خود می‌گفت: «چه با شکوه است.» این بیت را با صدای بلند خواند.

«در زیر ضربه‌های پتک بخت،

سرم خونین، اما برافراشته است.»

بریسندن در حالی که لحنش از زیبایی و لطافتی بی‌پایان برخوردار شده بود گفت: «از شعرهای هنلی خوشت می‌آید. البته از تو غیر از این هم انتظاری نمی‌توانستم داشته باشم. آه، هنلی! روحی شجاع دارد. او در میان شاعران معاصر - شاعران مجلات - همچون گلادیاتوری است که در میان دسته‌ای از خواجگان ایستاده باشد و بدرخشد.»

مارتین با ملایمت اعتراض کرد: «مجلات را دوست نداری.» او با لحنی چنان خشونت‌آمیز از مارتین پرسید «مگر تو دوست داری؟» که مارتین از جا پرید.

مارتین من من کنان گفت: «من - من می‌نویسم - یا به عبارتی، سعی می‌کنم بنویسم - برای مجلات.»

پاسخ آرامی آمد: «این بهتر است. سعی می‌کنی بنویسی، اما موفق نمی‌شوی. من به شکست تو احترام می‌گذارم و می‌ستایم. می‌دانم چه می‌نویسی. می‌توانم با یک نیم نگاه ببینمش، و یکی از اجزای تشکیل‌دهنده‌اش باعث می‌شود که نوشته‌ات از مجلات رانده شود» این جزء، پرمغزی آن است و مجلات، کوچک‌ترین علاقه‌ای به یک چنین کالایی ندارند. آنچه مجلات می‌طلبند نوشته‌های آبکی و بند تنبانی است، و خدا می‌داند! خیلی هم فراوان گیرشان می‌آید؛ اما از تو قبول نمی‌کنند.»

مارتین مدعیانه گفت: «من از حد چرند و پرند نویسی فراتر نرفته‌ام.» «برعکس -» بریسندن لحظه‌ای درنگ کرد و نگاه مغرورانه‌ای بر فقر عیان مارتین انداخت، از دستمال گردن نخ نما و یقه لبه‌اره‌ی‌اش شروع کرد و از آستین‌های براق کت و ساییدگی مختصر یکی از سرآستین‌هایش برگشت و به گونه‌های فرورفته‌اش خیره شد - «برعکس، چرند و پرند نویسی از حد تو بالاتر است، آنقدر که هرگز نمی‌توانی در آرزوی رسیدن به آن باشی. بین، دوست عزیز، اگر می‌خواستم ازت خواهش کنم که چیزی بخوری، به نظرم برای توهین آمیز می‌شد!»

مارتین گرمای خونی را که بی اراده به چهره‌اش دویده بود احساس کرد و بریسندن خنده‌ای پیروزمندانه سرداد.

از حرفش چنین نتیجه گرفت: «مرد کامل، هرگز توهین حاصل از چنین دعوتی را نمی‌پذیرد.»

مارتین خشمگینانه داد زد: «تو یک شیطانی!»

«هر چه باشم، از تو خواهش نکردم.»

«جراثش را نداشتی.»

«اوه، در این خصوص چیزی نمی‌دانم! اما حالا دعوت می‌کنم.»

بریسندن همچنان که حرف می‌زد، نیم‌خیز از صندلی‌اش برخاست، گویی می‌خواست بی‌درنگ به طرف رستوران بدود.

مشت‌های مارتین گره شده بودند و خون در رگ‌های دو گیجگاهش مثل طبل به کوبش درآمده بود.

بریسندن در حالی که ادای شاگرد یک مغازه‌صاحب مرغ مارخوار در همان حوالی را در می‌آورد، با تعجب گفت: «بوسکو! زنده‌زنده می‌خوردشان! زنده‌زنده می‌خوردشان!»

در جواب، مارتین ضمن آنکه چشمانش را بر استخوان‌بندی بیماری زده بریسندن دوخته بود، گفت: «حتم داشته باش که تو را هم می‌توانم زنده زنده بخورم.»

«حیف که به خوردنش نمی‌ارزم.»

مارتین گفت: «برعکس، چون این تصادف، ارزش آن را ندارد.» آنگاه خنده‌ای بلند و جانانه سرداد. «اعتراف می‌کنی که مرا دست انداختی، بریسندن. اینکه من گرسنه‌ام و تو نیز از آن با خبری، دو پدیده عادی‌اند، و ننگی ندارد. بین، من به اخلاقیات پیش پا افتاده و سنتی عامه مردم می‌خندم! اما تو از آن استفاده می‌کنی و یک کلمه تند و درست را به زبان می‌آوری، و من بی‌درنگ اسیر همان اخلاقیات کوچک می‌شوم.»

بریسندن تأکید کرد: «به تو توهین شد.»

«بدون تردید، لحظه‌ای پیش به من توهین شد. این از بقایای تعصبات نخستین سال‌های جوانی است. همان وقت‌ها متوجه این جور چیزها شدم، و همین‌ها باعث پایین آمدن قیمت تمام چیزهایی شده‌اند که از آن زمان به بعد یاد گرفته‌ام. این‌ها استخوان‌بندی‌های صندوقخانه خصوصی من هستند.»

«اما حالا که در را به رویشان بسته‌ای؟»

«بدون تردید.»

«مطمئناً؟»

«مطمئناً.»

«پس بیا بریم چیزی بخوریم.»

مارتین پاسخ داد: «همراهیت می‌کنم». آنگاه دست اندرکار شد تا با خرده پول‌هایی که از دو دلارش مانده بود پول اسکاچ و سودا را بدهد، پیش‌خدمت را دید که از تشر بریسندن ترسید و پول خرد را دوباره روی میز ریخت.

مارتین پول خرد را همراه با کمی ادا و اصول، توی جیبش ریخت و در یک لحظه احساس کرد که دست بریسندن با مهربانی بر پشت شانه‌اش قرار گرفته است.

۳۲

بلافاصله بعد از ظهر روز بعد، ماریا از دیدن دومین میهمان مارتین به هیجان آمد. اما این بار دستپاچه نشد، چون بریسندن را در آبرومندانه‌ترین نقطه اتاق پذیرایی‌اش روی صندلی نشاند.

بریسندن پرسید: «امیدوارم که از آمدنم ناراحت نشده باشید؟»

مارتین در حالی که با او دست می‌داد و اشاره می‌کرد که روی تنها صندلی گوشه اتاق بنشیند، خودش روی تخت‌خواب نشست و گفت: «نه، نه؛ اصلاً. اما از کجا فهمیدی که من اینجا زندگی می‌کنم؟»

«به خانه آقای مورس تلفن کردم. دوشیزه مورس گوشی را برداشت. حالا هم رسیدم اینجا.» دستش را توی جیبش برد و کتاب کوچکی را درآورد و روی

میز انداخت. «این کتاب، اثر یک شاعر است. بخوان و نگهش دار.» و سپس، در پاسخ به اعتراض مارتین، گفت: «گفتی من با کتاب چه کار دارم؟ امروز دوباره خونریزی داشتم. ویسکی داری؟ نه، البته که نه. یک دقیقه صبر کن.» از خانه بیرون رفت و دور شد. مارتین به قامت بلند او می‌نگریست که از پله‌های بیرونی پایین می‌رفت، و به محض آنکه برگشت در را ببندد، متوجه شانه‌های او شد – که یک زمانی پت و پهن بودند که بر ویرانهٔ سینه‌اش سنگینی می‌کنند، آنگاه دردی سخت در وجودش تیر کشید. مارتین دو لیوان آورد، سپس دراز کشید تا کتاب شعر را که از آخرین مجموعهٔ اشعار هنری ووگان مارلو بود، مطالعه کند.

برיסندن، پس از بازگشت به اتاق مارتین اعلام کرد: «اسکاچ نداشت. این گداها چیزی بجز ویسکی آمریکایی نمی‌فروشدند. اما من یک چتول همراهم هست.»

مارتین گفت: «یکی از بروچه‌ها را می‌فرستم لیموترش بخرد، تا حسابی دمی به خمره بزنیم.» در حالی که کتاب شعر را در دستش گرفته و بلند کرده بود ادامه داد: «راستش می‌خواهم بدانم یک همچو کتابی برای مارلو چقدر درآمد دارد؟»

پاسخ آمد: «احتمالاً پنجاه دلار، البته اگر بتواند این رقم را با زور از طرف بگیرد یا سرناشری را کلاه بگذارد و خطر چاپ همچون اثری را برگردنش بگذارد، باید گفت که خوشبخت است.»

«پس با شاعری هم نمی‌شود زندگی کرد؟»

لحن گفتار و حالت چهرهٔ مارتین، حکایت از افسردگی درونیش داشتند. «شک نداشته باش. کدام احمق همچو انتظاری دارد؟ از شعرهای روزنامه‌ای، بله می‌شود. مثلاً بروس، ویرجینیا و اسپرینگ، سجویک، کار این‌ها سکه است. اما شاعری – می‌دانی ووگان مارلو زندگی‌اش را چگونه می‌گذراند؟ از راه تدریس در یکی از مدارس پسرانهٔ پنسیلوانیا، و بقیهٔ مدارس خصوصی، زندگی یک همچو مشکلاتی دارد؟ اگر پنجاه سال از عمرش هم

باقی مانده باشد، حاضر نیستم به جای او باشم. و با این حال، کارش در لابه‌لای کارهای شاعران معاصر، همچون یاقوت سرخ در میان کپه‌ای هویج فرنگی، می‌درخشد. تازه چه نقدهایی از کارش می‌شود! لعنتی‌ها، همه‌شان، آدمک‌های محقر!»

مارتین در تأییدش گفت: «خیلی چیزها از قلم کسانی تراویده است که قدرت نوشتن کوچک‌ترین چیزی دربارهٔ مردمان اهل قلم واقعی را ندارند. مثلاً وقتی با انبوه چرت و پرت‌هایی که دربارهٔ استیونسُن و کارهایش نوشته شده است روبه‌رو شدم، سرگیجه گرفتم.»

بریسندن که دندان‌هایش را به هم می‌زد، تندی گفت: «غول‌ها و درنده‌ها! بله. من هم یکی از نوادگان‌شان را می‌شناسم - با خوش‌رویی، به دلیل نامهٔ پدر دمن از او عیبجویی می‌کند، تحلیلش می‌کند و سبک و سنگین می‌کند -»

مارتین حرفش را برید: «حتماً با معیار سن و سال فلک‌زدهٔ خودشان او را سبک و سنگین می‌کنند.»

«بله، درست گفتی - چه عبارت خوبی - عنصر حقیقی، زیبا و نیک را فصیحانه ادا می‌کنند و لجنش را می‌شویند، و سرانجام دستی بر پشتش می‌نوازند و می‌گویند «سگ مهربان، فیدو، اه! ریچارد رالف شبی که چشم از جهان فرو بست اسمشان را گذاشت زاغچه‌های کوچولوی چهچهه سرای انسان‌ها.»

مارتین رشتهٔ سخن را با حرارت به دست گرفت: «عیبجویی کردن از غبار ستارگان، پرواز انسان‌های بزرگ به آسمان‌ها. یک‌بار طنزی درباره‌شان - منتقدان یا بررسی‌کنندگان - نوشتم.»

بریسندن مشتاقانه تقاضا کرد: «یار بینمش.»

بدین ترتیب، مارتین نسخهٔ دوم مقالهٔ غبار ستارگان را از زیر کپهٔ نوشته‌هایش بیرون کشید و در ضمن خواندن آن، بریسندن با دهان بسته می‌خندید، دست‌هایش را به هم می‌سایید و یادش رفته بود که مشروبش را سر بکشد.

پس از آنکه خواندن مقاله پایان یافت، بریسندن اظهار نظر کرد: «به نظرم این طور می‌رسد که تو خودت نیز غبار ستاره‌ای هستی که در دنیای کوتوله‌های نابینای زیرزمینی گیر افتاده باشد. حتماً اولین مجله با شوق و ذوق تمام خریدارش شد؟»

مارتین دفترچه فهرست دستنوشته‌هایش را ورق زد.

«بیست و هفت مجله ردش کردند.»

بریسندن خنده‌ای طولانی از ته دل سرداد، اما سرفه مانع از ادامه آن شد. آهی کشید و گفت: «راستی، حتم دارم که سراغ شعر هم رفته‌ای. چند تایش را بیار ببینم.»

مارتین تقاضا کرد: «حالا نخوانش، می‌خواهم حرفی بزنم. یک دسته از این‌ها را برایت فراهم می‌کنم تا ببری خانه بخوانی.»

بریسندن دو شعر *عشقنامه* و *پری مروارید* را با خودش برد و روز بعد برگشت و ضمن ستایش از مارتین گفت:

«باز هم می‌خواهم.»

او نه فقط مارتین را مطمئن کرد که شاعر خوبی است بلکه مارتین هم فهمید که بریسندن نیز شاعر است. مارتین از دیدن کارهای بریسندن روی پایش بند نمی‌شد و تعجب می‌کرد که چرا تا به حال منتشرشان نکرده است.

پاسخ بریسندن به آمادگی مارتین برای کمک به فروختن کارهایش چنین بود: «ای کاش بلا به خانمان‌شان بیفتد!» خود را دلداری داد و گفت: «زیبایی را به خاطر زیبایی دوست بدار، و مجله‌ها را تنها بگذار. دوباره برگرد به عرشه کشتی‌ها و پهنه دریاها – این نصیحت من به دوست مارتین ایدن، تو در این شهرهای بیمار و پوسیده انسان‌ها چه می‌جویی؟ هر روزی از عمرت را که در تلاش برای تسلیم زیبایی به نیاز حکومت مجلات از دست دهی خودت را بیچاره‌تر کرده‌ای. عبارتی که آن روز برایم نقل کردی چه بود؟ آها یادم آمد: «انسان، آخرین حشره یکروزه». خوب، تو ای آخرین حشره یکروزه، شهرت را برای چه می‌خواهی؟ اگر به دستش آوری، همچون شرنگ، کامت

را تلخ خواهد کرد. به اعتقاد من تو به قدری ساده، طبیعی و منطقی هستی که نمی‌توانی چنین شوربایی را سر بکشی و پیش بتازی! امیدوارم که حتی یک سطر از نوشته‌هایت را به مجلات نفروشی. زیبایی، تنها اربابی است که می‌شود در خدمتش کوشید. خدمت او را بر عهده گیر و توده مردم را از یاد ببر! موفقیت را فراموش کن! اگر موفقیت را از این غزل استیونسُن که خیلی برتر از شعر خیال‌هنلی است، یا از *عشقنامه* و *شعرهای دریایی* ات نتوانی به دست بیاوری، دیگر به چه درد می‌خورد؟ آدمی فقط از آنچه در انجام دادنش موفق می‌شود لذت نمی‌برد، بلکه از نفس انجام دادن نیز لذت می‌برد. لازم نیست این چیزها را به من بگویی. خودم خوب می‌دانم. خودت هم خوب می‌دانی. زیبایی تو را می‌آزارد. به دردی پایدار و جاودانی، به زخمی در وجودت تبدیل شده است که شفا نمی‌پذیرد، حکم یک چاقوی آتشین را پیدا کرده است. چرا باید با مجلات چک و چانه بزنی؟ بگذار هدفت زیبا باشد. چرا باید زیبایی رابه زر آغشته کنی؟ به هر حال، نمی‌توانی، به همین علت، موردی ندارد که من نیر بر سر این مسأله دستخوش هیجان شوم. تا هزاران سال می‌توانی به خواندن مجلات ادامه دهی، اما در هیچ کدام‌شان به ارزشی برابر ارزش یک سطر از اشعار کیتس بر نخواهی خورد. شهرت و زر را تنها بگذار، همین فردا کاری در یک کشتی پیدا کن و بر پهنه دریاها بتاز.»

مارتین خندید و گفت: «برای شهرت نیست، برای عشق است. مثل اینکه عشق را در کهکشان تو جایی نیست، در کهکشان من، زیبایی خدمتکار عشق است.»

بریسندن با حالتی دلسوزانه و ستایشگرانه به مارتین نگریست: «مارتین جان، تو خیلی جوانی، خیلی جوان. اوج خواهی گرفت، اما بال‌هایت تافته‌ای ظریف بافت است، و غباری از زیباترین رنگدانه‌ها بر آن‌ها نشسته است. نسوزان‌شان. گرچه تا کنون سوزانده‌ای. برای آنکه *عشقنامه* ات موفق شود به یک ردای با شکوه نیاز دارد، و همین مایه ننگش می‌شود.»

مارتین خندید و گفت: «هم عشق را با شکوه می‌کند هم ردا را.»

بریسندن پاسخ داد: «این همان فلسفه دیوانگی است. وقتی در عالم رؤیاهای حاصل از حشیش فرو می‌روم، به خودم چنین دلداری و اطمینان می‌دهم. اما هشیار باش. این شهرهای بورژوازی، تو را خواهند کشت. به آن گُنامِ تجار که در آن با هم ملاقات کردیم، نگاهی بینداز. اگر عنوان مرکز فساد به آن بدهیم، از سرش هم زیاد است. در چنان محیطی و فضایی، شخص نمی‌تواند سلامت و پاکیزگی‌اش را حفظ کند. حقارت آور است. حتی یکی از آن‌ها را سراغ ندارم که تنزل شخصیت نیافته باشند، اعم از زن و مرد، همگی شکمبارگانی هستند که انگیزه‌های فکری و هنری طوایف بدوی را راهنمای خویش قرار داده‌اند....»

سخنش را لحظه‌ای برید و به مارتین چشم دوخت. آنگاه، گویی چشمانش را برقی از پیش‌بینی گرفته باشد، اوضاع را ورنه‌انداز کرد. حالت چهره‌اش، به وحشتی شگفت‌آور تبدیل شد.

«و تو این عشقنامه به‌غایت زیبا را برای او – آن موجود ماده رنگ پریده و چروکیده سرودی!»

لحظه‌ای نگذشته بود که دست راست مارتین، با فشاری خفه‌کننده به گلوی بریسندن چسبید، و چنان تکان‌تکانش داد که دندان‌هایش به چرق‌چروق افتادند. اما مارتین، وقتی خوب در چشمان او خیره شد، ترسی در آن‌ها ندید، چیزی جز یک شیطان کنجکاو و مسخره‌گر ندید. خودش را به یاد آورد، و بریسندن را از گردن بلند کرد و روی تخت‌خواب آورد، سپس دستش را شل کرد.

بریسندن، تا یک دقیقه بریده بریده نفس می‌کشید، آنگاه خنده‌ای نخودی سر داد.

گفت: «اگر شعله جانم را خاموش می‌کردی، مرا تا ابد مدیون خود کرده بودی.»

مارتین پوزش خواهانه گفت: «این روزها، سر هیچ و پوچ عصبی می‌شوم. امیدوارم که نیازرده باشمت. یک گیلان مشروب تازه برایت ریختم، بردار.»

بریسندن ادامه داد: «آه، تو ای یونانی جوان! نمی دانم آیا فقط به این اندام‌هایت فخر می کنی؟ قدرت شیطانی داری. تو یک پلنگ جوانی، یک نره شیری. خوب، خوب، همین تویی که باید بهای این قدرت را پردازی.»

مارتین صورتش را به طرف او برگرداند و کنجکاوانه پرسید: «منظورت چیست؟ بگیر، بیندازش توی خندق بلا، خوش باش.»

بریسندن مشروبش را سر کشید و خنده‌ای به نشانه سپاسگزاری بر لبانش نشست: «به خاطر... به خاطر زن‌ها، تا زمانی که نمرده‌ای، آن‌ها نگرانت خواهند شد، چون تا به حال نگرانت بوده‌اند، مگر آنکه خیال کنی من دیروز به دنیا آمده‌ام. اما اگر بتوانی مرا تکه تکه هم کنی، هیچ فایده‌ای ندارد؛ مجبورم حرفم را بزنم. تردیدی ندارم که این، نخستین عشق زودگذر تو است، اما، ترا قسم به زیبایی، دفعه بعد، کمی سلیقه به خرج بده. تو در زیر این گنبد نیلگون، از یک دختر متعلق به طبقه بورژوا چه می‌خواهی؟ بورژواها را تنها بگذار. زنی بزرگ و بی‌قید را برگزین که به زندگی لبخند می‌زند، مرگ را به مسخره می‌گیرد و تا جایی که از دستش بر آید به عاشقش عشق می‌ورزد. چنین زنانی وجود دارند، و تو را به اندازه هر یک از این دست‌پروردگان بزدل بورژوازی خواهند پرستید.»

مارتین معترضانه پرسید: «بزدل؟»

«بله — بزدل — که دائماً در باره جزییات اخلاقی بر گرفته از دیگران وراجی می‌کنند و از تن در دادن به زندگی واقعی گریزانند. این‌ها البته دوست خواهند داشت، مارتین، اما اخلاقیات حقیر خودشان را بیشتر از تو دوست خواهند داشت. آنچه تو در پی‌اش هستی آزادی شگوهمند زندگی، روح‌های آزاد بزرگ، پروانه‌های فروزان چون آتش است، نه شیشک‌های سیاه. اوه، تو نیز از آن‌ها بیزار و دلزده خواهی شد، از همه موجودات مؤنث، اگر آن قدر بخت برگشته باشی که زود چشم از جهان فرو نبندی. اما زنده نخواهی ماند. دوباره به عرشه کشتی‌ها و پهنه دریاها باز نخواهی گشت، به

همین علت گرداگرد این سوراخ‌های طاعونیان شهر پرسه خواهی زد تا استخوان‌هایت بیوسند، آنگاه در کام مرگ فرو خواهی رفت.»

مارتین گفت: «می‌توانی نطق پندآمیز برایم ایراد کنی، اما نمی‌توانی مرا به نطق مشابهی وا داری. هر طور باشد، خلق و خوی تو حکمت خاصی دارد و خلق و خوی من نیز حکمت خاصی دارد که تردیدی در درستی‌اش ندارم.»

آن‌ها دربارهٔ عشق، مجلات و بسیاری چیزهای دیگر اختلاف نظر داشتند، اما از یکدیگر خوششان می‌آمد، خصوصاً مارتین علاقه‌ای شدید به او پیدا کرده بود. سوای ساعتی که بریسندن در اتاق درهم ریختهٔ مارتین صرف کرد، هر روز یک‌دیگر را می‌دیدند. بریسندن هیچ وقت بی‌ویسکی به سراغ مارتین نمی‌آمد و وقتی شام‌شان را در یکی از رستوران‌های شهر می‌خوردند او برای خودش اسکاچ و سودا سفارش می‌داد و در طول غذا جرعه جرعه سر می‌کشید. همیشه پول هر دو نفر را می‌داد و از طریق همین نشست و برخاست‌ها بود که مارتین با غذاهای لذیذ آشنا شد، نخستین بار در عمرش شامپاین نوشید و شراب راین را مزه مزه کرد.

اما بریسندن همواره در حکم یک معما بود. او چهره‌ای با ظاهر یک ریاضت‌کش داشت. با همهٔ ضعفی که در خونس جریان داشت، مردی آشکارا شهوتران بود. از مرگ نمی‌هراسید، با نگاهی تلخ و سگانه به همهٔ شکل‌های زندگی می‌نگریست، و در همان حال، ضمن مرگ، زندگی را تا آخرین اتمش دوست داشت. شور زنده ماندن، به ارتعاش درآمدن، یا به عبارت خودش «لولیدن در فضای اندکی که این غبار کیهانی از بدو تولدش اشغال کرده است»، او را دیوانه کرده بود. با مواد مخدر جوش خورده بود، و کارهای عجیب بسیاری را در طلب رعشه‌های تازه و احساس‌های تازه انجام داده بود. همچنان که به مارتین گفته بود، یک بار سه روز پیایی حتی یک قطره آب نخورده بود و این کار را عمداً کرده بود تا لذت عالی فرو خوابانیدن چنین عطشی را بچشد. او که بود یا چه کاره بود، مارتین هرگز نفهمید. او

مردی بدون گذشته بود که آینده‌اش به گور جلو پایش ختم می‌شد و زمان حالش با تب تلخی از زندگی می‌گذشت.

۳۳

مارتین در نبردش، بی‌وقفه می‌باخت. با آنکه همچون گذشته صرفه‌جویی می‌کرد، درآمد حاصل از چرند و پرند نویسی، کفاف مخارجش را نمی‌داد. در سالروز جشن سپاسگزاری، لباس سیاهش همچنان در گرو بود و نتوانست دعوت خانواده موریس را برای شام بپذیرد. روت از دلیلی که او برای نیامدنش ذکر می‌کرد خوشحال نشد و تأثیر این ناخشنودی در روحیه مارتین نیز چیزی جز یأس نبود. سرانجام به روت قول داد که خواهد آمد، اول به دفتر مجله ترانس کانتیننتال در سانفرانسیسکو می‌رود تا پنج دلار طلبش را بگیرد و سپس برمی‌گردد و کت و شلوارش را از گرو درمی‌آورد.

صبح اول وقت ده سنت از ماریا قرض گرفت. ترجیح می‌داد این مبلغ را از بریسندن قرض بگیرد، اما این موجود سیار، ناپدید شده بود. دو هفته از دیدارش با بریسندن می‌گذشت و در این مدت، مارتین بیهوده به مغزش فشار می‌آورد تا علتی برای رنجیدگی پیدا کند. مارتین ده سنت را کرایه قایق داد و به سانفرانسیسکو رسید، و همچنان که از خیابان بازار می‌گذشت، به این می‌اندیشید که اگر نتواند پولش را بگیرد چه حالی خواهد داشت. در آن صورت راهی برای بازگشت به اوکلند نخواهد داشت و در سانفرانسیسکو نیز کسی را نمی‌شناخت که ده سنت دیگر از او قرض بگیرد.

در ورودی مجله ترانس کانتیننتال نیم باز بود و مارتین ضمن آنکه سرگرم باز کردن آن بود، ناگهان در اثر شنیدن صدای بلندی که از داخل ساختمان می‌آمد، درنگ کرد. صدا گفت:

«اما مسأله این نیست آقای فورد.» (مارتین در جریان مطالعاتش پی برده بود که فورد نام سردبیر مجله است.) «مسأله این است: آیا برای پرداختن پول آمادگی دارید؟ نقد، نقد، منظورم همین است. من علاقه‌ای به آینده مجله

ترانس کانتیننتال یا اینکه سال آینده چه بر سرش خواهید آورد ندارم. آنچه می‌خواهم، گرفتن دستمزد کاری است که برایتان انجام می‌دهم، و همین الان به اطلاعاتان می‌رسانم که اگر پولم را توی کف دستم نگذارید شماره مخصوص ترانس کانتیننتال برای کریسمس به زیر چاپ نخواهد رفت. روز به‌خیر. هر وقت پول آوردید، بیایید مرا ببینید.»

در، غرغزکنان باز شد و آن مرد با چهره‌ای خشمگین از کنار مارتین گذشت و در حالی که فحش می‌داد و مشت‌هایش را بر هم می‌کوبید به سوی دیگر راهرو رفت. مارتین تصمیم گرفت بلافاصله وارد نشود، و نزدیک به یک ربع ساعت در سرسرا به دفع‌الوقت گذراند؛ آنگاه در را باز کرد و داخل شد. تجربه‌ای تازه و نخستین بار بود که به دفتر یک سردبیر پا می‌گذاشت. در این اداره، ظاهراً نیازی به برگه مخصوص نبود چون پیشخدمت به یکی از اتاق‌های داخلی خبر داد که شخصی آمده است و می‌خواهد آقای فورد را ببیند. موقع برگشتن، پیشخدمت او را از نیمه راه با اشاره دست صدا زد و همراه خودش به اتاق خصوصی و خلوتگاه سردبیر هدایت کرد. نخستین تأثیری که مارتین از اتاق سردبیر گرفت، بی‌نظمی و شلوغی و آشفتگی آن بود. سپس متوجه مردی ته‌ریش‌دار و جوان‌نما شد که پشت یک میز تاشو نشسته و کنج‌کاوانه به او می‌نگریست. مارتین از حالت آرام چهره آن مرد در شگفت شد، معلوم بود که بگو مگو با مسئول چاپ، تأثیری در متانتش نداشته است.

مارتین گفتگو را آغاز کرد: «من... مارتین ایدن هستم.» (خیلی دلش می‌خواست بگوید که «آمده‌ام پنج دلار طلبم را بگیرم.»)

اما این نخستین سردبیری بود که مارتین به نزدش آمده بود و با توجه به اوضاع و احوال، نمی‌خواست خیلی زود او را از خودش برماند. آنچه تعجب او را برانگیخت این بود که آقای فورد ناگهان از جا جهید و گفت «نه بابا! چه عجب!» و لحظه‌ای بعد، با هر دو دستش دست مارتین را گرفت و خیلی دوستانه سلام و احوالپرسی کرد.

«نمی‌توانم بگویم که چقدر از دیدارتان خوشحالم، آقای ایدن. همیشه توی این فکر بودم که شما چگونه شخصی هستید.»

در این لحظه بازوی مارتین را گرفت و چشمان جستجوگرش را بر دومین دست لباس مارتین، که بدترین لباس و کهنه‌ترین و پر وصله‌ترین لباس او نیز بود، برگرداند اما خطی که مارتین با اتوی ماریا به شلوارش انداخته بود حسابی جلب توجه می‌کرد.

«راستش می‌خواهم اعتراف کنم که شما را شخصی به مراتب پیرتر از این می‌پنداشتم. می‌دانید، داستان‌های شما سرشار از وسعت و قدرت بینش، پختگی و اندیشه ژرف بود. داستان‌تان یک شاهکار بود. وقتی پنج شش سطر اولش را خواندم متوجه شدم. حال ببینید چطوری اول خواندمش. امانه؛ اول تشریف بیاورید به کارمندان اینجا معرفی‌تان کنم.»

آقای فورد که همچنان صحبت می‌کرد مارتین ایدن را تا دفتر کل همراهی و در آنجا او را به کمک سردبیر که مردی کوتاه قامت، باریک و شکننده بود و از دستش سرمای غریبی احساس می‌شد و گویی به بیماری سرمازدگی مبتلا شده و ریش‌های کرک مانندش تک و توک درآمده بودند، معرفی کرد.

«و ایشان آقای اندز هستند، آقای ایدن. آقای اندز مدیر امور اداری ما هستند، می‌دانید!»

مارتین متوجه شد که دارد با مردی سست چشم و کله طاس دست می‌دهد، که صورتش از همان مقدار کمی که دیده می‌شد به غایت جوان می‌نمود زیرا بیشتر سطحش را ریشی به سفیدی برف، و خوب اصلاح شده - به وسیله همسرش که روزهای یکشنبه این کار را می‌کرد و موهای پشت گردنش را نیز می‌تراشید - پوشانده بود.

سه مرد، به گرد مارتین حلقه زده بودند و همگی ستایشگرانه از او حرف می‌زدند، تا آنکه مارتین فهمید آن‌ها با استفاده از فرصتی که به دست آورده بودن، تندتند برای شرطی که بسته بوده‌اند حرف می‌زنند.

آقای وایت گفت: «خیلی تعجب می کردیم که چرا سری به ما نمی زنید.»
مارتین بدون تعارف، و به قصد نشان دادن نیاز مبرمش به پول، گفت:
«کرایه اتوبوس نداشتم، خانه ام آن سوی خلیج است.»

پیش خود اندیشید: «این بهترین لباس کهنه ای که بر تن دارم، گویاترین تبلیغ برای نیازم است.» چندین بار که فرصت پیش آمد، به هدف از آمدنش اشاره کرد. اما گوش های ستاینده گانش کر بودند. آن ها بی وقفه می ستودندش، می گفتند در وهله اول چه نظری درباره داستان داشتند، بعداً چه نظری پیدا کردند. همسر ها و اقوام شان چه نظری داشتند، اما اشاره ای به اینکه قصد پرداخت پولی به او دارند از کسی دیده یا شنیده نشد.

آقای فورد گفت: «هیچ گفتم که داستان تان را اول بار چگونه خواندم؟ نه، نگفته ام. داشتم از نیویورک به سوی غرب می آمدم، وقتی قطار در آگدن متوقف شد، پیشخدمت جدید، شماره اخیر مجله ترانس کانتیننتال را آورد توی واگن.»

مارتین اندیشید: «خدایا تو با قطار درجه یک سفر می کنی و من با نیاز به پنج دلاری که طلبکارم گرسنگی می کشم!» موجی از خشم وجودش را فراگرفت. خطایی که مجله ترانس کانتیننتال در حقش مرتکب شده بود، در نظرش بسیار بزرگ می نمود، زیرا فشار ماه ها آرزوی بیهوده، گرسنی و فقر و وضع کنونی اش به قدری شدید بود که ناگهان بیدار شد و ذره ذره به جوییدن وجودش پرداخت و به یادش آورد که از دیروز تا کنون چیزی نخورده است، اگر هم خورده باشد چیز قابلی نبوده است. در این لحظه خون جلوی چشمش را گرفته بود. این موجودات، حتی راهزن نبودند؛ بلکه دله دزد بودند. با سر هم بافتن یک مشت دروغ و نیرنگ، او را از موضوع داستان پرت کردند. خوب، حال نوبت اوست که نشان دهد. ناگهان موج عظیمی از اراده اش به حرکت درآمد و مارتین به خودش گفت اگر طلبش را نگیرد پایش را از این اداره بیرون نخواهد گذاشت. به یادش آمد که اگر پول را نگیرد راه برگشتی به او کلند به رویش باز نخواهد بود. کوشید بر خودش مسلط شود؛ اما پیش از آن، حالت گرگ وار چهره اش، آنان را وحشت زده و دستپاچه کرد.

همگی چرب زبان‌تر از دقایق پیش شدند. آقای فورد از نو شرح داد که داستان *طنین ناقوس‌ها* را نخستین بار چگونه خوانده، و در همان حال آقای اندز می‌کوشید ستایشی را که خواهرزاده‌اش از داستان *طنین ناقوس‌ها* به عمل آورده بود و خودش از معلمان آلامد است، تکرار کند.

سرانجام مارتین گفت: «حالا می‌خواهم به اطلاع‌تان برسانم که برای چه آمده‌ام. برای گرفتن حق‌الزحمه آن داستان که همه‌تان این همه ازش تعریف و تمجید می‌کنید. اگر اشتباه نکرده باشم قول داده بودید که به محض انتشارش پنج دلار به من بدهید.»

آقای فورد، با حالتی که خطوط متحرک صورتش به نشانه خوشحالی و عدم مخالفت فوری به خود گرفتند، دستش را توی جیبش برد، سپس ناگهان رو کرد به آقای اندز و گفت که پولش در خانه جا مانده است. نفرت آقای اندز از این کار فورد علنی بود، و مارتین کشش ناگهانی بازوی او را دید که گویی برای محافظت از جیب شلوارش به حرکت درآمده بود، و فهمید که پول در همین جاست.

آقای اندز گفت: «متأسفم، یک ساعت پیش، هر چه نقدینه خرد داشتم به مسئول چاپ دادم. تقصیر این کوتاهی به گردن من است، اما موعد حساب او نیز نرسیده بود و تقاضای مسئول چاپ برای دادن مساعده فوری، برایم غیر منتظره بود.»

هر دو مرد، چشمان متوقع‌شان را به آقای وایت دوختند، اما او خندید و شانه‌هایش را بالا انداخت. به هر تقدیر، او وجدانی پاکیزه داشت. او به مجله *ترانس کانتیننتال* آمده بود تا با ادبیات مجله‌ای آشنا شود اما به جای آن با امور مالی سروکار پیدا کرده بود. حقوق چهارماهش را از مجله طلبکار بود و می‌دانست که مسئول چاپ را می‌بایست در مقابل کمک سردبیر آرام کند.

آقای فورد، شوخ طبعانه، مقدمه‌ای چید و گفت: «آقای ایدن، ما را این طوری گیر انداختن، البته بی‌نتیجه است. اطمینان می‌دهم که این تأخیر در اثر بی‌توجهی پیش آمده است. اما اجازه بفرمایید به اطلاع‌تان برسانم که چه

اقدامی به عمل خواهیم آورد. صبح فردا، اولین کارمان این خواهد بود که یک چک برای شما بفرستیم. آقای اندز، شما آدرس آقای ایدن را دارید، درست است؟»

بله، آقای اندز آدرس را داشت و چک نیز می‌بایست فردا صبح اول وقت به همان آدرس پست شود. اطلاعات مارتین دربارهٔ بانک و چک، آشفته بود اما دلیلی نمی‌دید که آن‌ها نتوانند چک را همین امروز به جای فردا به خودش بدهند. آقای فورد گفت: «پس التفات فرمودید آقای ایدن، که چک فردا به خدمتان تقدیم خواهد شد.»

مارتین با لحنی خشک پاسخ داد: «پول را امروز نیاز دارم.» آقای فورد مؤدبانه آغاز سخن کرد: «این را می‌گویند بدبیاری - اگر هر روز دیگری فرصت می‌کردید و سری می‌زدید»، اما آقای اندز که چشمان سست‌اش کج خلقی‌اش را توجیه می‌کردند، حرفش را برید. آقای اندز با خشونت گفت: «آقای فورد وضع را برایتان توضیح دادند، من هم توضیح دادم. چک با پست فرستاده خواهد شد -» مارتین حرفش را برید و گفت: «من نیز وضع را توضیح دادم و گفتم که پول را برای امروز نیاز دارم.»

مارتین احساس کرد که نبضش در اثر لحن ناخوشایند مدیر امور اداری تندتر می‌زند، و چشمانش را هشیارانه به او دوخته بود، چون پیش بینی می‌کرد که مبلغ تنخواه گردان مجلهٔ ترانس کانتیننتال در جیب شلوار ایشان آرمیده است. آقای فورد گفت: «خیلی بد شد -»

اما در همان لحظه، آقای اندز با حرکتی شتابان چنان چرخید که گفتی می‌خواست از اتاق خارج شود. در همان دم، مارتین به رویش جهید و با یک دستش چنان گردن او را گرفت که ریش سفید برفی آقای اندز که همچنان آراستگی یکدست‌اش را حفظ کرده بود، با زاویه چهل و پنج درجه رو به سقف قرار گرفت. آقای وایت و آقای فورد، با چشمانی وحشت زده می‌دیدند که مدیر امور اداری‌شان مثل فرش حاجی طرخان گردگیری و تکانده می‌شود.

مارتین پندآمیزانه گفت: «بُسلف بیاد بینم، ای نومید کننده محترم استعدادهای جوانان آینده! بسلف بیاد بینم، و گرنه آن قدر می‌تکانمت که از بدنت بیرون بریزد، حتی اگر همه‌اش سکه پنج سنتی باشد.» بعد رو کرد به دو تماشاگر چشم از حدقه برآمده و گفت: «گورتان را گم کنید، اگر دخالتی کنید و صدمه‌ای ببینید، پای خودتان است.»

آقای اندز داشت خفه می‌شد، و وقتی مارتین از فشارش بر گلوی او کاست توانست عدم مخالفتش را با برنامه سلفیدن به او بفهماند. بر روی هم پس از چندین حفاری پیایی، فقط چهار دلار و پانزده سنت از جیب شلوارش استخراج کرد.

مارتین فرمان داد: «جیب‌هایت را برگردان بیرون.» یک ده سنتی دیگر از جیبش افتاد. مارتین نتیجه یورشش را برای حصول اطمینان، دوباره شمرد. بعد رو به آقای فوردد کرد و افزود: «حالا نوبت توست! هفتاد و پنج سنت دیگر طلب دارم.»

آقای فوردد درنگ نکرد، جیب‌هایش را کاوید و شصت سنت پیدا کرد. مارتین در حالی که پول را گرفته بود، تهدید کنان پرسید: «مطمئنی که بیشتر از این نداری؟ توی جیب‌های جلیقه‌ات چی داری؟»

آقای فوردد برای اثبات راستگویی‌اش، دو جیب جلیقه‌اش را برگرداند. از یکی‌شان، نواری مقوایی به زمین افتاد. نوار را برداشت و چیزی نمانده بود توی جیبش بگذارد که مارتین فریاد برآورد:

«بده بینم چیست؟ بلیت قایق است؟ ردش کن بیاد. ده سنت می‌ارزد. به حسابت می‌گذارم. حالا با احتساب این بلیت، چهار دلار و نود و پنج سنت دارم. هنوز پنج سنت طلبکارم.»

نگاهی غضب‌آلود به آقای وایت انداخت و متوجه شد که آن موجود ظریف و شکننده یک سکه پنج سنتی به طرفش دراز کرده است.

مارتین خطاب به جمع مردان گفت: «از همه‌تان متشکرم. امیدوارم روزتان با خوشی بگذرد.»

پشت سر مارتین، آقای اندز خرخرکنان گفت: «راهنزن!»

مارتین در جواب گفت: «دله دزد» و در را با صدای تند بست و رفت. مارتین حسابی باد کرده بود - چنان باد کرده بود که وقتی یادش آمد مجله هورنت پانزده دلار بابت چاپ شعر پری و مروارید به او بدهکار است تصمیم گرفت بی‌درنگ به آنجا برود و طلبش را بگیرد. اما مجله هورنت را عده‌ای جوان تنومند و تمیز و بی‌ریش و دزدان روز روشن اداره می‌کردند، که از همه کس و همه چیز، حتی از یک‌دیگر می‌دزدیدند. پس از شکستن چند تا از مبل‌های دفتر مجله، سردبیر (که سابقاً قهرمان ورزشی دانشگاه بود)، با کمک مدیر تنومند امور اداری، مدیر بخش آگهی و یک گزارشگر، توانستند مارتین را از دفتر بیرون کنند و با هل محکمی، او را از نخستین ردیف پله‌ها به پایین بفرستند.

آن‌ها، که بالای پله ایستاده بودند و به مارتین می‌خندیدند، گفتند: «دوباره تشریف بیاورید، آقای ایدن، از دیدنتان خوشحال می‌شویم.» مارتین در حالی که از زمین بلند می‌شد، پوزخندی زد. زیر لبی گفت: «پوه! کارمندان ترانس کانتیننتال یک مشت ماده‌بز ترسو بودند اما شما یک مشت جنگجوی نترسید.»

آن‌ها با شنیدن این حرف، خنده‌ای شدیدتر سردادند. سردبیر مجله هورنت گفت: «آقای ایدن، می‌خواهم بگویم که از لحاظ شاعری، حرفی در کارتان نیست. اما ممکن است بفرمایید این حرکت فتیله پیچ را از کجا یاد گرفته‌اید؟»

مارتین پاسخ داد: «از همانجا که شما حرکت کلید نلسن را یاد گرفتید. از این‌ها که بگذریم، زیر چشمت کبود و سیاه خواهد شد.»

سردبیر با دلوپسی گفت: «امیدوارم گردنت یکبری خشک نشود. موافقی همگی برویم جایی و سر همین شرط ببندیم و مشروبی بخوریم؟ البته نه سر کردن، بلکه سر این دعوای کوچولو که داشتیم.»

مارتین پذیرفت: «اگر ببازم، پولش را می‌دهم.»
و بدین سان چایندگان و چاییده، در کنار هم نشستند، مشروب سر کشیدند و دوستانه به این نتیجه رسیدند که در این نبرد، طرف قوی را برنده اعلام کنند، و پانزده دلار حق‌الزحمه پری و مروارید، قانوناً به کارکنان مجله هورنت تعلق گرفت.

۳۴

آرتور جلو در ایستاد و روت از پله‌های مقابل خانه ماریا بالا آمد. صدای سریع ماشین تحریر را شنید و وقتی مارتین از او خواست داخل شود، دید که دارد آخرین صفحه یک دستنوشته را تایپ می‌کند. او آمده بود تا خبر قطعی درباره حضور یا عدم حضور مارتین در شام سالروز سپاسگزاری را از او بگیرد؛ اما پیش از آنکه او سر صحبت را در این خصوص باز کند، مارتین به مسأله‌ای پرداخت که تمام فکرش را به خود مشغول کرده بود.

در حالی که نسخه‌های دوم دستنوشته را از اصلش جدا و همه را مرتب می‌کرد، با صدای بلند گفت: «گوش کن، می‌خواهم این یکی را برای تو بخوانم! این آخرین کارم است و با تمام کارهایی که انجام داده‌ام فرق دارد. بر روی هم، چنان با آن کارهایم فرق دارد که تقریباً خودم نیز از دانستنش نگران می‌شوم؛ با این حال، دزدانه در این اندیشه‌ام که کار خوبی انجام داده‌ام. تو قضاوت کن. از نوع داستان‌های هاوایی است. اسمش را گذاشته‌ام «ویکی - ویکی.»

چهره‌اش از نور خلاقیت می‌درخشید، هر چند روت از سرمای اتاق می‌لرزید و سردی دست‌های مارتین به هنگام سلام علیک نیز شدیداً در او تأثیر کرده بود. در حالی که مارتین نوشته‌اش را می‌خواند، روت سراپا گوش بود، و با آنکه مارتین هر چند لحظه یک‌بار متوجه حالت عدم تأیید در چهره او شده بود، در پایان پرسید:

«صادقانه بگو، چه نظری درباره‌اش داری؟»

روت پاسخ داد: «من - من نمی دانم. آیا، آیا فکر می کنی به فروش خواهد رفت؟»

اعترافش چنین بود: «من - من نمی دانم. این برای مجله ها خیلی سنگین است. اما حقیقت دارد - قسم می خورم که درست است!»

روت با سنگدلی ادامه داد: «اما آخر چه اصراری داری یک چنین چیزهایی را بنویسی که به فروش نخواهند رسید؟ علت پرداختن به نویسندگی، تأمین زندگی ات بود، مگر نه؟»

«بله، درست است، اما داستان بینوا نیز با من تا اینجا کشیده شده است.

چاره ای جز نوشتن نداشتم. پافشاری می کرد که به روی کاغذ آورده شود.»

«اما چرا این شخصیت، این ویکی - ویکی، را واداشته ای با یک چنین زبان درشتی سخن بگوید؟ حتم دارم که به خوانندگان داستانت بر خواهد خورد، و حتم دارم حق با سردبیرهاست که نوشته ات را نمی پذیرند.»

«چون ویکی - ویکی واقعی نیز با همین زبان درشت حرف می زند.»

«اما این نشانه خوش سلیقگی نیست.»

مارتین بدون تعارف گفت: «این، زندگی است. واقعی است. حقیقت

دارد. و من زندگی را باید همان سان که می بینم توصیف کنم.»

روت پاسخی نداد و لحظه ای تلخ را به سکوت گذراندند. علت اینکه مارتین خوب حرف روت را نمی فهمید این بود که عاشقش بود و علت اینکه روت نمی توانست حرف مارتین را بفهمد این بود که به او قدری بزرگ بود که از افق دیدش فراتر می رفت.

مارتین که می کوشید صحبت را به موضوع ساده تری برگرداند، گفت:

«خوب، پولم را از مجله ترانس کانتیننتال گرفتم.» تصویر سه مرد تهریش دار،

آنچنان که در آخرین لحظات دیده بود واز چهار دلار و نود سنت و یک

بلیت قایق محروم شان کرده بود، او را به خنده انداخت.

روت، شادمانه فریاد برآورد: «پس می آیی! برای همین به اینجا آمده بودم.»

مارتین با حواس پرتی، زیر لب گفت: «می آیم؟... کجا؟»

مارتین متواضعانه گفت: «اصلاً یادم رفته بود. می‌دانی، امروز صبح مأمور جمع آوری چارپایان بی‌صاحب، دو گاو و یک گوساله ماریا را گرفت... و، علتش این بود که ماریا پولی نداشت، در نتیجه، مجبور شدم پولم را خرج نجات دادن حیوانات او کنم. پنج دلار ترانس کانتیننتال را این‌طوری خرج کردم - طنین ناقوس‌ها به جیب مأمور گردآوری چارپایان بی‌صاحب سرازیر شد.»

«پس نمی‌آیی؟»

مارتین نگاهی به لباس‌هایش انداخت.

«نمی‌توانم.»

اشک نومی‌دی و سرزنش، چشمان آبی آسمانی رنگ روت را در خود غرق کرد، اما چیزی نگفت.

مارتین، با شادی گفت: «در جشن سپاسگزاری سال آینده، شام را با هم در رستوران دلمونیکو یا در لندن یا در پاریس یا هرجای دیگر که دوست داشته باشی خواهیم خورد. حتم دارم!»

روت ناگهان گفت: «چندین روز پیش توی روزنامه خواندم که چندین روز برای مصاحبه استخدامی در پست راه‌آهن تعیین شده است. تو اولین تقاضانامه را پر کردی، مگر نه؟»

مارتین اجباراً پذیرفت که برای او نیز دعوتنامه فرستاده‌اند اما از پذیرفتنش خودداری کرده است. نتیجه‌گیری کرد: «خیلی مطمئن بودم - خیلی به خودم اطمینان دارم، تا یک‌سال آینده درآمدم از درآمد ده دوازده پستی‌چی راه‌آهن نیز بیشتر خواهد شد. صبر کن و ببین.»

وقتی حرف مارتین تمام شد، روت فقط گفت: «اوه!» بلند شد، دستکش‌هایش را پوشید و گفت: «باید بروم، مارتین. آرتور منتظرم است.»

مارتین او را در آغوش گرفت و بوسید، اما او دیگر آن یار جانانه پُر تحرک نبود. بدنش کششی نداشت، بازوهایش به گردن مارتین حلقه نشدند.

مارتین در حالی که از درگاهی به اتاقش بر می‌گشت، پنداشت که روت از دستش عصبانی شده است. اما چرا؟ این از بدبیاری بود که مأمور جمع

آوری چارپایان بی صاحب، پولش را حریصانه بالا کشیده بود. اما این ضربه تقدیر بود. نمی شد کسی را مقصر دانست، حتی به ذهن مارتین نرسید که می توانسته است کاری جز آنچه انجام داده بود انجام دهد. اما بعداً اندیشید: اما، خوب، او را می شد تا اندازه ای سرزنش کرد، چون به دعوتنامه استخدای پست راه آهن پاسخ منفی داده بود. و روت هم از داستان «ویکی - ویکی» خوشش نیامده بود.

بالای پله ها ایستاد تا نامه رسان بعد از ظهر را ببیند. همچنان که دسته پاکت های بلند را می گرفت، تب همیشه سوزان انتظار بر وجودش یورش آورد. یکی از پاکت ها دراز نبود، کوچک و نازک بود و رویش نام و نشانی نشریه نیویورک آوت ویو چاپ شده بود. پاکت را تا نیمه پاره کرد بود که دست نگه داشت. گمان نمی کرد که پاسخی برای پذیرش دستنوشتش داده باشند. چون هیچ دستنوشتی به نشانی این ناشر نفرستاده بود. شاید - قلبش چیزی نمانده بود که از تپش باز ایستد - شاید سفارشی است برای نوشتن یک مقاله؛ اما لحظه ای بعد، مأیوسانه، از این حدس به عنوان فکری ناممکن، دست برداشت.

نامه ای کوتاه و رسمی به امضای سردبیر بود و به مارتین اطلاع می داد که به پیوست، نامه بی امضایی که به دفتر نشریه رسیده است تقدیم می شود، و به او اطمینان داده بودند که کارکنان نشریه آوت ویو، هرگز و در هیچ اوضاع و احوالی به نامه های بی نام و نشان اهمیت نمی دهند.

مارتین نامه پیوست را بازدید کرد و دید که به طرز ناشیانه ای با دست نوشته شده است. آش شله قلمکاری درباره سوء استفاده های بیسوادانه مارتین بود و نویسنده اش ادعا می کرد که این «به اصطلاح مارتین ایدن» که دست اندر کار فروختن داستان هایش به مجلات شده است. اصلاً نویسنده نیست و در واقع، داستان هایش را از مجلات قدیمی می دزدد، تایپ شان می کند و به عنوان آفریده های خودش به همه جا می فرستد. مهر پستی سان لئاندر روی پاکت این نامه خورده بود. مارتین برای کشف نویسنده آن احتیاجی به بازاندیشی

نداشت. جمله‌های هیگینبوٹام، اصطلاحات هیگینبوٹام، پیچ و تاب‌های فکری هیگینبوٹام در تمام سطرهای نامه خوانده می‌شد. مارتین در هر سطر این نامه، نه اثر دست ظریف یک ایتالیایی بلکه مشت درشت بقالی را می‌دید که داماد خودش بود.

مارتین بیهوده از خود پرسید اما چرا؟ مگر او چه صدمه‌ای به برنارد هیگینبوٹام زده بود؟ این کار، بسیار غیرمنطقی و بسیار بیهوده بود. هیچ دلیل موجهی برایش نمی‌یافت. در طی هفته، ده دوازده نامه مشابه دیگر از سوی سردبیران مجلات گوناگون به مارتین فرستاده شد. مارتین به این نتیجه رسید که رفتار سردبیرها بسیار شایسته است. آن‌ها او را به درستی نمی‌شناختند، با این حال برخی‌شان با او همدردی نیز کرده بودند. روشن بود که از نویسندگان نامه‌های بی‌امضا نفرت داشتند. مارتین دریافت که تلاش دیوانه‌وار برای صدمه زدن به او شکست خورده است. در واقع، اگر نتیجه‌ای بر این نامه‌ها مترتب می‌شد، به نفع او بود، زیرا حداقلش این بود که نامش به گوش تعدادی از سردبیرها می‌رسید. شاید روزی، وقتی دستنوشتی از مارتین به آن‌ها فرستاده شود، ضمن خواندنش نام او را به عنوان شخصی که نامه‌ای بی‌امضا در باره‌اش دریافت کرده بودند به یاد آورند. و چه کسی می‌توانست بگوید که این یادآوری نتواند کفه ترازوی قضاوت ایشان را حتی یک ذره به نفع او سنگین‌تر کند؟

در همین موقع بود که به مقدار چشمگیری از ارزش مارتین در نظر ماریا کاسته شد. یک روز صبح، ماریا را در آشپزخانه دید که از درد می‌نالد، اشک ضعف از گونه‌هایش روان بود و بیهوده می‌کوشید تا لباس‌های بسیاری را یکجا اتو کند. مارتین، بی‌درنگ تشخیص داد که او دچار گریپ شده است، و برایش ویسکی تند تجویز کرد (ته مانده‌های بطری‌هایی که بریسندن سر کشیده بود) و دستور داد که در تخت‌خواب بخوابد و استراحت کند. اما ماریا دیر علاج بود. اعتراض کرد که لباس‌ها را حتماً باید اتو کند و همان شب تحویل دهد، وگرنه فردا غذایی برای هفت بچه قد و نیم قد و گرسنه‌اش نخواهد داشت.

ماریا، با تعجب (از آن روز تا پایان عمرش هرگز از یاد نبرد) دید که مارتین ایدن اتو را از کوره درآورد و یک پیراهن با کمر بند تزیینی را روی تخته اتو انداخت. این پیراهن بهترین پیراهن تزیینی کیت فلاناگان برای روزهای یکشنبه بود، و گویا خوش پوش تر و مشکل پسندتر از او در لباس پوشیدن، زنی در جهان یافت نمی شد. میس فلاناگان، مخصوصاً پیغام فرستاده بود که پیراهن تزیینی اش باید برای آن شب آماده شود. همچنان که بر همگان روشن بود، این خانم با جان کالینز فلزکار رابطه داشت و آنچنان که ماریا نهانی خبر داشت، قرار بود فلاناگان و آقای جان کالینز روز بعد به پارک گولدن گیت بروند. تلاش ماریا برای درآوردن پیراهن از دست مارتین بیهوده بود. مارتین، با اشاره به او گفت روی صندلی بنشیند و او نیز با پاهای لرزان چنین کرد و از آنجا با چشمان از حدقه برآمده به کار مارتین خیره شد. ماریا دید که پیراهن در یک چهارم وقتی که خودش صرف اتوی چنین پیراهنی می کرد به خوبی اتو و آماده شده است و مارتین به او قبولاند که کارش به خوبی کار ماریا است.

گفت: «اگر اتوها داغ تر از این بودند، می توانستم تندتر کار کنم.» در نظر ماریا اتوهایی که مارتین روی پیراهن می کشید به قدری داغ بودند که خودش جرأت به کار بردن شان را نداشت. مارتین سپس شکوه کرد: «طرز آب زدنت به لباس ها، تماماً اشتباهه. بیا نشونت بدم چطوری باید آب بزنی. فقط کافی است خوب فشار بدی. اگر می خواهی تند اتو کنی، آب را با فشار روی کار بپاش.» مارتین رفت و یک جعبه چوبی از میان کپه چوب های توی زیرزمین پیدا کرد، برایش در ساخت، و بعد در میان آهن قراضه هایی که قبیله سیلوا برای فروختن به شیشه خرده ای ها جمع می کردند به جستجو پرداخت. لباس های تازه آب زده را توی جعبه گذاشت، رویش را با تخته گرفت و با اتو بر آنها فشار آورد، بدین ترتیب، دستگاه کامل و آماده بهره برداری شد.

مارتین در حالی که زیر پیراهنش را در می‌آورد و اتویی را که خودش «داغ‌داغ» می‌دانست گرفته بود، گفت: «حالا خوب نیگا کن، ماریا.» ماریا بعدها گفت: «وقتی اتوکشی تمام شد، مارتین پشم‌ها را شست. به من می‌گفت ماریا تو خیلی خری. بیا بهت نشون بدم که پشمو چطوری می‌شورن؛ و نشونم داد. ظرف ده دقیقه یه ماشین ساخت - یه بشکه، یه توپی گردون، دو میلچه، ایناها.»

مارتین ساختن این دستگاه را از جو در چشمه‌های آب گرم شلی یاد گرفته بود. توپی گردان سابق که به انتهای یک تیرک عمودی نصب شده بود، حکم پیستون شناور را داشت. در عوض، مارتین با محکم بستن این توپی به تیرک فنردار متصل به شاه تیرهای آشپزخانه، به طوری که توپی بتواند روی لباس‌های پشمی داخل بشکه بازی کند، توانست با یک دستش، همه را دقیقاً بکوبد.

ماریا شرح ماجرا را همیشه با این جمله به پایان می‌رساند: «ماریا دیگه لباس‌های پشمی نمی‌شوره. بچه‌ها تیرچه و توپی و بشکه رو راه میندازن. این آقای ایدن از اون آدم‌های تیزهوشه.»

با آنکه مارتین کاری استادانه انجام داده بود و وسایل لباس‌شویی ماریا در آشپزخانه را اصلاح کرده بود، در نظر او با مارتین سابق خیلی فاصله گرفته بود، افتخاری که او در دنیای خیالاتش برای مارتین قایل شده بود در زیر نور سرد این واقعیت که او سابقاً رخت‌شوی بوده است رنگ باخت و محو شد. تمام کتاب‌ها و دوستان بزرگش که با کالسکه یا با بطری‌های بی‌شمار ویسکی به دیدارش می‌آمدند، تبدیل به هیچ شدند. با همه این‌ها، او یک کارگر و عضو طبقه ماریا بود. او انسان‌تر و دست‌یافتنی‌تر از دیگران بود و جنبه اسرارآمیز سابقش را از دست داده بود.

جدایی مارتین از خانواده‌اش ادامه یافت. به دنبال حمله بی‌جهت آقای هیگینبوتم، دست آقای هرمان فون اشمیت نیز رو شد. فروش موفقیت‌آمیز چند داستان کوتاه، چند شعر فکاهی و چند لطیفه، رفاه موقتی پُر سروصدایی برای

مارتین به ارمغان آورد. او نه فقط بخشی از بدهی‌هایش را پرداخت بلکه پول کافی برای از گرو در آوردن کت و شلوار سیاه و دوچرخه‌اش نیز دستش ماند. دوچرخه، به دلیل تاب برداشتن قامه رکابش نیاز به تعمیر داشت، او نیز به نشانه دوستی با داماد آینده، دوچرخه‌اش را برای تعمیر به مغازه فون اشمیت فرستاد. غروب همان روز مارتین وقتی دید دوچرخه‌اش را پس‌ریخته کوچکی به در خانه‌اش آورده است خوشحال شد. مارتین نیز از این لطفی که فون اشمیت در حقش کرده بود نتیجه گرفت که او هم می‌خواهد با وی دوستی کند. هر دوچرخه‌ای که تعمیر شود، معمولاً صاحبش باید شخصاً برود و تحویل بگیرد. اما مارتین دوچرخه را امتحان کرد متوجه شد که تعمیر نشده است، کمی بعد، در همان روز، به نامزد خواهرش تلفن زد و دریافت که این شخص مایل نیست کوچک‌ترین کاری، به هر شکلی که شده، برای مارتین انجام دهد.

مارتین با شادی پاسخ داد: «هرمان فون اشمیت، دلم می‌خواه پیام اونجا و اون دماغ هلندیتو با مشت له کنم.»

پاسخ آمد: «پاتو بذار توی دکونم تا بفرستم پلیس بیاد اینجا. البته تحویل پلیست می‌دم. خوب می‌شناسمت، اما با من یکی نمی‌تونی دست به یقه بشی و دعوا راه بیندازی. اصلاً دلم نمی‌خواه با آدمای مثل تو سر و کاری داشته باشم. تو یه ولگردی، فهمیدی، من که خواب نیستم. خیال نکن که چون من دارم با خواهرت عروسی می‌کنم می‌تونی برام انگل بشی. چرا نمی‌ری کار کنی و شرافتمندانه پول دریاری، ها؟ جواب بده دیگه!»

فلسفه زندگی مارتین بر وجودش غلبه و خشمش را زایل کرد، در حالی که سوت بلندی به نشانه تفریح و ناباوری سرداده بود، گوشی تلفن را سرجایش گذاشت. اما پس از تفریح، نوبت واکنش رسید، و مارتین با اندوه تنهایی‌اش روبه‌رو شد. هیچ کس زبانش را نمی‌فهمید، به نظر می‌رسید که از کسی کاری برایش ساخته نیست، جز بریسندن، و بریسندن هم ناپدید شده بود؛ و فقط خدا می‌دانست که کجا رفته بود.

سرخ‌ی شن‌گرفی شفق، آرام آرام آسمان را می‌پوشاند که مارتین، پاکت میوه به بغل، از مغازه میوه فروشی خارج شد و به طرف خانه پیچید. در نبش چهارراه، یک اتوبوس برقی ایستاده بود، و وقتی متوجه چهره‌ای لاغر و آشنا شد که برای او دست تکان می‌دهد، قلبش از شادی گرومپ گرومپ به تپیدن افتاد. بریسندن بود، و مارتین با نگاه تندی که به او انداخت، پیش از آنکه اتوبوس حرکت کند، متوجه جیب‌های برآمده بریسندن شد، یکی پر از کتاب بود و دیگری پر از بطری‌های یک چتولی ویسکی.

۳۵

بریسندن هیچ توضیحی درباره غیبت طولانی‌اش نداد، مارتین هم چیزی در این خصوص نپرسید. او خوشحال بود که دوباره چهره مرده‌وار دوستش را در آن سوی بخاری که از گیل‌اس مشروب بر می‌خاست روبه‌روی خود می‌دید. بریسندن پس از شنیدن گزارش کارهایی که مارتین انجام داده بود، با صدای رسا گفت: «من هم بیکار نبودم.»

دست‌نوشتی را از جیب بغل کتش درآورد و به مارتین داد؛ او نخست به عنوان آن مطلب نگریست، آنگاه سرش را بلند کرد و نگاهی کنجکاوانه به بریسندن انداخت.

بریسندن خنده‌کنان گفت: «بلی، خودش است. چه عنوان خوبی است، مگر نه؟ حشره یکروزه - عنوان ساده‌ای است. علت انتخاب این عنوان تویی، با آن انسانیت، که همیشه سر پا است، ماده غیرآلی جان گرفته و آخرین حشره یکروزه‌ات، آفریده دمایی است که راه باریکش را در دماسنج می‌پیماید. موضوعش به ذهنم راه یافت و مجبور شدم روی کاغذش بیاورم. بگو بیسم نظرت درباره‌اش چیست؟»

در آغاز، صورت مارتین سرخ شد اما با مطالعه مطلب، کم‌کم رنگ باخت. این، هنر کامل بود. شکل بر مضمون پیروز شده بود، اگر بتوان اسمش

را پیروزی گذاشت؛ زیرا در اینجا آخرین اتم قابل تصور مضمون با ساختاری چنان کامل نمایانده شده بود که توانست سرمارتین را از فرط خوشی به دَوَران آورد، اشک شوق بر چشمانش روان سازد، و تیری از سرما را در ستون فقراتش بالا و پایین بفرستد. شعری طولانی، با ششصد یا هفتصد مصراع، و چیزی خیال‌انگیز، شگفتی‌آفرین و غیرزمینی بود. هراس آور و ناممکن بود؛ اما وجود داشت و با مرکب سیاه بر روی صفحات کاغذ به خط بد نوشته شده بود. به انسان و آخرین کنکاش‌های ذهنی‌اش در عالی‌ترین شرایط مربوط می‌شد، مغاک فضا را به عنوان گواهی بر دوری خورشیدها و طیف‌های رنگین‌کمان‌ها اندازه می‌گرفت. این شعر، ستایش دیوانه‌وار قدرت تخیل بود که در جمجمهٔ مردی محتضر به خوشی برخاسته بود، مردی که هنگام نفس کشیدن به حق حق می‌افتاد و حرکت لگام گسیختهٔ ضربان میرندهٔ قلبش تندتر می‌شد. این شعر با آهنگی پرشکوه اوج می‌گرفت و به میان همهٔ سرد برخوردهای سیارات، به یورش انبوه ستارگان، به اصابت خورشیدهای سرد و زبانه‌کشی سحاب‌ها در خلأ تاریک می‌رسید؛ و از میان آن همه، بی‌وقفه و ناتوان، همچون شیپوری سیمین، صدای خفیف و وز‌گونهٔ انسان را همچون جیرجیری گله‌مندانه به میان فریادهای سیارات و در هم شکستن منظومه‌ها می‌رساند.

مارتین، در پایان، وقتی توانست لب به سخن بگشاید، گفت: «آفریده‌ای چون این در ادبیات وجود ندارد. فوق‌العاده است - شگفت‌انگیز است! سرپایش در ذهنم آشیانه کرده است. از خواندنش سرمست شده‌ام. این مسأله بزرگ و بی‌نهایت کوچک را هر کار می‌کنم نمی‌توانم از میان افکارم بیرون برانم. این صدای پُرسان، جاودانی، همواره تکرار شونده، باریک و ظریف و ناله‌مانند انسان هنوز در گوشم طنین افکن است. همچون گام برداشتن پشه‌ای است در میان شیههٔ فیلان و غرش شیران. با اشتیاق نامریی نیز سیر نمی‌شود. می‌دانم که خودم را دست انداخته‌ام، اما سخت تحت تأثیر این شعر قرار

گرفته‌ام. تو - نمی‌دانم چه کاره‌ای خیلی عجیبی، همین و بس! اما چطور
همچو شعری می‌سرایي؟ چطور می‌سرایي؟»
مارتین سخنرانی اغراق آمیزش را لحظه‌ای متوقف کرد و دوباره از سر
گرفت:

«من دیگر نویسندگی نخواهم کرد، کوزه‌گری بی‌مهارتم. تو کار یک
صنعتگر و هنرور واقعی را نشانم دادی. نبوغ! این چیزی است برتر از نبوغ. از
نبوغ فراتر می‌رود. حقیقتی است سرگشته. حقیقت دارد، باور کن، هر
سطرش، نمی‌دانم تو با آن اندیشه جزمی‌ات، این شعر را درک می‌کنی یا نه!
علم نمی‌تواند دروغ بگوید. این حقیقت انسان نظاره‌گر است که از پهنه
بی‌کرانه و تیره کائنات به چشم می‌خورد، و با آهنگ نیرومندی با شکوه و
زیبایی در هم آمیخته است. و دیگر کلمه‌ای بر آنچه گفتم نخواهم افزود.
خسته‌ام، فرسوده‌ام. آری حتماً انجامش می‌دهم. بگذار برایت بفروشمش.»
بریسندن نیشخندی زد و گفت: «خودت می‌دانی که در دنیای مسیحیت
مجله‌ای نیست که جرأت چاپ چنین مطلبی را داشته باشد.»

«همچو چیزی نمی‌دانم. می‌دانم که در عالم مسیحیت مجله‌ای نیست که
بخواهد آن را از دستت بقاپد. این مجلات، هر روز، مطالب این چنانی از مردم
نمی‌گیرند. این فقط شعر سال نیست. شعر قرن است.»

«دلم می‌خواهد ترا مسئول پیشنهادش کنم.»

مارتین با لحنی تشویق‌آمیز گفت: «اما لازم نیست حالا بدین شوی. همه
سردیران مجلات، آدم‌های کله‌پوکی نیستند. این را می‌فهمم. و حاضرم با هم
شرط ببندیم. سر هر چیزی که بخواهی، شرط می‌بندم که شعر حشره یک‌روزه
را مجله اول یا دوم قبول خواهد کرد.»

«فقط یک چیز هست که نمی‌گذارد تو را با خودم ببرم.» بریسندن
لحظه‌ای درنگ کرد. «این شعر، بزرگ است - بزرگترین کاری است که تا
کنون انجام داده‌ام. این را می‌فهمم. این آخرین آفرینش پیش از مرگ من
است. سخت به وجودش می‌بالم. می‌پرستمش. از ویسکی بهتر است، همان

کار بزرگ و کاملی است که وقتی جوانی ساده و نورس بودم با توهمات شیرین و آرمان‌های کامل، به دنبالش می‌گشتم. و حالا به چنگش آورده‌ام. آن‌هم در آخرین دم حیات، و نمی‌خواهم به دست گروهی خوکِ بسپارمش تا آلوده‌اش کنند. نه؛ شرط نمی‌بندم. شعری است از آن خودم. خودم ساختم، و برای تو خوانده‌ام.»

مارتین اعتراض کنان گفت: «اما به فکر بقیه مردم جهان باش. وظیفه زیبایی، لذت آفرینی است.»
«این زیبایی به خودم تعلق دارد!»
«خودخواه نباش!»

«خودخواه نیستم.» بریسندن، درست مانند لحظه‌ای که از خوشحالی آنچه بر لب‌های نازکش آورده بود تا ادا کند لبخند می‌زد، نیش خندی موقرانه زد. «درست به اندازه گرازی که از گرسنگی در حال مرگ است. از خودخواهی بدورم.»

مارتین بیهوده کوشید او را از این تصمیم منصرف کند. مارتین به او گفت که نفرتش از مجلات، خشک اندیشانه و تعصب آلود است و رفتارش هزار بار نکوهیدنی‌تر از رفتار آن جوانی است که معبد دیانا را در افسوس به آتش کشید. بریسندن در زیر بارانی از اتهامات، گیلان مشروبش را با خوش‌رویی سرکشید و تأیید کرد که هر آنچه مارتین گفت درست است، به جز موضوع سردبیران مجلات. نفرتش از سردبیران مجلات حد و مرزی نداشت و وقتی صحبت را به آن‌ها باز گرداند، در اتهام زنی، از مارتین نیز گوی سبقت را ربود.

گفت: «امیدوارم برایم تاپش کنی، تاپ کردن تو هزار بار از تاپ کردن هر تندنویسی بهتر است. و حالا هم می‌خواهم که راهنمایی‌ات کنم.» یک دست‌نوشته بزرگ و حجیم را از جیب بارانی‌اش درآورد. «این مقاله ننگ آفتاب است. خواندمش — نه یک بار، بلکه دو بار و سه بار — و این بالاترین ستایشی است که می‌توانم از تو به عمل بیاورم. پس از آنچه تو درباره شعر

حشره یکروزه گفتی، من باید لب فرو بندم. اما بگذار این حرف را بزنم؛ وقتی مقاله ننگ آفتاب چاپ شود، جنجالی به پا خواهد کرد. مشاجراتی را به دنبال خواهد آورد که ارزش تبلیغی‌اش برای تو هزار بار بیشتر است.»

مارتین خندید: «گمان می‌کنم اندرز بعدی‌ات این باشد که آن را به مجلات بفرستم.»

«اگر می‌خواهی به چاپش برسانی، هر طور که ممکن است از فرستادنش برای مجلات خودداری کن. بیرش پیش یکی از ناشران درجه اول. ممکن است ویراستارش به قدر کافی دیوانه یا به قدر کافی مست باشد که گزارش مناسبی در باره‌اش به ناشر بدهد. تو کتاب‌های بسیار خوانده‌ای. عصاره این کتاب‌ها در انبیک ذهن مارتین ایدن گرفته شده و به مقاله ننگ آفتاب راه یافته است، و یک روزی مارتین ایدن به چنان شهرتی خواهد رسید که کوچک‌ترین ذره شهرتش نیز بر این اثر متکی نخواهد بود. پس مجبوری یک ناشر برایش پیدا کنی — هر چه زودتر، همانقدر بهتر.»

آن شب، بریسندن دیر وقت به خانه برگشت و درست در لحظه‌ای که پایش را روی اولین پله رکاب اتوبوس می‌گذاشت، ناگهان خودش را به روی مارتین خم کرد و یک تکه کاغذ کوچک و سخت مچاله شده را کف دست او گذاشت.

گفت: «بین، بگیرش. دیروز رفته بودم مسابقه و برنده شدم.»

زنگ به صدا درآمد و اتوبوس راه افتاد، و مارتین با حالتی از حیرت‌زدگی، به تکه کاغذ چروکیده و چرک گرفته‌ای که بریسندن در دستش چپانده بود خیره شد. وقتی به اتاقش برگشت، کاغذ را باز کرد و دید که یک اسکناس صد دلاری است.

در خرج کردنش تردیدی به خود راه نداد. می‌دانست که دوستش خیلی پولدار است، و نیز مطمئن بود که موفقیت آتی‌اش به او امکان خواهد داد که این پول را به او بازپس دهد. صبح روز بعد، تمام بدهی‌هایش را پرداخت، کرایه سه ماه را پیشاپیش به ماریا داد و هر چیزی را که در بنگاه رهنی گرو

گذاشته بود از گرو در آورد. آنگاه یک هدیه عروسی برای ماریان و چند هدیه ساده تر و مناسب عید کریسمس برای روت و گرتروود خرید. و سرانجام، با پول باقی مانده، بچه‌های قبیله سیلوا را به او کلند برد. در اجرای قولی که به ماریا داده بود یک سال تأخیر داشت، اما بالاخره اجرایش کرد و برای بچه‌ها و خود ماریاسیلوا یکی یک جفت کفش خرید. انواع شیپور و عروسک و اسباب بازی، چند بسته و دسته شیرینی و خشکبار خرید و بغل بچه‌ها را پر کرد.

بچه‌ها به صورت صفی از رژه روندگان در پی او و ماریا، به مغازه قنادی وارد شده بودند تا مارتین بزرگ‌ترین آب نبات موجود در دنیا را برای‌شان بخرد که روت و مادرش با آن‌ها روبه‌رو شدند. خانم مورس یکه خورد. حتی روت، آزرده شد چون کمی به ظواهر اهمیت می‌داد و حضور عاشقش در کنار ماریا و در رأس سپاه ژنده‌پوشان پرتغالی را منظره خوشایندی نمی‌دانست. اما آنچه روت را آزرده و همان را علت عدم غرور و احترام به خویشان در نزد مارتین می‌دانست، این نبود. گذشته از این، روت به محض مشاهده این منظره، متوجه شد که مارتین نمی‌تواند گذشته کارگری و فقرانه‌اش را از شخصیتش بزدايد. این به نوبه خود، لکه بدنامی بزرگی بود، اما با آب و تاب نمایاندنش به همه دنیا - دنیای روت - دیگر داشت از حد می‌گذشت. با آنکه نامزدی‌اش با مارتین از مردم پنهان نگه داشته شده بود، روابط صمیمانه این دو به شایعات بسیاری دامن زده بود؛ و در داخل قنادی نیز چند تا از اقوامش با او بودند و به عاشقش و بچه‌های پشت سرش چشم دوخته بودند. روت بزرگ منشی آسان گیرانه مارتین را نداشت و نمی‌توانست بر محیطش مسلط شود. خاطرش در یک آن رنجید و از سرافکنندگی بر خود لرزید. به همین علت، کمی بعد، در همان روز، وقتی مارتین به نزد روت آمد هدیه‌ای را که برایش خریده بود در جیب بغلش نگه‌داشت و دادنش را به موقع مناسب‌تری موکول کرد. روت با چشمان اشک آلود - اشک هیجان و عصبانیت - به صورت موجودی درآمده بود که مارتین تازه کشفش می‌کرد. دیدن ناراحتی او مارتین را متقاعد کرد که حتماً با او درستی کرده است، اما

در ذهنش نمی‌توانست از چند و چون قضیه سر در آورد. هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که آشنایانش را مایهٔ سرافکندگی خودش بداند و به نظرش نمی‌رسید که بردن بچه‌های سیلوا برای خرید چند هدیهٔ عید کریسمس ممکن است به معنای بی‌توجهی به روت باشد. از طرف دیگر، وقتی روت حرفش را زد، مارتین با نظر او آشنا شد و آن را نقطهٔ ضعف زنانه‌ای دانست که در همهٔ زن‌ها حتی در بهترین‌شان دیده می‌شود.

۳۶

در یکی از غروب‌های ماه ژانویه، بریسندن به مارتین گفت: «بیا - بیا تا کثافت واقعی را نشانت بدهم.»

شام‌شان را در سانفرانسیسکو خورده بودند و در ایستگاه قایق‌ها منتظر قایق بودند تا به او کلند برگردند، که ناگهان بریسندن ویرش گرفت «کثافت واقعی» را به مارتین نشان دهد. بریسندن برگشت و در امتداد ساحل، همچون ساقه‌ای باریک در زیر پالتویی شل و ول، بدو بدو پیش رفت؛ مارتین نیز تندتند می‌رفت تا پا به پایش گام بردارد. از یک مغازهٔ عمده فروشی لیکور، دو بطری بزرگ و حصیرپوش پُر از شراب کهنه خرید، در هر دستش یکی را گرفت، سوار اتوبوس میشن استریت شد، مارتین نیز چندین بطری ویسکی یک چتولی توی بغلش گرفته بود.

مارتین در حالی که به معنای کثافت واقعی می‌اندیشید، پیش خود گفت: «کاش روت می‌توانست مرا ببیند!»

وقتی از اتوبوس پیاده شدند و به سمت راست پیچیدند تا به قلب محلهٔ کارگرنشین در جنوب میشن استریت برسند، بریسندن گفت: «ممکن است کسی در این جا نباشد. در این صورت، از دیدن آنچه در تمامی این مدت آرزویش را داشتی محروم خواهی شد.»

مارتین پرسید: «مگر این جا چه کثافتخانه‌ای است؟»

«این جا با انسان‌ها - انسان‌های آگاه - روبه‌رو می‌شوی نه با موجودات حرافی که در خانه آن تاجر طرف صحبت بودند. کتاب زیاد می‌خوانی و احساس می‌کنی تنها مانده‌ای. حالا، امشب می‌خواهم انسان‌های دیگری را نشانت بدهم که کتاب‌های بسیاری خوانده‌اند، تا تو دیگر تنها نباشی.»

پس از آنکه یک چهار راه جلو رفتند، بریسندن افزود: «البته من سرم را برای بحث‌های بی‌پایان این‌ها به درد نمی‌آورم. علاقه‌ای به فلسفه کتابی ندارم. اما خواهی دید که این‌ها عده‌ای انسان روشن اندیشند، نه یک مشت بورژوازی خوک صفت. اما حواست جمع باشد، سر هر موضوعی که در زیر این گنبد نیلگون به ذهن بشری خطور کند، می‌توانند مچت را بگیرند.»

کمی بعد، در حالی که دست مارتین را برای گرفتن دو بطری بزرگ از دست خودش پس می‌زد، نفس نفس زنان گفت: «امیدوارم نورتن آن جا باشد. نورتن ایده‌آلیست و از تحصیل کرده‌های دانشگاه هاروارد است. حافظهٔ اعجاب انگیزی دارد. ایده‌آلیسم، کارش را به آنارشیسم فلسفی کشاند و خانواده‌اش او را طرد کرد. پدر، رییس راه‌آهن و میلیونر در میلیونر است اما پسر، توی سانفرانسیسکو گرسنگی می‌کشد و سردبیری مجله‌ای را با حقوق ماهانه بیست و پنج دلار بر عهده دارد.»

مارتین تا اندازه‌ای به شهر سانفرانسیسکو آشنایی داشت اما توی بازارش اصلاً پا نگذاشته بود؛ به همین علت نمی‌توانست تصور کند که دوستش او را به چه جور جایی می‌برد.

گفت: «ادامه بده. تا نرسیدیم، هرچه درباره‌شان می‌دانی بگو. زندگی‌شون را چه جوری تأمین می‌کنند؟ چرا گذارشون به این جا افتاده؟»

بریسندن لحظه‌ای ایستاد، خستگی دست‌هایش را در کرد و سپس گفت: «امیدوارم هامیلتن آن جا باشد. اسمش استراوم - هامیلتن است - بین، وسط اسمش خط تیره دارد - از نژادهای قدیمی جنوب آمریکاست. خانه به دوش و تن‌پرورترین آدمی است که تا به حال دیده‌ام، البته کارش فروشندگی است - یا تلاش می‌کند که فروشنده بشود - آن‌هم توی فروشگاه تعاونی

سوسیالیستی، به هفته‌ای شش دلار. اما از خانه به دوشی‌اش دست بردار نیست. توی شهر ولگردی می‌کند. گاهی دیده‌ام که تمام روز را روی نیمکتی نشسته و لب از لب نگشوده است، و شامگاهان وقتی به شام دعوتش کرده‌ام - به رستورانی که دو چهارراه با این جا فاصله دارد - گفته است: «خیلی مشکله، پدر جون. به جای شام یک پاکت سیگار برام بخر. مثل تو از پیروان اسپنسر بود، تا آنکه کرایس او را به مونیسم ماتریالیستی هدایت و جلب کرد. من هم اگر بتوانم مونیسم را در او تقویت خواهم کرد. نورتن هم مونیست است - چیزی جز روح را تأیید نمی‌کند. همچنین، به کرایس و هامیلتن هرچه که بخواهند، می‌تواند بدهد.»

مارتین پرسید: «کرایس کیست؟»

«داریم به آپارتمان‌شان می‌رویم. سابقاً استاد دانشگاه بود - بعداً اخراجش کردند - و بقیه ماجرا. ذهنش مثل یک تله فولادی است. زندگی‌اش را از هر راهی که شده، می‌گذراند. یاد نمی‌رود که وقتی از دانشگاه اخراجش کردند توی خیابان‌ها گدایی می‌کرد. توی هیچ قید و بندی نیست. مرده را از توی کفنش می‌دزد - هر کاری از دستش بیاید انجام می‌دهد. فرقتش با بورژواها این است که بدون پرداختن به عالم توهمات دزدی می‌کند. درباره نیچه، شوپنهاور، یا کانت یا هر موضوع دیگری می‌تواند صحبت کند، اما تنها چیزی که توی این دنیا به آن اهمیت می‌دهد - حتی ماری را قبول ندارد - مونیسم خودش است. ارنست هکل، خدای سربی کوچک اوست. تنها راه توهین کردن به او این است که سیلی محکمی توی گوش هکل بزنی.»

«پاتوق‌شان اینجاست.» بریسندن پیش از آنکه از پله‌ها بالا برود، بطری شراب را در پاگرد پله گذاشت. ساختمانی عادی و دوطبقه در نبش خیابان بود که زیرش یک بقالی و یک مشروب فروشی دایر بود. «دسته اوباش آن‌جا زندگی می‌کنند - تمام طبقه بالا در اختیار آن‌هاست. اما فقط کرایس دو اتاق دارد. بیا تو.»

در سرسرای بالا، چراغی روشن نبود اما بریسندن همچون شبی آشنا، راهش را از میان تاریکی گشود و پیش رفت. ایستاد تا چیزی به مارتین بگوید. «یک نفر دیگر هست - اسمش استیونس است. او عارف است. وقتی دور بگیرد، همه چیز را با هم قاطی می کند. در حال حاضر توی یک رستوران ظرف شویی می کند. از سیگار خوب، خوشش می آید. دیده ام که ناهارش را توی یک شکم سرای ده سنتی خورده اما برای سیگاری که بعد از ناهار می کشد پنجاه سنت خرج کرده است. اگر سر و کله اش پیدا بشود، چند تا سیگار برایش آورده ام.»

«یک نفر دیگر - به اسم باری - هست، که از استرالیا آمده و کارشناس آمار است، سوادش، طوری است که او را دایره المعارف ورزشکار لقب داده اند. ازش مقدار محصول گندم پاراگوا در سال ۱۹۰۳، یا صادرات ورق آهن انگلستان به چین در سال ۱۸۹۰ را پرس، یا پرس که جیمی بریت وقتی با نلسن مبارزه می کرد چند کیلو وزن داشت یا در سال ۱۸۶۸ قهرمان سنگین وزن مشت بازی ایالات متحد آمریکا چه کسی بود، جوابت را با سرعت و دقت ماشین های سکه ای خواهد داد. راستی! اندی سنگ تراش هم درباره همه چیز نظراتی دارد، شطرنج باز ماهری است؛ یکی دیگر به اسم هری، نانوا و از سوسیالیست های دو آتشفشان و عضو فعال اتحادیه کارگری است. حتماً اعتصاب آشپزها و پیشخدمت ها را به یاد داری - هری سازمان دهنده اتحادیه و تسریع کننده اعتصاب آنها بود - این کار را چون دوست داشت انجام می داد اما به قدری تنبل بود که از اتحادیه کناره گیری کرد. با این حال اگر خودش می خواست، می توانست به مقامات بالا برسد. امکانات و توانایی هایش حدی ندارد - البته اگر این همه تنبلی نمی کرد.»

بریسندن در تاریکی به راهش ادامه داد تا آنکه از زیر یکی از درها نور باریکی دیده شد. درقی به در زد، پاسخی آمد و در باز شد، و مارتین خود را در حال دست دادن با کرایس که مردی سیه چرده و خوش سیما با دندان های سفید و نمایان، سبیل سیاه آویخته و چشمان سیاه درشت و برآمده بود، دید.

ماری دختری جوان و موقر، مشغول شستن ظروف در پستوی کوچکی بود که به عنوان آشپزخانه و اتاق غذاخوری از آن استفاده می کردند. از اتاق جلویی، به عنوان اتاق خواب و اتاق نشیمن استفاده می شد. بالای سرشان لباس های یک هفته، شسته و از سقف آویخته شده بود؛ این لباس ها به قدری پایین بودند که در آغاز، مارتین متوجه دو مردی که در گوشه ای از اتاق با هم گفتگو می کردند نشد. با هلهله و کف زدن به بریسندن و بطری هایش سلام دادند، و مارتین به آن دو پیوست و با دقت به توصیفی که از مسابقه مشت زنی شب پیش به عمل می آوردند گوش داد؛ بریسندن نیز، در نهایت افتخار، به آماده کردن مشروب مخصوص و پخش کردن گیلان های شراب و ویسکی و سودا پرداخت. با فرمان او که گفت: «قبیله را حاضر کن»، اندی برخاست و تمام ساکنان اتاق ها را به آن جا دعوت کرد.

بریسندن یواشکی در گوش مارتین گفت: «چه خوشبختیم ما، که بیشتر آن ها این جا هستند. این دو، نورتن و هامیلتن هستند، بیا ببینشان. می گویند استیونس این جا نیست. اگر بتوانم، می خواهم کاری کنم که بحث را از مونیسم آغاز کنند. صبر کن تا دو سه پیک بریزند توی شکمشان و حسابی گرم شوند.»

در آغاز، گفتگوها نظم و ترتیبی نداشت. با این حال، مارتین به تیزهوشی و دانش آنان پی برد. آنان مردانی صاحب عقیده بودند، هر چند عقایدشان غالباً با هم برخورد پیدا می کرد؛ و با آنکه مردانی تیزهوش و زیرک بودند، سطحی نبودند. درباره هر موضوعی که بحث می شد، مارتین بی درنگ می دید که تک تک آن ها از دانش خودشان در آن زمینه خاص کمک می گرفتند و وارد میدان می شدند، و تصویری ریشه دار و یکپارچه از اجتماع و کائنات داشتند. کسی نمی کوشید به داشتن دانشی در فلان موضوع تظاهر کند؛ هر یک به نحوی از انحاء، طغیانگر نوع خویش بودند و لب هاشان با حرافی بی معنی بیگانه بودند، در خانه آقای مورس، مارتین هرگز نشنیده بود که درباره موضوعاتی چنین متنوع و پُر دامنه گفتگو شود. به نظر می رسید که

توانایی آنان به ادامه گفتگوها را هیچ حد و مرزی جز مانع زمان نیست. صحبت از کتاب جدید خانم هامفری وارد آغاز شد، به آخرین نمایشنامه جورج برنارد شاو رسید، و سپس از آینده درام نویسی به کتاب *خاطرات نات گودوین* کشید. مقالات سردیهای روزنامه‌های صبح را یا می‌ستودند یا مسخره می‌کردند، از بحث در باره شرایط کار در زلند جدید به هنری جیمز و برنارد متیوز می‌پرداختند؛ از طرح‌های آلمان در خاور دور آغاز می‌کردند و به جنبه اقتصادی خطر نژاد زرد می‌رسیدند؛ کمی در بررسی انتخابات آلمان و سخنرانی بیل درنگ می‌کردند، آنگاه درباره سیاست داخلی، آخرین برنامه‌ها و رسوایی‌های درونی تشکیلات حزب اتحادیه کارگری و سرنخ‌هایی که برای دامن زدن به اعتصاب ملوانان ساحلی کشیده می‌شدند، حرف می‌زدند. مارتین از اطلاعات خصوصی و سری آن‌ها در شگفت شده بود. آن‌ها چیزهایی می‌دانستند که هرگز در روزنامه‌ها چاپ نمی‌شدند - سرنخ‌ها و طناب‌ها و داستان‌های پنهانی که عروسک‌های خیمه شب بازی را به رقص وامی‌داشتند. مارتین با شگفتی تمام دید که دخترک یعنی ماری نیز به بحث پیوست و چنان دانشی از خود نشان داد که او نظیرش را در هیچ یک از زنانی که می‌شناخت، ندیده بود. آن دو، با هم درباره سوینبرن و روستی صحبت کردند و پس از آن، ماری او را به کوره راه‌های ادبیات فرانسه کشاند، که از حیطة توان مارتین بیرون بود. وقتی ماری از مترلینگ دفاع کرد، حس انتقام-جویی مارتین زنده شد، و او نظریه سنجیده و محکمی را که درنگ آفتاب مطرح کرده بود پیش کشید.

چند مرد دیگر به بحث پیوسته بودند، هوای پر از دود سیگار، سنگین و خفه کننده شده بود که بریسندن اعلام آتش بس کرد.

گفت: «کرایس، گوشت تازه‌ای باب ساطورت پیدا کردم - جوانی تر گل ور گل با آتش عشق به هربرت اسپنسر، اگر از دستت بر می‌آید... تبدیلیش کن به یکی از پیروان ارنست هکل.»

کرایس، گویی تازه از خواب بیدار شده باشد، همچون آهن‌ربای فلزی برق زد. در همان حال نورتن نگاهی دلسوزانه به مارتین انداخت و خنده‌ای شیرین و دخترانه بر لب آورد، گویی می‌خواست بفهماند که پشتیبانش زیاد است. کرایس حرفش را مستقیماً با مخاطب قراردادن مارتین آغاز کرد، اما قدم به قدم، نورتن نیز وارد بحث شد. تا جایی که او و کرایس به گوشه‌ای رفتند و درگیر پیکار شخصی شدند. مارتین گوش می‌داد، و گاه مجبور می‌شد چشم‌هایش را بمالد. یک چنین چیزی غیر ممکن است، آن‌هم در محله کارگرنشین جنوب بازار. این مردان حکم کتاب‌های زنده را داشتند. گفتگوهایشان گرم و آتشین بود، و ماده محرک عقل همان سان به هیجان‌شان وامی‌داشت که مشروب و خشم، انسان‌های دیگر را به هیجان می‌آورد. آنچه می‌شنید، دیگر فلسفه خشک و کتابی و تراویده از قلم نیمه خدایانی افسانه‌ای چون کانت و اسپنسر نبود. بلکه فلسفه‌ای زنده بود. خونی سرخ و گرم داشت و چنان در وجود این دو مرد مجسم شده بود که خردترین ذراتش با هیجان کار می‌کردند. گاه گاهی مردان دیگری به بحث می‌پیوستند، گوش می‌دادند، پکی به سیگارشان می‌زدند و دستشان را همراه با دود سیگار بالا می‌بردند، چهره‌ها هشیار و جدی بودند.

ایده‌آلیسم، هرگز مارتین را به خود جلب نکرده بود، اما تشریحی که نورتن از ایده‌آلیسم به عمل آورد، حکم یک مکاشفه را برایش داشت. ملموس بودن منطقی ایده‌آلیسم که ذهن مارتین را جلب می‌کرد، گویا از نظر کرایس و هامیلتن افتاده بود، چون آن‌ها نورتن را به عنوان پیرو متافیزیک مسخره می‌کردند و نورتن نیز به نوبه خود آن‌ها را به عنوان پیروان متافیزیک مسخره می‌کرد. کلمات پدیده و ذات مثل توپ بین آن‌ها رد و بدل می‌شد. آن دو، او را متهم کردند که می‌کوشد شعور فی‌نفسه را تبیین کند. نورتن آن‌ها را متهم می‌کرد که برای رسیدن به نظریه به جای استدلال متکی بر واقعیت به بازی با کلمات متوسل می‌شوند. به وحشت می‌افتادند. پایه کارشان در بحث و استدلال چنین بود که از واقعیات آغاز کنند و واقعیات را مشخص کنند.

وقتی نورتن به پیچیدگی‌های اندیشه کانت پرداخت، کرایس تذکر داد که تمام فلسفه‌های خوب و کوچک آلمانی پس از مرگشان، به آکسفورد رفتند. کمی بعد، نورتن قاعده هامیلتن برای صرفه‌جویی را به آن‌ها تذکر داد و آن‌ها نیز بلافاصله پذیرفتند که آن را در تمام مراحل استدلال‌شان به کار بندند. مارتین زانوهایش را در بغل گرفته بود و از آنچه می‌دید و می‌شنید شاد بود. اما نورتن پیرو اسپنسر نبود، و او نیز می‌کوشید روح فلسفی مارتین را به سوی خود بکشد، و همان قدر که برای دو مخالفش صحبت می‌کرد او را نیز مخاطب قرار می‌داد.

در حالی که مستقیماً به مارتین می‌نگریست، گفت: «می‌دانید، تا به حال کسی پاسخ برکلی را نداده است. هربرت اسپنسر بیش از همه به این پاسخ نزدیک شد. اما خیلی نزدیک نشد. حتی محکم‌ترین پیروان اسپنسر، از او فراتر نخواهند رفت. پرروز مقاله‌ای از سالیسی می‌خواندم و بهترین نظری که ابراز کرده بود این بود که هربرت اسپنسر، تقریباً توانست به برکلی پاسخ دهد.» هامیلتن پرسید: «می‌دانی هیوم چه می‌گوید؟» نورتن با سر اشاره کرد، اما هامیلتن آن را به حساب بقیه گذاشت. «هیوم می‌گوید استدلالات برکلی پاسخی ندارند و موجب اعتقاد محکمی نمی‌شوند.»

نورتن شخصی حساس و هیجانی بود، گرچه هیچ وقت خشمگین نمی‌شد، در حالی که کرایس و هامیلتن همچون یک جفت آدم خشن و خون‌سرد بودند که به دنبال نقطه ضعفی برای سیخ زدن و تحریک کردن می‌گشتند. در آخرین دقایق غروب، نورتن که از اتهام پیوسته متافیزیسی بودن بر خود می‌پیچید و دسته‌سندلی را محکم گرفته بود تا مبادا روی دوپا بجهد، و در حالی که چشمان خاکستری‌اش برق می‌زدند و چهره دخترانه‌اش زمخت و مطمئن شده بود، حمله بزرگی به مواضع آن دو کرد.

«بسیار خوب، آقایان هکلیست‌ها، شاید من مثل یک جادوگر استدلال کنم، اما شرافتمندانه بگویند خودتان چگونه استدلال می‌کنید؟ شما جزمیون ضد علم، با آن علم اثباتی که همیشه با خودتان همراه دارید و به جاهایی گام

می‌نهد که حقش را ندارید، زیر پایتان خالی است. مدت‌ها پیش از پیدایش مکتب مونیسم ماتریالیستی، زیر پای شما چنان خالی شده بود که دیگر پایه‌ای برایتان باقی نمانده است. این کار را لاک - جان لاک - کرد. دویست سال پیش - حتی پیش از آن - او در مقاله‌ای تحقیقی دربارهٔ قوهٔ درک انسانی خویش ثابت کرد که چیزی به نام عقاید فطری وجود ندارد. بهترین شکل این نظریه، همان است که شما امشب مدعی‌اش هستید. امشب، شما بارها و بارها مدعی عدم وجود عقاید فطری شده‌اید.

«اما این به چه معنی است؟ این بدان معنی است که شما هرگز واقعیت غایی را نمی‌دانید. وقتی چشم به جهان می‌گشاید مغزها تان همچون الواح سفید هستند. ظواهر یا پدیدارها، تمام آن چیزهایی هستند که اذهانتان می‌توانند از طریق حواس پنجگانه تان دریافت دارند. در این صورت فطریات که به هنگام تولد شما در ذهنتان نیستند، راهی برای دخول در آن ندارند - «کرایس حرفش را برید و گفت: «من این حرف را انکار می‌کنم - «نورتن با صدای بلند پاسخ داد: «صبر کن تا حرفم تمام شود. شما تا آن اندازه می‌توانید با تأثیر و تأثیر متقابل ماده و نیرو آشنا شوید که این شیء، با حواس تان تماس پیدا می‌کند. می‌بینید که من به اقتضای بحث، مایلیم بپذیرم که ماده وجود دارد و هدفم آن است که شما را با استدلال خودتان متقاعد کنم. راه دیگری ندارم، چون هر دوتان، به شکلی موروثی قادر به فهم تجرید فلسفی نیستید.

«اما دربارهٔ ماده، بر طبق علوم اثباتی خودتان، چه می‌دانید؟ ماده را فقط از روی ظواهر و پدیده‌هایش می‌شناسید. فقط با تغییرات و عناصری از آن آشنایید که باعث تغییراتی در شعورتان می‌شوند. علوم اثباتی فقط با پدیدارها سر و کار دارند، اما اگر کوششی برای فطرت شناس شدن یا سر و کار پیدا کردن با فطریات به خرج دهید باید بگویم خیلی احمقید. با این حال، بر طبق علوم اثباتی، علم فقط با پدیدارها سر و کار دارد. به قول کسی، دانش پدیداری نمی‌تواند از خود پدیده‌ها فراتر رود.

«شما نمی‌توانید به برکلی پاسخ دهید، حتی اگر کانت را نفی کرده باشید، و با این حال به ناچار، وقتی تأیید می‌کنید که علم، عدم وجود پروردگار یا - موضوعی که به بحث ما مربوط می‌شود - عدم وجود ماده را ثابت می‌کند، فرض می‌کنید که برکلی بر خطا بوده است... می‌دانید، من وجود ماده را به این علت پذیرفتم تا حرفم را طوری بزنم که شما بفهمید. اگر خوشتان می‌آید، خیال کنید دانشمندانی اثباتی هستید؛ اما فطرت شناسی، جایی در علوم اثباتی ندارد، بنابراین تنهائش بگذارید. اسپنسر، در لادری‌گرایی‌اش بر حق است، اما اگر اسپنسر -»

اما چون ساعت سوار شدن به آخرین قایقی که به او کلند می‌رفت رسیده بود، مارتین و بریسندن جلسه را ترک گفتند و نورتن را همچنان سخن‌گویان رها کردند، و کرایس و هامیلتن منتظر فرصتی بودند تا به محض تمام شدن حرفش مثل دو سگ شکاری بر او بتازند.

وقتی در قایق مسافربری نشستند، مارتین گفت: «روزنه‌ای به دنیای پریان گشوده‌ای. دیدن این جور آدم‌ها معنایی به زندگی می‌دهد. ذهنم بیدار شده است. پیش از این اصلاً از ایده آلیسم بدم می‌آمد. اما هنوز نمی‌توانم بپذیرم. می‌دانم که همواره یک رئالیست خواهم بود. به گمانم، این طوری ساخته شده‌ام. اما دلم می‌خواست پاسخی به کرایس و هامیلتن بدهم. و به گمانم می‌توانستم یکی دو کلمه‌ای هم در پاسخ نورتن بگویم. ندیدم که به اسپنسر لطمه‌ای وارد شود. هیجانم در این لحظه مانند هیجان بچه‌ای است که نخستین بار به تماشای سیرک رفته باشد. حالا می‌فهمم که باید کمی بیشتر مطالعه کنم. می‌خواهم نوشته‌های سالیبی را بخوانم. هنوز معتقدم که دژ اسپنسر تسخیرناپذیر است و دفعه بعد می‌خواهم شخصاً وارد بحث شوم.»

اما بریسندن که به سختی نفس می‌کشید، به خواب رفته بود و چانه‌اش را در میان دستمال گردنش گذاشته و بر سینه فرو رفته‌اش تکیه داده بود، بدنش را در بارانی بلندش پیچانده بود و از تکان‌های موتور قایق می‌لرزید.

۳۷

مارتین نخستین کاری که صبح روز بعد کرد، این بود که از اندرز و فرمان بریسندن سر پیچید. مقاله‌ننگ آفتاب را داخل پاکتی گذاشت و به نشریه آکروپولیس فرستاد. گمان می‌کرد می‌تواند آن را در یکی از مجلات انتشار دهد، و احساس می‌کرد که اگر از طریق مجلات شناخته شود می‌تواند به دنیای ناشران کتاب‌های گوناگون راه یابد. مقاله‌حشره یکروزه را نیز داخل پاکت گذاشت و به نشانی مجله دیگری فرستاد. بر خلاف تعصب بریسندن به مجلات، که به شکل حالت روانی برجسته‌ای در شخصیت او جلوه می‌کرد، مارتین تصمیم گرفته بود آن شعر بزرگ را به هر شکلی که شده است، به چاپ برساند. اما قصدش این نبود که آن را بدون اجازه بریسندن به چاپ برساند. نقشه‌اش این بود که نخست آن را به یکی از مجلات بزرگ بقبولاند، و با در دست داشتن این سلاح، دوباره با بریسندن گفتگو کند تا موافقتش را به دست آورد.

مارتین، آن روز صبح، نوشتن داستانی را آغاز کرد که طرحش را هفته پیش ریخته بود و از آن وقت به بعد همواره در این اندیشه بود که چگونه به روی کاغذش بیاورد. ظاهراً، می‌خواست این داستان را به صورت یک داستان هیجان‌انگیز دریایی، داستان ماجراها و حوادث اوایل سده بیستم، با شخصیت‌هایی واقعی، کلامی واقعی و در شرایطی واقعی توصیف کند. اما در پس سیر حوادث داستان چیز دیگری بود - چیزی که خواننده سطحی‌اندیش هرگز نمی‌توانست تشخیص دهد، و از طرف دیگر باعث افت علاقه و لذت بردنش از داستان نمی‌شد. همین بود که مارتین را به نوشتن وامی‌داشت، نه خود داستان. در این معنا، این همان فکر اصلی عام و بزرگش بود که طرح کلی تمام داستان‌هایش از آن گرفته می‌شدند. مارتین پس از پیدا کردن یک چنین فکر اصلی به دنبال شخصیت‌های خاص و موقعیت زمانی و مکانی خاص می‌گشت تا به وسیله آن‌ها و در آن، چیز عام را به زبان آورد. عنوانش

را دیرآمده گذاشته بود و به گمانش با چیزی در حدود شصت هزار کلمه - که با توجه به قدرت تولید نامحدودش چیزی نبود - خواهد توانست آن را بنویسد. آن روز صبح به عنوان نخستین روز، با لذتی آگاهانه از تسلطی که بر ابزارهای کارش داشت، دست به قلم برد. دیگر نگران این نبود که مبادا چیزهای تیزی به کارش بخورند و خراشش بدهند. ماه‌ها کار و مطالعه طولانی، ثمره‌اش را داده بود. مارتین حالا می‌توانست وقتش را با دستی مطمئن به پرداختن نموده‌های بزرگتری از آنچه شکل می‌داد اختصاص دهد؛ و همچنان که ساعت به ساعت از کارش می‌گذشت، احساس می‌کرد با نیرویی چنان کیهانی به زندگی و امور زندگی چنگ زده است که سابقه نداشته است. دیرآمده داستانی است با شخصیت‌های ویژه و رویدادهای ویژه - همگی واقعی؛ اما در این داستان به مسایل حیاتی بزرگی اشاره خواهد شد که برای همهٔ زمان‌ها معتبر خواهند بود - در این حتم داشت - و در حالی که سرش را لحظه‌ای از روی میز برداشت و به عقب تکیه داد، در این اندیشه بود که در پرتو الهام از اندیشه‌های هربرت اسپنسر، برای همهٔ دریاها و همهٔ زندگی معتبر خواهند بود. بله در پرتو اندیشه‌های هربرت اسپنسر و شاه کلید زندگی یعنی نظریهٔ تکامل، که اسپنسر در دستش نهاده بود.

خودش بر بزرگی آنچه می‌نوشت آگاه بود. عبارت «فروش خواهد رفت! فروش خواهد رفت!» ترجیع‌بندی بود که پیوسته در گوشش به صدا در می‌آمد. البته که این اثر به فروش خواهد رفت. سرانجام، چیزی را آماده می‌کرد که مجلات روی هوا می‌قاییدند. کل داستان با نورهای خیره‌کننده‌ای در برابرش می‌درخشید. از زیر و رو کردن موضوع تا دقایقی که برای نوشتن یک پاراگراف در دفتر یادداشتش کفایت می‌کرد، دست برداشت. این، آخرین پاراگراف داستان دیرآمده بود. اما کل داستان چنان به دقت و جزء به جزء در ذهنش شکل گرفته بود که تا چند هفته دیگر، پیش از آنکه به پایانش برسد، می‌توانست به نوشتنش ادامه دهد. داستان نانوشته را با داستان‌های نویسندگان موضوعات دریایی مقایسه کرد و دید که فاصلهٔ میان این داستان و

بقیه داستان‌های مشابه از زمین تا آسمان است. زیر لب زمزمه می‌کرد: «فقط یک نفر است که احتمال دارد رویش دست بگذارد و آن کنراد است. اما او نیز مجبور خواهد شد که از جایش برخیزد و با من دست دهد و بگوید: عالی است، مارتین، پسر جان!»

تمام روز، سخت کار کرد، و در آخرین لحظات یادش آمد که باید امشب برای خوردن شام به خانه آقای مورس برود. در اثر کمک‌های بریسندن، مارتین توانسته بود کت و شلوار سیاهش را از گرو درآورد و دوباره قیافه آدم‌های مناسب برای میهمانی را پیدا کند. در مرکز شهر، مدتی معطل شد تا سری به کتابخانه بزند و کتاب‌های سالیبی را پیدا کند. کتاب *حلقه زندگی* را از کتابخانه گرفت و در اتوبوس، مقاله‌ای را که نورتن گفته بود به اسپنسر مربوط می‌شود خواند. همچنان که به خواندنش ادامه می‌داد، خشمش افزون‌تر می‌شد. صورتش از گرمی سرخ شده بود، و بی‌آنکه خود بداند دستش را محکم مشت می‌کرد، باز می‌کرد، و دوباره مشت می‌کرد، گفتی می‌خواهد چیز نفرت‌باری به دست بگیرد و زندگی را از درونش بیرون بکشد. وقتی از اتوبوس پیاده شد، همچون آدمی خشمگین، کمی در پیاده رو قدم زد و سپس زنگ خانه مورس را چنان بد به صدا درآورد که ناگهان به خود آمد و فهمید که در چه حالی است، پس با چهره‌ای خندان و شاد و سرگرم، داخل خانه شد. هنوز وارد اتاق‌ها نشده بود که اندوهی سنگین بر تمام وجودش نشست: از ارتفاعی که بر بال‌های الهام نشسته و بدان دست یافته بود، فرو افتاد. الفاظ تکیه کلام گونه بریسندن - «بورژواها» و «آشیانه تاجرها» - در ذهنش تکرار می‌شدند. خشمگینانه از خود پرسید: اما چه کارش می‌تواند بکند؟ او می‌خواست با روت ازدواج کند نه با خانواده‌اش.

آن روز به نظرش چنین می‌رسید که روت را هرگز با این زیبایی، شکوه معنوی و اثری، و با این نشاط برخاسته از سلامت، ندیده است. گونه‌هایش گل انداخته بودند و چشمانش دوباره مارتین ایدن را به خود می‌خواندند - چشمانی که مارتین معنی زندگی جاوید را نخست از همان‌ها خوانده بود. این

اواخر، زندگی جاوید را از یاد برده بود و جریان مطالعات علمی اش با این تصور، فاصله‌ای ناپیمودنی داشت؛ اما این‌جا، در چشمان روت، استدلالی بی‌کلام خوانده می‌شد که از همه استدلال‌های کلامی فراتر می‌رفت و برتر بود. در چشمان روت چیزی را دید که هر بحثی از برابرش می‌گریخت، زیرا مارتین عشق را در آن‌ها می‌دید. از چشمان خودش نیز عشق خوانده می‌شد؛ و به عشق می‌شد پاسخ داد. این چنین بود نظریه شورانگیز و عاشقانه مارتین.

پیش از آنکه به اتاق غذاخوری بروند، مارتین نیم ساعت با روت حرف زد و پس از آن احساس کرد بی‌نهایت شاد شده است و بی‌نهایت از زندگی راضی است. اما وقتی پشت میز غذاخوری نشست، واکنش اجتناب‌ناپذیر و خستگی حاصل از یک روز کار سخت به سراغش آمد. می‌دانست که چشمانش خسته‌اند و خودش برای از کوره دررفتن آمادگی دارد. به یادش آمد در پشت همین میزی که حالا مسخره‌اش می‌کند و بارها از دیدنش سیر شده بود، نخستین بار در کنار آدم‌های متمدن نشسته و در آنچه خودش فضای عالی فرهنگ و تهذیب می‌نامید، غذا خورده بود. منظره هیکل رقت‌آور خودش را در گذشته‌ای دور، در جلو چشمانش زنده کرد: انسانی بدوی بود که از تک‌تک منافذ بدنش، عرق می‌ریخت، زیرا نیروی ادراکش او را رنج می‌داد، جزییات گیج‌کننده ابزارهای غذاخوری سر درگمش کرده بود، پیشخدمت لولووش شکنجه‌اش می‌داد، می‌کوشید تظاهر کند که در محیط اجتماعی مشابهی زندگی می‌کند، اما بالاخره تصمیم گرفته بود که صادقانه خودش باشد، به دانستن چیزها و آدابی که نمی‌داند تظاهر نکند.

برای اطمینان بیشتر، نگاهی به روت انداخت، درست مانند نگاه مسافری که به محض آنکه کوچک‌ترین احساس کشتی شکستگی کند می‌کوشد قایق‌های نجات را پیدا کند. خوب، بعضی چیزها دستگیرش شده بود — عشق و روت. بقیه، تماماً در مقابل کتاب‌ها از میدان گریخته بودند. اما روت و عشق، از آزمون‌ها سربلند برآمده بودند؛ برای این‌ها یک دلیل یولوژیکی پیدا کرده بود. عشق، برترین و با شکوه‌ترین تجلی زندگی است. در لحظاتی که

روت سرگرم بررسی مردان عادی بوده است، طبیعت، طرح مارتین را طوری می‌ریخته است که برای عاشق شدن آماده شود. روت ده هزار قرن - نه، صد هزار، و یک میلیون قرن - صرف این مسأله کرده بود، و مارتین بهترین جوانی بود که او برای مسأله‌اش یافته بود. او عشق را به نیرومندترین جزء هستی مارتین تبدیل کرده بود، با نیروی تخیلش، هزاران درصد بر قدرت عشق افزوده بود و او را به میان حشرات یکروزه فرستاده بود تا بلرزد و ذوب شود و جفت‌یابی کند. دستش به دنبال دست روت که در کنار و زیر میز بود حرکت کرد، فشاری گرم بر آن آورد و پاسخی گرم‌تر گرفت. روت، یک آن به مارتین نگریست، چشمانش می‌درخشیدند و ذوب می‌شدند. چشمان مارتین نیز در اثر لرزشی که وجودش را گرفته بود حالتی مشابه داشتند؛ و نیز، مارتین نمی‌دانست آن درخشندگی و ذوب شوندگی چشمان روت تا چه اندازه در اثر نگرستن به چشمان او پدید آمده است.

در آن سوی میز چهارگوش، رو به مارتین و در سمت راست آقای مورس، قاضی بلونت از قضات دادگاه عالی محل نشسته بود. مارتین چندین بار او را دیده بود، اما هرگز نتوانسته بود کوچک‌ترین انگیزه‌ای برای آغاز گفتگو با او در خود پدید آورد. او و پدر روت سرگرم بحث دربارهٔ مسایل سیاسی اتحادیهٔ کارگری، اوضاع محلی و سوسیالیسم بودند، و آقای مورس می‌کوشید مارتین را به موضوع اخیر جلب کند. سرانجام، آقای بلونت با دلسوزی خیرخواهانه و پدران‌های به آن سوی میز نگاه کرد. مارتین پیش خودش خندید.

قاضی با لحنی آرام گفت: «از شرش خلاص خواهی شد، جوان عزیز، زمان بهترین داروی اینگونه بیماری‌های جوانی است.» صورتش را به طرف آقای مورس برگرداند. «گمان نمی‌کنم در چنین مواردی بحث کردن خوب باشد. بیمار را سرسخت‌تر می‌کند.»

آقای مورس بزرگ‌منشانه تصدیق کرد: «درست می‌فرمایید. اما بی‌فایده نخواهد بود اگر گاه‌گاهی بیمار را از وضعش مطلع کنند.»

مارتین، شادمانه، اما زورکی خندید. آن روز، از روزهای طولانی بود، مارتین کاری سنگین انجام داده بود و حالا هم در چنگال ضرورت پاسخ-گویی گیر کرده بود.

گفت: «تردیدی ندارم که شما هردو پزشکان حاذقی هستید اما در نظر بیمار، ذره‌ای بیش نیستید. بگذارید به اطلاع‌تان برسانم که شما دو بیماری شناس کوچک هستید. در واقع، هردوی شما به همان مرضی مبتلایید که گمان می‌کنید در وجود من یافته‌اید. اما من، مصونیت دارم. آن فلسفهٔ سوسیالیستی که به صورت نیم‌پز در عروق شما آشوب به پا می‌کند، از سر من گذشته است.»

قاضی زیر لب گفت: «زرنگ، زرنگ. حيله‌باز ماهرى در استدلال مخالف و برگرداندن موضع‌ها هستی.»

«حرف خودتان را می‌گیرم.» چشم‌های مارتین برق می‌زدند، اما او بر خودش مسلط بود. «بینید آقای قاضی، من چیزهایی دربارهٔ سخنرانی‌های انتخاباتی شما شنیده‌ام. شما به شیوه‌ای هندیکال – در ضمن، هندیکال، تکیه کلام من است و کسی معنی‌اش را نمی‌داند – به شیوه‌ای هندیکال به خودتان می‌قبولانید که به نظام رقابت آزاد و بقای قویتر معتقدید، و در همان حال، با تمام قدرتتان، همهٔ اقدامات گوناگونی را که برای گرفتن قدرت از صاحب قدرت به عمل می‌آید، تأیید می‌کنید.»

«گوش کن جوان عزیز -»

مارتین هشدار داد: «یادتان نرود، من سخنرانی‌های انتخاباتی شما را شنیده‌ام. پرونده‌اش وجود دارد، موضع شما دربارهٔ تنظیم بازرگانی میان ایالت‌ها، دربارهٔ سازماندهی تراست راه‌آهن و شرکت استاندارد اویل، دربارهٔ حفاظت از جنگل‌ها، و هزار و یک اقدام محدودکننده‌ای که چیزی جز یک سلسله اقدامات سوسیالیستی نیستند روشن است.»

«یعنی داری به من می‌گویی که به تنظیم و سازماندهی این گونه اعمال قدرت خودسرانه و گوناگون معتقد نیستی -؟»

«مسأله این نیست. دارم به شما می‌گویم که شما یک بیماری شناس کوچک هستید. دارم به شما می‌گویم که من به میکروب بیماری سوسیالیسم آلوده نیستم. دارم به شما می‌گویم این شماست که از عوارض اخته کننده همان میکروب در غذاخورد. اما من، شخصاً دشمن دیرینه و مزمن سوسیالیسم هستم، همچنان که دشمن دیرینه دموکراسی دورگه شما نیز هستم، زیرا این دموکراسی چیزی بیش از همان شبه سوسیالیسم نیست که در زیر پوشش مسخره‌ای از کلماتی به رقص درآمده است که هیچ کدامشان عمر چندانی در فرهنگ‌های لغت نخواهند داشت.

من مرتجع‌ام - مرتجعی چنان تمام عیار که موضعم برای شما که در پس پرده یک سازمان اجتماعی زندگی می‌کنید قابل درک است، و بینش آن قدر تیز نیست که بتواند در آن پرده نفوذ کند. شما با تظاهر، به مردم می‌قبولانید که به بقای اقویا و حاکمیت اقویا معتقدند. من واقعاً به این معتقدم. این است تفاوت. وقتی کمی جوانتر بودم - چند ماه پیشتر عقیده‌ام همین بود. می‌دانید، عقاید شما و خود شما مرا تحت تأثیر قرار داده بود. اما بازرگانان و دلالان، در بهترین حالت، حاکمانی بزدلند، تمام عمرشان را در کنار تغار کسب پول، با داد و بیداد سپری می‌کنند، و من، اگر خوششان بیاید، به طرف اشرافیت کشانده شده‌ام. تنها فردگرایی در این اتاق، منم. هیچ چشم‌داشتی از دولت ندارم، فقط به مردان صاحب قدرت، آنان که بر پشت اسب نشسته‌اند، چشم امید دوخته‌ام تا شاید بتوانند دولت را از این بیهودگی و پوسیدگی نجات دهند.

«نیچه درست می‌گفت - البته نمی‌خواهم وقتتان را بگیرم و بگویم نیچه که بوده است. اما درست می‌گفت. دنیا به قدرتمندان تعلق دارد، قدرتمندانی که شریف هم هستند و در آب‌شخور حیوانی تجارت و مبادله غرق نمی‌شوند. دنیا به شریفان و نجبای حقیقی، به جانوران سفید پوست بزرگ، به سازش ناپذیران، به بله - بله چی‌ها تعلق دارد. و همین‌ها شما را، شما سوسیالیست‌ها را که از سوسیالیسم هراسانید و خود را فردگرایی به شمار می‌آورید، زنده‌زنده خواهند خورد. اخلاق برده‌وارانه‌ای که برای فرو افتادگان و فرودستان وضع کرده‌اید، هرگز مایه نجات‌تان نخواهد شد. اوه، می‌دانم که حرفم برایتان مثل

زبان یونانی قابل فهم نیست، و دیگر سرتان را درد نمی آورم. اما یک نکته را به یاد داشته باشید. در او کلند تعداد فرد گرایان از پنج شش تا بیشتر نیست، اما مارتین ایدن یکی از آنهاست.»

به آنها فهماند که بحث از نظر او تمام شده است، و رویش را به طرف روت برگرداند.

با صدای خفیفی گفت: «امروز خیلی عصبانی ام. فقط و فقط دلم می خواهد عشق بورزم و بحث نکنم.»

او حرف آقای مورس را ناشنیده گرفت که می گفت:

«من متقاعد نشده ام. همه سوسیالیست ها مثل یسوعیان، عوام فریبند. این جوری باید خطاب شان کرد.»

قاضی بلونت گفت: «اما به همین زودی تو را به یک جمهوریخواه درست و حسابی تبدیل خواهیم کرد.»

مارتین با خنده ای شوخی آمیز گفت: «اسب سوار، پیش از آن موقع، از راه خواهد رسید»، و سپس رویش را به طرف روت برگرداند.

اما آقای مورس راضی نبود. او تنبلی و بی علاقه داما آینه اش به کار آبرومندانه و مشروع را نمی پسندید، احترامی به عقایدش قایل نبود و از خلق و خویش سر در نمی آورد. به همین علت، آقای مورس، صحبت را به هربرت اسپنسر برگرداند. قاضی بلونت، با قدرت تمام، پشت حرفش را گرفت، و مارتین که گوش هایش از همان نخستین لحظه ای که نام این فیلسوف را شنید تیز شده بودند به سخنان قاضی که اسپنسر را شدیداً و خودسرانه به باد انتقاد گرفته بود گوش می داد. گاه گاهی، آقای مورس به مارتین می نگریست، گفتی می خواهد بگوید: «بفرما، پسر جان، دیدی!»

مارتین ضمن نفس کشیدن گفت: «مثل دو تا زاغچه حرف می زنند!» و به سخنانش با روت و آرتور ادامه داد.

اما اثر یک روز کار سنگین و مشاهده «کثافت واقعی» دیشب، کم کم در او پدیدار می شد، و تازه، آنچه در اتوبوس خوانده بود و به خشمش آورده بود، همچنان ذهنش را عذاب می داد.

روت که از دیدن تلاش مارتین برای مسلط شدن بر خودش به هراس افتاده بود، ناگهان پرسید: «چی شده؟»

در آن لحظه قاضی بلونت داشت می گفت: «خدایی جز آن نیروی ناشناختنی وجود ندارد و هربرت اسپنسر هم پیامبر اوست.» مارتین به طرفش برگشت.

به آرامی گفت: «قضاوت پیش پا افتاده ای است. این جمله را نخستین بار در پارک تالار شهر از زبان کارگری شنیدم، که گمان می کنم اسپنسر را بهتر از همه می شناخت. از آن زمان به بعد نیز بارها این جمله را شنیده ام و هر بار، تظاهرآمیز بودنش بیش از بارهای قبل حالم را بر هم زده است، باید از خودتان شرم کنید. شنیدن نام آن مرد بزرگ و شریف از زبان شما مثل اینست که کسی قطره شبنم را روی چال مستراح ببیند. حالم را بر هم می زنید.»

گویی آسمان غره ای بر پا شده بود. قاضی بلونت با چهره آدمی سگته کرده به مارتین می نگریست، و سکوت بر جمع حاکم شده بود. آقای مورس، پنهانی، کیف می کرد. دخترش را دید که شدیداً یکه خورده بود. این همان کاری بود که آقای مورس می خواست بکند - پرده برداشتن از گردن کلفتی و اوباشی گری جوانی که خودش هیچ از حضورش خوشنود نبود.

روت، دستش را در زیر میز، ملتمسانه روی دست مارتین گذاشت، اما احساس کرد که خون مارتین به جوش آمده است. او از تظاهر روشنفکرانه و عوام فریبانه کسانی که در مقامات بالا جای گرفته بودند به خشم آمده بود. قاضی دادگاه عالی بخش! تا همین چند سال پیش بود که مارتین از پس باتلاق زندگی به موجوداتی این چنین افتخارآمیز می نگریست و مقامی خداگونه برایشان قایل می شد.

قاضی بلونت خودش را جمع وجور کرد و کوشید به سخنانش ادامه دهد، این بار مارتین را با چنان قیافه و لحن محترمانه‌ای مخاطب قرار داد که او فهمید این کار را به دلیل جلب توجه خانم‌ها انجام داده است. اما همین کار هم بر خشم مارتین افزود. آیا صداقت از جهان رخت بر بسته بود؟

مارتین با صدای بلند گفت: «شما نمی‌توانید با من درباره اسپنسر بحث کنید. دانش شما درباره او از دانش هموطنانش درباره او بیشتر نیست. اما قبول می‌کنم که تقصیر با شما نیست. این فقط جلوه‌ای از جهل حقارت‌آور زمانه است. امروز غروب که به این جا می‌آمدم به نمونه‌ای از آن برخوردم. داشتم مقاله‌ای به قلم سالیبی درباره اسپنسر می‌خواندم. حتماً بخوانیدش. در دسترس همگان است. می‌توانید کتابش را از کتابفروشی بخرید یا از هر کتابخانه عمومی به عاریت بگیرید. اگر آنچه را سالیبی درباره این موضوع گردآوری کرده است با تهمت‌ها و بی‌خبری‌های ناچیز خودتان درباره این مرد بزرگ مقایسه کنید، شرمنده خواهید شد. این کتاب، چنان گزارشی از ننگ است که شرمندگی شمارا به شرمندگی وا می‌دارد.

«یک فیلسوف دانشگاهی که به آلودن هوایی که استنشاق می‌کرد نمی‌ارزید، او را فیلسوف نیمچه با سوادها نامیده است. گمان نمی‌کنم شما حتی ده صفحه از آثارش را خوانده باشید، اما منتقدانی هم بوده‌اند، ظاهراً آگاه‌تر از شما، که بیش از شما از آثار اسپنسر نخوانده‌اند. اما علناً با آوردن یک جمله از تمام نوشته‌های او، با پیروانش به مشاجره پرداخته‌اند - از نوشته‌های هربرت اسپنسر، مردی که مهر نبوغش را بر سراسر عرصه‌های اندیشه و پژوهش‌های علمی معاصر زده است؛ پدر روانشناسی؛ مردی که آموزش و پرورش را دستخوش تحولی انقلابی کرد، به طوری که امروزه فرزند دهقان فرانسوی نیز خواندن و نوشتن و حساب کردن را بر طبق اصول موضوعه او فرامی‌گیرد. و پیدا می‌شوند عده‌ای انسان‌های پشه‌سان که وقتی نان و آب‌شان را از کاربست فنی اندیشه‌های او به دست می‌آورند، نیشی هم به خاطره‌اش می‌زنند. آن مختصر دانش باارزشی که در ذهن اینان جای

گرفته، خود حاصل تأثیر اسپنسر است. تردیدی ندارم که اگر اسپنسر به جهان نمی‌آمد و حرفش را نمی‌زد، بیشتر آن دانش طوطی‌وارِ درستی که در ذهن-شان گنجانده‌اند وجود نمی‌داشت.

«با این حال، آدمی چون فیربنکس از دانشگاه آکسفُرد - مردی که مقامی بالاتر از شما دارد، جناب قاضی بلونت - معتقد است که نسل آینده، اسپنسر را به عنوان یک شاعر و رؤیاپرداز، کنار خواهد گذاشت، نه به عنوان یک اندیشمند. حرف مفت می‌زنند و واق‌واق می‌کنند! یکی از همین‌ها گفته است البته کتاب مبادی نخستین را نمی‌شود سراپا فاقد هر گونه ارزش ادبی دانست. و برخی دیگر از اینان گفته‌اند که اسپنسر مزدوری سخت کوش بوده است نه یک اندیشمند مبتکر. حرف مفت می‌زنند و واق‌واق می‌کنند! حرف مفت می‌زنند و واق‌واق می‌کنند!»

مارتین حرفش را ناگهان، در سکوتی مطلق، برید. همه افراد خانواده مورس به آقای بلونت به عنوان مردی قدرتمند و موفق می‌نگریستند و از یورش که مارتین به او آورده بود می‌ترسیدند. بقیه دقایق شام، مانند مراسم تشییع جنازه گذشت، قاضی بلونت و آقای مورس فقط و فقط با یکدیگر حرف زدند و بقیه صحبت‌ها پرت و پلائی بیش نبودند. سپس، وقتی مارتین و روت تنها شدند، تماشایی بود.

روت گریه کنان گفت: «تو غیر قابل تحملی.»

اما خشم مارتین همچنان در خروش بود، و پیایی زیر لب زمزمه می‌کرد: «جانورها، جانورها!»

وقتی روت می‌خواست ثابت کند که او به قاضی بلونت توهین کرده است، مارتین در پاسخ گفت:

«با گفتن حقیقت درباره او؟»

روت مصرانه افزود: «هیچ اهمیتی به حقیقت یا ناحقیقت بودنش نمی‌دهم.

ادب انسان را حدودی است، و تو هیچ مجوزی نداری به کسی توهین کنی.» مارتین پرسید: «در این صورت قاضی بلونت از کجا مجوز گرفته است که به حقیقت توهین کند؟ مطمئناً توهین کردن به حقیقت، خلافی است به

مراتب بزرگتر از توهین کردن به شخصیت کوتوله‌ای مانند قاضی بلونت. او نام انسان بزرگ و شریفی را که چشم از جهان فرو بسته است لکه‌دار کرد. او، جانورها، جانورها!!»

خشم پیچاپیچ مارتین از نو برافروخته شد و روت از وجودش به هراس افتاد. او مارتین را هرگز تا این اندازه خشمگین ندیده بود، و کل این حالت برایش به مسأله‌ای رمزگونه و نافهمیدنی تبدیل شده بود. با این حال، از میان بافت هراسش، رشته‌هایی از شگفتی گذشته بودند که او را به سوی مارتین کشانده بودند و هنوز می‌کشاندند - رشته‌هایی که او را و می‌داشتند به مارتین تکیه دهد، و در آن لحظه اوج دیوانگی، دست‌هایش را بر گردن او بیاویزد. روت از آنچه به وقوع پیوست، آزرده و خشمگین شده بود، اما باز در میان بازوان مارتین آرمیده بود و بر خود می‌لرزید، و مارتین همچنان زیر لب می‌گفت: «جانورها! جانورها!» و او همچنان در میان بازوانش بود، تا آنکه مارتین گفت: «دیگر پشت یک میز با شما شام نخواهم خورد، عزیزم. آن‌ها از من خوش‌شان نمی‌آید، و این خطای من است که حضور نامقبولم را بر آنان تحمیل می‌کنم. گذشته از این، آن‌ها نیز برای من نامقبولند. اه! حال آدم را بر هم می‌زنند! حالا فکرش را بکن - در عالم سادگی، خیال می‌کردم آدم‌هایی که به مقامات بالا تکیه زده‌اند، در خانه‌های مجلل زندگی می‌کنند و صاحب تحصیلات و حساب بانکی‌اند، آدم‌هایی هستند که صحبت با ایشان به صرف وقتش می‌ارزد!»

۳۸

«بیا! بریم تالار اتحادیه کارگری.»

با این جمله، بریسندن که از نیم ساعت پیش در اثر خونریزی ضعیف شده بود - دومین خونریزی در سه روز اخیر - سخن آغاز کرد. گیلان همیشه ویسکی را که در دستش بود با انگشت‌های لرزان تا دهانش بالا برد و سرکشید.

مارتین پرسید: «مرا با سوسیالیسم چه کاری است؟»

دوست بیمارش مصرانه گفت: «به غریبه‌ها پنج دقیقه اجازه سخنانی می‌دهند. بلند شو و محکم سخنانی کن. برای‌شان روشن کن که چرا سوسیالیسم را نمی‌خواهی. به همه‌شان بگو که نظرت درباره خود آن‌ها و اخلاقیات گروهی‌شان چیست. نیچه را به میان‌شان ببر، و در ازای زحمتی که می‌کشی کتک بخور. با چندتاشون کلنجار برو. براشون مفیده. آن‌ها به دنبال بحث‌اند، تو هم به دنبال بحثی. می‌دانی، دلم می‌خواهد پیش از مردنم ببینم که تو یک سوسیالیست شده‌ای! این طوری، علتی برای وجودت پیدا می‌کنی. سوسیالیسم تنها چیزی است که در دوران یأسی که اندک اندک به سراغت می‌آید می‌تواند تو را نجات دهد.»

مارتین متفکرانه گفت: «سر در نمی‌آورم که از این همه آدم، فقط تو یکی سوسیالیست هستی. تو که از توده مردم متنفری. حتم داشته باش که در چننه عوام چیزی نیست که بشود برای روح زیباپسند تو توصیه کرد!» انگشتش را با حالت متهم‌کننده‌ای به طرف گیلان و یسکی که بریسندن سرگرم پُر کردنش بود نشانه رفت و گفت: «به نظر نمی‌رسد که سوسیالیسم توانسته باشد نجات بدهد.»

پاسخ آمد: «سخت مریضم. وضع تو با من فرق دارد. سلامت و عمر دراز در پیش داری، تازه باید به شکلی، دستبند به دست‌هایت بزنند که از چنگ زندگی نگریزی. اما در شگفتی که چرا من سوسیالیست هستم. حالا شرح می‌دهم. به این علت سوسیالیست شده‌ام که پیروزی سوسیالیسم اجتناب‌ناپذیر است؛ زیرا نظام پوسیده و غیرمنطقی کنونی نمی‌تواند بیش از این دوام آورد؛ زیرا دوران آن اسب سوار، سپری شده است. برده‌ها دیگر تحملش نمی‌کنند. تعدادشان بسیار است و خواهی نخواهی سوار کار را پیش از آنکه بتواند گامی بردارد، به زیر خواهند کشید. نمی‌توانی از آن‌ها دور شوی، و مجبوری تمام اخلاق بردگی را یکجا ببلعی. قبول دارم که این آش شله قلمکار، هیچ خوش مزه نیست. اما از مدت‌ها پیش جوشیده و پخته است، و تو مجبوری ببلعی. اما

تو با این اعتقادات نیچه‌یی‌ات خیلی کهنه شده‌ای. گذشته گذشته است، خوشم نمی‌آید، اما انسان بیچاره چه باید بکند؟ ما دیگر نمی‌توانیم سوار کاری داشته باشیم، و هر چیز دیگری بر این خوگ‌های حاکم ارجحیت دارد. اما، فکرش را نکن، پاشو بریم! حالا تا خرخره‌ام پُر از ویسکی‌ام، و اگر بیشتر در این جا بنشینم، مست خواهم کرد. تازه، می‌دانی دکتر چه می‌گوید – اه، ولش کن! باز هم سرش کلاه می‌گذارم.»

یک شب شب بود، و آن دو، خود را در تالار کوچکی یافتند که پر از سوسیالیست‌های اوکلند – بیشتر کارگر – شده بود. سخنان، یهودی‌زیرکی بود که تحسین و مخالفت مارتین را برانگیخت. شانه‌های قوز کرده و باریک و سینه خشکیده و چروکیده‌اش نشان می‌داد که فرزند راستین همین محلهٔ پرجمعیت است. مارتین شدیداً تحت تأثیر مبارزهٔ دیرینهٔ بردگان ناتوان و درمانده با مشتی انسان‌های ارباب منش قرار گرفته بود که بر آن‌ها حکومت کرده بودند و می‌خواستند تا دنیا دنیا است بر آن‌ها حکومت کنند. این موجود پژمرده، در نظر مارتین، علامتی معنی دار بود. پیکر او نمایندهٔ تودهٔ بینوای ضعفا و ناتوانانی بود که بر طبق قانون زیست‌شناسی، در حاشیه‌های پاره پارهٔ زندگانی به هلاکت می‌رسند. اینان حکم لباس ناجور را داشتند. طبیعت، آنان را با وجود فلسفهٔ زیرکانه و تمایلات مورچه‌گونه‌ای که به همکاری داشتند، به نفع انسان استثنایی، کنار زده، و از میان بذرهای فراوان زندگی که با دست پُر برکتش می‌پاشید، فقط بهترین را برگزیده بود. به همین طریق بود که انسان‌ها، به تقلید از طبیعت، اسب مسابقه و خیار پرورش می‌دادند. تردیدی نیست که آفرینندهٔ کائنات می‌توانسته است روشی بهتر ابداع کند؛ اما مخلوقات این کائنات ویژه باید با روش خاص آن کنار بیایند. البته در جریان هلاک شدن-شان می‌توانند درهم بلولند و سوسیالیست‌ها نیز می‌لولیدند، سخنان روی سکو و جمعیت عرق ریزان حاضر نیز همچنان که با هم به مشورت پرداخته بودند تا وسیلهٔ تازه‌ای پیدا کنند که به کمکش بتوانند کیفرهای زندگی کردن را به حداقل برسانند و کائنات را بفرینند، در هم می‌لولیدند.

بدین‌سان او به سخنانش ادامه داد و مارتین نیز اندیشیدنش را دنبال کرد، تا آنکه بریسندن او را بر آن داشت تا جواب‌شان را بدهد. از دستور اطاعت کرد، رفت بالای سکو، به رسم معمول، و رییس را مخاطب قرار داد. با صدایی آهسته و مکث کنان حرف می‌زد و می‌کوشید افکاری را که در جریان سخنرانی آن یهودی به ذهنش راه یافته بود به نظم آورد. در این گونه میتینگ‌ها، به هر سخنران پنج دقیقه وقت می‌دادند؛ اما وقتی پنج دقیقه مارتین تمام شد، او تازه دور گرفته بود و در حملاتش به نظرات آنان تا نیمه راه پیش آمده بود. مارتین علاقه آنان را به خود جلب کرده بود، حاضران با کف زدن‌های خود رییس جلسه را مجبور کردند وقت مارتین را تمدید کند. آن‌ها مارتین را به عنوان حریفی که شایستگی دشمنی با اندیشه‌شان را دارد می‌ستودند، مشتاقانه به سخنانش گوش دادند و به تک تک کلماتش توجه کردند. او با حرارت و اعتقاد محکم صحبت کرد، و در حملاتش به بردگان و اخلاق و تاکتیک ایشان حتی یک کلمه حاکی از لطف به زبان نیاورد، و صادقانه به شنوندگان سخنانش به عنوان بردگان مورد نظر اشاره می‌کرد. از گفته‌های اسپنسر و مالتوس نقل کرد، و قانون تکامل در زیست‌شناسی را تشریح کرد.

در پایان، ضمن جمع‌بندی سریع سخنانش، گفت: «بدین ترتیب، هیچ دولتی، اگر از تیپ‌های بردگان ساخته شده باشد، نمی‌تواند سر پا بماند. قانون قدیمی تکاکل، همچنان معتبر است. همچنان که نشان دادم، در تنازع بقا، اقویا و نسل‌های اقویا بر جا می‌مانند، اما ضعفا و نسل‌های ضعفا در هم کوبیده می‌شوند و به هلاکت می‌رسند. نتیجه آن است که اقویا و نسل اقویا باقی می‌مانند و تا زمانی که مبارزه ادامه دارد قدرت هر نسل فزون‌تر می‌شود. این، تکامل است. اما شما ای بردگان - می‌پذیرم که بردگی خیلی ناگوار است - اما شما بردگان، رویای جامعه‌ای را در سر دارید که قانون تکامل از آن طرد شده باشد، ضعفا و ناتوانان به هلاکت نرسند، و هر آدم ناتوان به اندازه نیازش از نعمات مادی برخوردار شود، همگان بتوانند ازدواج کنند و صاحب فرزند

شوند - اعم از قوی و ضعیف. نتیجه چه خواهد شد؟ دیگر بر قدرت و ارزش زندگانی هر نسل افزوده نخواهد شد. بر عکس، از این قدرت و شدت کاسته خواهد شد. این است الاهی انتقام و دادگستری فلسفه برده پرور شما. جامعه شما بردگان - از بردگان برای بردگان - ضرورتاً باید ضعیف و متلاشی شود همچنان که زندگی تشکیل دهنده این جامعه ضعیف و متلاشی می شود.

یادتان باشد که دارم علم زیست شناسی را تشریح می کنم نه اخلاقیات احساسی را. دولت بردگان، به هیچ شکلی نمی تواند -

یکی از مردان حاضر حرفش را برید و پرسید: «درباره ایالات متحد آمریکا چه می گویی؟»

مارتین در پاسخ گفت: «اما نظرم درباره این کشور چیست؟ سیزده مستعمره، حاکمان خود را بر انداختند و یک حکومت جمهوری به این نام بر پا داشتند. برده ها اربابان خود شدند. دیگر اثری از اربابان شمشیر به دست در میان نماند. اما کسی نمی تواند بدون ارباب به زندگی اش ادامه دهد، به همین علت دسته تازه ای از اربابان پا به میدان نهادند - نه از جمع مردان بزرگ، مردصورت و شریف بلکه از جمع دلالان و رباخواران زیرک و عنکبوت گونه. و همین ها دوباره شما را به بردگان خویش مبدل کردند - اما نه آشکارا، به - سان مردان شریف و با تکیه بر زور بازوی خود بلکه پنهانی و با تکیه بر شبکه های عنکبوتی و تملق و زدوبند و دروغ. آن ها قضات مورد نیازشان را از میان بردگان برگزیده اند و خریده اند، قوانین شمار را به انحراف کشانده اند، و دختران و پسران برده شما را به جنایاتی بدتر از برده فروشی آلوده اند. دو میلیون از فرزندان شما امروز در این اولیگارشی خرید و فروش، در ایالات متحد آمریکا، مشغول به کارند. ده میلیون نفر از شما بردگان، نه مسکن مناسب دارند نه غذای کافی می خورند.

«برگردیم به اصل موضوع. نشان دادم که جامعه بردگان نمی تواند دوام بیاورد زیرا چنین جامعه ای، ماهیتاً باید قانون تکامل را لغو کند. سازماندهی جامعه بردگی آغاز نشده، تباهی درونی اش آغاز می شود. برای شما صحبت

کردن از لغو قانون تکامل آسان است، اما کجاست آن قانون تازه تکامل که حافظ قدرت تان بشود؟ فرمول‌بندی‌اش کنید. آیا پیش از این فرمول‌بندی شده است؟ پس بیانش کنید.»

مارتین در میان غرش صداهای حضار، به جای خود برگشت و نشست. نزدیک به بیست نفر سر پا ایستاده بودند و طوری کف می‌زدند که از صندلی‌نشینان باز شناخته شوند. و یکی یکی با دلگرمی به هلهله بلند حاضران، با سخنانی آتشین و احساسات برانگیز و هیجان‌آور به حمله مارتین پاسخ دادند. شبی آشفته بود - آشفته از لحاظ فکری، که در عرصه پیکار اندیشه‌ها می‌گذشت. بعضی‌ها از موضوع طفره می‌رفتند؛ و بیشتر سخنران‌ها مستقیماً به مارتین پاسخ می‌دادند. آن‌ها را با رشته‌هایی از اندیشه - که برایش تازگی داشت - مارتین را تکان دادند و دریچه‌هایی تازه نه به سوی قوانین زیست‌شناختی جدید بلکه به سوی کاربرست‌های جدید قوانین کهن به رویش گشودند. آن‌ها به قدری جدی بودند که همیشه نمی‌توانستند ادب را رعایت کنند و رییس جلسه بارها روی میز کوبید و خواستار رعایت نظم و ادب شد. از قضا یک گزارشگر جوان در میان حاضران بود که برای گزارش دادن حوادث یک روز پر حادثه به آن جا فرستاده شده بود و تحت تأثیر نیاز مبرم روزنامه‌نگاران به احساسات قرار گرفت. او گزارشگر چندان روشنی نبود. جوانی سهل‌انگار و چرب‌زبان بود. به قدری ذهنش کند بود که نمی‌توانست بحث را پی‌گیری کند. در حقیقت او با خیال راحت به خودش دلخوشی می‌داد که از هر لحاظ بر این دیوانه‌های حراف برخاسته از صفوف کارگران برتری دارد. همچنین، احترام فوق‌العاده‌ای به کسانی قایل بود که در مقامات بالا نشسته بودند و سیاست‌های ملت‌ها و روزنامه‌ها را با اشارات خودشان تعیین می‌کردند. گذشته از این، برای خودش یک کمال مطلوب داشت - و آن رسیدن به مقام عالی خبرنگار کاملی بود که می‌تواند راهش را در زندگی باز کند و از هیچ، چیزی به چنگ آورد - آن‌هم خیلی زیاد.

اصلاً نمی‌فهمید که این سخنان به چه موضوعی مربوط می‌شوند. لازم هم نبود که بفهمد. کلماتی مانند انقلاب، کلید فهم موضوع را به دستش دادند.

مانند باستان‌شناس یا دیرین‌شناسی که با به دست آوردن یک تکه استخوان فسیل شده می‌تواند تمام استخوان‌بندی موجودی را تماماً بازسازی کند، او نیز با شنیدن کلمه‌ای مانند انقلاب توانست یک سخنرانی کامل را از نو بفهمد و بازسازی کند. آن شب این کار را کرد، و چه خوب کرد؛ و چون مارتین بزرگ‌ترین تکان را در او ایجاد کرده بود، او نیز همهٔ حرف‌ها را از زبان مارتین زد و از او سرده‌ای برای شورشیان این نمایش ساخت و فردگرایی ارتجاعی او را به حساب قانونی‌ترین و انقلابی‌ترین سخنرانی یک سوسیالیست گذاشت. گزارشگر جوان یک نقاش و طراح بود و با قلم موی بزرگش، تصویر کارگران حاضر در تالار اتحادیه را ترسیم کرد - مردانی با چشمانی وحشی و موهای بلند، از تیپ مردان عصبی و تباه شده، که صداهایشان از هیجان به لرزه در می‌آمد، مشت‌های گره کرده‌شان را بر می‌افراشتند، و تمام کارهایشان بر زمینه‌ای از سوگند، فریادهای بلند و غرش خشماگین برای هم-پیمانی صورت می‌گرفت.

۳۹

مارتین در اتاق کوچکش، ضمن نوشیدن قهوه، روزنامهٔ صبح روز پیش را مطالعه کرد. نخستین بار بود که نام خودش را با حروف درشت در عنوان روزنامه، آن‌هم در صفحهٔ اول می‌دید؛ وقتی متوجه شد که از او به عنوان برجسته‌ترین رهبر سوسیالیست‌های اوکلند نام برده‌اند، در شگفت شد. متن سخنرانی را به شکلی که گزارشگر جوان برایش بازسازی کرده بود از سر تا ته خواند. نخست از آن همه دستکاری به خشم آمد اما در پایان، روزنامه را خنده کنان به کناری انداخت.

آن روز غروب، مارتین روی تخت‌خوابش نشسته بود که بریسندن از راه رسید و به نرمی روی تنها صندلی اتاق نشست. مارتین گفت: «این گزارشگر یا مست بوده است یا مرتکب جنایتی شده است.»

بریسندن پرسید: «اما چه غم داری؟ مطمئناً تو در آرزوی جلب تأیید آن خوک‌های بورژوا که روزنامه را می‌خوانند نیستی؟»
 مارتین لحظه‌ای اندیشید، سپس گفت:

«نه، حقیقتاً در فکر تأیید آن‌ها نیستم، حتی یک ذره. از طرف دیگر، احتمال زیاد دارد که روابطم با خانواده روت را اندکی با دشواری مواجه سازد. پدر روت همیشه مدعی بود که من سوسیالیستم، و این نوشته بی‌ارزش به تحکیم عقیده‌اش کمک خواهد کرد. نه اینکه ارزشی برای عقیده‌اش قایل باشم — اما چه فرقی می‌کند؟ حالا می‌خواهم چیزی را که امروز نوشته‌ام برایت بخوانم. نامش را دیرآمده گذاشته‌ام و نوشتنش را تقریباً تا نیمه رسانده‌ام.»

مارتین داستانش را با صدای بلند می‌خواند که ماریا ناگهان در را باز کرد و جوانی را که لباس آراسته به تن داشت، به داخل اتاق هدایت کرد؛ این جوان به چابکی، نگاهی به اطراف انداخت و پیش از آنکه چشمش به مارتین بیفتد، چراغ نفتی و آشپزخانه گوشه اتاق را دید.
 بریسندن گفت: «بنشینید.»

مارتین روی تخت‌خوابش جایی برای او باز کرد و منتظر شد تا بگوید چه کار دارد.

جوان لب گشود: «دیشب سخنرانی شما را شنیدم، آقای ایدن، و اینجا آمده‌ام تا مصاحبه‌ای با شما بکنم.»
 بریسندن، ناگهان خنده‌ای از ته دل کرد.

گزارشگر، نگاه تندی به نشانه ستایش از رنگ پوست نعش گونه و میرنده بریسندن به او انداخت و پرسید: «سوسیالیست برادری؟»
 مارتین با ملایمت گفت: «پس ایشان آن گزارش را نوشتند؟ اما این که فقط یک پسر بچه است!»

بریسندن پرسید: «چرا تو پوزه‌اش نمی‌زنی؟ حاضرم هزار دلار بدهم و ریه‌هایم را فقط برای پنج دقیقه به من پس بدهند.»

گزارشگر جوان، با شنیدن صحبتی که از بالای سرش، دور و برش، و خطاب به خودش رد و بدل می‌شد، کمی گیج شد. او به دلیل توصیف درخشانی که از میتینگ سوسیالیست‌ها کرده بود، تشویق شده بود و وظیفه داشت که با مارتین ایدن - رهبر تهدید سازمان یافته جامعه - مصاحبه‌ای شخصی به عمل آورد.

گفت: «اگر عکسی از شما بگیریم اعتراض نمی‌کنید؟ می‌دانید، یک خبرنگار عکاس با خودم آورده‌ام که بیرون ایستاده است، و می‌گوید بهتر است همین الان، پیش از آنکه آفتاب پائین‌تر برود، عکسی از شما بگیرد، بعد از آن، می‌توانیم ترتیب مصاحبه را بدهیم.»

بریسندن با چهره‌ای اندیشمندانه گفت: «عکاس! بزن تو پوزه‌اش، مارتین، بزنش!»

مارتین پاسخ داد: «به گمانم دارم پیر می‌شوم. می‌دانم که باید این کار را بکنم، اما دلش را ندارم. مثل اینکه اهمیتی هم ندارد.»
بریسندن اصرار کرد: «به خاطر مادرش.»

مارتین در پاسخ گفت: «قابل بررسی است؛ اما به نظر نمی‌رسد که برای پدید آوردن نیروی کافی در من به صرف وقتش بیارزد. می‌دانی، کتک زدن هر کسی، زور و نیرو می‌خواهد. تازه، چه اهمیتی دارد؟»

گزارشگر جوان، با آنکه مضطربانه چشم به در دوخته بود، با چهره‌ای شادان گفت: «درست است - راهش همین است.»

مارتین، که فقط بریسندن را خطاب قرار داده بود، ادامه داد، «اما حقیقت نداشت، حتی یک کلمه از آنچه نوشته بود حقیقت نداشت.»

گزارشگر جوان به میان حرفش دوید: «می‌دانید، این یک توصیف کلی بود؛ و تازه، تبلیغ خوبی است. این است که اهمیت دارد. لطفی بود که در حق شما شد.»

بریسندن با لحنی جدی تکرار کرد: «تبلیغ خوبی بود. مارتین، پسرۀ سالخورده!»

مارتین افزود: «و لطفی بود که در حق من شد - فکرش را بکن!»
 گزارشگر جوان، که قیافه‌ای فکورانه به خود گرفته بود، پرسید: «ببینم،
 آقای ایدن، شما در کجا متولد شدید؟»

بریسندن گفت: «یادداشت بر نمی‌دارد. همه چیز را به خاطر می‌سپارد.»
 «همین برایم کافی است.» جوان می‌کوشید اضطراب را به چهره‌اش راه
 ندهد. «گزارشگر خوب و شایسته نیازی به یادداشت برداری ندارد.»

«همین کافی بود... برای دیشب، اما بریسندن اهل سکوت نبود، و به همین
 علت، ناگهان نظرش را عوض کرد. «مارتین، اگر تو نرنی، خودم این کار را
 می‌کنم، و ممکن است یک لحظه بعد دراز به دراز بیفتم و بمیرم.» مارتین
 پرسید: «چطور می‌شود اگر در کونش بزنی و بیرونش کنیم؟»

بریسندن مسأله را از لحاظ قضایی بررسی کرد، سپس سرش را تکان داد.
 مارتین بلافاصله روی لبه تخت‌خوابش نشست و گزارشگر جوان را دمر
 روی زانوهایش انداخت.

مارتین هشدار داد: «ببین، گاز نگیر، وگرنه صورتت را له و لورده
 می‌کنم. حیفه! صورت خیلی زیبایی داری.»

دست بر افراشته‌اش فرو افتاد، و در پی آن، با آهنگی تند و پیوسته بالا
 می‌رفت و پایین می‌آمد. گزارشگر جوان دست و پا می‌زد و فحش می‌داد و به
 خود می‌پیچید، اما نمی‌خواست گاز بگیرد. بریسندن با قیافه‌ای گرفته نگاه
 می‌کرد، یک بار نیز به هیجان آمد و بطری ویسکی را چسبید و ملتمسانه
 گفت: «ببین، بگذار من هم مشت محکمی توی صورتش بکوبم.»

مارتین وقتی بالاخره از زدن گزارشگر جوان دست برداشت، گفت:
 «متأسفم که دستم زوری ندارد. کاملاً بی‌حس شده است.» سپس گزارشگر
 جوان را بلند کرد و روی تخت‌خواب انداخت. و او در حالی که اشک‌های
 خشمی کودکانه از گونه‌های گل انداخته‌اش به پایین می‌غلطید، خرناس کنان
 گفت: «به جرم این کار، دستگیر خواهی شد. به تلافی این کار، پدرت را در
 خواهم آورد. حالا می‌بینی.»

مارتین گفت: «طفلکی. نمی فهمد که قدم در سراشیبی نهاده است. این گونه دروغگویی دربارهٔ ممنوعان خود، کار شرافتمندانه‌ای نیست، درست نیست، مردانه نیست، و این را نمی فهمد.»

پس از لحظه‌ای سکوت، بریسندن گفت: «آمده که همین‌ها را از ما بشنود.» «بله، پیش من آمده است، چون پشت سرم بدگویی کرده و به اعتبارم لطمه زده است. حتم دارم که بقال محل از امروز به بعد به من نسیه نخواهد داد. بدتر از همه این است که این جوانک بیچاره به راهش ادامه خواهد داد تا به یک روزنامه‌نگار درجه اول و رذل درجه اول تبدیل شود.»

بریسندن گفت: «اما هنوز فرصت باقی است. چه کسی می‌داند، شاید تو بتوانی وسیلهٔ مناسب و متواضعی برای نجاتش باشی. راستی چرا نگذاشتی فقط یک مشت توی صورتش بکوبیم؟ دلم می‌خواست من هم دستی توی این کار داشته باشم.»

جوان خطاکار، حق‌کنان گفت: «می‌دهم دستگیرتان کنند، هر دوتان را، جانورهای وحشی.»

مارتین با حالت دلتنگ‌کننده‌ای سرش را تکان داد: «نه، دهانش خیلی قشنگ و خیلی ضعیف است. متأسفم که بی‌خودی دستم را بی‌حس کردم. این گزارشگر جوان نمی‌تواند خودش را اصلاح کند. سرانجام او یک روزنامه‌نگار بزرگ و موفق خواهد شد. وجدان ندارد. همین به تنهایی او را بزرگ خواهد کرد.»

گزارشگر جوان با شنیدن این سخنان از در بیرون رفت، البته تا آخرین لحظه از ترس اینکه مبادا بریسندن بطری ویسکی را از پشت به سرش بکوبد، بر خود می‌لرزید.

در روزنامهٔ صبح روز بعد، مارتین به مطالب بسیاری دربارهٔ خودش برخورد که برایش تازگی داشت. در یک ستون مخصوص مصاحبه، سخنی از او نقل شده بود بدین مضمون: «ما دشمنان سوگند خوردهٔ اجتماعیم. نه، ما آنارشیت نیستیم بلکه سوسیالیستیم.» وقتی خبرنگار به او گفته بود که به

نظرش چندان تفاوتی میان دو مکتب نیست، مارتین شانه‌هایش را با سکوتی تأییدآمیز بالا انداخته بود. در توصیف چهره او گفته شده بود که دو نیمه صورتش نامتقارنند و از چندین علامت دیگر دال بر فساد اخلاقی‌اش نام برده شده بود. از همه چشمگیرتر دست‌های تبهگن و نگاه‌های آتشین و چشم‌های خون گرفته‌اش بودند.

همچنین متوجه شد که شب‌ها در پارک تالار شهر برای کارگران سخنرانی می‌کرده است، و در میان آنارشیست‌ها و تهیج‌گرانی که در آن جا اذهان مردم را مشوب می‌کردند او بیشترین تعداد شنونده را به خود جلب می‌کرده و انقلابی‌ترین سخنرانی‌ها از آن او بوده است. گزارشگر جوان، تصویر بسیار روشنی از اتاق فقیرانه و کوچک، چراغ نفتی، تنها صندلی اتاق و هم اتاقی نعلش گونه مارتین کشیده بود، و گفته بود قیافه بریسندن چنان است که گویی لحظه‌ای پیش، پس از بیست سال زندان انفرادی در سیاه‌چالی حصین، آزاد شده است.

جوانک، در کارش کوشا بود، دوان دوان به همه جا سر کشیده و از تاریخچه خانوادگی مارتین آگاه شده بود، و عکسی از مغازه نقدفروشی هیگینبوثام گرفته بود و آقای هیگینبوثام را در حالی که جلوی مغازه‌اش ایستاده بود، معرفی کرده بود. از او به عنوان انسانی روشن بین و کاسبی محترم نام برده بود که حتی یک لحظه نمی‌تواند نظرات سوسیالیستی برادرزنش و شخص او را تحمل کند، چون او در نظر وی آدمی تنبل و به دردخور بود و هر وقت کاری پیدا می‌شد از پذیرفتنش خودداری می‌کرد و حالا هم باید راهی زندان شود. با هرمان فون اشمیت شوهر ماریان هم مصاحبه کرده بود. او مارتین را عضو ناراضی خانواده نامیده و محکومش کرده بود. فون اشمیت به خبرنگار گفته بود: «او می‌کوشید گوش مرا ببرد اما خیلی خوب و زود جلویش را گرفتم. مصلحت را در این دیده است که این طرف‌ها به سور چرانی نیاید. از من می‌شنوی، هر کس که کار نکند به هیچ دردی نمی‌خورد.»

این بار مارتین به راستی خشمگین شد. بریسندن این حادثه را لطیفه‌ای خنده‌دار تصور می‌کرد، اما نمی‌توانست مارتین را دلداری دهد. چون او در این اندیشه بود که توضیح دادن درباره همه این‌ها به روت، کار دشواری است. اما مطمئن بود که پدر روت از آنچه رخ داده بود غرق در لذت خواهد شد و از همین برای به هم زدن نامزدی روت و مارتین بیشترین استفاده را خواهد کرد. پستیچی بعد از ظهر، نامه‌ای از روت برایش آورد. مارتین با نوعی احساس قلبی فاجعه، نامه را باز کرد و جلوی همان دری که به روی پستیچی باز کرده بود ایستاد و خواند. همچنان که نامه را می‌خواند، دستش بی‌اختیار به دنبال توتون و کاغذ سیگار قهوه‌ای رنگ روزهای سیگاری بودنش، وارد جیبش شد. نمی‌دانست که جیبش خالی است یا آنکه دستش به مصالح لازم برای سیگار پیچی خورده است.

نامه، آمیخته با احساسات نبود. اثری از خشم در آن دیده نمی‌شد. اما در سراسر نامه، از نخستین تا آخرین جمله، آهنگ آزرده‌گی و نومیدی به گوش می‌رسید. او انتظاری بهتر از این از مارتین داشته است. او گمان کرده بود که مارتین خیره سری‌های دوران جوانی را کنار گذاشته و عشق روت به قدر کافی می‌توانسته است او را در پیش گرفتن یک زندگی جدی و آبرومندانه هدایت کند. و حالا پدر و مادرش پایشان را توی یک کفش کرده و خواستار بر هم خوردن نامزدی‌شان شده‌اند. روت هم چاره‌ای ندارد جز اینکه بپذیرد حق با پدر و مادرش است. رابطه آن دو نومیدکننده بوده است. اما روت، یک تأسف را در سراسر نامه‌اش با صدای رسا بیان کرده بود، و آن، برای مارتین بسیار ناگوار بود. روت نوشته بود: «اگر می‌توانستی یک کار ثابتی پیدا کنی و تلاش می‌کردی که به جایی برسی! اما افسوس که نشد. زندگی گذشته‌ات خیلی بی‌بند و بارانه و آشفته بوده است. می‌فهمم که تو را نباید سرزنش کنم. و فقط می‌توانی بر طبق طبیعت خودت و تربیت خردسالی‌ات عمل کنی. به همین علت، من تو را سرزنش نمی‌کنم، مارتین. لطفاً این را به یاد داشته باش. کار ما فقط یک اشتباه بوده است. همچنان که پدر و مادرم ادعا می‌کردند، ما

برای همدیگر ساخته نشده‌ایم و هر دومان باید شاد باشیم که خیلی زود متوجه این موضوع شدیم.... و در اواخر نامه‌اش گفته بود «هر تلاشی برای دیدن من بی‌فایده است. این دیدار، برای هر دوی ما، و نیز مادرم، مایه ناخشنودی و ناراحتی خواهد بود. راستش، احساس می‌کنم شدیداً مایه دردسر و نگرانی او شده‌ام. برای جبران‌ش باید سال‌ها جان بکنم.»

نامه را بار دوم نیز دقیقاً تا آخر خواند، آنگاه نشست و پاسخ داد. خلاصه مطالبی را که در میتینگ سوسیالیست‌ها به زبان آورده بود برایش شرح داد و متذکر شد که همه آن‌ها بر خلاف چیزهایی بودند که روزنامه‌ها از قول او نقل کرده بودند. در اواخر نامه، دوباره همان عاشق دیوانه خدا شده بود و ملتسمانه به دنبال عشق می‌گشت. نوشت: «لطفاً پاسخ بده، و در پاسخ حتماً یک نکته را برایم شرح بده: آیا مرا دوست داری؟ همین و بس – فقط به این پرسش پاسخ بده.»

اما روز بعد و روزهای پس از آن، خبری از روت نشد. داستان دیرآمده همچنان دست نخورده روی میزش افتاده بود و کپه دست‌نوشته‌های برگشتی در زیر میز، روز به روز بزرگتر می‌شد. نخستین بار، خواب پُر شکوه مارتین در اثر بیخوابی بر هم خورد و چندین شب طولانی را با بی‌قراری و بی‌خوابی سپری کرد. سه بار به خانه موریس سرزد، اما هر بار، مستخدم جواب رد داد. بریسندن، بیمار شده و در هتل افتاده بود، به قدری ضعیف بود که نمی‌توانست بیرون بیاید، و مارتین با آنکه بارها به دیدنش رفت، اما ناراحتی‌هایش را به زبان نیاورد تا بار او را سنگین‌تر نکند.

زیرا مشکلات مارتین یکی دو تا نبود. پیامد خطای گزارشگر جوان، حتی گسترده‌تر از آن بود که مارتین تصور می‌کرد. بقال پرتغالی دیگر حاضر نبود به او نسیه بدهد، و میوه فروش که آمریکایی بود و به آمریکایی بودنش افتخار می‌کرد، او را خائن به کشور نامیده بود و از معامله با او خودداری می‌کرد – دامنه میهن پرستی‌اش را تا جایی کشانده بود که حساب مارتین را بست و حتی امکان تلاش برای پرداختن بدهی‌هایش را نیز از او گرفت. در گفتگوهای همسایه‌ها نیز همین احساس‌ها بازتاب یافته بود و همه شدیداً از

مارتین به خشم آمده بودند. هیچ یک حاضر نبودند کاری با یک خائن سوسیالیست داشته باشند. ماریا مردد و هراسان شده بود، اما همچنان به مارتین وفادار بود. بچه‌های همسایه‌ها از خوف تماشای کالسکه بزرگی که به دیدار مارتین آمده بود به در آمدند و هر وقت مارتین را می‌دیدند از دور با کلمات ولگرد و بیچاره صدایش می‌کردند. اما بچه‌های ماریا سیلوا همچنان پایمردانه از او دفاع می‌کردند و بارها در دفاع از حیثیت او با بچه‌های دیگر دست به یقه شده بودند، و هر روز زیر چشم‌هاشان سیاه و دماغ‌شان خونین می‌شد و بر آشفته‌گی‌ها و مشکلات ماریا می‌افزود.

یک روز، مارتین گرتروود را در او کلند دید و خبردار شد که آنچه خودش می‌دانست، درست بوده است - یعنی برنارد هیگینبوثام از اینکه مارتین آبروی خانواده‌شان را برده است از دستش عصبانی بود و گفته بود او را به خانه‌اش راه ندهند.

گرتروود از او پرسیده بود: «چرا از این جا نمی‌ری، مارتین؟ از این جا برو و یه جایی کاری پیدا کن. وقتی آبها از آسیاب افتاد، می‌توانی برگردی.» مارتین سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت. چگونه می‌توانست توضیحی بدهد؟ از شکاف فکری عمیقی که میان خودش و افراد خانواده‌اش ایجاد شده بود به هراس افتاد. هرگز نمی‌توانست این شکاف را پر کند و موضعش را، که همان موضع نیچه سوسیالیست بود به آنان توضیح دهد. در زبان انگلیسی یا هر زبان دیگری، کلماتی که بتواند نگرش و رفتار او را برای آنان قابل فهم گرداند وجود نداشت. در مورد مارتین، عالی‌ترین تصور آنان از رفتار درست، پیدا کردن یک شغل بود. این نخستین و آخرین کلمه آنان بود. همین، کل واژه‌نامه عقیدتی و پنداری آنان را تشکیل می‌داد. شغل پیدا کن! برو سر کار! در حالی که خواهرش حرف می‌زد او پیش خود می‌گفت، ای برده‌های بیچاره و نادان! پس جای شگفتی نیست که دنیا به قدرتمندان تعلق دارد. بردگان، سرشان گرم امور بردگی خویش است. شغل در نظر آنان حکم بتی طلایی را داشت، که در برابرش زانو می‌زدند و به پرستش می‌پرداختند.

وقتی گرتروود خواست پولی به او بدهد، مارتین دوباره سرش را تکان داد، هر چند می‌دانست که در همان روز مجبور خواهد بود سری به بنگاه رهنی بزند.

گرتروود توصیه کرد: «حالا به برنارد نزدیک نشو. پس از چند ماه، وقتی آتشش خاموش شد، اگر دلت خواست، می‌تونی بیایی و راننده‌ و اگن تحویل اجناس بشی. هر وقت احتیاجی به من پیدا کردی، کسی را بفرست دنبالم، فوری می‌آم. یادت نره.»

گرتروود با گریه‌ای که صدایش شنیده می‌شد از آن جا دور شد، و مارتین به محض مشاهده بدن سنگین و قامت زشت خواهرش احساس کرد که تیری از اندوه در درونش شلیک می‌شود. همچنان که به رفتن خواهرش می‌نگریست، چنان بود که گویی بنای عظیم اندیشه‌های نیچه‌ای متزلزل و متلاشی می‌شود. طبقه بردگان، به طور مجرد، خیلی دوست داشتنی بود اما وقتی دامنه‌اش به خانواده خودش کشیده می‌شد، هیچ خوشایند نبود. و باز، اگر اصولاً برده‌ای یافت می‌شد که به دست قدرتمندان خانه خراب شده باشد، آن برده، خواهرش گرتروود بود. از درک این تناقض، نیشخندی چون انسان‌های ابتدایی زد. او در پیروی از اندیشه‌های نیچه به قدری شرافت داشت که به مفاهیم فکری‌اش اجازه داد در برابر نخستین احساس یا عاطفه‌ای که بر وجودش تأثیر گذاشت به لرزه درآید، زیرا دلسوزی‌اش به حال خواهرش چیزی جز این معنی نمی‌داد. انسان‌های شریف حقیقی، از دلسوزی و شفقت فراتر رفته بودند. دلسوزی و شفقت در دخمه‌های زیرزمینی بردگان جوانه زده بودند و معنایی جز جان‌کندن و عرق ریختن بینوایان و ضعیفان در هم لولنده نداشتند.

۴۰

داستان دیرآمده همچنان روی میز افتاده و به دست فراموشی سپرده شده بود. هر دستنوشتی که روزی به جایی فرستاده بود، برگشت خورده و زیر میز آرمیده بود، فقط یک دستنوشته را همچنان در سفر نگه‌داشت و آن حشره

یکروزه اثر بریسندن بود. دوچرخه و کت شلوار سیاهش را دوباره گرو گذاشت، و صاحب ماشین تحریر دوباره برای گرفتن کرایه ماشین فشار می آورد. اما دیگر نگران این جور چیزها نبود. به دنبال راهی تازه می گشت و می دانست تا زمانی که این راه را پیدا نکرده است زندگی اش بی جنب و جوش خواهد گذشت.

پس از چندین هفته، آنچه انتظار می کشید اتفاق افتاد. روت را در خیابان دید. بله، برادرش نورمن او را همراهی می کرد، و هر دو می کوشیدند او را نادیده بگیرند، و نورمن کوشید او را از سر راهشان کنار بزند.

نورمن تهدید کنان گفت: «اگر مزاحم خواهرم بشی، پلیس خبر می کنم. روت نمی خواهد با تو حرف بزند، و اصرار تو معنایی جز توهین ندارد.»

مارتین با قیافه گرفته ای پاسخ داد: «اگر مقاومت کنی، مجبور خواهی شد آن افسر پلیس را خبر کنی، بعد هم اسمت در روزنامه چاپ خواهد شد. حالا از سر راهم برو کنار، و اگر دلت می خواهد، افسر را خبر کن بیاید. می خواهم با روت حرف بزنم.»

به روت گفت: «می خواهم از دهان خودت بشنوم.»
روت رنگ پریده و لرزان بود، اما سرش را بلند کرد و پرسشگرانه به مارتین نگریست.

مارتین به تندی گفت: «جواب سؤالی را که در نامه ام مطرح کرده بودم.»
نورمن حرکتی ناشکیبانه کرد، اما مارتین با نگاهی تند و تیز، جلوی او گرفت.

روت سرش را تکان داد.

مارتین پرسید: «آیا این کارها را آزادانه و از روی طیب خاطر انجام می دهی؟»

روت با صدایی آرام و محکم، و با لحنی سنجیده گفت: «بله، از روی طیب خاطر انجام می دهم. تو چنان مرا بی آبرو کرده ای که شرمم می شود حتی به دیدن دوستانم بروم. همه شان دارند درباره من حرف می زنند، این را

می‌دانم. فقط همین را می‌توانم بگویم و بس. دلم را بدجوری شکنجاندی، و دیگر آرزوی دیدارت را ندارم.»

«دوستان! شایعات! گزارش‌های دروغ روزنامه‌ها! تردیدی ندارم که این چیزها از عشق قوی‌تر نیستند! فقط حتم پیدا می‌کنم که تو هرگز مرا دوست نمی‌داشته‌ای.»

سرخی خون، رنگ پریدگی چهره روت را زدود.
روت با صدای خفیفی گفت «پس از آنچه اتفاق افتاد؟ مارتین نمی‌دانی که داری چه می‌گویی. من که دیوانه نیستم.»
نورمن گفت: «ببین، روت دیگر نمی‌خواهد اصلاً سروکاری با تو داشته باشد»، و دست خواهرش را گرفت که بروند.

مارتین خودش را کنار کشید و راه را برای‌شان باز کرد، در همان حال دستش را ناآگاهانه در جستجوی توتون و کاغذ سیگار قهوه‌یی توی جیب کتش فرو برد، اما چیزی نیافت.

از آن جا تا اوکلند شمالی، راهی بسیار طولانی بود و مارتین وقتی از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاقش شد، تازه فهمید که این راه را پیاده پیموده است. روی تختخواب نشست و مانند آدمی خواب‌گرد که بیدار نشسته باشد به اطراف خیره شد. داستان دیرآمده را دید که روی میز افتاده بود، صندلی را به طرف میز کشید و قلمش را برداشت. در ذهنش نوعی کشش به سوی کمال، آشیانه داشت. در برابرش کاری ناتمام افتاده بود. ناتمامی آن نتیجه تلاش برای کامل کردن کار دیگری بود. حال آن کار دیگر اتمام یافته بود و مارتین می‌توانست این کار را از سر بگیرد و به پایان برساند. اما پس از آن باید چه کرد، نمی‌دانست. آنچه می‌دانست این بود که در زندگی‌اش به یک نقطه اوج رسیده بود. دوره‌ای به سر آمده بود و او نیز آن دوره را به شیوه‌ای کارگرگونه و مردوار پایان می‌داد. در برابر آینده کنج‌کاو نبود. به همین زودی در خواهد یافت که آینده برایش آستن چه حوادثی است. هر چه باشد، اهمیتی ندارد. دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت.

پنج روز تمام، جایی نرفت، کسی را ندید، فقط مختصر غذایی خورد و نوشتن داستان دیرآمده را دنبال کرد. صبح روز ششم، پستیچی، نامه باریکی از سردبیر نشریه پارتنون برایش آورد که پذیرفته شدن حشره یکروزه را اعلام کرده بود. سردبیر گفته بود: «ما شعر را به آقای کارترایت بروس دادیم و ایشان چنان گزارش خوبی در باره اش نوشته اند که خود را موظف به چاپ آن دانستیم. به عنوان علاقه مندی و پی گیری مان در چاپ اشعار، اجازه می خواهم به اطلاع تان برسانم که شعر مزبور را برای شماره ماه اوت در نظر گرفته ایم. زیرا شماره ماه ژوویه تکمیل شده بود. لطفاً در پاسخ به این نامه، عکس و زندگی نامه ایشان را برای ما بفرستید. اگر حق الزحمه ارسالی رضایت شما را جلب نمی کند لطفاً بی درنگ، تلگرافی اطلاع دهید که چه مبلغی را مناسب می دانند.»

چون حق الزحمه ارسالی آن ها سیصد و پنجاه دلار بود، مارتین لازم ندید که تلگرافی به سردبیر بفرستد. تازه برای این کار، می بایست رضایت بریسندن را هم جلب می کرد. خوب، بالاخره معلوم شد که حق با او بوده است. سردبیری پیدا شده بود که ارزش شعر واقعی را در می یافت. حق الزحمه هم عالی بود. گرچه حق الزحمه شعر یک قرن بود. اما آقای کارترایت بروس، مارتین می دانست تنها منتقدی است که بریسندن برای نظراتش احترام قایل است. مارتین سوار اتوبوس برقی شد و به مرکز شهر رفت و همچنان که به خانه ها و خیابان های فرعی که به سرعت از برابرش می گذشتند چشم دوخته بود، تأسف می خورد که چرا بیش از این از موفقیت دوستش و از پیروزی چشمگیر خودش به هیجان نیامده است. تنها منتقد ارزشمند ایالات متحد آمریکا نظر بسیار خوبی درباره شعر بریسندن ابراز کرده بود، و ادعای مارتین نیز مبنی بر اینکه هر نوشته خوب می تواند راهش را به میان مجلات بگشاید درست از آب درآمده بود. اما حس همدردی، نیروی جهندگی اش را در وجود مارتین از دست داده بود، و او متوجه شد که اشتیاقش به دیدن بریسندن به مراتب بیش از اشتیاق به رساندن خبرهای خوش به اوست. پذیرفته شدن شعر

از سوی نشریه پارتنون، به یادش آورد که در مدت پنج روزی که سرگرم نوشتن داستان دیرآمده بود، از بریسندن خبردار نشده بود و حتی به فکرش نیفتاده بود. نخستین بار بود که مارتین فهمید چه روزهای آشفته‌ای را پشت سر گذاشته است و از اینکه دوستش را از یاد برده بود احساس شرمندگی کرد. اما شرمساری نیز نتوانست وجودش را به گرمی بسوزاند. مارتین در برابر هر احساسی، جز احساسات هنری مربوط به نوشتن داستان دیرآمده بی‌حس شده بود. تا جایی که به امور دیگر مربوط می‌شد، مارتین چنان بود که گویی در حال نشئه به سر می‌برد. سراسر این زندگی که اتوبوس برقی به تندی از میانش می‌گذشت، به نظرش چیزی بعید و غیر واقعی می‌نمود، و اگر مناره بزرگ کلیسایی که از برابرش می‌گذشت ناگهان بالای سرش متلاشی و به کپه‌ای خاک و شن تبدیل می‌شد ذره‌ای باعث علاقه‌مندی یا شگفتی‌اش نمی‌شد.

وقتی به هتل رسید، شتابان به اتاق بریسندن رفت و دوباره برگشت پایین. اتاق خالی بود. اسباب و اثاثیه هم نبود.

از منشی هتل پرسید: «آقای بریسندن آدرس جدیدش را پیش شما گذاشت؟» و منشی لحظه‌ای کنجکاوانه در او خیره شد.

پرسید: «نشیده‌اید؟»

مارتین سرش را تکان داد.

«آخر همه روزنامه‌ها نوشتند. توی تخت‌خوابش مرده بود. خودکشی کرده بود. یک گلوله توی مغز خودش خالی کرده بود.»

«دفنش کرده‌اند؟» به نظر می‌رسید که مارتین صدای خودش را همچون صدای کسی دیگر می‌شنود که از فاصله‌ی بسیار دور این سؤال را می‌کند.

«نه. جسد را پس از تحقیقات، به شرق آمریکا بردند. حقوق‌دانانی که اقوامش تعیین کرده بودند ترتیب کارها را دادند.»

مارتین با حالتی روشنگرانه گفت: «حتماً خیلی تندتند هم رسیدگی کردند.»

«اوه، نمی‌دانم. پنج روز پیش این اتفاق افتاد.»

«پنج روز پیش.»

مارتین در حالی که برگشت و از در بیرون رفت، گفت: «اوه.»
 سر چهارراه، وارد خیابان وسترن یونیون شد و تلگرافی به مجله پارتنون
 فرستاد و خواستار تسریع در انتشار شعر شد. در جیبش بیش از پنج سنت برای
 کرایه اتوبوس برگشت به خانه نداشت. به همین علت تلگرام را به هزینه
 دریافت کننده فرستاد.

به محض رسیدن به اتاق، نوشتن داستان را از سر گرفت. روزها و شبها از
 پی هم آمدند و گذشتند، او همچنان پشت میز نشسته بود و می نوشت.
 جایی نمی رفت، بجز مغازه رهنی، ورزش نمی کرد، و وقتی گرسنه می شد و
 چیزی برای پختن داشت، از روی برنامه غذا می خورد و وقتی هم چیزی برای
 پختن نداشت، باز از روی برنامه غذا می خورد. با آنکه استخوان بندی تک
 تک فصل های این داستان پیشاپیش تعیین شده بود، مارتین متوجه روزنه ای در
 آن شد، بزرگترش کرد و بر قدرت داستان افزود. البته با داخل کردن بیست
 هزار کلمه دیگر. برای خوب انجام دادن این کار هیچ گونه نیاز حیاتی و
 مبرمی احساس نمی کرد، بلکه اصول هنری اش او را به خوب انجام دادن این
 کار وادار می داشتند. همچون آدمی سرگشته به نوشتن داستان ادامه می داد، به
 طرز غریبی از دنیای پیرامونش گسسته بود و احساس می کرد که در میان
 تجملات ادبی زندگی گذشته اش همچون شبی آشناست. به یادش آمد که
 کسی گفته بود شب، روح آدمی است که مرده باشد و از حس کافی برای پی
 بردن به آن برخوردار نیست؛ لحظه ای درنگ کرد تا دریابد که نکند او نیز
 مرده است و خودش نمی داند.

سرانجام، روزی، داستان دیرآمده به پایان رسید. نماینده شرکت اجاره
 دهنده ماشین تحریر آمده بود تا ماشین را ببرد، و در لحظاتی که مارتین
 آخرین صفحات آخرین فصل داستان را ماشین می کرد، روی لبه تخت خواب
 نشست. در انتهای داستان کلمه «پایان» را با حروف درشت نوشت، که در واقع
 نیز پایان کارش بود. با احساسی از آرامش خاطر، به ماشین تحریر که از اتاقش
 بیرون می رفت چشم دوخت، آنگاه برگشت و روی تخت خوابش دراز کشید. از

گرسنگی، ضعف می‌رفت. سی و شش ساعت بود که غذایی در دهانش نگذاشته بود اما اصلاً به غذا نمی‌اندیشید. به پشت دراز کشید، چشمانش را بست، به چیزی نمی‌اندیشید، اما گیجی یا کرختی کم‌کم بر او چیره شد و ضمیر آگاهش را اشباع کرد. در حالت نیمه هذیانی، مصراع‌هایی از شعری را که بریسندن به خواندنش برای او علاقه‌مند بود، با صدای بلند زمزمه کرد. ماریا که با نگرانی از پشت در به این صدا گوش می‌داد، از بیان یکنواخت مارتین به وحشت افتاد. کلمات، به خودی خود، معنایی برای ماریا نداشتند اما شعر خوانی او واقعیت داشت و این را می‌فهمید. مصراع «کارم به سر رسید» بندگردان شعر بود:

کارم به سر رسید -

بربط چنین سرود.

هر نغمه عاقبت، روزی به سر رسد.

چون سایه‌ای لطیف،

بر برگ میخکی.

کارم به سر رسید -

بربط چنین سرود.

دوران من گذشت؛

دوران خواندتم، چون قمریان در بامدادان؛

در لابه لای بوته‌ها.

خاموش مانده‌ام،

چون خسته سهره‌ای،

خشکیده در گلو، آواز و نغمه‌اش.

و آن فصل خواندتم، دیگر به سر رسید.

کارم به سر رسید.

بربط چنین سرود.

ماریا دیگر تاب نیاورد، دوید به طرف آشپزخانه، کاسه‌ای پر از سوپ کرد و بهترین گوشت و سبزی آش را از ته دیگ بالا آورد و توی آن ریخت. مارتین بلند شد و نشست و شروع به خوردن کرد، و در فاصله هر قاشقی که به دهان می‌برد به ماریا اطمینان می‌داد که مشغول حرف زدن در عالم خواب نبود و تب هم نداشته است.

وقتی ماریا از اتاق بیرون رفت، مارتین با حالتی ملال‌انگیز و شانه‌های آویخته در لبه تخت‌خواب نشست و با چشمانی تاریک به اطراف نگریست اما چیزی ندید تا آنکه پوشه پاره شده‌ای از یک مجله که همراه نامه‌های صبح برایش فرستاده شده بود، و هنوز بازشان نکرده بود به چشمش خورد و ستونی از نور به مغز تاریک او فرستاد. پیش خود اندیشید: «مجله پارتنون است، شماره ماه اوت - حتماً شعر حشره یکروزه هم در آن انتشار یافته است. کاش بری‌سندن این جا بود و می‌دید!»

داشت مجله را ورق می‌زد که ناگهان ایستاد. شعر حشره یکروزه به صورت چشمگیری معرفی و چاپ شده بود، هر بخش شعر را با حاشیه‌های تزئینی آراسته بودند. در یک طرف عنوان شعر، عکس بری‌سندن، و در طرف دیگر، عکس سر جان ولیو سفیر کیبر بریتانیا چاپ شده بود. در یادداشت مقدماتی سردبیر به نقل از سر جان ولیو گفته شده بود که آمریکا شاعر ندارد، مجله پارتنون با چاپ شعر حشره یکروزه می‌خواست بگوید: «بفرما، این هم شاعر، سر جان ولیو!» از کارترایت بروس به عنوان بزرگترین منتقد آمریکا نام برده شده بود و عباراتی از او که در آن گفته بود حشره یکروزه بزرگترین شعری است که تا کنون در آمریکا سروده شده است، نقل شده بود. و سرانجام، پیشگفتار سردبیر با این عبارت پایان یافته بود: «ما هنوز رأی نهایی را درباره ارزش واقعی شعر حشره یکروزه صادر نکرده‌ایم، شاید هرگز نتوانیم این رأی را صادر کنیم. اما بارها خوانده‌ایمش، و از کلمات و ترتیب جایگزینی آن‌ها در شگفت شده‌ایم، از خود پرسیده‌ایم که آقای بری‌سندن این

کلمات را از کجا آورده و چگونه در کنار هم نهاده است.» آنگاه متن کامل شعر آمده بود.

مارتین در حالی که مجله را رها کرد تا از میان دو زانویش به روی کف اتاق بیفتد، زیر لب گفت: «چه خوب شد که مردی، بریس، دوست پیرم.» بی‌ارزشی و عوام‌فریبانگی پیشگفتار سردبیر، تهوع آور بود اما مارتین با خونسردی دریافت که زیاد هم تهوع آور نیست. آرزو می‌کرد بتواند خشمگین شود اما نیروی کافی برای آزمودنش را نداشت. خیلی کمرخت بود. خونس به قدری غلیظ شده بود که نمی‌توانست با توفندگی موج‌گونه خشم به گردش درآید. اما، گذشته از این‌ها، مگر اهمیتی داشت؟ این با همه آن چیزهایی که بریسندن در جامعه بورژوازی محکوم کرده بود فرقی نداشت.

مارتین، چنانکه گویی راز دلش را می‌گشاید، گفت: «طفلکی بریس. هرگز مرا نخواهد بخشید!»

با زور از جا بلند شد و جعبه‌ای را که یک زمانی جای کاغذ ماشین تحریر بود، برداشت. وقتی محتویاتش را جستجو کرد به یازده شعر از دوستش بریسندن برخورد. این صفحات را از طول و عرض پاره کرد و توی سطل کاغذ باطله ریخت، این کار را با بی‌حالی انجام داد و وقتی به پایان رسید، روی لبه تخت‌خواب نشست و به فضای خالی برابر چشمانش خیره شد.

حال چقدر آن‌جا نشست، خودش نمی‌دانست، تا آنکه ناگهان از پس چشمان تاریکش خط سفید رنگی را دید که در افقی دوردست در حال پدید آمدن بود. شگفت‌انگیز بود. اما همچنان که به مشخص‌تر شدن این خط می‌نگریست، متوجه تپه‌ای مرجانی شد که در میان امواج کف آلود اقیانوس آرام دود می‌کند. آنگاه، در خط خرده موج‌هایی که به ساحل می‌کوبیدند و تلاشی می‌شدند، قایق ته‌پهن کوچکی را تشخیص داد که پاروگیرهای برآمده‌ای داشت. در عقب قایق، پاروزن آفتاب‌سوخته جوانی را دید که شلوارکی قرمز بر تن داشت و پاروی براقی را در آب فرو می‌برد. مارتین، جوان را شناخت. او موتی کوچک‌ترین پسر تاتی رییس قبیله بود، و این‌جا

تاهیتی بود، و در آن سوی تپه مرجانی دو دختر نیز سرزمین دل‌انگیز پاپارا و خانه علفی رییس در کنار مصب رودخانه بود. روز به پایان رسیده بود و موتی از ماهی‌گیری به خانه بر می‌گشت. منتظر بود یک موج بزرگ یورش آورد و او بر آن بنشیند و از روی تپه مرجانی بجهد. آنگاه، خودش را دید که در جلو قایق نشسته است - چون در گذشته بیشتر وقت‌ها جلو قایق می‌نشست - و پارویی را در آب فرو برده و منتظر دستور موتی است تا اگر دیوار فیروزه‌ای موج بزرگ از پشت سرشان خیز گرفت، او نیز دیوانه‌وار پارو بزند. لحظه‌ای بعد، دیگر تماشاگر نبود، بلکه به درون قایق آمده بود، موتی فریاد می‌زد، هر دوشان سرسختانه پارو می‌زدند، و بر فراز دیوار فروریزنده موج فیروزه‌ای با هم مسابقه می‌دادند. آب در زیر نیم حلقه موج همچون موتور جت، صدای خوفناکی سرداده بود. هوا را ترشحات گریزپای آب پر کرده بودند، آب با غرشی توفنده و طولانی پیش تاخت و قایق را در کرانه آرام آن سوی تپه شناور ساخت. موتی خندید و آب شور دریا را از چشمانش تکاند، و دو تایی پارو زدند تا به ساحل کوبیده شده مرجانی رسیدند. در این جا دیوارهای خانه علفی تاتی، در زیر پرتوهای زرتار خورشید و از پس درختان کاکائو با رنگی به سرخی طلا خودنمایی می‌کردند.

این منظره، ناپدید شد و در برابر چشمانش، منظره اتاق در هم ریخته و کثیفش جای آن را گرفت. بیهوده کوشید تاهیتی را دوباره مجسم کند. می‌دانست که از میان درخت‌ها آوازی به گوش می‌رسید و دخترها در زیر نور مهتاب پایکوبی می‌کردند، اما نتوانست آن‌ها را ببیند. فقط میز تحریر پُر لک و پیس، جای خالی ماشین تحریر، و شیشه گرد گرفته پنجره اتاقش را توانست ببیند. آهی کشید، چشمانش را بست و خوابید.

۴۱

تمام شب را با خوابی سنگین گذراند، حتی یک بار تکان نخورد تا آنکه صبح، نامه‌رسان بیدارش کرد. مارتین احساس خستگی و کرختی می‌کرد؛

نامه‌ها را بی هیچ هدفی، واریسی کرد. در یک پاکت نازک که از مجله‌ای کلاهبردار به نشانی‌اش فرستاده شده بود، چکی با مبلغ بیست و دو دلار دید. یک سال و شش ماه بود که برای گرفتن این پول پافشاری می‌کرد. با خونسردی به رقم چک نگریست. دیگر آن رعشه دیرینه‌ای که در اثر دریافت چک فلان ناشر بدنش را فرا می‌گرفت به سراغش نیامد. بر خلاف چک‌های پیشین، این چک با وعده چک‌های بزرگ‌تر همراه نبود. در نظر مارتین، چکی بود برای دریافت بیست و دو دلار - همین و بس - و با آن می‌توانست مختصر چیزی بخرد و بخورد.

در میان نامه‌های آن روز صبح، به چک دیگری از سوی یک هفته نامه نیویورکی به عنوان حق‌الزحمه شعری فکاهی که ماه‌ها پیش پذیرفته شده بود برخورد. مبلغش ۱۰ دلار بود. فکری به ذهنش رسید، و در آرامشی که داشت، در باره‌اش اندیشید. نمی‌دانست می‌خواهد دست به چه کاری بزند، و شتابی برای دست زدن به کاری در خویش احساس نمی‌کرد. در این ضمن، می‌بایست زندگی می‌کرد. به چندین نفر نیز بدهکار بود. آیا سرمایه‌گذاری مفیدی نخواهد بود اگر روی تمام پاکت‌های کپه عظیم دستنوشته‌هایش در زیر میز تمبر بزند و دوباره راهی‌شان کند؟ شاید یکی دو تاشان پذیرفته شوند. در این صورت، کمکی به زندگی‌اش می‌شود. تصمیم گرفت این سرمایه‌گذاری را عملی سازد، و پس از نقد کردن چک‌ها در بانک محله اوکلند، ده دلارش را داد و تمبر خرید. از فکر برگشتن به خانه و تهیه صبحانه در آن اتاق کوچک و در هم ریخته، چندشش شد. نخستین بار در عمرش، از اهمیت دادن به بدهی‌هایش خودداری کرد. می‌دانست که در اتاقش می‌تواند صبحانه‌ای درست و حسابی با هزینه پانزده الی بیست سنت درست کند. اما به جای این کار، به کافه فوروم رفت و صبحانه‌ای سفارش داد که دو دلار هزینه برمی‌داشت. بیست و پنج سنت به پیشخدمت انعام داد و یک پاکت سیگار مصری خرید. از زمانی که روت گفته بود سیگار کشیدن را کنار بگذارد نخستین بار بود که لب به سیگار می‌زد. اما دیگر دلیلی برای سیگار نکشیدنش

نمی‌دید، و تازه دلش می‌خواست که سیگار بکشد. راستی دیگر پول چه اهمیتی داشت؟ می‌توانست پنج سنت بدهد و یک بسته توتون دورهام با کاغذ سیگار قهوه‌ای بخرد و چهل سیگار بیچد - اما که چه؟ پول، دیگر ارزش و معنایی برایش نداشت، جز آن چیزی که مستقیماً می‌توانست بخرد. بی‌نقشه و بی‌راهنما شده بود، جایی هم برای تهیه این‌ها نداشت، در حالی که پیش رفتن، مستلزم حداقل معاش بود، و این زندگی هم برایش چیزی آزارنده شده بود.

روزها به سرعت برق می‌گذشتند، و مارتین هر شب، منظم‌اً هشت ساعت می‌خوابید. اما اکنون ضمن آنکه در انتظار دریافت چک‌های بیشتر بود، غذایش را در رستوران‌های ژاپنی و با هزینه ده سنت می‌خورد، و بدن تحلیل رفته‌اش کم‌کم به خود می‌آمد و چاله‌های گونه‌هایش پر می‌شدند. دیگر با کم‌خوابی، اضافه‌کاری و اضافه‌خوانی به خودش صدمه نمی‌زد. چیزی نمی‌نوشت و کتاب‌هایش را بسته بود. زیاد پیاده روی می‌کرد، آن‌هم در هوای آزاد تپه‌ها، و ساعت‌های طولانی در پارک‌های بی‌سروصدا وقت‌گذرانی می‌کرد. دوست یا آشنایی نداشت و نمی‌کوشید دوست یا آشنایی پیدا کند. تمایلی به چیزی نداشت. منتظر نیروی محرکی بود - خودش هم نمی‌دانست از کجا به سراغش خواهد آمد - تا زندگی متوقف شده‌اش را از نو به حرکت درآورد. در این ضمن، زندگی‌اش همچنان سرد، بی‌نقشه، تهی و یکنواخت بود.

یک بار برای دیدن کثافت واقعی، سفری به سانفرانسیسکو کرد. اما در آخرین لحظه، به محض آنکه پایش را روی پله‌های طبقه بالا گذاشت، خود را عقب کشید و برگشت و با شتاب از محله پرجمعیت گریخت. از فکر شنیدن صدای بحث درباره فلسفه به وحشت افتاد، و همچنان دزدکی به گریختن ادامه داد چون می‌ترسید یکی از اعضای کثافت واقعی او را ببیند و بشناسد.

گاهی نگاهی به مجلات و روزنامه‌ها می‌انداخت تا ببیند چگونه با شعر حشره یک‌روزه بدرفتاری می‌کنند. این شعر، غوغا به پا کرده بود. اما چه غوغایی! همه خواننده بودندش و بحث‌شان این بود که ببینند شعر واقعی همین است یا نه. روزنامه‌های محلی، موضوع جالبی پیدا کرده بودند و هر روز

چندین ستون مطلب از منتقدان فرزانه، مقالات شوخی آمیز سردبیران، و نامه‌های جدی مشترکان در آن‌ها انتشار می‌یافت. هلن دلا دلمار (که با بوق و کرنا در همه جا به عنوان بزرگ‌ترین شاعره ایالات متحد آمریکا معرفی می‌شد) حاضر نشده بود بریسندن را از لحاظ نبوغ شعری با خودش در یک ردیف قرار دهد، و به همین علت نامه‌های درازی برای اثبات ناشاعری او خطاب به مردم می‌نوشت.

شماره بعدی مجله پارتنون با یک دنیا خودستایی از حرکتی که به وجود آورده بود، با ریشخند سرجان ولیو، و بهره‌برداری کاسبکارانه از مرگ بریسندن انتشار یافت. روزنامه‌ای با تیراژ ۵۰۰ هزار نسخه، شعری نوآورانه و فی‌البداهه از هلن دلا دلمار به چاپ رساند که در آن بریسندن با زبان شاعرانه به مسخره گرفته شده بود. این خانم، خود را به گناه چاپ شعر دومی هم آلوده کرد و در آن به تقلید از بریسندن برخاست.

مارتین بارها از اینکه بریسندن مرده بود احساس خوشحالی کرد. او خیلی از عوام بدش می‌آمد، و در این اوضاع، هر چه را که در نظرش شریف و مقدس بود، جلوی پای عوام ریخته بودند. هر روز، مثله کردن زیبایی ادامه می‌یافت. نوشته هر ابلهی از گوشه و کنار کشور، به مطبوعات راه می‌یافت و شخصیت‌های کوچک و پوسیده آنان را بر موج عظمت بریسندن شناور می‌ساخت. مثلاً در یک روزنامه چنین نوشته بودند: «ما نامه‌ای از آقای دریافت کرده‌ایم که مدتی پیشتر، شعری مشابه، و حتی بهتر از شعر بریسندن سروده است.» روزنامه دیگری، با لحنی بس جدی، ضمن سرزنش هلن دلا دلمار به دلیل تقلید ادبی‌اش، نوشته بود: «اما تردیدی نیست که خانم دلمار این شعر را برای شوخی سروده است زیرا در آن اثری از احترامی که هر شاعر بزرگ به شاعر بزرگ دیگر - و شاید بزرگ‌ترین شاعر - قایل است دیده نمی‌شود. اما خانم دلمار به آفریننده حشره یکروزه - چه حسادت داشته باشد چه نداشته باشد - تردیدی نیست که او نیز همچون هزاران انسان دیگر شیفته

کار بریسندن است و روزی خواهد رسید که او نیز بکوشد اشعاری چون شعر بریسندن بسراید.»

کشیشان به موعظه علیه شعر حشره یکروزه برخاستند، و یکی از آنان که پایمردانه از بخش عمده مضمون شعر دفاع می کرد، به دلیل ارتداد، از صف کشیشان طرد شد. این شاعر بزرگ، مایه نشاط و تفریح جهانیان را فراهم آورده بود. شاعران فکاهی نویس و کارتون سازها، با خنده ای گوش خراش به آن گوش می دادند، و در ستون های شخصی هفته نامه های محفلی نیز لطیفه هایی درباره اش ساخته بودند بدین مضمون که چارلی فرنشام به طور محرمانه به آرکی جنینگز گفت که پنج بیت از شعر حشره یکروزه کافی است تا شخص را به مسابقه دو با یک چلاق وادارد و ده سطرش او را به قعر رودخانه می فرستد.

مارتین نه می خندید نه دندان هایش را از خشم بر هم می سایید. در اثر این اوضاع، اندوهی سنگین بر وجودش چیره شده بود. در این دنیای پر آشوب، و عشقی که به اوج رسیده بود، هیاهویی که مجلات به راه انداخته بودند هیاهوی واقعاً کوچک و بی اهمیتی بود. اظهار نظر بریسندن درباره مجلات، تماماً درست بود، و مارتین سال های سخت و ناگواری را پشت سر گذاشته بود تا خودش به چنین نتیجه ای برسد. مجلات، تماماً همان چیزی بودند که بریسندن گفته بود، حتی بیشتر. به خودش دلداری می داد که خوب هرچه باشد، او دیگر زنده نیست. ارابه زندگی اش را به ستاره ای وصل کرده بود و در باتلاقی طاعونزا فرود آمده بود. مناظر تاهیتی - با آن هوای پاک و دلنشین - بیش از گذشته در برابر چشمانش زنده می شدند. جزایر هموار پائوموتو و جزایر برجسته و بلند مارکوئسا را دید؛ بارها خودش را دید، که روی کشتی های بازرگانی یا قایق های کوچک و مسلح ضد قاچاق کار می کرد، بامدادان از راه صخره پایتیه وارد جزیره می شد و راه طولانی جزایر مرجانی را به سوی نوکاهیا و خلیج تاپوهائه در پیش می گرفت، چون می دانست در آنجا تاملاری به افتخار ورودش یک خوک خواهد کشت و دخترهای

گل آزین بسته تمارین دست‌هایش را خواهند گرفت و آوازخوانان و خنده‌کنان غرق گلش خواهند ساخت. دریا‌های جنوب، او را به خود می‌خواندند، و او می‌دانست که دیر یا زود باید به این ندا پاسخ دهد.

در این ضمن، مارتین خود را به دست حوادث سپرده بود، استراحت می‌کرد و نیرو‌هایی را که در جریان سفری دور و دراز در عرصه دانش از دست داده بود باز می‌یافت. وقتی چک سیصد و پنجاه دلاری بری‌سندن به دستش رسید آن را به وکیلی که مأمور رسیدگی به امور خانوادگی بری‌سندن شده بود تحویل داد. مارتین، چک را داد و رسید گرفت، و در همان لحظه، یادداشتی مبنی بر این که بری‌سندن صد دلار دیگر هم به او داده بوده است به وکیل داد.

وقتی مارتین از زیاد رفتن به رستوران‌های ژاپنی دست برداشت، دیر نشده بود. درست در لحظه‌ای که او دست از پیکار برداشته بود، ورق برگشت. اما خیلی دیر برگشت. بی‌آنکه رعشه‌ای بر اندامش بیفتد، پاکت نازکی را که نشریه میلیوم برایش فرستاده بود باز کرد و چشمش به چکی با مبلغ سیصد دلار افتاد و متوجه شد که بابت پذیرفته شده داستان *ماجرای* برایش فرستاده‌اند. تمام بدهی‌هایش، به اضافه بدهی‌اش به بنگاه رهنی با احتساب بهره تنزیلی، از صد دلار کمتر بود. و وقتی تمام بدهی‌ها را پرداخت، رفت پیش وکیل بری‌سندن و رسید صد دلار بدهی‌اش را هم از او گرفت، باز چیزی بیش از صد دلار در جیب داشت. یک دست لباس نو به خیاط سفارش داد، برای غذا خوردن نیز به بهترین کافه‌های شهر می‌رفت. برای خواب، همچنان به اتاق کوچکش در خانه ماریا می‌رفت. و بچه‌های همسایه به محض دیدن کت شلوار تازه‌اش دیگر او را از پشت‌بام‌ها و از پس پرچین‌ها «ولگرد» و «بیکار» صدا نمی‌کردند.

نشریه ماهانه *وارنر مانتلی*، داستان کوتاه هاوایی مارتین به نام *ویکی* - ویکی را به دوست و پنجاه دلار خرید. مقاله *گاهواره زیبایی* رانورثرن ری‌ویو و شعر کف‌بین را که برای ماریان سروده بود نشریه *مکینتاشنر مگزین*

خریدند. سردبیرها و کمک سردبیرها از تعطیلات تابستانی برگشته بودند و تندتند به دستنوشته‌ها رسیدگی می‌کردند. اما مارتین سر در نمی‌آورد که چه ویر عجیبی به جان اینان افتاده است که مجبورشان می‌کند مطالبی را که دو سال تمام پیگیرانه رد می‌کردند بپذیرند. چیزی از نوشته‌هایش منتشر نشده بود. در خارج از او کلند، کسی او را نمی‌شناخت، بجز آن‌هایی که خیال می‌کردند او را می‌شناسند و او را یک سوسیالیست انقلابی برجسته می‌پنداشتند. به همین علت، دلیل موجهی برای این قابل‌پذیرش شدن کالاهایش پیدا نکرد. این، چیزی جز بازی سرنوشت نبود.

پس از آنکه مقاله‌نگ آفتاب از سوی چندین مجله رد شد، اندرز ناپذیرفته‌بریسندن را به گوش گرفت و مقاله را به نزد ناشران برد. پس از آنکه چند ناشر ردش کردند، انتشارات سینگلتری، دارنلی و شرکا آن را پذیرفت و قول داد که تمامش را منتشر کند. وقتی مارتین بابت این مقاله حق تألیف مطالبه کرد، در پاسخ گفتند که روش کارشان این طور نیست و اصولاً تردید دارند در اینکه حتی هزار نسخه، چه درآمدی برایش خواهد داشت. به قیمت خرده‌فروشی هر جلد یک دلار، با حق تألیف پانزده درصد، چیزی در حدود صد و پنجاه دلار نصیبش خواهد ساخت. تصمیم گرفت که اگر دوباره مجبور شود دست به قلم ببرد، فقط داستان نویسی کند. داستان *ماجرای* که یک چهارم این مقاله بود، دو برابر آن برایش از نشریه‌ی میلینیوم پول آورده بود. بالاخره معلوم شد مطلبی که سال‌ها پیش در روزنامه خوانده بود درست بوده است. مجلات درجه اول، حق‌الزحمه را به محض پذیرش اثر می‌پردازند، چه خوب هم می‌پردازند. مجله‌ی میلینیوم نه کلمه‌ای دو سنت، بلکه کلمه‌ای چهار سنت به او می‌پرداخت. و تازه، چیز خوبی خریده بودند. چون مگر کالای او را نمی‌خریدند! - این فکر، همراه با نیشخندی کوتاه از ذهنش گذشت.

نامه‌ای به مؤسسه سینگلتری، دارنلی و شرکا نوشت و پیشنهاد کرد که حاضر است تمام حقوق مقاله‌نگ آفتاب را به صد دلار بفروشد اما آن‌ها خود را به خطر نینداختند. در این ضمن، مارتین احتیاجی به پول نداشت، چون

بسیاری از داستان‌های اخیرش پذیرفته شده بودند و حق الزحمه‌اش را گرفته بود. مارتین عملاً یک حساب بانکی باز کرد، که در آن، بی آنکه به کسی بدهکار باشد، چند صد دلار اعتبار داشت. داستان دیرآمده پس از آنکه از سوی چندین مجله رد شد، به دفتر شرکت مرویت-لاول رسید. مارتین به یاد آورد که خواهرش گرتروود پنج دلار به او داده بود و او قول داده بود که صد برابرش را پس بدهد؛ پس نامه‌ای نوشت و درخواست پانصد دلار پیش پرداخت حق تألیف کرد. با کمال تعجب چکی با همان مبلغ همراه با یک قرارداد، در پاسخ به نامه‌اش برایش فرستادند. چک را به صورت یکصد سکه پنج دلاری نقد کرد و به گرتروود تلفن زد که می‌خواهد ببیندش.

گرتروود نفس نفس زنان در اثر شتابی که به خرج داده بود، وارد خانه شد. چون می‌ترسید از اینکه مارتین به مشکلی برخورداده باشد چند دلار پولی را که داشت، توی کیف پولش ریخته بود؛ و به‌قدری از وقوع حادثه‌ای ناگوار برای برادرش مطمئن شده بود، که بی‌اختیار جلو پرید و هق هق کنان در آغوش او جای گرفت و در همان حال، کیف پولش را بی‌سرو صدا به او داد. مارتین گفت: «خودم می‌آمدم، اما نخواستم گرفتار دردسر دیدار آقای هیگینبوتم بشوم، چون حتم داشتم که بگومگویی پیش می‌آمد.»

گرتروود اطمینان داد: «پس از مدتی حالش بهتر خواهد شد» و در همان حال دلش می‌خواست بداند که مارتین چه مشکلی پیدا کرده است. «اما بهتر است که اول به کاری گیر بیاوری و به کار بچسبی. برنارد دوست داره با کسی سروکار داشته باشه که از راه شرافتمندانه زندگی‌اش را تأمین می‌کند. آن چیزی که توی روزنومه چاپ شده بود همه شونو زیر و رو کرد. هیچ وقت ندیدم که این طوری دیوونه شده باشن.»

مارتین خنده‌ای زد و گفت: «نمی‌خواهم شغلی پیدا کنم. می‌توانی این را از قول من به او بگویی. نیازی به کار ندارم، برای اثباتش هم دلیلی دارم.» صد سکه پنج دلاری را به صورت نه‌ری خیره‌کننده و جرینگ‌جرینگ دار به دامن گرتروود سرازیر کرد.

«یادت هست که وقتی کرایه اتوبوس نداشتم یک پنج دلاری به من دادی؟ خوب، این هم آن پنج دلارت با نود و نه برادر بزرگ و کوچک، اما هم قد و اندازه.»

اگر گرتروود به هنگام ورودش هراسان به نظر می‌رسید، این بار از ترس به وحشت افتاده بود. ترسش چنان بود که تردیدی به خود راه نداد. گرتروود آدمی بدبین نبود. حتم پیدا کرد. با وحشت به مارتین نگریست، دست‌های سنگینش را طوری از زیر نهر پول عقب کشید که گویی دست‌هایش را می‌سوزاند.

خنده کنان گفت: «این همه پول داری!»
چشمانش غرق در اشک شدند و ناله‌اش به گوش رسید که می‌گفت:
«طفلکی، طفلکی!»

مارتین لحظه‌ای، سرگیجه گرفت. آنگاه توانست به علت هیجان زدگی خواهرش پی برد؛ پس نامه شرکت مرویت-لاول را که همراه با چک برایش فرستاده شده بود به او نشان داد. گرتروود لک لک کنان نامه را خواند؛ هر چند لحظه یک بار مکث می‌کرد تا اشک‌هایش را پاک کند، و وقتی نامه را تا پایان خواند، گفت:

«پس معنیش اینه که پولو از راه شرافتمندانه‌ای گیر آوردی؟»
«شرافتمندانه‌تر از آنکه توی قمار گیر می‌آوردم. برایش جان کنده‌ام.»
آرام آرام، احساس ایمان به مارتین در گرتروود زنده شد، نامه را دوباره با دقت خواند. مارتین مدتی وقت صرف کرد تا چگونگی معامله‌ای را که این پول را نصیبش کرده بود برای گرتروود شرح دهد، و مدتی بیش از آن هم صرف این کرد تا به او بفهماند که پول واقعاً به خواهرش تعلق دارد و خودش نیازی به آن ندارد.

گرتروود در پایان گفت: «می‌ذارمش توی بانک برای خودت.»
«هیچ همچو کاری نمی‌کنی، پول مال خودت است، و هر کاری که دلت می‌خواهد با آن بکن، اگر قبولش نکنی مجبورم به ماریا بدهمش. او خوب

می‌داند که با این پول چه کار کند. اما پیشنهاد می‌کنم که یک خدمتکار استخدام کنی و مدتی طولانی استراحت کنی.»

گرتروود وقتی از در بیرون می‌رفت گفت: «می‌رم همه چیزو به برنارد بگم.» مارتین کمی رمید، آنگاه پوزخندی زد.

گفت: «بله، همین کار را بکن. آن وقت ممکن است دوباره مرا به شام دعوت کند.»

گرتروود در حالی که برادرش را به طرف خود کشید و بوسید و در آغوش فشرد، با شگفتی گفت: «بله، دعوت می‌کنه - حتم دارم دعوت می‌کنه!»

۴۲

روزی، مارتین متوجه شد که تنها مانده است. سالم و تنومند بود، و کاری نداشت که انجام دهد. دست کشیدن از نویسندگی و کتاب‌خوانی، مرگ بریسندن، جدا افتادن از روت، خلأ بزرگی در زندگی‌اش پدید آورده بود؛ و عمرش نمی‌توانست به زندگی با شکوه در کافه‌ها و دود کردن سیگار مصری محدود شود. درست بود، دریا‌های جنوب او را به خود می‌خواندند اما مارتین احساس می‌کرد که بازی‌اش در داخل خاک ایالات متحد آمریکا پایان نیافته است. قرار بود به‌زودی دوتا از نوشته‌هایش به صورت کتاب منتشر شوند، و کتاب‌های دیگری هم داشت که ممکن بود انتشار یابند. انتشار این‌ها برایش پول در می‌آورد، پس صبر کرد تا کیفش را پر از پول کند و به دریا‌های جنوب برود. در جزایر ماکوئسا دره و خلیجی می‌شناخت که می‌توانست به هزار دلار شیلیایی بخرد. این دره از خلیج نعلی شکل و محاط در خشکی آغاز می‌شد و به قله‌های سر به فلک کشیده و ابر گرفته منتهی می‌شد و مساحتش احتمالاً به ده هزار جریب می‌رسید. سراسرش پوشیده از درختان میوه گرمسیری، مرغان وحشی و خوک‌ان وحشی بود، گاه‌گاهی هم گله‌ای از گاوان وحشی از آن می‌گذشت و در میان قله‌های بلندش رمه‌هایی از بزهای

وحشی می زیستند که از دست سگ‌های وحشی به ستوه آمده بودند. سراسر دره، یک منطقه وحش بود. حتی یک انسان در آن نمی زیست. و مارتین می توانست این دره و خلیج را به قیمت هزار دلار شیلیایی بخرد.

خلیج، آن طور که به یادش می آمد، جایی با شکوه بود و عمق آبش به قدری بود که بزرگ‌ترین کشتی شناور آب‌های جهان نیز می توانست در آن پهلو بگیرد، و به قدری بی خطر بود که در کتاب راهنمای جنوب اقیانوس آرام از آن به عنوان بهترین محل برای توقف و تعمیر کشتی‌ها تا فاصله صد و پنجاه کیلومتری نام برده شده بود. مارتین می خواست یکی از قایق‌های سبک - از نوع قایق‌های تفریحی و مس پوشی که مثل جادوگر به هر سو می خزیدند - بخرد و به تجارت مغز نارگیل و صید مروارید میان جزایر پردازد. می خواست یک خانه با شکوه و آبرومند علفی مانند خانه تاتی بسازد، و خانه و دره و قایق را پُر از خدمتکاران سیاه پوست کند. در آنجا می توانست مباشر تایوهای، رؤسای کشتی‌های تجارتی سرگردان، و تمام بهترین اوباش‌های جنوب اقیانوس آرام را سرگرم کند. درهای خانه‌اش را باز می گذارد و همچون شاهان از مردم پذیرایی می کند. کتاب‌هایی را که گشوده بود و دنیایی را که رؤیایی بیش نبوده است، از یاد خواهد برد.

برای آنکه همه این آرزوها را عملی کند باید در کالیفرنیا به انتظار بنشیند و کیفش را پر از پول کند. پول کم کم داشت به سویی سرانیر می شد. اگر یکی از کتاب‌هایش گل کند، ممکن است باعث فروش تمام کپه دستنوشته‌هایش بشود. همچنین، می تواند داستان‌ها و شعرهایش را به صورت کتاب درآورد و خرید دره و خلیج را حتمی کند. دیگر نویسندگی نخواهد کرد. تصمیم‌اش در اینجا خلل ناپذیر بود. اما در این مدت، ضمن منتظر شدن برای انتشار کتاب‌هایش، باید کاری کند که از زندگی آشفته و احمقانه و ولگردی بی قیدانه‌ای که گریبان‌اش را گرفته بود خلاص شود.

صبح روز یکشنبه متوجه شد که پیک نیک کارگران آجرچین، آن روز در پارک شلموند برگزار خواهد شد، پس به پارک شلموند رفت. در نخستین

سال‌های جوانی‌اش آن قدر زیاد به پیک‌نیک‌های کارگران رفته بود که دیگر نیازی به دانستن اینکه پیک‌نیک‌های مزبور چگونه‌اند نداشت، و به محض ورود به پارک، دریافت که احساس‌های گذشته در وجودش زنده شده‌اند. آخر هرچه باشد این کارگرها همچون خود او زحمتکش بودند. او در میان ایشان چشم به جهان گشوده بود، در میان اینان زیسته بود، و با آنکه مدتی به کجراهی افتاده بود، بازگشت به میان اینان برایش بسیار دلنشین بود.

صدایی شنید که می‌گفت: «ببین مارت اومده!» لحظه‌ای بعد، دستی گرم و دوستانه بر شانه‌اش نشست. «این مدت تو کجا رفته بودی؟ حتماً تو دریا بودی؟ بیا، بیا به چیزی بنوشیم.»

او خود را در میان انبوه قدیمی توده مردم یافت - انبوه قدیمی توده مردم، که یکی دو جا از ازدحام‌شان کم شده بود و در میان‌شان چهره‌های ناآشنا، تک و توکی به چشمش خورد. حاضران، همگی از کارگران آجرچین نبودند، بلکه مثل سابق، به پیک‌نیک‌های یکشنبه می‌آمدند تا برقصند، بزن بزن کنند و شاد باشند. مارتین، پا به پای آنها نوشید و یک بار دیگر احساس کرد که واقعاً انسان شده است. پیش خود اندیشید که ترک گفتن اینان چه کار احمقانه‌ای بوده است، و خیلی مطمئن شد که اگر پیش این‌ها مانده بود و به سراغ کتاب‌ها و آدم‌های والامقام نرفته بود شادی‌اش به مراتب بیش از این‌ها می‌شد. اما آبجو دیگر مثل گذشته نبود. دیگر آن مزه گذشته را نداشت. پیش خود اندیشید که بریسندن با دادن آبجوی جوشان به او ضایعش کرده است و شاید بالاخره کتاب‌ها هم او را به دلیل همراهی‌اش با این دوستان سال‌های جوانی ضایع کرده باشند. به این نتیجه رسید که آن قدرها هم ضایع نشده است، و از آن‌جا به اتاق رقص رفت. جیمی لوله‌کش را در آنجا دید که با دختر بالا بلند موبوری می‌رقصید، اما دخترک به محض دیدن مارتین از او دست کشید و به طرف مارتین آمد.

همچنان که مارتین و دختر موبور، در هم پیچان با آهنگ والس می‌رقصیدند و به میان رقصندگان می‌رفتند، جیمی خطاب به عده‌ای که در اثر

این حادثه به او می‌خندیدند گفت: «هی، مثل همون روزهاش. ککش هم نمی‌گزه، حالا که می‌بینم برگشته، نمی‌دونین چقدر خوشحالم. نیگاش کنین، ببینین چه جوری والس می‌رقصه، ها؟ مثل ابریشمه. مگه می‌شد دخترا رو سرزنش کرد؟»

اما مارتین دختر مو بور را به نزد جیمی آورد و سه تایبی به تماشای زوج‌های رقصنده در هم پیچ ایستادند و با یکدیگر گفتند و خندیدند. همه از دیدن مارتین خوشحال بودند. هیچ یک از کتاب‌هایش منتشر نشده بودند، در نظر آن‌ها مارتین صاحب هیچ‌گونه ارزش بدلی نشده بود. آن‌ها او را همان طور که بود دوست می‌داشتند. احساس می‌کرد همچون شاهزاده‌ای است که از تبعید بازگشته باشد، و قلب تنهایش از این که می‌دید غرق در یک چنین مطبوعیتی شده است از شادی می‌شکفت. آن روز، دیوانه‌وار خوشی کرد و حالش از همیشه بهتر شد. تازه، در جیب‌هایش پول هم داشت، و همچون سال‌های پیش که با دستمزدش از دریا باز می‌گشت، پولش را بر باد داد.

یک بار، در اتاق رقص، لیزی کونولی را دید که دست در دست یک کارگر جوان از کنارش گذشت؛ و بعداً وقتی یک بار گرداگرد اتاق رقص چرخید، به او که پشت میز استراحت نشسته بود نزدیک شد. پس از تمام شدن اظهار تعجب و سلام و احوالپرسی، مارتین او را به سوی حیاط هدایت کرد تا به دور از صدای گوش کرکن موسیقی، آرام حرف بزنند. از لحظه‌ای که مارتین لب به سخن گشود، لیزی کونولی به او تعلق یافت. مارتین این را می‌دانست. لیزی این را با تواضع مغرورانه چشمانش، در هر حرکت خرامان اندام‌های مغرورش و شیوه مشتاقانه گوش دادنش به سخنان مارتین، نشان می‌داد. او دیگر همان دختر جوانی نبود که مارتین می‌شناخت. او زن شده بود، و مارتین متوجه شد که چشمان وحشی، جسور و زیبایش دوست داشتنی‌تر شده‌اند و ذره‌ای از حالت وحشیانه‌اش نکاسته‌اند، اما معلوم بود که بر جسارت و آتش درونش مسلط شده است. مارتین، ضمن نفس کشیدن، زیر لبی گفت: «خوشگل، خوشگل به تمام معنی!» مارتین می‌دانست که لیزی به او تعلق یافته

است و کافی است بگوید «بیا!» تا او به هر جای جهان که مارتین بخواهد همراهش بیاید.

در همان حال که این فکر همچون برق از مغزش می‌گذشت، در پهلوی کله‌اش چنان ضربه سنگینی احساس کرد که تقریباً از کارش انداخت. مشت یک مرد بود، اما عصبانیت و شتابش در ضمن پرت کردن مشت، نشانه‌گیری‌اش را بر هم زده بود و مشتش به جای چانه به پهلوی کله مارتین خورده بود. مارتین در حالی که تلوتلو می‌خورد برگشت و دید همان مشت، در نوسان است و به سویش می‌آید. در یک آن سرش را خواباند و مشت، بی هیچ خطری از بالای سرش گذشت و دور خود مردی که آن را پرت کرده بود پیچید. مارتین با آرنج چپش به مرد زد، و پشت سر آن با تمام سنگینی بدنش، روی او افتاد. مرد از پهلوی بر زمین غلتید، روی پا بلند شد و دیوانه‌وار به مارتین یورش آورد. مارتین چهره شهوت گرفته مرد را دید، و تعجب می‌کرد که چه چیزی ممکن است او را چنین به خشم آورده باشد. اما در همان حال که تعجب می‌کرد، با مشت چپش به او کوبید و پشت سر آن با تمام سنگینی بدنش بر او فشار آورد. مرد، عقب عقب رفت و روی کپه‌ای خاکی افتاد. جیمی و چند تا از جوان‌های همدسته‌اش به طرف آن‌ها راه افتاده بودند.

تمام بدن مارتین به لرزه درآمده بود. درست مثل سال‌های پیش که موقع رقص از هم انتقام می‌گرفتند، دعوا می‌کردند و می‌خندیدند. مارتین در حالی که با چشمانی جنگ طلبانه به دشمنش می‌نگریست، نگاهی هم به لیزی انداخت. معمولاً وقتی دو مرد با هم دعوا می‌کردند دخترها جیغ و داد راه می‌انداختند، اما لیزی کونولی جیغ و دادی راه نینداخته بود. نفسش را حبس کرده بود و به آن‌ها خیره شده بود، یک دستش را بر سینه‌اش فشرده بود، گونه‌اش سرخ شده بود و چشمانش در اثر برقی از شگفتی و تحسین می‌درخشیدند.

مرد توانسته بود روی دو پا بلند شود و می‌کوشید خودش را از زیر بازوهای پرفشار مارتین خلاص کند.

رو کرد به همه و گفت: «لیزی منتظرم بود که برگردم! لیزی منتظرم بود که برگردم، اما این جوجه از راه رسید و قرش زد. ولم کنید، خواهش می‌کنم. می‌خوام حالشو جا بیارم!»

جیمی، ضمن آنکه به آن جوان کمک می‌کرد تا از جایش بلند شود، پرسید: «مگه خل شدی؟ اینو بهش می‌گن مارتین ایدن. بذار بت بگم که از جوونای هم سن و سال خودش خیلی بالاتره، و اگه بخوای باش در بیفتی زنده‌زنده می‌خوردت.»

مرد به میان حرف او دوید: «این طوری نمی‌تونه لیزی رو ازم قربزنه.» جیمی به اندرز دوستانه‌اش ادامه داد:

«اون هلندی پرنده‌رو شکست داده، خودتم می‌دونی منظورم کیه. فقط در پنج روند شکستش داد. حتم دارم که تو یک دقیقه هم نمی‌تونی جلوش وایستی، حالیه؟»

به نظر می‌رسید که این اطلاعات، تأثیری تسکین‌دهنده داشت و جوان خشمگین با نگاهی حسابگرانه مارتین را تأیید کرد.

با لحن مسخره‌ای گفت: «قیافش که اینو نشون نمی‌ده،» اما تمسخرش خالی از هیجان نبود.

جیمی مطمئنش کرد: «هلندی پرنده هم این طوری فکر می‌کرد. بیا از این دختره دست بردار. دختر فراوونه. پاشو، بیا!»

جوان، پیشاپیش بقیه به طرف اتاق رقص راه افتاد و بقیه هم دنبالش آمدند.

مارتین از لیزی پرسید: «این کی بود؟ تازه، چی می‌خواست؟»

شور دعوا، که سابقاً در وجود مارتین تند و پایدار بود، فروکش کرده بود و او متوجه شد که به قدری درونکاو شده است که نمی‌تواند یکدل و یکدست به زندگی گذشته‌اش ادامه دهد.

لیزی سرش را بلند کرد.

گفت: «اوه، کسی نیست.» پس از مختصر مکثی گفت: «تازه اومده بود

بام برقصه. داشتم حسابی تنها می‌موندم. اما هیچ وقت فراموش نکرده بودم.»

صدایش آهسته تر شد، و یکراست به جلوی خودش نگاه می کرد. هر وقت که تو بخوای، می دارمش کنار.»

مارتین در حالی که به چهره تازه برگردانده شده لیزی می نگریست و با اطمینان به اینکه کافی است تا دستش دراز شود تا دست لیزی در آن چفت شود، به این اندیشه فرو رفت که آیا بالاخره حرف زدن به زبان دستوری و پالوده فایده‌ای دارد یا نه، و همین باعث شد که جوابی به لیزی ندهد.

لیزی آزمایشگرانه، خنده‌ای بر لب آورد و گفت: «تو خودت این وظیفه رو بهش محول کردی.»

مارتین سخاوتمندانه پذیرفت: «خب، جوون پوست کلفتیه. اگه از دستم نگرفته بودنش، شاید می تونس حسابی از پسم بریاد.»

لیزی ناگهان پرسید: «اون خانمی که اون شب باش قدم می زدی کی بود؟»

پاسخ داد: «هیچکی، فقط یه دوست بود.»

لیزی با حالتی متفکرانه گفت: «خیلی وقت پیش بود. مثل اینکه هزار سال از اون وقت گذشته.»

اما مارتین پیش از این وارد موضوع نشد. او موضوع صحبت را به ماجراهای دیگری کشاند. ناهار را در رستوران خوردند، و مارتین در همانجا شراب و مشغولیات گرانقیمت سفارش داد، بعد هم با لیزی رقصید، و با هیچ دختری جز او نرقصید تا آنکه لیزی خسته شد. مارتین خوب می رقصید، و لیزی چنان سرش را بر شانه او گذاشته بود و دور تا دور اتاق رقص چرخید که آرزو می کرد کاش این رقص به پایان نرسد. بعداً، در ساعات بعد از ظهر، قدم زنان به میان درختان رفتند و به یاد خوش گذشته، لیزی روی زمین نشست و مارتین سرش را در دامن او گذاشت و به پشت دراز کشید. مارتین دراز کشیده بود و چرت می زد، و لیزی انگشت‌هایش را در میان موهای سر او به حرکت درآورده بود و در همان حال به پایین — به چشمان بسته او می نگریست و بی هیچ تردیدی احساس کرد که دوستش دارد. مارتین که ناگهان چشمی گشود و بالا را دید، لطافت این احساس را در چهره او خواند.

چشمانش دو دو زنان به پایین می‌نگریستند، آنگاه تماماً باز شدند و با کششی لطیف به چشمان مارتین خیره شدند.

لیزی گفت: «توی این سال‌ها شرافتمندانه زندگی کرده‌ام.»

مارتین از صمیم قلب اعتقاد داشت که در این حرف، حقیقتی معجزه‌وار نهفته است. وسوسه‌ای بس نیرومند بر قلبش چنگ می‌زد. او قدرت لازم برای خوشبخت کردن لیزی را داشت. او که خودش را از خوشبختی محروم کرده بود چرا باید لیزی را از آن محروم کند؟ می‌تواند با او ازدواج کند و او را با خودش به کاخ دیوار علفی‌اش در جزایر مارکوئسا ببرد. اشتیاق شدیدی برای این کار داشت، اما فرمان قاطع وجدانش به انجام ندادن این کار از آن هم شدیدتر و نیرومندتر بود. برخلاف آنچه وجودش می‌طلبید، او هنوز به عشق وفادار بود. روزهای خوش زندگی، بی‌قیدانه و آسان سپری شده بودند. دیگر نمی‌توانست آن‌ها را بازگرداند، خودش نیز نمی‌توانست به آن روزها بازگردد. او دگرگون شده بود – اما چگونگی این دگرگونی را تا به امروز دریافته بود.

با صدایی آرام گفت: «من اهل ازدواج نیستم، لیزی.»

دستی که موهای مارتین را نوازش می‌داد به طرز محسوسی بازایستاد و سپس با همان حالت ملایم به حرکت درآمد. مارتین متوجه گرفتگی چهره لیزی شد، اما این گرفتگی با اراده توأم بود، زیرا گونه‌هایش هنوز رنگ نباخته بودند و او همچنان سراپا آتش و اشتیاق بود.

لیزی گفت: «منظورم این نبود –» آنگاه درنگ کرد.

تکرار کرد: «یا، هرچه باداباد، اهمیتی بش نمی‌دم! اهمیتی بش نمی‌دم، از دوستی با تو بر خود می‌بالم. هر کاری بگی برات می‌کنم. گمونم این طوری ساخته شده باشم.»

مارتین بلند شد و نشست. دست لیزی را در دست خود گرفت. این کار را عملاً و به گرمی، اما بی‌هیچ شور و شهوتی انجام داد؛ این گرما، لیزی را سرد کرد.

لیزی گفت: «حرف زدن از این چیزا دیگه بسه.»

مارتین گفت: «تو زنی بزرگ و شریف هستی. و این منم که باید از دوستی با تو بر خودم بیالم. من هم بر خودم می‌بالم، افتخار می‌کنم! تو همچون شعاع نوری هستی که در جهانی بس تاریک بر من تابیدن گرفته باشد، و من باید با تو شرافتمندانه رفتار کنم، همچنان که تو با من شرافتمندانه رفتار کرده‌ای.»

لیزی، در حالی که برق اشتیاق از چشمانش می‌جهید، افزود: «هیچ اهمیت نمی‌دهم به این که با من شرافتمندانه رفتار خواهی کرد یا نه. می‌توانی هر کاری با من بکنی. می‌توانی مرا توی کثافت بیندازی و لگد کوبم کنی. و در این دنیا تو تنها مردی هستی که می‌توانی چنین کنی. از روزی که یه بچهٔ بدرد نخور بودم، تا به امروز، زیاد به خودم اهمیت نداده‌ام.»

مارتین به آرامی گفت: «علت این حرفت هم اینست که من قصد همچو کاری رو ندارم. تو چنان بزرگ و بخشایشگری که مرا در بخشایشگری به رقابت می‌طلبی. نمی‌خواهم ازدواج کنم، و راستش نمی‌خواهم بدون عاشق شدن ازدواج کنم. هر چند نقش خودم را از این جهت در گذشته بازی کرده‌ام. اما دیگر چاره‌ای ندارم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم کار به اینجا بکشد. اما ببین، لیزی! همین الان نمی‌توانم بگویم که چقدر دوست دارم. بیش از آنچه فکر کنی، دوست دارم. می‌ستایم و به شخصیت احترام می‌گذارم. با شکوهی، و شکوهمندانه خوبی، اما حرف به چه درد می‌خورد؟ اما، کاری هست که دلم می‌خواهد انجام دهم. تو زندگی سختی را پشت سر گذاشته‌ای — حالا بگذار من برایت آسانش کنم.» (برقی از شادی در چشمان لیزی دوید و دوباره ناپدید شد.) «خیلی به خودم مطمئنم که همین روزها مقداری — مقدار خیلی زیادی — پول گیر خواهم آورد.»

در آن لحظه، مارتین فکر خریدن درهٔ خلیج و کاخ دیوار علفی و قایق لبه سفید را از سرش بیرون کرده بود. تازه، چه اهمیتی داشت؟ می‌توانست بر عرشهٔ هر کشتی بزرگ و کوچکی، به هر مقصدی که باشد، کار بگیرد و برود، همچنان که بارها در گذشته چنین کرده بود.

«دلم می‌خواهد این پول را تحویل تو بدهم. شاید احتیاج داشته باشی — بخواهی به مدرسه یا کالج بازرگانی بروی. شاید دلت بخواد درس بخوانی و تندنویس شوی. می‌توانم برایت فراهم کنم. یا شاید پدر و مادرت زنده‌اند. می‌توانم برایشان یک بقالی باز کنم، یا کاری دیگر برایشان جور کنم. هر چیزی که دلت می‌خواهد، کافی است نام ببری تا برایت فراهم کنم.»

لیزی پاسخی نداد، بلکه نشسته بود و یکرست به جلو خیره شده بود، چشمانش خشک و خودش بی‌حرکت بود، اما گلویش چنان درد شدیدی گرفته بود که مارتین احساس کرد گلوی خودش نیز درد گرفته است. مارتین از اینکه لب به سخن گشوده بود اظهار تأسف کرد. آنچه او به لیزی پیشنهاد می‌کرد — فقط پول در مقایسه با آنچه لیزی پیشنهاد کرده بود، خیلی مزخرف می‌نمود. او چیزی بیگانه از خویش را به لیزی تقدیم می‌کرد تا هر وقت بخوهد، بی‌هیچ دردی از آن دست بردارد، اما لیزی خودش را تقدیم می‌کرد، به اضافه بدن نامی، شرمساری، گناه، و تمام امیدهایی که برای راه یافتن به بهشت داشت.

لیزی گفت: «حرف زدن از این چیزا دیگه بسه»، آنگاه پیچی که در صدایش پیدا شده بود به سرفه تبدیل شد. از جا برخاست. «بیا، بیا بریم خونه. از خستگی دارم می‌افتم.»

روز به پایان رسیده بود و شادی کنندگان نیز تقریباً همگی آن‌جا را ترک گفته بودند. اما مارتین و لیزی به محض آنکه از میان درخت‌ها بیرون می‌آمدند با دسته‌ای روبه‌رو شدند که به انتظارشان ایستاده بود. مارتین بی‌درنگ فهمید که چه خواهد شد. گرفتاری در کمین نشسته بود. این دسته، محافظ شخصی مارتین بود. آن‌ها از درهای پارک خارج شدند، در حالی که دسته دوم — دوستانی که دوست جوان لیزی برای انتقام‌گیری از حریف گردآورده بود — به شکل پراکنده از پشت آن‌ها حرکت می‌کردند. چند پاسبان و افسر پلیس که امکان درگیری را پیش‌بینی می‌کردند، دنبال‌شان راه افتادند تا از آغاز دعوا جلوگیری کنند، و هر دو دسته را سوار ترن کردند و به سانفرانسیسکو

فرستادند. مارتین به جیمی گفت که می‌خواهد در ایستگاه خیابان شانزدهم پیاده شود و سوار اتوبوس برقی به مقصد او کلند شود. لیزی خیلی آرام بود و به آنچه در شرف وقوع بود علاقه‌ای نداشت. قطار به ایستگاه خیابان شانزدهم رسید و اتوبوس برقی که در ایستگاه متوقف شده بود و راننده‌اش زنگ آن را بی‌صبرانه به صدا در می‌آورد، دیده شد.

جیمی مشورت کنان گفت: «اینهاش. بدو سوار شو، ما جلوشونو می‌گیریم. بدو بینم! زود پیر بالا!»

دسته مخالف، موقتاً در اثر این حرکت نمایشی از هم پراکند؛ اما ناگهان به دنبال مارتین از قطار بیرون ریخت. اهالی مؤقر و نجیب او کلند که در اتوبوس نشسته بودند، تک و توک دیدند که مرد جوانی با یک دختر، خودشان را دوان دوان به اتوبوس رساندند و کنار پنجره طرف خیابان نشستند. آن‌ها هیچ ارتباطی میان آن زوج و جیمی برقرار نکردند، که روی رکاب ایستاده و خطاب به راننده می‌گفت:

«هی پیر مرد، دور بزن و فلنگو ببند بینم!»

یک لحظه بعد جیمی دور خودش پیچید، و مسافرها او را دیدند که با مشت به صورت مردی می‌کوبد که می‌دوید تا داخل اتوبوس شود، و جیمی و دسته‌اش که روی رکاب دراز پایین ایستاده بودند جلوی هجوم دسته مخالف را گرفتند. زنگ اتوبوس صدای بلندی کرد و اتوبوس راه افتاد. و همچنان که دسته جیمی آخرین مهاجمان را از آن دور می‌کرد، اتوبوس نیز از جا پرید تا به این ماجرا خاتمه دهد. اتوبوس تند از آن جا دور شد و غوغاگران را پشت سر گذاشت، و مسافران مبهوتش هرگز تصور نکردند که مرد جوان آرام و دختر زیباروی زحمتکشی که روی صندلی گوشه سمت چپ اتوبوس نشسته‌اند علت اصلی این جاروجنجال بوده‌اند.

مارتین از این بزن‌بزن لذت برده بود، و شادی‌های قدیمی پس از زد و خورد را در خودش زنده کرده بود. اما این شادی‌ها خیلی زود ناپدید شدند و جایشان را اندوهی سنگین گرفت. احساس کرد که خیلی — قرن‌ها از رفیقان

بی قید و بند روزهای گذشته‌اش پیرتر شده است. به قدری از آن‌ها دور شده بود که نمی‌توانست به عقب برگردد. شیوه زندگی ایشان، که یک زمانی شیوه زندگی خود او نیز بوده است. دیگر به دلش نمی‌چسبید. از این زندگی، تماماً مأیوس شده بود. به صورت موجودی بیگانه درآمده بود. همچنان که آبجوی جوشان به مزاقش خام می‌نمود، رقابت اینان را نیز خام می‌پنداشت. خیلی از آن‌ها فاصله گرفته بود. چندین هزار کتاب باز شده، میان آن‌ها و او دهان گشوده بودند. او خودش را تبعید کرده بود. در قلمرو پهناور اندیشه به قدری پیش رفته بود که دیگر نمی‌توانست به خانه باز گردد. همچنان که نوچه‌هایش نمی‌توانستند حرفش را بفهمند، همچنان که خانواده‌اش نمی‌توانست حرفش را بفهمد، همچنان که بورژواها نمی‌توانستند حرفش را بفهمند. این دختر جوان پهلوی دستش که آن‌همه در نظرش شریف می‌نمود، نه می‌توانست حرف او را بفهمد نه به ارزش افتخاری که او برایش قایل بود پی ببرد. ضمن اندیشیدن درباره اندوهش، متوجه شد که نوعی تلخی بر آن افزوده شده است.

به هنگام خداحافظی، وقتی دوتایی جلوی کلبه کارگری که محل زندگی لیزی در حوالی خیابان ششم و بازار بود ایستادند، مارتین با لحنی اندرزآمیز گفت: «با او کنار بیا.» به جوانی اشاره می‌کرد که آن روز خودش جایش را در کنار لیزی اشغال کرده بود.

لیزی گفت: «نمی‌تونم.... حالا.»

مارتین با خوشی گفت: «اوه، رو در بایستی را کنار بگذار. کافی است فقط یک سوت بزنی تا او به طرفت برگشاید.»

لیزی، به نرمی گفت: «منظورم این نیست.»

و مارتین می‌دانست که منظور او چه بوده است.

تا مارتین خواست لب به خداحافظی بگشاید، لیزی به او تکیه داد. اما تکیه دادنش نه از روی الزام و فریب کاری، بلکه از روی اشتیاق و فروتنی بود. مارتین، تا آخرین بند بدنش تحت تأثیر قرار گرفت. شکیبایی غول‌آسای او در درونش بیدار شد.

لیزی حق حق کنان گفت: «خدایا! من می میرم برات! من می میرم برات!»
ناگهان خودش را از مارتین کنار کشید و از پله‌ها بالا رفت. مارتین احساس کرد که ناگهان، اشک چشمانش را گرفته است.

به خود گفت: «مارتین ایدن، تو که جانور نیستی، بلکه یک انسان فقیر پیرو نیچه هستی. اگر بتوانی، حتماً با او ازدواج می کنی، و قلب لرزانش را لبریز از شادی می کنی. اما نمی توانی، نمی توانی! و چه شرم آور است!»

هنلی شاعر را به یاد آورد و زیر لب گفت: «خانه به دوش سالخورده بیچاره، زبان گویای زخم‌های کهنه خویش است. به گمان من، زندگی یک خطا و یک ننگ است. زندگی - یک خطا و یک ننگ است.»

۴۳

ننگ آفتاب در ماه اکتبر منتشر شد. به محض آنکه مارتین نخ‌های پاکت پست سریع‌السیار را پاره کرد و پنج شش نامه تعارف آمیز ناشر روی میز ریخت، اندوهی سنگین وجودش را فرا گرفت. به یاد خوشی‌های بی‌پایانی افتاد که چند ماه پیش از این به محض شنیدن چنین خبری به او دست می‌داد، و آن شادی محتمل را با این سردی بی‌قیدانه مقایسه کرد. کتابش، نخستین کتابش منتشر شده بود، اما یک ضربه هم بر ضربان نبضش افزوده نشد، بلکه همچنان غمگین بود! حالا دیگر چندان ارزشی به این چیزها نمی‌داد. بیشترین ارزشی که به انتشار این کتاب می‌داد این بود که ممکن است مقداری پول با خودش بیاورد، و تازه چندان هم در قید پول نبود.

نسخه‌ای از کتاب را با خودش به آشپزخانه برد و به ماریا تقدیم کرد.
مارتین برای آنکه ماریا را از سرگشتگی خلاص کرده باشد، توضیح داد:
«کارِ منه. توی همان اتاق نوشتمش، و گمون می‌کنم چند لیتر از سوپ سبزی

تو در ساختنش مؤثر بوده است. نگهش دار. مال خود ته. فقط برای اونکه منو از یاد نبری، ها.»

مارتین نه به خود می‌نازید و نه تظاهر می‌کرد. تنها انگیزه‌اش، خوشحال کردن ماریا و ایجاد احساس غرور در وجود او به شخص مارتین، و توجیه اعتقاد طولانی او به خودش بود. ماریا کتاب را در اتاق جلویی، روی کتاب مقدس خانوادگی‌شان گذاشت. این کتابی که مستأجرش نوشته بود، به نظرش چیزی مقدس و در حکم تندیزی از رفاقت بود. این کتاب از شدت ضربه‌ای که در اثر پی بردنش به رخت‌شوی بودن مارتین به او وارد شده بود کاست، و با آنکه نمی‌توانست یک سطرش را بخواند، حتم داشت این کتاب، باشکوه و بزرگ است. او زنی ساده، اهل عمل و سخت‌کوش بود، اما به استعدادهای بزرگ ایمان داشت.

مارتین با همان سردی که خبر انتشار ننگ آفتاب را دریافت کرده بود، نقدهایی را نیز که اداره بریده جراید گرد می‌آورد و هر هفته برایش می‌فرستاد، می‌خواند. کتاب، غوغا برانگیخته بود، این را همه می‌گفتند. معنایش این بود که بر مقدار طلای کیف پول مارتین افزوده خواهد شد. می‌توانست با لیزی ازدواج کند، به تمام وعده‌هایش وفا کند و باز پول کافی برای ساختن کاخ دیوار علفی در اختیار داشته باشد.

مؤسسه انتشاراتی سینگلتری، وارنلی و شرکا، محتاطانه، هزار و پانصد نسخه از این کتاب چاپ کرده بود اما نخستین نقدهایی که در نشریات از آن شد چاپ دومش را در سه هزار نسخه ضروری ساخت و پیش از آنکه این چاپ تحویل داده شود چاپ سومش در پنج هزار نسخه سفارش داده شد. یک شرکت انتشاراتی از لندن تلگرام زد که حاضر است نشر انگلیسی آن را عهده‌دار شود، و خبرهای سراسیمه‌واری از ترجمه آن به زبان‌های فرانسوی، آلمانی و اسکاندیناویایی رسید. حمله به مکتب مترلینگ در هیچ زمانی مناسب‌تر از این نمی‌توانست صورت بگیرد، پیش بینی می‌شد که مشاجرات تندی آغاز شود. سالیبی و هکل، که خودشان را با مسئله مارتین ایدن همسو

می دیدند، به دفاع از کتاب ننگ آفتاب برخاستند. کروکس و والاس در صف مخالفان گرد آمدند. اما سر اولیور لاج می کوشید چنان فرمولی برای آشتی دادن آن‌ها پیدا کند که نظریه‌های خاص او در باره کائنات را به مسخره بگیرد. پیروان مترلینگ به گرد پرچم عرفان حلقه زدند. چستر تین با نوشتن سلسله مقالاتی ظاهراً بی طرفانه درباره موضوع، جهانیان را به خنده انداخت؛ و کل ماجرا، خود مشاجره و مشاجره کنندگان، در اثر حمله ویرانگرانه جورج برنارد شاو، تقریباً روفته و به چاله افکنده شدند. لازم به گفتن نیست که در این میدان نبرد، انبوه بی شماری از رزمندگان سبک اسلحه نیز صف آرایی کرده بودند، و گرد و خاک و عرق و صداهای گوشخراش، لرزه بر اندام‌ها می انداخت.

مؤسسه انتشاراتی سینگلتری، وارنلی و شرکاء به مارتین نوشت: «این شگفت‌انگیزترین و باورنکردنی‌ترین حادثه است، زیرا سابقه ندارد که یک مقاله انتقادی و فلسفی فروشی مثل یک داستان داشته باشد. شما بهترین موضوع را برگزیده‌اید و تمام عوامل کمکی، به طرز بی سابقه‌ای، در فروش آن مؤثر بوده‌اند. گمان نمی کنیم نیازی به گفتن داشته باشد که ما نیز بهترین استفاده را از این فرصت می کنیم. تا کنون بیش از چهل هزار نسخه از این کتاب در ایالات متحد آمریکا و کانادا فروخته شده است و چاپ بعدیش در بیست هزار نسخه در جریان است. برای پاسخ گویی به تقاضاها مجبور شده‌ایم اضافه کاری کنیم. با این حال، خودمان نیز به ایجاد این تقاضا کمک کرده‌ایم. تا کنون پنج هزار دلار هزینه آگهی داده‌ایم. حتم داریم که این کتاب، رکورد شکن خواهد شد.

»به پیوست، قراردادی در دو نسخه، برای چاپ کتاب بعدی جنابعالی ارسال می گردد، تا آمادگی این مؤسسه برای چاپ آثارتان پیشاپیش اعلام شده باشد. حتماً توجه می فرمایید که حق الزحمه جنابعالی را به بیست درصد رسانده‌ایم، و این بالاترین رقمی است که یک بنگاه انتشارات محافظه کار می تواند بپردازد. در صورتی که با پیشنهاد این مؤسسه موافق باشید، لطفاً جای

خالی مربوط به نام کتابتان را پر کنید. این مؤسسه هیچ شرطی برای نوع و ماهیت کتاب قایل نمی‌شود. هر کتابی درباره هر موضوعی داشته باشید، منتشر خواهیم کرد. اگر کتاب نوشته شده‌ای در اختیار داشته باشید، دیگر چه بهتر. تا تنور داغ است بچسبانید. تنور از این داغ‌تر نمی‌شود.

«به محض دریافت نسخه امضا شده قرارداد، با کمال خوشوقتی مبلغ پنج هزار دلار از حق تألیف‌تان را پیش پرداخت خواهیم کرد. می‌دانید، ما به کار جنابعالی ایمان داریم، و همچنان به ایمان‌مان در این کار بزرگ پای‌بند خواهیم بود. همچنین، این مؤسسه مایل است در حضور جنابعالی، مسایل مربوط به تنظیم یک قرارداد چند ساله - مثلاً ده ساله - را بررسی کند، تا حق انحصاری انتشار تمام نوشته‌های جنابعالی به صورت کتاب را به دست آورد. در این باره، به‌زودی با جنابعالی تماس خواهیم گرفت.»

مارتین نامه را زمین گذاشت تا مسأله‌ای را در حافظه‌اش حل کند، و متوجه شد که حاصل ضرب پانزده سنت در شصت هزار می‌شود نود هزار دلار. قرارداد جدید را امضا کرد و عنوان دود لذت را در جای خالی آن نوشت، و نامه را همراه با بیست داستان کوتاه که در روزهای پیش از کشف فرمول داستان‌های کوتاه روزنامه‌ای نوشته بود، به ناشر فرستاد. و بی‌درنگ، در کوتاه‌ترین فرصتی که برای رفت و برگشت یک نامه از طریق پست آمریکا لازم است، چک پنج هزار دلاری مؤسسه سینگلتری، دارنلی و شرکا به دستش رسید.

مارتین صبح روزی که چک به دستش رسید، گفت: «ماریا، امروز از تو می‌خواهم که همراه من به شهر بیایی. یا آنکه ساعت دو بعد از ظهر در تقاطع خیابان چهاردهم و برادوی باشی. آن‌جا منتظرت خواهم بود.»

ماریا در ساعت مقرر، آن‌جا بود، اما ذهنش تنها چیزی را که به عنوان علت این احضار پیدا کرد، کفش بود. اما وقتی مارتین همراه او قدم‌زنان از مقابل یک کفش‌فروشی گذشت و داخل بنگاه معاملات املاک شد، ضربه‌ای از یأس بر وجودش وارد شد. آنچه در آن‌جا رخ داد، تا ابد، همچون

رویایی شیرین، در خاطره‌اش ماند. مردان شیک پوش در حالی که با مارتین حرف می‌زدند، با چهره‌ای خیرخواهانه به او می‌خندیدند، صدای تیلیک تیلیک ماشین تحریر در آمد، چند امضا پای یک سند قطعی گذاشته شد. صاحب ملک ماریا نیز آن‌جا بود و امضایش را پای سند گذاشت؛ و وقتی همه چیز تمام شد و ماریا پا در پیاده رو گذاشت، صاحب ملک پیش آمد و گفت: «خوب، ماریا، این ماه مجبور نخواهی بود هفت و نیم دلار به من پردازی.»

ماریا چنان بی‌حس شده بود که چیزی نمی‌شنید.

صاحب ملکش ادامه داد: «یا ماه بعد، یا آن یکی ماه، و آن یکی ماه.»

ماریا بی‌جا از او تشکر کرد، گویی کار خیری از او در حقش سر زده بود. تا وقتی به خانه‌اش در اوکلند شمالی برگشته و با هم‌نوع خود مشورت نکرده بود، و بقال پرتغالی از او جویا نشده بود، واقعاً باورش نمی‌شد که صاحب خانه‌ای کوچک شده است که در آن می‌زیست و آن همه کرایه به پایش ریخته بود.

آن روز غروب وقتی مارتین از اتوبوس پیاده می‌شد، بقال پرتغالی بیرون پرید و سلام کرد و گفت: «چرا دیگه از من چیزی نمی‌خری؟» و مارتین توضیح داد که دیگر خودش پخت و پز نمی‌کند، سپس داخل شد و یک گیلان شراب در همان‌جا گرفت و سرکشید. احساس کرد که این بهترین شراب کهنه بقال است.

آن شب، مارتین گفت: «ماریا، می‌خواهم از پیش شما بروم. خود شما نیز بزودی از این‌جا خواهید رفت، تو یک برادر در سان لئاندرو یا هی‌واردز داری که در تولید شیر کار می‌کند. از تو می‌خواهم که تمام لباس‌های شستنی را ناشسته به صاحبانش پس بدهی - فهمیدی - ناشسته، و فردا به سان لئاندرو یا هی‌واردز در مرکز اوکلند بروی. او وقتی مؤسسه دانداری را ببیند، خوب یا بدش را تشخیص می‌دهد.»

بدین ترتیب، ماریا صاحب ملک، آن‌هم صاحب انحصاری یک دانداری، با دو کارگر مزدور برای انجام دادن کارها، و یک حساب بانکی

شد که روز به روز بر موجودیش افزوده می‌شد. و قبیلهٔ قد و نیم قدش نیز همگی کفش پوشیده بودند و به مدرسه می‌رفتند. تعداد کسانی که شاه پریانی را که نه در عالم خیال بلکه در عالم واقع می‌بینند، بسیار اندک است.

اما ماریا که سخت کوشیده بود و سری سخت داشت و هرگز به فکر شاه پریان نبوده است، شاه پریان خودش را در قیافهٔ یک رخت‌شوی سابق دید.

در این ضمن، جهانیان از خود می‌پرسیدند: «این مارتین ایدن کیست؟» او از دادن هر گونه اطلاعات دربارهٔ زندگینامه‌اش به ناشر خودداری می‌کرد، اما جلوی روزنامه‌ها را نمی‌شد گرفت. او کلند، شهر او بود، و خبرنگارها به ده‌ها نفر که می‌توانستند اطلاعاتی دربارهٔ او به ایشان بدهند، مراجعه کردند، هر آنچه او بود و هر آنچه نبود، هر کاری که انجام داده و بیشتر کارهایی که انجام نداده بود، محض خوشی مردم، همراه با عکس‌های اتفاقی و تکی - این یکی را از عکاس محل که یک بار عکس مارتین را گرفته بود، خریدند و او بی‌درنگ عکسش را تکثیر کرد و به بازار فرستاد - در صفحات روزنامه‌ها جاری شدند. در آغاز، مارتین شدیداً از مجلات و سراسر جامعهٔ بورژوازی متنفر بود و نمی‌خواست مشهور شود، اما بالاخره، از آن‌جا که مشهور شدن آسان‌تر از مشهور نشدن بود، تسلیم شد. مارتین متوجه شد که نمی‌تواند از ملاقات با نویسندگان بزرگی که از راه‌های دور به دیدارش می‌آمدند خودداری کند. تازه، هر روز، ساعت‌های زیادی به درازا می‌کشید و چون او چیزی نمی‌نوشت یا مطالعه نمی‌کرد، مجبور بود خودش را به گونه‌ای سرگرم سازد. به همین علت، در برابر آنچه به نظر خودش یک هوس می‌نمود، تسلیم شد و مصاحبه‌گران را به حضور پذیرفت، نظراتش را دربارهٔ ادبیات و فلسفه شرح داد و حتی دعوت‌های بورژواها را پذیرفت. مارتین حالت ذهنی عجیب و راحتی پیدا کرده بود. دیگر نگران چیزی نبود. همه را، حتی خبرنگار جوانی را که تصویری انقلابی از او ترسیم کرده بود، بخشید و به این یکی اجازه داد یک صفحهٔ تمام در باره‌اش بنویسد و چندین عکس خصوصی‌اش را چاپ کند.

هرچند وقت یک‌بار لیزی را می‌دید، و روشن بود که لیزی از شکوه و عظمتی که به سراغ مارتین آمده بود تأسف می‌خورد. این تحول، شکاف میان

آن دو را بزرگتر کرد. شاید به امید کوچکتر کردن همین شکاف بود که لیزی تسلیم تشویق‌های مارتین برای رفتن به مدرسه شبانه و کالج بازرگانی شد، یک دست لباس زیبا به خیاطی سفارش داد و مجبور شد پول سرسام آوری برای آن پردازد. روز به روز، وضع لیزی بهتر می‌شد، تا آنکه مارتین به این فکر افتاد که مبادا دچار اشتباه شده باشد، چون اطمینان داشت که تمام اجابت‌ها و تلاش‌های لیزی به خاطر او صورت می‌گیرد. لیزی می‌کوشید خودش را به زنی شایسته در نظر مارتین تبدیل کند - از همان شایستگی‌هایی که مارتین بدان ارج می‌نهاد. با این حال، مارتین هیچ امیدی به او نمی‌داد و رفتاری برادرانه با او داشت، و کمتر می‌دیدش.

داستان دیرآمده، در روزهای اوج محبوبیت مارتین از سوی شرکت مردیت-لاول و شرکا منتشر شد، و چون داستان بود، از لحاظ فروش، از کتاب ننگ آفتاب نیز پرفروش‌تر شد. هر هفته، دو تا از کتاب‌های او به عنوان پرفروش‌ترین کتاب‌ها در صدر فهرست قرار می‌گرفتند و افتخاری بر افتخاراتش می‌افزودند. این داستان فقط داستان‌خوان‌ها را به خود جلب نکرد چون آن‌هایی که کتاب ننگ آفتاب را حریصانه خوانده بودند نیز در اثر مهارت خداگونه‌ای که مارتین در نوشتن آن به کار گرفته بود شیفته این داستان دریایی شدند. نخست او به کتاب‌های مربوط به عرفان حمله کرده بود و به طرز شایسته‌ای از عهده کار برآمده بود؛ آنگاه کتاب‌هایی را معرفی کرده بود که خودش دقیقاً بررسی کرده بود، و بدین ترتیب نشان داده بود که نابغه‌ای نادر، و یگانه منتقد و آفرینشگر زمان خویش است.

پول از هر طرف بر سر و کولش باریدن گرفته بود، شهرت از هر طرف او را در خود غرق کرده بود، در دنیای ادبیات به‌سان ستاره‌ای دنباله‌دار می‌درخشید، و خودش بیش از آنچه به این هیجان ناشی از کارهایش علاقه‌مند شده باشد، سرگرم آن شده بود. از یک چیز - چیزی کوچک که می‌توانست دنیا را در صورت شناخته شدنش دچار سرگشتگی کند - سردر نمی‌آورد. قاضی بلونت، او را به شام دعوت کرد. این همان چیز کوچک، یا سرآغاز آن

چیز کوچک بود، که به زودی به چیزی بزرگ تبدیل شد. او به قاضی بلونت توهین کرده بود و رفتارش با او زشت بود، اما قاضی بلونت، به محض دیدن او در خیابان، به شام دعوتش کرده بود! مارتین پیش خود به موارد مکرری که قاضی بلونت را در خانه آقای مورس دیده بود و او را به شام دعوت نکرده بود، اندیشید. از خودش پرسید چرا همان روزها او را به شام دعوت نکرده بود؟ او که عوض نشده بود. همان مارتین ایدن سابق بود. پس چه چیزی عوض شده بود؟ همین‌ها که توی جلد قرار گرفته و منتشر شده بودند؟ اما این، کاری انجام شده بود. کاری نبود که پس از دیدارش با او انجام داده باشد. مارتین این موفقیت را زمانی به دست آورده بود که قاضی بلونت همچون دیگران می‌اندیشید و اسپنسر و طرز فکر مارتین را به مسخره می‌گرفت. بنابراین، دعوت مارتین به شام، ارزش واقعی نداشت بلکه ارزشی صرفاً ساختگی و تظاهرآمیز داشت.

مارتین خنده‌ای بر لب آورد و دعوت را پذیرفت، و در همان ضمن از خشنودی قاضی در شگفت شد. و به هنگام شام، با احتساب زن جماعت، پنج شش نفر از آدم‌های والامقام حضور داشتند و مارتین نیز همچون ستاره قدر اول آسمان ادب و اندیشه در میان آن‌ها می‌درخشید. قاضی بلونت با پشتیبانی گرم قاضی هانول، به طور خصوصی از مارتین خواست که اجازه دهد نامش در زمره اعضای باشگاه استیکس گنجانده شود - باشگاه طراز اولی که نه فقط ثروتمندان بلکه مردان موفق و نامدار نیز عضوش بودند. مارتین نپذیرفت، و این بار نیز بر شگفتی‌اش افزوده شد.

او همچنان به فروش تدریجی دستنوشته‌های بی‌شمار خود ادامه می‌داد. از درخواست‌های بی‌پایان سردبیرها و ویراستارها برای گرفتن حق چاپ آثارش به ستوه آمده بود. معلوم شده بود که مارتین سبک خاصی دارد، و بسیار مایه‌دار نیز هست. پس از انتشار *گاهواره زیبایی*، *نشریه نورثرن ریویو* نامه‌ای به مارتین نوشت و پنج شش مقاله مشابه دیگر را از او درخواست کرد، و اگر *نشریه برتولز مگزین* به روش محرکان، در برابر هر کدام از این مقاله‌ها

پانصد دلار به او پیش پرداخت نکرده بود، مارتین به درخواست مزبور پاسخ مثبت می‌داد و مقاله‌های مزبور را از میان کپه دستنوشته‌هایش بر می‌گزید و می‌فرستاد. در جواب، نوشت که با این درخواست موافق است اما حق‌الزحمه هر مقاله هزار دلار می‌شود. به یاد آورد که همین دستنوشته‌ها را همان مجلاتی که اکنون برایشان به‌به و چه‌چه راه انداخته‌اند بارها رد کرده‌اند. تازه، رد کردن‌هاشان بسیار خون‌سردانه، ماشین‌وار و قالبی بوده است. آن‌ها عرق مارتین را درآورده بودند، و حالا مارتین تصمیم گرفته بود که عرق آن‌ها را درآورد. نشریه برتولز مگترین قیمت پنج مقاله را پرداخت و چهار مقاله باقی مانده را مجله مکینتاشز مانتلی با همان قیمت در هوا قاپید اما مجله نورثرن ری‌ویو به قدری دست خالی بود که نتوانست به این مسابقه بپیوندد. بدین ترتیب مقاله‌های کاهنان بزرگ عرفان، رؤیایپردازان حیران، معیار نفس، فلسفه توهم، خدا و کلوخ، هنر و زیست‌شناسی، منتقدان و لوله‌های آزمایش، غبار ستاره، و در شان رباخواری منتشر شدند و توفانی از هیجان برانگیختند که مدت‌ها دوام آورد.

سردبیرها برایش نامه می‌نوشتند و می‌گفتند شرایط توافق را خودش تعیین کند، اما او نمی‌پذیرفت، بلکه همیشه شرایط کارهای انجام شده را تعیین می‌کرد. قاطعانه از پذیرفتن هر گونه تعهد جدید خودداری می‌کرد. بریسندن را دیده بود که همین جماعت، تکه تکه کرده بودند، و با آنکه جماعت مزبور مارتین را می‌ستودند، او نمی‌توانست این ضربه را از یاد ببرد یا احترامی به آن‌ها در خودش احساس کند. محبوبیت و شهرتش را مایه بدنامی و خیانت به بریسندن می‌پنداشت. این احساس، او را به عقب نشینی و می‌داشت، اما مارتین مصمم بود که به کارش ادامه دهد و کیف پولش را پُر کند.

نامه‌هایی مشابه این به تعداد زیاد، از سردبیرها برایش فرستاده می‌شدند: «سال گذشته، متأسفانه، بخت یار ما نبود که مجموعه اشعار عاشقانه شما را چاپ کنیم. آن هنگام، ما شدیداً تحت تأثیر اشعارتان قرار گرفتیم اما پاره‌ای عوامل، ما را از پذیرفتن آن‌ها بازداشت. اگر هنوز هم آن اشعار را در اختیار

دارید، و اگر لطفی بفرمایید و برای ما بفرستید، با کمال خوشوقتی و با شرایط خود شما، همه آن‌ها را منتشر خواهیم کرد. همچنین برای انتشار اشعارتان به صورت کتاب، حاضریم مناسب‌ترین حق‌الزحمه را تقدیم‌تان کنیم.»

مارتین فاجعه شعر بی‌قافیه‌اش را به یاد آورد، و در عوض آن‌ها، این یکی را فرستاد. شعر را پیش از پست کردن، تماماً بازخوانی کرد و مخصوصاً تحت تأثیر تفسی بودن ناشیانه و فساد کلی آن قرار گرفت. اما شعر را فرستاد، شعر منتشر شد و مایه تأسف ابدی سردبیر گردید. مجله‌خوان‌ها از دیدن این شعر به خشم آمدند و در قدرت تشخیص سردبیر شک کردند. این شعر فرسنگ‌ها با سطح کار مارتین ایدن فاصله داشت و چیزی بیش از یک مشت چرند و پرند نبود. عده‌ای گفتند که مارتین هرگز چنین چیزی ننوشته است و مجله، پیش خود، آن را به طرز بسیار ناشیانه‌ای جعل کرده است، یا آنکه مارتین ایدن خواسته است با آلکساندر دو‌مای پدر و پسر هم چشمی کند و در اوج موفقیت کارش به جایی رسیده است که آثارش را دیگران برایش می‌نویسند. اما وقتی توضیح داد که این فاجعه به نخستین سال‌های آغاز فعالیت ادبی‌اش مربوط می‌شود، و مجله نیز از او خوشنود نمی‌شد مگر آن را منتشر کند، همه خوانندگان به سردبیر خندیدند و پس از آن، سردبیر تازه‌ای مسئول مجله شد. این فاجعه هرگز به قالب کتاب در نیامد، اما مارتین حق‌الزحمه‌ای را که پیشاپیش گرفته بود توی جیبش ریخت.

نشریه کولمنز ویکلی، تلگرافی بسیار طولانی، با هزینه تقریبی سیصد دلار، برای مارتین فرستاد و پیشنهاد کرد که حاضر است بیست مقاله او را با حق‌الزحمه‌ای معادل هزار دلار برای هر مقاله، انتشار دهد. مارتین می‌بایست با هزینه مجله به سراسر ایالات متحد آمریکا سفر می‌کرد و موضوعات مورد علاقه‌اش را بر می‌گزید. بقیه تلگرام، فهرست بلند بالایی از موضوعات فرضی بود تا به او نشان دهد که در انتخاب موضوع تا چه اندازه آزاد خواهد بود. تنها محدودیتی که برایش قایل شده بودند این بود که نوشته‌اش می‌بایست صرفاً به ایالات متحد آمریکا مربوط می‌شد. مارتین پاسخش را با اعلام ناتوانی‌اش به

اجرای این پیشنهاد و اظهار تأسف، با تلگرافی به هزینه دریافت کننده، به مجله فرستاد.

داستان ویکی - ویکی در نشریه *وارنر مانتلی* منتشر شد و موفقیتی چشمگیر به دنبال آورد. بعداً، این داستان به صورت کتابی با حاشیه بزرگ و تزئین شده انتشار یافت و بازار روزهای تعطیل را به خود اختصاص داد و در مدتی بس کوتاه فروش رفت. منتقدان، یکجا می گفتند که این داستان، در کنار دو داستان کلاسیک اثر دو نویسنده بزرگ، یعنی داستانهای بچه بطری و پوست جادویی، قرار خواهد گرفت.

اما خوانندگان، با مجموعه *دود لذت* برخوردی نسبتاً تردیدآمیز و سرد کردند. گستاخی و سنت شکنی این داستانهای کوتاه، حکم ضربه‌ای را داشت که بر پیکر اخلاقیات و تعصبات بورژوایی وارد کرده باشند؛ اما وقتی به پاریس رسید و حق ترجمه‌اش بی‌درنگ به ناشران فرانسوی واگذار شد، خوانندگان آمریکایی و انگلیسی نیز به آنها تأسی جستند و کتاب به قدری فروخته شد که مارتین توانست شرکت انتشاراتی سینگلتری، دارنلی و شرکا را به پرداخت حق‌التألیفی معادل ۲۵ درصد برای کتاب سوم و ۳۰ درصد برای کتاب چهارم وادارد. این دو جلد، تمام داستانهای کوتاهی را دربر می‌گرفتند که مارتین نوشته بود و پیش از این برای انتشار پی‌درپی پذیرفته شده بودند و انتشارشان در مجلات ادامه داشت. داستان *طنین ناقوس‌ها* و داستانهای وحشت آفرینش را در یک مجموعه گنجانده؛ مجموعه بعدی، داستانهای کوتاه *ماجرای کوزه، شراب زندگی، گرداب، خیابان پردعوا* و چهار داستان کوتاه دیگر را شامل می‌شد. شرکت مردیت - لاول توانست مجموعه تمام مقالات، و شرکت مکسمیلین غزل‌های دریایی و *عشقنامه* مارتین را به چاپ برساند؛ و شعر *عشقنامه* با دریافت حق‌الزحمه بسیار سنگینی در *راهنمای خانوادگی بانوان* منتشر شد.

مارتین وقتی آخرین دستنوشته‌اش را پست کرد، آهی به نشانه آسودگی کشید. کاخ دیوار علفی و قایق سفید مس اندود، از هر زمانی بیشتر به او

نزدیک شده بودند. خوب، مثل اینکه توانسته بود بطلان این ادعای بریسندن را که می گفت هیچ مطلب با ارزشی به مجلات راه نمی یابد ثابت کند. موفقیتش نشان می داد که بریسندن اشتباه می کرده است. اما با این حال، احساس می کرد که باز حق با بریسندن بوده است. آنچه بیش از همه علت موفقیتش به شمار می رفت کتاب ننگ آفتاب بود. بقیه نوشته هایش را تفریحی نوشته بود. تمام مجلات، از چپ و راست، آن ها را رد کرده بودند. انتشار ننگ آفتاب نقطه آغاز مباحثه ای شد و قرعه فال را به نام او رقم زد. اگر کتاب ننگ آفتاب منتشر نمی شد، و یا اگر معجزه ای در فروش آن رخ نمی داد، قرعه فال هم به نام او رقم نمی خورد. مؤسسه سینگلتری، دارنلی و شرکا، این معجزه را تأیید کرد. زیرا چاپ اول کتاب را در هزار و پانصد نسخه منتشر کرده بود و شک داشت که تمامش فروخته شود. این مؤسسه، ناشری با تجربه بود و هیچ کس بیش از مسئولان آن از موفقیتی که کتاب مزبور به دست آورد در شگفت نشد. برای آنان، این حقیقتاً یک معجزه بود. آن ها هرگز از بهت زدگی در نیامدند، و تک تک نامه هایی که به مارتین می نوشتند بازتابی از ترس آمیخته به احترام در برابر آن نخستین حادثه شگفت انگیز در خود داشت. سعی نمی کردند برایش توجیهی بتراشند. نیازی به توجیه و توضیح نداشت. چنین اتفاق افتاده بود. با وجود تمامی تجربه ای که خلافتش را ثابت می کرد، چنین اتفاق افتاده بود.

بدین ترتیب مارتین با یک چنین استدلالی، در اعتبار شهرت و محبوبیت خودش تردید کرد. آنکه کتاب او را می خرید و طلایش را در کیف پول مارتین سرازیر می کرد طبقه بورژوازی بود، و با توجه به مختصر دانشی که او درباره بورژوازی داشت، برایش روشن نشد که این طبقه چگونه می تواند آنچه را او نوشته است احتمالاً بستاید یا درک کند. زیبایی پرستی و قدرت درونی او در نظر صدها هزار نفری که برایش هورا می کشیدند و کتاب هایش را می خریدند ارزش و معنایی نداشت. او در آن لحظه مایه سرگرمی ایشان شده بود، ماجراجویی بود که به کوه پاراناسوس یورش برده بود اما خدایانش

ایستاده بودند و سر تکان می‌دادند. این صدها هزار نفر، با همین نافهمی جانورخویانه‌ای که به شعر حشره یکروزه بریسندن چسبیدند و تکه تکه‌اش کردند، نوشته‌های او را نیز می‌خواندند و برایش هورا می‌کشیدند - حکم دسته‌ای از گرگ‌ها را داشتند که به جای دندان فرو کردن در بدنش برایش دم تکان می‌دادند. تملق‌گویی یا دریدن، تماماً به بخت و اقبال بستگی پیدا کرده بود. یک چیز را با اطمینان مطلق، می‌دانست. شعر حشره یکروزه بی‌نهایت بزرگ‌تر از تمام آثاری بود که از قلم خودش تراویده بودند. این، شعر قرن‌ها بود. اما ستایشی که خوانندگان از او به عمل آوردند، واقعاً غم‌انگیز بود، زیرا همین توده کتابخوان، شعر حشره یکروزه را به گلابه‌ای سیاه‌آلوده بود. آهی از ته دل به نشانه رضایت خاطر کشید. خوشحال بود که آخرین دستنوشتش نیز به فروش رفت، و به‌زودی از شر تمام دستنوشته‌ها خلاص خواهد شد.

۴۴

آقای مورس، مارتین را در دفتر هتل متروپل دید. این که او تصادفی به آن‌جا آمده بود یا به قصد رسیدگی به پاره‌ای کارهای شخصی، یا آن که یکراست آمده بود تا او را به شام دعوت کند، مارتین هرگز نتوانست سر در آورد، البته فرض آخر را محتمل‌تر می‌دانست. به هر حال، او از سوی آقای مورس - پدر روت، که ورودش را به خانه خودش ممنوع کرده و نامزدی دخترش با او را بر هم زده بود - به شام دعوت شد.

مارتین خشمگین نبود. در حال وهوای خودش هم نبود. وجود آقای مورس را تحمل می‌کرد، و در همان حال می‌خواست بداند که اگر خودش را تا بدان پایه پست کند، چه احساسی به او دست می‌دهد. دعوت را رد نکرد، در عوض، آن را با لحنی گنگ و نامطمئن به تأخیر انداخت و از حال خانواده، مخصوصاً خانم مورس و روت جو یا شد. مارتین نام روت را بی‌هیچ درنگی به طور طبیعی به زبان آورد و در نهان، تعجب کرد که چرا دیگر از آن لرزش

درونی خبری نیست، ضربان آشنای نبضش بیشتر نمی‌شود و خون در بدنش سریعاً به گردش در نمی‌آید.

کسان بسیاری او را به شام دعوت کرده بودند و او نیز دعوت برخی را پذیرفته بود. اشخاص، خودشان را به او معرفی می‌کردند تا او را به شام دعوت کنند. و او هم چنان از چیز کوچکی که کم‌کم به چیزی بزرگ تبدیل می‌شد دچار حیرت شده بود. برنارد هیگینبوثام او را به شام دعوت کرد. حیرت مارتین دو چندان شد، روزهای گرسنگی یأس‌آورش را که کسی به شام دعوتش نمی‌کرد، به یاد آورد. آن روزها، مارتین به شام احتیاج داشت اما کسی در اختیارش نمی‌گذاشت، اما حالا که می‌تواند صدهزار شام بخرد و آرام آرام آن اشتهای پیشینش را از دست می‌دهد، چپ و راست، شام است که به سویش سرازیر کرده‌اند. اما چرا؟ این کار، درست نبود و او نیز شایسته این کار نبود. او که عوض نشده بود. تمام کاری که به خیال بعضی‌ها او در این روزها انجام داده بود، در همان روزها جزو کارهای انجام شده مارتین بودند. خانم و آقای مورس او را آدمی ولگرد و تن‌پرور نامیده بودند و از طریق روت، اصرار داشتند که شغل منشی‌گری را بر او تحمیل کنند. گذشته از این، آن‌ها از کارهای انجام شده مارتین خبر داشتند. روت دست‌نوشته‌هایش را یکی پس از دیگری به آن‌ها نشان داده بود. آن‌ها نوشته‌هایش را خوانده بودند. این‌ها همان کارهایی بودند که نام مارتین را به تمام روزنامه‌ها کشاندند، و چاپ شدن نامش در همه روزنامه‌ها بود که اینان را وادار می‌داشت که مارتین را به شام دعوت کنند.

مارتین در یک چیز حتم داشت: خانواده مورس او را به خاطر خودش یا به خاطر کاری که انجام داده است به شام دعوت نمی‌کنند. بنابراین، در حال حاضر نیز او را به خاطر خودش یا به خاطر کارش نمی‌خواهند، بلکه به خاطر شهرتی که به چنگ آورده بود، چون سری در میان سرها بلند کرده بود - تازه، چرا نخواهندش؟ - چون نزدیک به صد هزار دلار یا بیشتر هم پول داشت. بدین گونه است ارزشی که جامعه بورژوازی به انسان می‌گذارد، و

مارتین کیست که انتظاری جز این داشته باشد؟ اما مارتین غرور داشت. این ارزش گذاری را برای خودش عار می دانست. آرزو می کرد که دیگران او را به خاطر خودش یا به خاطر کارش - که به هر حال مظهري از خود او بود - محترم بدانند. لیزی چنین ارزشی برایش قایل می شد. در نظر او حتی کار اهمیت نداشت. لیزی به خود مارتین، به شخص مارتین ارزش می گذاشت. جیمی لوله کش و همه نوجهایش در دسته قدیمی نیز چنین ارزشی برایش قایل بودند. آن ها این را بارها در روزهایی که پا به پایشان دویده بود به مارتین ثابت کرده بودند؛ در آن یکشنبه پرحادثه در پارک شلموند نیز ثابت کردند. احتمال داشت آن ها علاقه ای به کارش نداشته باشند. آنچه آن ها دوست می داشتند و حاضر بودند در راهش با هر کسی بزن بزن کنند، فقط و فقط مارتین ایدن، یک عضو دسته و پسرۀ خیلی دوست داشتنی بود!

اما روت، او مارتین را به خاطر مارتین دوست می داشت - در این، جای چون و چرا نبود. اما با آن که او را بسیار دوست داشته بود، معیار بورژوایی ارزش گذاری بر انسان ها را بیشتر دوست می داشت. او با نویسنده شدن مارتین مخالفت کرده بود و به نظر مارتین چنین رسیده بود که او این کار را اصولاً پول ساز نمی داند. این هنگام انتقاد از شعر *عشقنامه* را به زبان آورده بود. روت، نیز، مصرانه از مارتین خواسته بود که کاری پیدا کند. البته موقع گفتن، لفظ مؤدبانه شغل را به کار می بُرد، اما معنایش همان بود. و این نام گذاری دیرپا از ذهن مارتین زدوده نمی شد. مارتین تمام نوشته هایش را برای روت خوانده بود - شعرها، داستان ها، مقاله های ویکی - ویکی، *ننگ آفتاب*، همه را. و روت همیشه، مصرانه از او خواسته بود که کاری پیدا کند، شغلی بگیرد. خدایا! مثل این بود که مارتین کار نمی کرد، از خوابش می برید و خسته و وامانده می شد تا خودش را شایسته روت نشان دهد!

بدین سان بود که آن چیز کوچک، بزرگ تر می شد. مارتین سالم و طبیعی بود، غذایش را مرتب می خورد، ساعت های طولانی می خوابید، اما باز آن چیز کوچک بزرگ تر می شد و ذهنش را به خود مشغول می کرد. کار

انجام شد. این جمله دائماً در مغزش گشت می‌زد. در یکی از یکشنبه شب‌ها، پس از خوردن شامی سنگین در خانه بالای فروشگاه نقد فروشی هیگینبوثام، روبه‌روی برنارد هیگینبوثام نشست، اما چیزی نمانده بود که سرش داد بزند و بگوید:

«این همان کاری بود که انجام شد! حالا به من شام می‌دهید، اما آن وقت‌ها می‌گذاشتید گرسنگی بکشم، از ورودم به خانه‌تان جلوگیری می‌کردید و مرا به دلیل اینکه کاری پیدا نمی‌کردم لعنت می‌کردید. همان موقع، کار انجام شده بود - تماماً انجام شده بود. اما حالا، وقتی حرف می‌زنم، جلوی فکری را که نوک زبان‌تان آورده‌اید و می‌خواهید بیان کنید می‌گیرید، و به لب‌های من چشم می‌دوزید و محترمانه به آنچه من می‌خواهم بگویم توجه می‌کنید. به شما می‌گویم که حزب‌تان پر از آدم‌های زد و بندچی است، و شما به جای آنکه از کوره در روید من و ووز می‌کنید و می‌پذیرید که در آنچه من می‌گویم نکات بسیار نهفته است. و چرا؟ چون من مشهور شده‌ام، چون خیلی خیلی پول دارم. نه به این علت که من مارتین ایدن و جوانی سر به‌زیرم، و مخصوصاً نه به این علت که احمق نیستم! می‌توانم به شما بگویم که جنس کره ماه از پنیر سبز است، و شما بی‌درنگ این نظر را می‌پذیرید - هیچ نباشد، ردش نمی‌کنید چون من صاحب دلارم، کوهی از دلار دارم. اما این‌ها را مدتی پیش از این انجام داده بودم؛ کاری بود که انجام شده بود، باور کنید، همان وقت که شما مرا در حکم کثافت می‌پنداشتید و به صورتم تف می‌کردید.»

اما مارتین فریادی برنیاورد. اندیشه این کار، مغزش را ذره‌ذره جویده و به غذایی پایان‌ناپذیر تبدیل کرده بود، اما او می‌خندید و توانسته بود شکیبایی‌اش را ثابت کند. به محض آنکه مارتین ساکت شد، برنارد هیگینبوثام رشته کلام را به دست گرفت و آغاز سخن کرد. او خودش در زندگی موفق شده بود و از این لحاظ بر خود می‌بالید. آدمی خودساخته بود. کسی کمکش نکرده بود. به کسی مدیون نبود. وظیفه‌اش را به عنوان یک شهروند انجام می‌داد و

خانواده بزرگی را اداره می کرد. و فروشگاه نقدفروشی هیگینبوٹام را یادگار پشتکار و توانایی خویش می پنداشت. او فروشگاه نقدفروشی هیگینبوٹام را به گونه ای که برخی از مردها همسران شان را دوست دارند، دوست می داشت. او راز دلش را برای مارتین گشود و نشان داد که این مغازه را با چه تیزهوشی و با چه برنامه ریزی پُر دامنه ای توانسته است درست کند، برای این مغازه نقشه های بلند پروازانه ای کشیده بود. دور و بر مغازه، سریعاً مسکونی می شد. مغازه، به راستی خیلی کوچک بود. اگر جای بیشتری می داشت، از وسایل متعددی برای کاستن از نیاز به نیروی کار و به دست آوردن پول بیشتر، استفاده می کرد. اما در نظر داشت این کار را در آینده انجام دهد. با تمام توانش کار و تلاش می کرد تا یک روزی قطعه زمین مجاور را بخرد و چوب بست یک ساختمان دو طبقه دیگر را بر پا دارد. طبقه بالا را می تواند اجاره دهد و سراسر طبقه همکف دو ساختمان را به فروشگاه نقدفروشی هیگینبوٹام تبدیل کند. موقع حرف زدن از تابلوی جدیدی که می خواست در سراسر طول سردر مغازه جدید نصب کند، چشم هایش برق می زدند.

مارتین از یاد برده بود که به سخنان او گوش دهد. ترجیع بند «کار انجام شد» در مغزش، سخنان هیگینبوٹام را تحت الشعاع قرار داده بود. این ترجیع بند، دیوانه اش می کرد و مارتین می کوشید خود را از شر آن خلاص کند.

ناگهان پرسید: «گفتید چقدر هزینه بر می دارد؟»

داماد مارتین که سرگرم روده درازی درباره امکانات خرید و فروش در محل بود، حرفش را برید. هیگینبوٹام نگفته بود که این کار چقدر هزینه بر می دارد. اما می دانست، چون بارها آن را در ذهنش محاسبه کرده بود.

گفت: «با قیمت امروزی الوار، چهار هزار دلار کافی است.»

«با هزینه تابلو؟»

«سیصد دلار بیشتر می شود.»

در حالی که چشم هایش را به طرز چک نویسی مارتین دوخته بود، به جلو خم شده بود، لب هایش را می لیسید و انگشت هایش را با حالتی عصبی باز

می کرد و می بست. وقتی چک به دستش داده شد، به مبلغش نگاه می کرد - هفت هزار دلار بود.

با صدای خشکی گفت: «نمی توانم بیشتر از شش درصد بدهم.»
مارتین می خواست بخندد، اما به جای آن پرسید:
«چقدر می شود؟»

«بذار ببینم! شش درصد - شش ضرب در هفت - چهار صد و بیست.»
«یعنی ماهی سی و پنج دلار، درست است؟»
هیگینبوٹام سرش را تکان داد.

مارتین نگاهی به گرتروود انداخت و گفت: «پس اگر اعتراض نداری، این طوری ترتیش را می دهیم. اگر ماهانه سی و پنج دلار را صرف آشپزی و لباس شویی و زمین شویی کنی، اصل پول برای خودت خواهد ماند. اگر تضمین کنی که گرتروود دیگر مجبور به این کارهای کمر شکن نخواهد شد. هفت هزار دلار هم مال خودت خواهد شد، راضی هستی؟»

آقای هیگینبوٹام، به سختی توانست این حرف را هضم کند، تصور این - که همسرش دیگر کارهای خانه را انجام ندهد توهین آشکار به روح ممسک او بود. این هدیه باشکوه، مثل پوششی از شیرینی بود که روی قرص آن هم قرص تلخ - بکشند. یعنی زنش دیگر کار نخواهد کرد! پول دهانش را بست!
مارتین گفت: «در این صورت قبول کردی. من ماهانه سی و پنج دلار می پردازم، و...»

دستش را دراز کرد و چک را برداشت. اما برنارد هیگینبوٹام دستش را زودتر روی چک گذاشت و فریاد زد:
«قبول می کنم! قبول می کنم!»

مارتین، وقتی سوار اتوبوس برقی شد، احساس کرد که خیلی بیمار و خسته است. سرش را بلند کرد و به تابلوی غرورآمیز مغازه نگاه کرد.
غرغر کنان گفت: «خوک کثیف، خوک کثیف، خوک کثیف!»

وقتی نشریه مکینتاشنر مگزین شعر کف‌بین را همراه با تزیناتی از برتینه نقاش و دو عکس از مارتین چاپ کرد، هرمان فون اشمیت از یاد برد که این شعر را وقیح نامیده بود. به همه گفت که همسرش الهامبخش این شعر بوده است، به قدری سروصدا راه انداخت که بالاخره این خبر به گوش یک خبرنگار رسید، و او پذیرفت که با یک نویسنده حرفه‌ای مصاحبه کند و اجازه دهد عکاس و نقاش خبرنگار نیز در مصاحبه حضور داشته باشند. نتیجه این مصاحبه، پر شدن یک صفحه کامل از ضمیمه روز یکشنبه روزنامه بود، همراه با چند عکسی از او و چند تصویر خطی از ماریان، با چندین خاطره خصوصی از مارتین ایدن و خانواده‌اش، و متن کامل شعر کف‌بین که با حروف درشت، و با کسب اجازه مخصوص از مکینتاشنر مگزین به چاپ رسیده بود. چاپ این مصاحبه، ولوله‌ای در میان همسایه‌ها انداخت، و کدبانوهای خوب گفتند که از آشنایی با خواهر این نویسنده بزرگ بر خود می‌بالند، و آن‌هایی که هنوز با ماریان آشنا نشده بودند، شتافتند تا او را بشناسند. هرمان فون اشمیت در آن تعمیرگاه کوچکش در دل از خوشی می‌خندید، و تصمیم گرفت یک دستگاه تراش تازه سفارش دهد. به ماریان گفت: «این آگهی دادن بهتره، و تازه، خرجی هم برنمی‌داره.»

ماریان گفت: «بهتر است او را به شام دعوت کنیم.»

مارتین به شام آمد، و با سلاخ عمده فروش چاق و چله و همسر چاق‌ترش که گویا جزو شخصیت‌های مهم بودند و احتمال داشت روزی به درد جوان آینده‌داری چون هرمان فون اشمیت بخورند - دمساز شد. برای کشاندن آن‌ها به خانه فون اشمیت، طعمه‌ای بزرگ‌تر از داماد بزرگش لازم نداشت. مرد دیگری که همان طعمه را بلعیده و پشت میز حاضر شده بود سرپرست نمایندگی‌های شرکت دوچرخه سازی آسا در سواحل اقیانوس آرام بود. فون اشمیت دلش می‌خواست کاری کند که این شخص را شاد و مطمئن گرداند، چون می‌توانست نمایندگی فروش دوچرخه در او کلند را از او بگیرد. به همین علت فون اشمیت حساب کرده بود که داشتن برادرزنی چون مارتین،

غنیمت خوبی است، اما در ژرفای اندیشه‌اش، نمی‌توانست دریابد که کجا به دردش خواهد خورد. پاسی از نیم شب گذشته، وقتی ماریان به خواب رفته بود، او کتاب‌ها و شعرهای مارتین را ورق زده و به این نتیجه رسیده بود که مردم خیلی احمقند که این چیزها را می‌خرند.

و مارتین نیز در ژرفای اندیشه‌اش خوب می‌دانست که موضوع از چه قرار است، و به همین علت، همچنان که به عقب تکیه داده بود و زیر چشمی به کله فون اشمیت می‌نگریست، در عالم خیال، او را زیر مشت گرفته بود و ضربه از پی ضربه وارد می‌کرد - هلندی از خودراضی! اما از یک چیز این هلندی خوشش می‌آمد. او با آنکه آدمی بیچاره بود و تصمیم داشت ترقی کند، باز یک خدمتکار گرفته بود تا به کار سنگین دست‌های ماریان کمک کند. مارتین با سرپرست نمایندگی‌های دوچرخه سازی آسا صحبت کرد و پس از شام، او را به طور خصوصی با هرمان کنار کشید و اعلام کرد که برای باز کردن بهترین فروشگاه، و تعمیرگاه دوچرخه در اوکلند، به او کمک مالی خواهد کرد. از این هم جلوتر رفت و در گفتگویی خصوصی با هرمان به او گفت که در صدد باشد تا نمایندگی فروش اتوموبیل و یک تعمیرگاه اتوموبیل ایجاد کند، زیرا دلیلی نمی‌بیند که او نتواند هر دو مؤسسه را با موفقیت اداره کند.

به هنگام خداحافظی، ماریان که چشمانش غرق در اشک شده بودند و دست‌هایش را بر گردن مارتین حلقه کرده بود، به او گفت که خیلی دوستش دارد و همیشه دوستش داشته است. البته در این ادعای ماریان وقفه‌ای وجود داشت که او با ریختن اشک بیشتر و نشان دادن بوسه‌های بیشتر بر گونه‌های مارتین و لکنت پیدا کردن‌های بیشتر از آن گذشت، و از این جا مارتین چنین نتیجه‌گیری کرد که ماریان از برادرش می‌طلبد که او را به خاطر آن روزهایی که به او بی‌ایمان شده بود و مصرانه از او می‌خواست که دنبال کاری بگردد، ببخشد.

هرمان فون اشمیت به همسرش اطمینان داد: «پولاشو به باد می‌ده، حتم دارم. وقتی حرف از بهره زدم دیوونه شد و گفت گور پدر اصل پول، و اگه

یه دفعه دیگه از این حرفا بزnm کله هلندیمو داغون می کنه، همین طوری گفت — کله هلندیمو! اما حق داره، حتی اگه اهل خرید و فروش نباشه. برام امکانات فراهم آورده، حق داره.»

دعوت از مارتین برای شام، بی وقفه ادامه داشت و هر قدر بر تعداد این دعوت ها افزوده می شد حیرت مارتین نیز بیشتر می شد. در ضیافت باشگاه بوهمیا به عنوان میهمان افتخاری، در کنار مردان بزرگی نشست که نام شان را در سراسر زندگی اش شنیده و چیزهایی درباره شان خوانده بود؛ و همین ها به مارتین گفتند که چگونه به محض خواندن طنین ناقوس ها در مجله ترانس کانتیننتال و پری مروارید در مجله هورنت، تصمیم گرفتند که او را به عنوان برنده برگزینند. مارتین پیش خود اندیشید: «ومن گرسنه بودم و در چنگال فقر دست و پا می زدم. چرا آن موقع یک شام به من نمی دادید؟ وقت شام دادن، همان موقع بود. کار انجام شده بود. اگر حالا دارید به خاطر کار انجام شده به من شام می دهید پس چرا همان موقع ندادید، همان موقعی که به شام نیاز داشتم؟ حتی یک کلمه از طنین ناقوس ها یا پری مروارید عوض نشده است. نه، شما حالا به خاطر کار انجام شده به من شام نمی دهید. به این علت به من شام می دهید که جانورانی پوست کلفت هستید، زیرا خودتان جزیی از غوغا گرانید، زیرا آن فکر کور و ماشینی که در ذهن غوغاگران است، فهمیده است که حالا وقت شام دادن به من است. راستی، در این همه، جای مارتین ایدن و کاری که مارتین ایدن انجام داده است، کجاست؟» این را به صراحت از خودش پرسید: آنگاه به پا خاست تا پاسخی زیر کانه و بذله گویانه به کسانی که جام هاشان را زیر کانه و بذله گویانه به سلامتی او سر می کشیدند بدهد.

این دعوت ها همچنان ادامه یافت. هر جا که می رفت — باشگاه مطبوعات، باشگاه سکوئیا در گرد هم آیی های فاضلان و ادیبان — همه از طنین ناقوس ها و پری مروارید و نخستین تاریخ انتشار این دو اثر نام می بردند. و مارتین همیشه این پرسش دیوانه کننده و بر زبان نیامده را مطرح می کرد: «چرا آن موقع به من شام ندادید؟ کار، انجام شده بود. طنین ناقوس ها و پری مروارید حتی به

اندازه یک نوک سوزن عوض نشده‌اند. این دو نوشته آن زمان نیز مانند امروز، هنرمندانه و با ارزش بودند. اما شما نه به خاطر آن‌ها به من شام می‌دهید و نه به خاطر هیچ یک از دیگر نوشته‌هایم. شما به این علت به من شام می‌دهید که این روزها شام دادن مد شده است و تمام غوغاگران دیوانه‌وار به فکر شام دادن به مارتین ایدن افتاده‌اند.»

و غالباً در چنین مواقعی، ناگهان جوانی را با کت چهارشانه پت و پهن و کلاه لبه‌دار شق و رق در میان او‌باش می‌دید که شل و ول گام برمی‌دارد. یک روز بعد از ظهر که به انجمن ابل در اوکلند رفته بود، همین منظره را دید. به محض آنکه از روی صندلی برخاست و از میان حاضران به سوی سکوی سخنرانی رفت، همان لات را دید که با کت چهارشانه پت و پهن و کلاه لبه‌دار شق و رق، یواش یواش از در داخل تالار می‌شد. پانصد زن خوش پوش، سرشان را برگردانند — چون نگاه مارتین یگراست به در دوخته بود — تا همان چیزی را ببیند که او می‌دید. اما آن‌ها چیزی جز راهروهای خالی کنار تالار ندیدند. او آن جوان را دید که یله می‌رفت و از راهروی کنار تالار پیش می‌آمد، و تعجب کرد که چرا کلاه لبه‌دار شق و رقش را برداشته است، چون هیچ وقت بی کلاه دیده نشده بود. از راهرو، یک‌راست تا بالای سکو رفت. مارتین می‌توانست بر این سایه جوانی خودش بگریزد، اما کسانی که در برابرش نشسته بودند مانع بودند. جوان، تلوتلوخوران، از روی سکوی سخنرانی به سوی مارتین رفت و از مقابل چشمان مارتین ناپدید شد. پانصد زن، به نرمی با دست‌های دستکش پوش خود برای مارتین کف زدند، و کوشیدند بزرگمرد شرمگینی را که میهمان‌شان بود تشویق کنند. مارتین تکانی به سرش داد، سایه را از دهنش بیرون راند، و به سخنرانی پرداخت.

سرپرست مدارس — پیرمردی خوش اخلاق! — توی خیابان، جلو مارتین را گرفت و صحنه‌هایی را که در دفتر کار خودش به هنگام اخراج مارتین به علت زدوخورده دیده بود به یادش آورد.

گفت: «مقاله طنین ناقوسها تان را در یکی از مجلات، مدتی پیش خواندم. به خوبی نوشته‌های ادگار آلن پو بود. همان وقت گفتم عالی است، عالی!»

مارتین، چیزی نمانده بود که با صدای بلند بگوید: «بله، در ماه‌های پس از آن شما مرا دو بار توی خیابان دیدید اما شناسایی ندادید و رفتید. هر دو دفعه، گرسنه بودم و به مغازه رهنی می‌رفتم. با این حال، کار انجام شده بود. شما آن موقع مرا نمی‌شناختید. چرا حالا می‌شناسید؟»

سرپرست مدارس گفت: «پریروز داشتم از همسرم می‌پرسیدم آیا به نظر تو بهتر نیست ایشان را یک شب در جایی به شام دعوت کنیم؟ او موافقت کرد. بله، کاملاً موافقت کرد.»

«شام؟» مارتین این کلمه را چنان به تندی ادا کرد که بیشتر به صدای خرخر شباهت داشت.

با حالت عصبی گفت: «درست است، بله، بله، شام. می‌دانید - لطفی کنید و سرزده بیایید و با سرپرست قدیم‌تان، ای بچه شیطان، شام بخورید» و بزدلانه کوشید مارتین را شاگردی شوخ طبع خطاب کند و بخنداند.

مارتین آن خیابان را با گیجی پیمود. سر چهارراه ایستاد و بی‌هدف به اطراف نگریست.

بالاخره زیر لب گفت: «خوب، لعنت بر من اگر بروم. این پیرمرد باز هم از من می‌ترسید.»

۴۵

یک روز کرایس به دیدار مارتین آمد - کرایس از میانه کثافت واقعی و مارتین با روی گشاده به او خوش آمد گفت؛ کرایس از او خواست تا به جزییات برجسته معامله‌ای به قدر کافی برجسته که بتواند توجه‌اش را به عنوان یک داستان نویس و نه یک سرمایه‌گذار جلب کند، گوش دهد. کرایس در وسط توضیحاتش به قدر کافی مکث کرد تا بگوید که مارتین در بیشتر قسمت‌های مقاله ننگ آفتاب مثل یک آدم کودن بحث کرده است.

کرایس ادامه داد: «اما من برای فلسفه بلغور کردن به اینجا نیامده‌ام. آنچه می‌خواهم بدانم این است که آیا تو حاضری هزار دلار در این معامله بگذاری یا نه؟»

مارتین پاسخ داد: «نه، آن قدر کودن نیستم که به همچو کاری دست بزنم. اما گوش کن چه می‌گویم. بزرگ‌ترین شب زندگی من در حضور تو گذشت. تو چیزی به من دادی که با پول نمی‌توان خریدش. حالا من پول دارم، و هیچ ارزشی هم برایش قایل نیستم. دلم می‌خواهد هزار دلار از آنچه را که برایش ارزش قایل نیستم در مقابل آنچه تو آن شب به من دادی و کسی نمی‌تواند قیمتی بر آن بگذارد به تو بدهم. تو به پول نیاز داری. من بیش از حد نیازم پول دارم. تو پول می‌خواهی. برای همین آمده‌ای. فایده‌ای ندارد که اگر بخواهی با توسل به دوز و کلک از من پول درآوری. بگیرش.»

کرایس اثری از حیرت‌زدگی خود بروز نداد. جک را تا کرد و توی جیبش گذاشت.

گفت: «با یک چنین نرخ، حاضرم قرارداد ببندم تا شب‌های بسیار دیگری از عمرت را در کنارم بگذرانی.»

مارتین سرش را تکان داد و گفت: «خیلی دیر شده است. آن شب، تنها شب با ارزش زندگی‌ام بود. در بهشت برین بود. می‌دانم، این برای تو چیزی عادی و پیش پا افتاده است. اما برای من چنین نبود. دیگر به چنان عروجی دست نخواهم یافت. دلم از فلسفه زده شده است. دیگر نمی‌خواهم حتی یک کلمه درباره‌اش بشنوم.»

کرایس همچنان که توی درگاهی ایستاده بود، گفت: «این نخستین دلاری است که در طول زندگی‌ام از راه فلسفه به چنگ آورده‌ام. اما بلافاصله بازارم کساد شد.»

یک روز خانم موریس با اتوموبیل از کنار مارتین گذشت، خنده‌ای بر لب آورد و سری تکان داد. مارتین نیز خندید و کلاهش را بلند کرد. این واقعه، تأثیری در مارتین نگذاشت. یک ماه پیشتر، ممکن بود او را متفرد کند یا

کنجکاویش را برانگیزد، و بر آتش دارد که دربارهٔ حالت ذهنی او در آن لحظهٔ خاص بیندیشد. اما آن روز هیچ واکنشی در او پدید نیاورد. صبح روز بعد اصلاً یادش نبود که چنین کسی را دیده است. این واقعه را به همان گونه‌ای از یاد برده بود که ساختمان بانک مرکزی یا ساختمان تالار شهر را پس از گذشتن از کنارشان از یاد می‌برد. اما ذهنش به طرزی غیرعادی فعال شده بود. افکارش بی‌وقفه بر محور دایره‌ای گردنده، دوار گرفته بودند. مرکز این دایره، ترجیع بند «کار انجام شده» بود؛ این ترجیع بند همچون موریانه‌ای بی‌مرگ، ذره ذره، مغزش را می‌جوید. بامدادان با این فکر از خواب بر می‌خواست. شب هنگام، خواب‌هایش با این فکر، آشفته می‌شدند. هر واقعه‌ای که در زندگی پیرامونش رخ می‌داد و بر ذهنش تأثیر می‌گذاشت، با ترجیع بند «کار انجام شده» ارتباط پیدا می‌کرد. در ابتدای جادهٔ منطق خشک و بی‌امان به این نتیجه رسید که او کسی نیست که به حساب آید، هیچ است. مارت ایدن لات و مارت ایدن ملوان واقعیت داشت، خودش بود؛ اما مارتین ایدن، نویسندهٔ نامدار، وجود نداشت. مارتین ایدن نویسندهٔ نامدار، بخاری بود که از مغز غوغاییان کتابخوان برخاسته بود و به وسیله مغز غوغاییان کتابخوان در جسم مادی مارت ایدن لات و ملوان حلول کرده بود. اما نمی‌توانست مارت ایدن را بفریسد، او آن خورشید اسطوره‌ای نبود که غوغاییان کتابخوان می‌پرستیدند و شام‌هاشان را به پایش قربانی می‌کردند. این را بهتر از آن‌ها می‌دانست.

هر آنچه را در مجلات دربارهٔ خودش نوشته می‌شد می‌خواند، و بر تصاویری از خودش که در آن‌ها چاپ می‌شدند به قدری می‌نگریست تا دیگر نمی‌توانست تشابهی میان خودش و تصاویر چاپ شده برقرار کند. او آدمی بود که عمرش را پشت سر گذاشته بود، احساس‌های شورانگیز را در خود زنده کرده بود و عشق ورزیده بود؛ دشواری‌های زندگی را آسان گرفته و لبخند زنان با آن‌ها روبه‌رو شده بود؛ در اتاقک زیر عرشه کار کرده بود، در سرزمین‌های ناآشنا سرگردان شده بود، و در روزگار پُر زد و خورد گذشته،

سردسته نوچه‌هایش بود. او آدمی بود که نخست از دیدن هزاران کتاب در کتابخانه عمومی سرگیجه گرفته بود، آدمی بود که بعدها راهش را در هزار خم کتاب‌ها یافته و بر آن‌ها مسلط شده بود؛ آدمی بود که تا پاسی از شب دود چراغ خورده بود، با صفحه میخکوبی شده‌ای به رختخواب رفته بود و خودش چندین کتاب نوشته بود. اما تنها چیزی که او نبود، همان اشتهای غول آسایی بود که غوغاگران کتابخوان دست اندر کار تغذیه کردنش شده بودند.

اما در مجلات چیزهای دیگری می‌دید که برایش سرگرم کننده بودند. همه مجلات ادعا می‌کردند که کاشف او بوده‌اند. مجله *وارنر مانتلی* به مشترکانش اطلاع داده بود که همواره در جستجوی نویسندگان جدید است، و از جمله مارتین ایدن را به خوانندگان معرفی کرده بود. مجلات موش سفید، نورثرن ریویو و مکیتاشنر مگزین با سر و صدای بسیار ادعا کردند که نوشته‌های او را چاپ کرده‌اند، تا آنکه مجله گلوب صدای آنها را خاموش کرد و پیروزمندانه اعلام داشت که دستنوشته اتو خورده غزل‌های دریایی در بایگانی‌اش دفن شده است. مجله *جوانان و عصر*، که انتشارش پس از پرداخت بدهی‌های مجله از سر گرفته شده بود، ادعایی را مطرح کرد که کسی به جز فرزندان کشاورزان آمریکایی بدان توجه نکرد. مجله *ترانس کانتیننتال* شرحی بلندبالا و محترمانه درباره چگونگی کشف مارتین ایدن چاپ کرد و مجله هورنت با چاپ ضمیمه‌ای به نام *پری و مروارید* این بحث را داغ کرد. ادعای متواضعانه انتشارات سینگلتری، دارنلی و شرکا در این میان به بوته فراموشی افتاد. گذشته از این، مؤسسه مذکور مجله‌ای در اختیار نداشت تا ادعای متواضعانه‌تری را مطرح کند.

روزنامه‌ها مقدار حق تألیف مارتین ایدن را محاسبه کردند. پیشنهادهایی که برخی مجلات به او داده بودند، به نحوی، به بیرون درز کرده بود، و کشیشان او کلند به زبان دوستانه از او درخواست کمک کردند و در همان حال، نامه‌های رسمی درخواست کمک نیز صندوق نامه‌هایش را پر کردند. اما بدتر از همه این‌ها، زن‌ها بودند. عکس‌هایش را در همه جا چاپ و پخش

کردند، و نویسندگان اختصاصی در توصیف چهره‌اش بر صورت پُر قدرت و آفتاب سوخته‌اش، زخم‌هایش، شانه‌های ستبرش، چشمان شفاف و آرامش، و مختصر فرورفتگی گونه‌هایش که همانند گونه‌های مرتاضان بودند، تأکید می‌کردند. در مورد گونه‌هایش به یاد روزهای جوانی و سرکشی‌اش می‌افتاد و می‌خندید. غالباً در میان زنانی که به دیدارش می‌آمدند، از هر طرف، زنانی را می‌دید که به او می‌نگرند، می‌ستایند و انتخابش می‌کنند. به خودش می‌خندید. هشدار بریسندن را به یاد می‌آورد و دوباره می‌خندید. زن‌ها هرگز نمی‌توانند او را نابود کنند — به این یکی اطمینان داشت. مارتین از این مرحله گذشته بود. یک‌بار، وقتی همراه لیزی قدم زنان به طرف مدرسهٔ شبانه می‌رفت، لیزی زن خوش پوشی از طبقهٔ بورژوازی را دید که یکر است به مارتین زل زده است. نگاه این زن، کمی به درازا کشید و لیزی را به فکر انداخت. لیزی علت این نگاه طولانی را می‌دانست؛ بدنش خشمگینانه و بی‌اختیار به لرزه درآمد. مارتین متوجه شد، به علت خشم لیزی پی برد، و به او توضیح داد که دیگر به این چیزها عادت کرده است و اصولاً توجهی به این جور نگاه کردن‌ها ندارد. لیزی با چشمانی حیرت زده پاسخ داد: «باید مواظب باشی. مریضی، این خیلی مهمه!»

«در عمرم، هیچ وقت به این سرِ حالی نبوده‌ام. وزنم دو و نیم کیلو بیشتر از همهٔ سال‌های پیش شده است.»

«منظورم جسمت نیست. منظورم سرِ ته. مثل اینکه یه جای ماشین مغزت عیب پیدا کرده. حتی من، من که آدم قابلی نیستم، متوجه‌اش می‌شم.»

مارتین در کنار او قدم‌زنان پیش می‌رفت و می‌اندیشید.

لیزی ناگهان گفت: «حاضرم هرچی دارم بدم تا تو از این مریضی خلاص بشی. وقتی زن‌ها این طوری به‌ات نگاه می‌کنن، باید مواظب باشی، اونهم مردی مثل تو. این، طبیعی نیست. برای پسرهای زن صفت، عیبی نداره. اما تو که مثل اونها نیستی. چون حرفم درسته، خیلی خوشحال می‌شم که بینم اون زن دلخواهت سرِ راهت قرار بگیره و توجهتو جلب کند.»

وقتی مارتین جلوی درِ مدرسهٔ شبانه از لیزی جدا شد، به هتل متروپل برگشت.

وقتی وارد اتاقش شد، روی یک صندلی پشتی‌دار نشست و یکر است به نقطه‌ای در جلو خودش خیره شد. نه چرت زد، نه به چیزی اندیشید. گویی ذهنش خالی شده بود، بجز چند لحظه که تصاویر ناخوانده‌ای در آن تشکیل شدند و زیر پلک‌هایش رنگ و درخششی دیگر گرفتند. این تصاویر را دید، اما خودش چندان آگاه نبود، حتی اگر خواب هم می‌دید، بیش از آن متوجه نمی‌شد. با این حال، او به خواب نرفته بود. یک‌بار تکانی خورد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. ساعت ۸ بود. کاری نداشت که انجام دهد، برای خوابیدن هم خیلی زود بود. آنگاه، یک‌بار دیگر ذهنش همه چیز را از خود دور کرد، و پاره‌ای تصاویر گسسته، دوباره در زیر پلک‌هایش پدید آمدند و ناپدید شدند. در این تصویرها چیز قابل تشخیصی نمی‌دید. همواره به صورت کپه‌هایی از شاخ و برگ درختان و گیاهانی بودند که نور گرم خورشید از میان‌شان می‌تابید.

کسی در زد، و او از جا جهید. نخواایده بود، و ذهنش بی‌درنگ، در زدن را به یک تلگرام یا نامه یا شاید پیشخدمت‌هایی که لباس‌های شسته شده‌اش را از لباس‌شویی آورده بودند، مربوط کرد. مارتین به یاد دوستش جو افتاد و تعجب کرد که چرا خبری از او ندارد، و در همان حال گفت، «بفرمایید.»

هنوز داشت به جو می‌اندیشید، و به طرف در برنگشت، صدای در را که به نرمی بسته می‌شد، شنید. سکوتی طولانی برقرار شد. از یادش رفت که کسی در زده بود، و همچنان به نقطه‌ای در پیش رو خیره می‌نگریست، که ناگهان صدای حق‌حق گریهٔ زنی، او را به خود آورد. گریه‌ای بی‌اختیار و خودانگیخته آغاز شد، متوقف شد و خاموشی جایش را گرفت. مارتین در حالی که صورتش را برمی‌گردانید، متوجه این حالت شد. بی‌درنگ روی دوپا جهید و برخاست.

مارتین در حالی که شگفت زده و گیج به نظر می‌رسید، گفت: «روت!»

چهره روت سفید و اندوهگین بود؛ درست جلو در ایستاد، یک دستش را به در تکیه داد و دست دیگرش را به پهلویش گذاشت. روت هر دو دستش را با حالتی رقت آور به سوی مارتین دراز کرد، و برای دیدنش قدم جلو گذاشت. مارتین در حالی که دست‌های روت را گرفته بود و او را به سوی صندلی پشتی دار هدایت می‌کرد، متوجه شد که دست‌هایش خیلی سرد است. صندلی دیگری آورد و روی لبه پهن دسته آن نشست. سر مارتین به قدری آشفته بود که نمی‌توانست لب به سخن بگشاید. به نظر خودش ماجرای عاشقانه‌اش با روت ماجرای پایان یافته و مهر و موم شده بود. این احساس به او دست داد که گویی رخت‌شویخانه چشمه‌های آبگرم شلی ناگهان به هتل متروپل یورش آورد و لباس‌های شستنی یک هفته آماده است تا او دست به کار شود. چند بار خواست حرف بزند، اما هر بار درنگ کرد.

روت با صدای خفیف و خنده‌ای ملتسمانه بر لب، گفت: «کسی نمی‌داند که من به اینجا آمده‌ام.»

مارتین پرسید: «چه گفتید؟»

از طنین صدای خودش تعجب کرد.

روت حرفش را تکرار کرد.

مارتین گفت: «اوه!» آنگاه درنگ کرد تا ببیند باز هم می‌تواند چیزی بگوید یا نه.

«دیدم که داخل شدی، چند دقیقه هم منتظر شدم.»

مارتین دوباره گفت: «اوه!»

در زندگی‌اش هرگز به این اندازه زبان بسته نبود. قطعاً می‌دانست که در ذهنش هیچ فکری ندارد. احساس می‌کرد که نادان و نابه‌هنجار شده است، اما زندگی‌اش طوری بود که اجازه فکر کردن و حرف زدن را به او نمی‌داد. اگر به جای روت، قسمت رخت‌شویی چشمه‌های آبگرم شلی به اتاقش یورش آورده بود، آسان‌تر می‌شد. می‌توانست آستین‌هایش را بالا بزند و دست به کار شود.

بالاخره مارتین گفت: «و بعد هم داخل شدی.»

روت سرش را با مختصر شیطنتی تکان داد و دستمال گردنش را کمی شل کرد.

«اول از آن طرف خیابان دیدمت، وقتی با آن دختر قدم می‌زدی.»
مارتین گفت: «اوه، بله. او را تا مدرسه شبانه رساندم.»
در پایان سکوتی دیگر، روت گفت: «خوب، از دیدنم خوشحال نیستی؟»
مارتین شتابان گفت: «البته! البته! اما آیا فکر نمی‌کنی آمدنت به این‌جا کاری ناسنجیده باشد؟»

«دزدکی آمدم. کسی نمی‌داند که من به این‌جا آمده‌ام. می‌خواستم تو را ببینم. آمده‌ام بگویم که رفتارم با تو بسیار احمقانه بوده است. آمده‌ام، چون دیگر نمی‌توانستم دور از تو باشم، چون قلبم مرا وا داشت که به این‌جا بیایم، چون.... چون دلم می‌خواست بیایم.»

روت از صندلی‌اش بلند شد و به طرف مارتین آمد. دستش را روی شانه مارتین گذاشت، ضربان قلبش تند شده بود، و ناگهان خودش را به میان بازوان مارتین انداخت. مارتین با آن طبع بخشنده و آسان گیرش، چون نمی‌خواست او را بیازارد و می‌دانست که نپذیرفتن این هدیه به معنای وارد آوردن بزرگ‌ترین ضربه روحی بر یک زن است، بازوانش را بر گرد روت حلقه کرد و او را در آغوش گرفت. اما در این هماغوشی خبری از گرمای همیشگی و نوازشی در تماس دو تن نبود. روت به آغوش او پناه آورده بود و مارتین هم او را پذیرفته بود - همین و بس. روت در آغوش او غنود، خود را همچون مرغابی که به آشیانه پناه آورده باشد کمی جابه‌جا کرد، آنگاه دست‌هایش را آرام آرام، به بالا خزاند و روی گردن مارتین گذاشت. اما دیگر از آن آتش همیشگی زیر پوست مارتین اثری نبود، و مارتین احساس رنج و ناراحتی می‌کرد. مارتین پرسید: «چرا این‌طور می‌لرزی؟ هوا خیلی سرد است؟ می‌خواهی بخاری روشن کنم؟»

مارتین حرکتی به خود داد تا روت را از آغوشش رها کند، اما روت سخت‌تر از پیش به او چسبیده بود و از عصبانیت بر خود می‌لرزید.

روت که دندان‌هایش چرق چرق به هم می‌خوردند، گفت: «کمی عصبی شده‌ام. همین الان خودم را آرام می‌کنم. دیدی! حالا کمی بهتر شدم.»
 اندام‌های روت، یواش یواش از لرزش افتادند. مارتین همچنان او را در آغوش گرفته بود، اما دیگر از چیزی متعجب نمی‌شد. فهمید که روت برای چه آمده است.

روت گفت: «مادرم از من خواست که با چارلی هپگود ازدواج کنم.»
 مارتین، گلایه‌کنان گفت: «چارلی هپگود، همان حراف بی‌خاصیت!»
 آنگاه افزود: «و حالا گمان می‌کنم مادرت از تو می‌خواهد که با من ازدواج کنی.»

این جمله را به شکل سؤال به زبان نیاورد. بلکه با حالتی مطمئن بیان کرد، و در برابر چشمانش، چندین ردیف از رقم‌های حق تألیفش به رقص درآمدند.

روت گفت: «اعتراضی نخواهد کرد؛ به این حتم دارم.»
 «حالا مرا کاملاً مناسب و قابل قبول می‌داند؟»
 روت سرش را تکان داد.

مارتین اندیشمندانه گفت: «اما حالا در مقایسه با آن زمانی که او نامزدی - مان را بر هم زد، یک نوک سوزن هم بر قابلیت من افزوده نشده است. من عوض نشده‌ام. من همان مارتین ایدن هستم، البته از یک لحاظ، کمی بدتر شده‌ام - حالا سیگار دود می‌کنم. از بوی نفسم متوجه نشدی؟»

در پاسخ، روت انگشت‌های از هم گشوده‌اش را روی لب‌های مارتین گذاشت، شادمانه و شیطنت‌آمیز، منتظر بوسه‌ای شد که همیشه در پی این حرکت می‌آمد. اما حرکت و پاسخ نوازشگرانه از لب‌های مارتین دیده نشد. آن قدر صبر کرد تا روت انگشت‌هایش را از روی لب‌های او برداشت، و سپس ادامه داد:

«من عوض نشده‌ام. کاری پیدا نکرده‌ام. دنبال کار نمی‌گردم. گذشته از این، در آینده نیز دنبال کار نخواهم گشت. و هنوز معتقدم که هربرت اسپنسر

متفکری بزرگ و شریف است، و قاضی بلونت، به تمام معنا خراست. پریشب با او شام خوردم، به همین علت، خوب می‌شناسمش.»

روت سرزنش کنان گفت: «اما تو دعوت پدرم را نپذیرفتی.»
پس موضوع را به تو گفته است! چه کسی او را پیش من فرستاده بود؟
مادرت؟»

روت حرفی نزد.

«پس مادرت او را فرستاد. من این طور فکر کردم. و حالا هم خیال می‌کنم او تو را به این جا فرستاده است.»

«او به تو اجازه می‌دهد که با من ازدواج کنی، به این حتم دارم.»
روت، گریهٔ تندی سر داد. «اوه، مارتین، این قدر سنگدل نباش. مرا یک بار هم نبوسیدی. مثل سنگ، سرد و بی‌حرکت شده‌ای. فکرش را بکن که من چه جرأتی به خودم دادم و به این جا آمدم!» روت در حالی که می‌لرزید نگاهی به اطراف انداخت، البته نیمی از این نگاه از روی کنجکاوی بود. «فقط فکرش را بکن بین من به کجا آمده‌ام!»

این کلمات لیزی در گوش مارتین طنین انداز شدند: «می‌توانم برایت بمیرم! می‌توانم برایت بمیرم!»

مارتین به تندی پرسید: «چرا پیش از این چنین جرأتی به خودت نمی‌دادی؟ همان موقع که من کاری نداشتم؟ همان موقع که گرسنگی می‌کشیدم. همان موقع که هیچ فرقی با الان نداشتم، انسان بودم. هنرمند بودم، همین مارتین ایدن بودم؟ این سؤالی است که چندین روز پیایی از خودم پرسیدم — نه فقط در خصوص شخص تو، بلکه در خصوص همه کس. می‌دانی، من عوض نشده‌ام، هرچند ارزش‌گذاری ظاهری و ناگهانی، همیشه مرا بر آن می‌دارد که از این لحاظ به خودم اطمینان مجدد بدهم. همان استخوانم و همان گوشت و همان ۲۰ انگشت دست و پا را دارم. من همان آدم هستم. دارای هیچ قدرت یا فضیلت تازه‌ای نشده‌ام. مغزم همان مغز سابق است. حتی یک جمع‌بندی تازه در زمینهٔ ادبیات یا فلسفه به عمل نیاورده‌ام. شخصاً

همان ارزش روزهایی را دارم که هیچ کس نمی‌خواست مرا ببیند. و آنچه مرا به تعجب انداخته، این است که چرا حالا مرا می‌خواهند. تردیدی نیست که آن‌ها مرا به خاطر خودم نمی‌خواهند، زیرا خودم همان خود سابقم که آن‌ها خواستارش نبودند. پس مرا به خاطر چیزی دیگر می‌خواهند، به خاطر چیزی که در بیرون از وجود من است، به خاطر چیزی که من نیستم. می‌خواهی بگویم که آن چیز چیست؟ آن چیز، شهرتی است که به دست آورده‌ام. شهرت، من نیست. بلکه چیزی است که در اذهان آدم‌های دیگر وجود دارد. یک چیز دیگر پولی است که به دست آورده‌ام و همچنان به دست می‌آورم. اما آن پول هم من نیست. پول توی بانک‌ها و توی جیب تام، دیک و هاری است. و حالا تو نیز به خاطر همان شهرت و پول است که مرا می‌خواهی.»

روت سرش را تکان داد و گفت: «داری دلم را می‌شکنی. می‌دانی که من عاشقت هستم، و به این علت به این جا آمده‌ام که دوستت دارم.»

مارتین به نرمی گفت: «متأسفم که متوجه حرفم نمی‌شوی. حرفم این است که اگر تو عاشق من هستی، چگونه است که الان مرا بیش از زمانی که عشقت به قدری ضعیف بود که می‌توانستی فراموشم کنی، دوست می‌داری؟» روت با حالتی هیجانی فریاد برآورد: «فراموش کن و ببخش! من همیشه عاشقت بودم – یادت بیاور! و حالا هم این جا در آغوش هستم.»

«متأسفانه باید بگویم که در حال حاضر من یک بازرگان زیرکم، با دقت به ترازو می‌نگرم، می‌کوشم عشقت را اندازه بگیرم، و بینم این عشق تو اصلاً چه جور چیزی است.»

روت خودش را از آغوش مارتین عقب کشید، راست نشست و مدتی طولانی، جستجوگرانه به او خیره شد. چیزی نمانده بود که زبان به سخن بگشاید، اما من و منی کرد و خاموش شد.

مارتین ادامه داد: «می‌بینی، من موضوع را بدینگونه می‌بینم. وقتی من سراپایم همان بود که امروز هستم، هیچ یک از افراد هم طبقه خودم نیز توجهی به من نمی‌کرد. وقتی تمام کتاب‌هایم را نوشته بودم، هیچ یک از

کسانی که دستنوشته‌های آن‌ها را خوانده بودند توجهی به آنها نکردند. در حقیقت، به دلیل چیزهایی که نوشته بودم، به نظر می‌رسید که توجه‌شان به من، کمتر هم شده است؛ با نوشتن آن مطالب، به نظر می‌رسید که مرتکب اعمالی حقارت‌آور شده‌ام. هر کسی که از راه می‌رسید، می‌گفت: کار پیدا کن، روت، حرکتی به نشانه ناخوشنودی به خود داد.

مارتین گفت: «بله، بله؛ به استثنای تو یکی - تو به من گفתי شغلی بگیرم. کلمه خودمانی کار، مثل بسیاری از نوشته‌هایم، به گوش تو خوشایند نیست، این، جانورخویانه است. اما خاطرت جمع باشد که جانورخویانه بودن این عمل کمتر از عمل کسانی نیست که وقتی مرا می‌دیدند چنان توصیه‌ام می‌کردند که گویی طرز رفتار درست را به یک آدم کج رفتار توصیه می‌کنند. اما برگردیم به اصل مطلب. انتشار تمام چیزهایی که نوشته بودم، و شهرتی که در میان مردم به دست آوردم، باعث شد که در بافت عشق نیز تغییری پدید آید. با مارتین آیدن وقتی آن همه کار انجام شده داشت، حاضر نشدی ازدواج کنی. اما اکنون عشقی بس نیرومند داری، و من چاره‌ای جز رسیدن به این نتیجه ندارم که قدرت این عشق، زاییده انتشار آثار من و شهرت اجتماعی است. در مورد تو اشاره‌ای به ارقام حق تألیف نمی‌کنم، هرچند تردیدی ندارم که همین درآمد باعث توجه مادر و پدرت به من شده است. البته، این توجه به معنای تملق‌گویی نیست. بلکه بدتر، مرا بر آن می‌دارد که در عشق تردید کنم. آیا عشق، موجودی چنان پرخور است که باید از انتشارات و شهرت اجتماعی تغذیه کند؟ گویا چنین است. به قدری نشسته و در این باره اندیشیده‌ام که سرم دوار گرفته است!»

«طفلکی سر عزیز!» روت دستش را دراز کرد و انگشت‌هایش را به نرمی در میان موهای مارتین فروبرد. «بیش از این نگذار دوار بگیرد. بیا همه چیز را از نو آغاز کنیم. من همیشه عاشق بودم. می‌دانم که تسلیم شدنم در برابر اراده مادر، نشانه ضعف من است. نمی‌بایست تسلیم اراده او می‌شدم. اما بارها از خودت شنیده‌ام که با مدارای تمام از جایز الخطا بودن و سستی‌های نوع بشر

حرف زده‌ای. این مدارا را شامل حال من نیز بکن. من اشتباه کردم. مرا ببخش!»

مارتین شتابان گفت: «اوه، حتماً می‌بخشم. جایی که واقعاً چیزی برای بخشیدن وجود نداشته باشد بخشیدن خیلی آسان می‌شود. هیچ یک از کارهایی که انجام داده‌ای نیاز به بخشیدن ندارد. آدمی بر طبق توانایی‌هایش دست به کاری می‌زند، و بیش از این کاری از او ساخته نیست. من نیز می‌خواهم از تو خواهش کنم مرا ببخشی که کاری پیدا نکرده‌ام.»

روت اعتراض کنان گفت: «من نیت خوبی داشتم. این را خودت می‌دانی. نمی‌توانستم عاشقت باشم و نیت خیر نداشته باشم.»

«درست، اما با این خیرخواهی می‌توانستی مرا نابود کنی. بله، بله!» مارتین جلو کوشش روت برای اعتراض را گرفت. «می‌توانستی نویسنده‌گی و زندگی شغلی مرا نابود کنی. واقع بین و واقع گوئی، جزء لاینفک طبیعت من است، و روحیه بورژوازی از هر رئالیسمی می‌گریزد. طبقه بورژوازی، طبقه‌ای بزدل است. از زندگی می‌ترسد. و تمام تلاش‌های تو برای این بود که مرا از زندگی بترسانی. می‌توانستی مرا قالب‌گیری کنی. می‌توانستی مرا به درون یک کبوترخان کوچک و دو در چهار محدود کنی که در آن تمام ارزش‌های زندگی غیرواقعی، دروغین و مبتذل هستند.» مارتین احساس کرد که روت می‌خواهد لب به اعتراض بگشاید. «ابتدال – ابتدالی صمیمانه، البته – شالوده تهنید و فرهنگ بورژوازی است. همچنان که گفتم، می‌خواستی مرا قالب‌گیری کنی و به صورت یکی از اعضای طبقه خودت با همان آرمان‌های طبقاتی، ارزش‌های طبقاتی و تنگ نظری‌های طبقاتی درآوری.» کلمات من در گوش تو آن معنایی را که من می‌کوشم به آن‌ها بدهم ندارند. آنچه من دیدم، برای تو، بیشتر مثل چیزی خیالی بوده است. اما برای من، واقعیتی زنده و حیاتی است. بهترین توصیف از حالت تو این است که بگویم از اینکه می‌بینی این پسرک خام که خودش را سینه خیز از مرداب زندگی بالا می‌کشد و به

قضاوت دربارهٔ طبقات نشسته است و آن را مبتذل می‌خواند، کمی متعجب و سرگرم می‌شوی.»

روت سرش را از روی خستگی به شانهٔ مارتین تکیه داد و بدنش در اثر عصبیتی ماندگار، به لرزه افتاد. مارتین مدتی صبر کرد تا روت حرف بزند، و سپس ادامه داد:

«و حالا می‌خواهی که عشقمان را از نو آغاز کنیم. می‌خواهی با هم ازدواج کنیم. مرا می‌خواهی. اما با این حال، گوش کن - اگر کتاب‌هایم من را به شهرت نمی‌رساندند، من همان آدمی بودم که الان هستم. و تو به سراغم نمی‌آمدی. فقط این کتاب‌های لعنتی -»

روت حرفش را برید و گفت: «لازم نیست کتاب‌هایت را مقصر بدانی.» سرزنش مختصر روت، مارتین را از جا پراند. خنده‌ای تلخ سرداد. گفت: «دیدی! در لحظه‌ای حساس، وقتی می‌بینی آن چیزی که سعادت زندگی‌ات شمرده می‌شود به خطر افتاده است، درست مثل سابق از زندگی می‌ترسی - از زندگی و سوگند سالم می‌ترسی.»

سخنان مارتین، دل روت را به درد آورد و او را متوجه بیچگانه بودن کارش کرد، اما باز احساس می‌کرد که مارتین این عمل را بی‌جهت بزرگ کرده است، و در نتیجه، کمی آزرده شد. مدتی طولانی، به سکوت برگزار شد، روت مأیوسانه می‌اندیشید و مارتین یاد عشقی را زنده می‌کرد که از کنارش رفته بود. مارتین حالا می‌فهمید که تا به حال واقعاً روت را دوست نداشته است. آنکه مارتین عاشقش شده بود یک روت کمال مطلوب، موجود اثری آفریدهٔ خودش - و روح درخشان و پُر نور اشعار عاشقانهٔ خودش بوده است. روت بورژوا و روت واقعی را با تمام کاستی‌های بورژوایی‌اش، با پیچش مأیوسانهٔ روحیهٔ بورژوایی ذهنش، هرگز دوست نمی‌داشته است.

روت ناگهان لب به سخن گشود:

«می‌دانم که آنچه گفתי درست است. من از زندگی می‌ترسیده‌ام. تو را به قدر کافی دوست نمی‌داشتم. حالا بهتر دوست داشتن را یاد گرفته‌ام. تو را

به خاطر آنچه هستی، آنچه بودی، و حتی به خاطر راه‌هایی که پیموده‌ای دوست می‌دارم. تو را به خاطر تفاوت‌هایت یا آنچه به قول خودت طبقه من است، به خاطر اعتقادات، که از هیچ کدامش سر در نمی‌آورم اما می‌دانم یک روزی سر در خواهم آورد، دوست می‌دارم. وقتم را صرف فهمیدن‌شان خواهم کرد. حتی سیگار کشیدن و سوگند خوردنت را نیز که بخشی از وجودت هستند به خاطر خودت دوست خواهم داشت. هنوز فرصت برای یاد گرفتن دارم. در این ده دقیقه آخر، خیلی چیزها یاد گرفتم. همین که جرأت کرده و به این جا آمده‌ام نشانه‌ای از آن چیزی است که یاد گرفته‌ام. اوه، مارتین -!

روت حق‌گریه می‌کرد و به مارتین تکیه داده بود.

نخستین بار در این دیدار، بازوان مارتین به نرمی و گرمی، گرد بدن روت حلقه شدند و روت نیز با حرکتی شادمانه و چهره‌ای بشاش، این حالت او را تأیید کرد.

مارتین گفت: «خیلی دیر شده است.» حرف لیزی به یادش آمد. «من مردی بیمارم - اوه، نه آنکه جسمم بیمار شده باشد! روحم، مغزم بیمار است! به نظر می‌رسد که تمام ارزش‌ها را از دست داده‌ام. دیگر در قید چیزی نیستم. اگر چند ماه پیش از این مثل حالا می‌بودی، وضع فرق می‌کرد. دیگر خیلی دیر شده است.»

روت گریه کنان گفت: «خیلی دیر نشده است. ثابت می‌کنم. به تو ثابت می‌کنم که عشقم رشد کرده است، و از طبقه خودم و هر آنچه برایم گرمی‌ترین است، بزرگ‌تر شده است. هر آنچه را که برای طبقه بورژوازی گرمی‌ترین است، به مسخره خواهم گرفت. دیگر از زندگی نمی‌ترسم. پدر و مادرم را ترک خواهم کرد، و پیش دوستانم انگشت نما خواهم شد. در همین جا و همین لحظه با عشق آزادم پیش تو خواهم آمد، اگر تو بخواهی، و از زندگی در کنار تو بر خود خواهم بالید و شاد خواهم شد. اگر تا به حال به عشق خیانت کرده‌ام، از این به بعد، به خاطر عشق، به هر آنچه باعث آن خیانت پیشین شد خیانت خواهم کرد.»

روت با چشمانی درخشنده در برابر مارتین ایستاد.
با صدای ملایمی گفت: «منتظرم، مارتین - منتظرم تا تو مرا بپذیری. به
من نگاه کن!»

مارتین در حالی که به روت نگاه می کرد، پیش خود گفت چه لحظه با
شکوهی است. روت توانسته بود هر آنچه را که نداشت در خودش جبران
کند و سرانجام به عنوان زنی حقیقی تعالی پیدا کند و از مرزهای قانون
پولادین سنت های بورژوایی فراتر برود. باشکوه بود، پر عظمت بود، دست
نایافتنی بود. اما با این حال، مارتین چه اش بود؟ کاری که روت انجام داده
بود، او را نه به هیجان آورد نه تکان داد. بلکه از لحاظ معنوی، کاری باشکوه
و بزرگ بود. به جای آنکه لحظه ای دستخوش امواج آتشین احساسات شود،
ستایشی سرد از او به عمل آورد. قلب روت به لرزه در نیامد. مارتین در
درویش هیچ اشتیاقی به روت احساس نمی کرد. یک بار دیگر کلمات لیزی را
به یاد آورد.

مارتین با قیافه ای مأیوس کننده، گفت: «مریضم، خیلی مریضم. تا امروز
نمی دانستم که چقدر مریضم. چیزی از درونم برون شده است. همیشه از
زندگی هراس داشتم اما هیچ وقت تصورش را نمی کردم. چنان از زندگی پُر
شده ام که دیگر از اشتیاق به هر چیزی تهی شده ام. اگر جایی باقی مانده بود،
اینک می بایست ترا طلبیده باشم. می بینی چقدر مریضم!»

مارتین سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست؛ و مانند کودکی
گریان که به محض تماشای تراوش نور خورشید از پس لایه های اشک گرفته
مردمک هایش گریه را از یاد می برد، مارتین نیز با تماشای انبوه سبزی هایی که
در اثر نور خورشید بر زمینه زیر پلک هایش شکل گرفته بود و شعله می کشید،
بیماری خودش، حضور روت و همه چیز را از یاد برد. شاخ و برگ سبزی که
می دید آرامش بخش نبود. نور خورشید، خیلی تند و سوزاننده بود. نگاه
کردن به آن چشم هایش را می آزرده، اما او نگاه می کرد - و نمی دانست چرا
نگاه می کند.

به صدا درآمدن کوبه در، مارتین را به خود آورد. روت جلو در بود.
درحالی که اشک چشم‌هایش را گرفته بود پرسید: «چطور باید از اینجا
بروم؟ می‌ترسم.»

مارتین داد زد: «اوه، مرا ببخش!» سپس روی دو پا جهید. «می‌دانی، دیگر
خودم نیستم. فراموش کردم که تو این جایی.» دستش را روی سرش گذاشت.
«می‌بینی، حالم خوب نیست. تو را به خانه می‌رسانم. می‌توانیم از راه ورود
مستخدم‌ها بیرون برویم. هیچ کس ما را نخواهد دید. آن پرده را بکش پایین،
تا راه بیفتیم.»

در طول راهروهای کم نور و موقع پایین رفتن از پله‌های باریک، روت به
بازوی مارتین چسبیده بود.

وقتی به پیاده‌رو رسیدند، روت گفت: «حالا دیگر نمی‌ترسم.» و در همان
حال، آرام آرام دستش را از زیر بازوی مارتین بیرون می‌کشید.
مارتین گفت: «نه، نه؛ تا خانه‌تان می‌رسانمت.»

روت اعتراض کرد: «نه؛ خواهش می‌کنم نیا! لازم نیست.»

دوباره خواست دستش را از زیر بازوی مارتین بیرون بکشد. مارتین یک
لحظه احساس کرد که کنجکاو شده است. حالا که روت از خطر به در آمده
است، می‌ترسد. او از ترک گفتن مارتین به هراس افتاده بود. مارتین دلیلی
برای این ترس نمی‌دید و آن را به عصیت روت نسبت داد. به همین علت
دست روت را که از زیر بازویش بیرون می‌رفت دوباره جلو کشید و در کنار
هم به راه افتادند. تا نیمه راه نزدیک یک چهارراه که رسیدند مارتین مردی را
با بارانی بلند دید که خودش را به داخل درگاهی عقب کشید. وقتی از جلو
آن درمی‌گذشتند مارتین نگاهی به مرد بارانی پوش انداخت و با آنکه او
چهره‌اش را در پس یقه بارانی‌اش پوشانده بود، مارتین مطمئن شد که این
شخص نورمن برادر روت است.

در طول راه، روت و مارتین خیلی کم حرف زدند. روت گیج و بی‌حس
و مارتین خونسرد، شده بود. یک بار مارتین گفت که می‌خواهد دوباره به

دریاهای جنوب برود و یک بار هم روت گفت از اینکه به دیدارش آمده است او را ببخشد. همین و بس. جلوی در، خداحافظی به شیوه سنتی برگزار شد. با هم دست دادند. شب به خیر گفتند و مارتین کلاهش را به نشانه احترام برداشت. در بسته شد، مارتین سیگاری روشن کرد و برگشت به طرف هتل. وقتی به جلو در رسید که نورمن در آستانه آن پنهان شده بود، ایستاد و با طنزی متفکرانه به درگاه نگریست.

با صدای بلند گفت: «روت دروغ می گفت. به من قبولاند که جرأت بزرگی به خرج داده است اما در تمام آن مدت می دانست همان برادری که او را تا هتل آورده است، بیرون از هتل انتظار می کشد تا به خانه برگرداندش.» ناگهان زد زیر خنده. «آه، از این بورژواها! وقتی اوضاعم از هم پاشیده بود، برادرش مرا شایسته ملاقات نمی پنداشت. حالا که یک حساب بانکی دارم، خودش او را تا این جا همراهی می کند.»

به محض آنکه مارتین روی پاشنه اش چرخید تا برگردد و به راهش ادامه دهد، ولگردی که مسیرش با او یکی بود دستی روی شانه اش زد و پوزش خواست.

گفت: «بینم، جناب آقا، می تونی یک سکه بیست و پنج سنتی بم بدی که امشب کرایه تختخوابم بشه؟»

مارتین به محض شنیدن صدا به عقب برگشت. لحظه ای بعد، جو در کنارش بود.

جو گفت: «یادت می آد اون روزی رو که توی چشمه های آبگرم از هم جدا شدیم؟ اون روز بهت گفتم که باز هم دیگرو می بینیم. تو استخونام احساس می کردم. حالا می بینی که درست گفته بودم!»

مارتین ستایشگرانه گفت: «مثل اینکه حالت خوب است. چاق هم شدی.» جو، که صورتش برق می زد، گفت: «حتم داشته باش که حالم خوبه. هیچ وقت معنی زندگی رو نمی دونستم، تا اونکه خودمو به ولگردی زدم.

پونزده کیلو به وزنم اضافه شده، همیشه هم کیفم کوکه. بین، اون روزا پوست و استخونم شده بود کارا! حالا فهمیدم که ولگردی خیلی خوب به‌ام می‌سازه.»

مارتین سرزنش کنان گفت: «اما بازم که داری دنبال تختخواب می‌گردی، آن‌هم توی این شب سرد.»

«هوه! دنبال تختخواب می‌گردم؟ جو دستش را تند در جیب عقب شلوارش فروبرد و پُر از پول خرد بیرون آورد. با شادی گفت: «با این می‌شه هر شاخی رو شکوند. تو هم حالت به نظرم خوب رسید، واسه همین بود که دستی به شونه‌ات زدم.»

مارتین خندید و حرف او را تأیید کرد.

مارتین با اشاره دست گفت: «مثل اینکه چند نفر را لول کردی.»

جو، پول خردها را به جیبش برگرداند.

گفت: «به خاطر من مست نکردند. اونا به خاطر من مست نمی‌کنن، هرچند هیچکی نمی‌تونه جلومو بگیره، مگر اونکه خودم بذارمش کنار. از اون آخرین دفعه‌ای که هم‌دیگرو دیدیم تا امروز فقط یه دفعه مست کردم، اونم نه اینکه خودم خواسته باشم، بلکه چون شکمم خالی بود مست شدم. وقتی مثل حیوون کار می‌کنم، مثل انسان هم مشروب می‌خورم — یه پیک، هر چند وقت یک بار، اونم هر وقت دلم بخواهد. همین و بس.»

مارتین قرار ملاقات با او را برای روز بعد گذاشت، و به طرف هتل راه افتاد. در دفتر هتل ایستاد و نگاهی به برنامه حرکت کشتی‌های بخار انداخت. کشتی مسافبری ماری پوزا در مدت پنج روز به تاهیتی می‌رسید.

به منشی گفت: «فردا تلفن کنید و یک کویه خصوصی برای من بگیرید. کویه خصوصی در عرشه نمی‌خواهم بلکه در طبقه پایین، به طرف باد به طرف دریچه‌ها و پنجره‌ها می‌خواهم. یادتان نرود به طرف دریچه‌ها! بهتر است یادداشت کنید.»

به محض آن‌که وارد اتاقش در هتل شد، به تختخواب رفت و زیر پتو خزید تا به خوابی کودکانه و آرام فرو رود. حوادث بعد از ظهر آن‌روز،

تأثیری بر او نگذاشته بودند. گویی ذهنش تأثیرپذیری خود را از دست داده بود. سوزش گرمای دیدارش با جو از هر تأثیری ناپایدارتر بود. یک دقیقه پس از آن حوادث، حضور رختشوی سابق و اجبار صحبت با او، آزارش داده بود. سفر پنج روزه به دریا‌های محبوب جنوبی نیز برای او دیگر معنا و ارزشی نداشت. پس چشمانش را بست، به طور طبیعی و راحت، یکسره هشت ساعت خوابید. بی‌قرار نبود. توی رختخواب جا به جا نشد و خوابی ندید. خواب برایش حکم فراموشی پیدا کرده بود و هر روز که بیدار می‌شد، از بیدار شدنش متأسف می‌شد. زندگی، او را نگران و خسته کرده بود. گذشت زمان، مایه رنجش خاطرش شده بود.

۴۶

صبح روز بعد، گفت و شنود با همکار قدیمش اینگونه آغاز شد: «بین، جو، توی خیابان بیست و هشتم یک مرد فرانسوی هست. پول هنگفتی دارد و می‌خواهد به فرانسه برگردد. یک لباس شویی با اتوی بخار کوچک و درجه یک دارد. اگر دلت بخواهد در جایی ماندگار بشوی، حالا می‌توانی دست به کار شوی. بین، این را بگیر؛ برو دو سه تکه لباس بخر و فردا ساعت ۱۰ صبح در دفتر کار این شخص حاضر شو. او به جای من از این لباسشویی بازدید کرده، همه جای آن را به تو نیز نشان خواهد داد. اگر خوش آمد و دیدی به آن قیمت می‌ارزد - دوازده هزار دلار - به من بگو، بعدش مال خودت می‌شود. حالا بدو بینم. من سرم شلوغ است. بعداً می‌بینمت.»

جو که خونسش به جوش آمده بود، گفت «آخه، بین، مارت. من امروز صبح اومدم که خودتو بینم. آخه این جا نیومدم که صاحب لباس شویی بشم. اومدم این جا بات حرف بزnm، آخه ما دو تا دوست قدیمی هستیم، به جای اینا داری لباس شویی نشونم می‌دی. حالا به‌ات می‌گم چیکار می‌تونم بکنی - می‌تونم اون لباس شویی رو برداری و با خودت به جهنم ببری!»

چیزی نمانده بود که جو از اتاق بیرون بجهد که مارتین از شانه‌اش گرفت و برش گرداند.

گفت: «اما بین جو، اگر بخواهی از این کارها بکنی، مجبورم با همین مشتم کله‌ات را داغان کنم. به خاطر دوستی قدیم‌مان، حسابی داغانش می‌کنم! مگر آنکه درست بشوی، قبول داری؟»

جو یقه مارتین را گرفت و کوشید که پرتش کند، و مارتین به خود می‌پیچید و تقلا می‌کرد تا خودش را از چنگ او درآورد. دوتایی در اتاق چرخ می‌خوردند، و در حالی که دست‌هاشان را به گرد یکدیگر قفل کرده بودند روی صندلی حصیری افتادند و شکستندش. جو زیر بود، بازوهایش را تماماً باز کرده و بالا گرفته بود، مارتین هم زانویش را روی سینه او گذاشته بود. داشت نفس نفس می‌زد و می‌خواست هوای بیشتری تنفس کند، که مارتین آزادش کرد.

مارتین گفت: «حالا چند لحظه‌ای با هم حرف می‌زنیم. تو نمی‌توانی مرا از رو ببری. اول باید قال قضیه لباس شویی را بکنیم. بعد می‌توانی برگردی و دوتایی به خاطر دوستی‌های قدیم‌مان گپی بزنیم. گفتم که کار دارم. نگاه کن.» مستخدم، با نامه‌های نوبت صبح و یک کپه مجله وارد اتاق شده بود.

«چه طوری می‌توانم هم این چیزهای خسته‌کننده را بخوانم هم با تو حرف بزنم؟ خودت برو و کار لباس شویی را یکسره کن، بعد می‌نشینم با هم حرف می‌زنیم.»

جو با بی‌میلی پذیرفت: «بسیار خوب. خیال می‌کردم داری به‌ام کلک می‌زنی، اما حالا فهمیدم که اشتباه می‌کردم. اما توی دعوای سرپایی نمی‌تونی منو زمین بزنی، مارت. من از تو بلندترم.»

مارتین خنده بر لب آورد و گفت: «یک روزی دستکش‌هامان را می‌پوشیم و دست به کار می‌شویم تا ببینم کی برنده می‌شود.»

جو دستش را دراز کرد و گفت: «حتماً، به محض آنکه اون لباس شویی رو راه بندازم. می‌بینی دستم تا کجا می‌رسه؟ اگه بزنم، از جا می‌پروندت.»

وقتی در بسته شد و جوی رختشوی از اتاق بیرون رفت، مارتین آهی به نشانه راحتی کشید. او کم کم جامعه گریز می‌شد. هر روز، هم صحبت شدن با مردم را دشوارتر از روز پیش می‌یافت. حضور دیگران، آشفته‌اش می‌کرد و به محض آنکه با آن‌ها تماس پیدا می‌کرد بلافاصله دنبال بهانه می‌گشت تا از دستشان خلاص شود.

برای خواندن نامه‌ها و مجلات، شتابی به خرج نداد و بیش از نیم ساعت به صندلی لم داد و نشست و کاری نکرد، و در همان حال، گاه‌گاه افکاری نیمه مبهم و بی‌شکل به درون ضمیر آگاهش رخنه می‌کردند - یا به فواصل طولانی‌تری، ضمیر آگاهش را آشفته می‌کردند.

تکانی به خود داد و به جستجو در میان نامه‌ها و مجلات پرداخت. ده‌ها درخواست شرح حال خصوصی برایش رسیده بود - این نامه‌ها را به محض دیدن می‌شناخت؛ نامه‌هایی از گدایان حرفه‌ای دید؛ و نامه‌هایی هم از آدم‌های خودخواه و جوراجور - از مردی که مدل زنده‌ای از حرکت ابدی ساخته بود و مردی که ثابت می‌کرد سطح زمین قسمت داخلی یک گوی تو خالی است بگیر تا مردی که خواستار کمک مالی برای خریدن شبه جزیره کالیفرنیا به منظور اسکان کمونیست‌ها بود برایش آمده بود. نامه‌هایی از زنانی آمده بود که می‌خواستند با او آشنا شوند، و مارتین با خواندن یکی از نامه‌ها به خنده افتاد چون خانم مزبور به پیوست آن، رسید اجاره نیمکت خانوادگی‌اش در کلیسا را نیز به عنوان مدرکی برای اثبات ایمان و نجابت خانوادگی‌اش فرستاده بود.

سردبیران و ناشران نیز هر روز بر انبوه نامه‌های مارتین می‌افزودند، مخصوصاً سردبیران برای درخواست دستنوشته‌هایش به کرنش می‌افتادند و ناشران برای گرفتن حق چاپ کتاب‌هایش در برابرش زانو می‌زدند - دستنوشته‌های بینوا و تحقیر شده‌ای که چندین ماه آزارگار باعث توقف تمام دارایی‌های مارتین در بنگاه رهنی می‌شدند تا هزینه پستی‌شان تأمین شود. چند جک غیرمنتظره بابت حق تألیف داستان‌های پیاپی‌اش در انگلستان و پیش

پرداخت ترجمه آثارش به زبان‌های دیگر برایش رسیده بود. کارگزار انگلیسی‌اش فروش حق ترجمه سه تا از کتاب‌هایش را اعلام کرده و اطلاع داده بود که ترجمه سوئدی آثارش به بازار آمده است اما او نمی‌تواند چیزی از ناشران سوئدی بگیرد چون سوئد به کنوانسیون برن نپیوسته است. آنگاه به نامه‌ای برخورد که ناشری به طور ظاهری برای ترجمه و چاپ روسی آثارش از او اجازه خواسته بود، چون این کشور نیز به کنوانسیون برن نپیوسته بود.

سپس رفت به سراغ انبوهی از بریده‌های جراید که از طرف اداره گردآوری بریده جراید برایش فرستاده می‌شد، و به مطالبی درباره خودش و شهرتش، که توجه همگان را به خود جلب کرده بود، برخورد. تمام حاصل خلاقیت‌اش در یک حرکت باشکوه و بزرگ در اختیار عموم قرار گرفته بود. به نظر خودش، این دلیل شهرتش بود. او مردم را به جنب و جوش آورده بود، درست مانند کیپلینگ در موقعی که چیزی به مرگش نمانده بود و تمام غوغاییان که به اشاره یک کتاب‌خوان غوغاگر به حرکت درآمده بودند ناگهان برای خواندن کتاب‌هایش یورش آوردند. مارتین به یاد آورد که چگونه همین غوغاییان جهانی پس از خواندن آثارش و طرح ادعاهایی دال بر کشف او — پی آنکه به کوچک‌ترین ذره اندیشه‌اش پی برده باشند — چند ماه بعد، بر سرش ریختند و تکه تکه‌اش کردند. مارتین در اثر این اندیشه، پوزخندی زد. مگر او کیست که تا چند ماه دیگر با او نیز همچو رفتاری نشود؟ خوب، او سر این غوغاییان کتاب‌خوان را کلاه خواهد گذاشت. از این جا خواهد رفت — به دریا‌های جنوب — کاخ علفی‌اش را خواهد ساخت، به خرید و فروش مروارید و مغز نارگیل خواهد پرداخت، با قایق‌های سبک از روی تپه‌های مرجانی خواهد پرید، کوسه و ماهی خال سیاه خواهد گرفت، در میان پرتگاه‌های مجاور دره تایوهائه به شکار بز وحشی خواهد رفت.

در لحظه‌ای که این اندیشه از ذهنش می‌گذشت، ناگواری اوضاعش همچون باری سنگین، روی سرش آوار شد. با چشمانی باز، دید که در دره سایه است. تمام نیروی زندگی‌اش داشت محو می‌شد، ضعیف می‌شد و به

سوی مرگ کشیده می‌شد. فهمید که چقدر خوابیده است، و چقدر دلش می‌خواهد بخواهد. از قدیم، از خوابیدن بیزار بود. خواب، بسیاری از لحظات گران‌قیمت زندگی را از چنگش در ربوده بود. چهار ساعت خواب در بیست و چهار ساعت، معنایش چهار ساعت محروم شدن از زندگی بود. چگونه در برابر خواب ایستاده بود! این بار داشت در برابر زندگی می‌ایستاد. زندگی، در نظرش، خوب نبود؛ مزه زندگی به دهانش نمی‌چسبید و تلخ بود. این بود خطری که او را تهدید می‌کرد. زندگی در صورتی که در جهت زندگی پیش نرود، حتماً به بن بست خواهد رسید. که باید برود. نگاهی به گرداگرد اتاق انداخت، و فکر جمع و جور کردن و بسته‌بندی خرت و پرت‌ها، خسته‌اش کرد. شاید بهتر آن باشد که این کار را در آخرین دقایق انجام دهد. در این ضمن، می‌تواند توشه سفر را هم آماده کند.

کلاهش را سرش گذاشت و رفت بیرون، وارد یک مغازه تفنگ فروشی شد و بقیه ساعات صبح را به خرید چند تفنگ خودکار، مهمات و وسایل ماهی‌گیری گذراند. در عالم تجارت، رسم‌های دیگری هست، و می‌دانست که پیش از آنکه اجناس تجارته‌اش را سفارش دهد باید صبر کند و به تاهیتی برسد. به هر حال، این‌ها را از راه استرالیا نیز می‌توانند به آن‌جا برسانند. این راه حل، مایه خوشحالی‌اش شد. دست زدن به هر کاری در این لحظه خاص، برایش دلنشین نبود. خوشحال به هتل برگشت، و وقتی تصور کرد که صندلی پشتی دارش منتظر اوست در خود احساس آرامش کرد؛ اما به محض آنکه وارد اتاق شد و جو را دید که روی صندلی پشتی دار نشسته است، توی دلش غرغر کرد.

جو پس از دیدن لباس شویی، سر از پا نمی‌شناخت. ترتیب همه کارها داده شده بود، و او از فردا صاحب مغازه می‌شد. مارتین، با چشمان بسته، روی تخت‌خواب دراز کشید و جو به حرف زدنش ادامه داد. افکار مارتین، به جاهای دور افتاده‌ای کشانده شده بودند — چنان دور افتاده که مارتین خودش به سختی متوجه فکر کردنش می‌شد. فقط در اثر مختصر کوششی که به خرج

می‌داد، می‌توانست پاسخی بدهد. و تازه، طرف صحبتش جو بود، که مارتین همیشه دوستش می‌داشت. اما جو شدیداً به زندگی علاقه داشت. تأثیر عمیق این علاقه جو همچون نیشتری سوزان بود که بر قلمرو حساسیت مارتین فرو کرده باشند. وقتی جو به او یادآوری کرد که قرار است دستکش‌هایشان را دست کنند و با هم زورآزمایی کنند، مارتین جوابش را تقریباً فریاد کنان داد. گفت: «یادت باشد جو، قرار است لباس شویی را مطابق همان اصولی که در چشمه‌های آبگرم شلی وضع کردی اداره بکنی. اضافه کار، بی‌اضافه کار، شبکاری، بی‌شبکاری. استخدام بچه‌ها برای کار در پشت ماشین اطو کشی ممنوع. اصلاً استخدام بچه ممنوع. دستمزد عادلانه.»

جو سرش را تکان داد، و یک دفترچه یادداشت از جیبش درآورد. «اینجا رو ببین. امروز صبح زود، پیش از صبحونه، این اصول رو نوشتم. نظر تو درباره‌شون چیه؟»

او اصول مدونش را با صدای بلند خواند، مارتین تأیید کرد و در همان حال به این فکر بود که جو کارش را چه وقت آغاز خواهد کرد. آخرین ساعات بعد از ظهر بود که مارتین از خواب بیدار شد. آرام آرام، واقعیت زندگی، او را متوجه خود کرد. به گرداگرد اتاق نگریست. ظاهراً پس از به خواب رفتن مارتین، جو فلنگش را بسته بود. پیش خود گفت این کارها از جو بعید نیست. آنگاه چشمانش را بست و دوباره به خواب رفت.

در چند روز بعد، جو به قدری گرفتار سر و سامان دادن به کارها و روبه راه کردن لباس شویی شده بود که زیاد مزاحم مارتین نشد؛ و یک روز پیش از نشستن بر کشتی، روزنامه‌ها اعلام کردند که او با کشتی ماری پوزا به مسافرت خواهد رفت. یک‌بار، وقتی غریزه صیانت نفس در وجودش خودی نموده بود، پیش دکتر رفت تا آزمایش کامل جسمانی از او به عمل آید. دکتر نتوانست عیبی در او پیدا کند. معلوم شد که قلب و ریه‌اش عالی کار می‌کنند. تمام اندام‌هایش، تا آن‌جا که دکتر توانست سردرآورد، سالم بودند و به طور طبیعی کار می‌کردند.

دکتر گفت: «هیچ چیزتان نیست، آقای ایدن، به طور قطع هیچ چیزتان نیست. در اوج سلامتید. راستش را بخواهید به وجود سالم شما حسادتم می‌شود. عالی است. نگاهی به سینه‌تان بیندازید! و اینجا، یعنی درون شکم‌تان، رمز تندرستی بی‌ظیرتان نهفته است. از لحاظ جسمی، مثل شما، یکی در هزار — در ده هزار — پیدا می‌شود. اگر حادثه‌ای برایتان پیش نیاید صد سال زندگی می‌کنید.»

و مارتین می‌دانست که تشخیص لیزی درست بوده است. از لحاظ جسمی، هیچ عیبی نداشت. «ماشین فکر»ش عیب پیدا کرده بود و هیچ درمانی به جز راهی دریا‌های جنوب شدن برایش وجود نداشت. دریا‌های جنوب، نمی‌توانستند او را بیش از تمدن بورژوازی به خود جلب کنند. هیچ اشتیاق سوزانی به اندیشیدن درباره‌ی عزیمت نداشت، در حالی که عمل عزیمت، همچون کوفتگی تن، عذابش می‌داد. اگر همان لحظه در عرشه می‌بود و می‌رفت، حالش بهتر می‌شد.

روز آخر، حکم آزمایشی سخت را داشت. برنارد هیگینبوٹام، گرترود و تمام افراد خانواده، به اضافه‌ی هرمان فون اشمیت و ماریان که خبر عزیمتش را در روزنامه‌های صبح خوانده بودند برای خداحافظی آمدند. پس از این‌ها مقداری کارهای معاملاتی، پرداخت بعضی صورت‌حساب‌ها و تحمل سیل بی‌پایان خبرنگاران بود. لیزی کونولی را درست جلو در مدرسه‌ی شبانه دید و ناگهان خداحافظی کرد و شتابان رفت. به هتل که برگشت جو را دید، که به علت کثرت گرفتاری‌هایش در سر و سامان دادن به کارهای لباس‌شویی نتوانسته بود زودتر از این به دیدارش بیاید. مارتین به آخرین حد تحملش رسیده بود، اما دسته‌ی صندلی را چسبید و تا نیم ساعت حرف زد و به سخنان جو گوش داد.

گفت: «می‌دانی، جو! تو اسیر آن لباس‌شویی نیستی. هیچ قید و بندی نداری. هر وقت دلت خواست، می‌توانی بفروشی و پولش را بر باد بدهی.

هروقت که ازش سیر شدی و خواستی راه بیفتی، بفروش و برو. به همان کاری دست بزن که به نظر خودت خوشبخت می کند.»
جو سرش را تکان داد.

«من دیگه راهی ندارم که توش بیفتم، خیلی ازت ممنونم. ولگردی دیگه بسه - مگه در یک مورد اونم واسه دخترا. اینو نمی تونم کنار بذارم، هرچی باشه آقای خانومام. بدون اونا اموراتم نمی گذره، اما وقتی آدم ولگردی می کنه می تونه بدون اونا هم اموراتشو بگذرونه. چقدر از کنار خونه هایی رد شدم که توشون مجلس رقص و جشن بوده، زن ها با صدای بلند می خندیدن، از پنجره ها نیگا می کردم و لباس های سفید و صورت های خندونشونو می دیدم - هی! از تو چه پنهون، اون لحظه ها جزو لحظه های تلخ زندگیم بوده! از رقص و پیک نیک و قدم زدن در زیر مهتاب و بقیه کارها، درست حسابی خوشم می آد. من با یه لباس شویی و قیافه قشنگ، با دلارهای بزرگ فلزی که توی جیبام جرینگ جرینگ می کنن. راستش، دیروز با یه دختر آشنا شدم، می دونی، می خواهم همی الان باش عروسی کنم. تمام دیروزو تو فکرش بودم و سوت می زدم. خیلی خوشگله، مهربون ترین چشای دنیارو داره، صداش لطیف ترین صدایی است که تا امروز شنیدم. من واسه اون جون می دم، خیالم راحت میشه. ببینم، تو چرا زن نمی گیری، مگه می خوای این همه پولو تو قبرت ببری؟ می تونی خوشگل ترین دخترو بگیری.»

مارتین خنده ای کرد و سرش را تکان داد، اما در ژرفای ذهنش به این می اندیشید که مرد چرا باید اصولاً ازدواج کند. گویی به مسأله ای شگفت آور و غیر قابل فهم برخورد کرده بود.

در لحظه حرکت، از عرشه کشتی ماری پوزا لیزی کونولی را دید که در لابه لای مردم حاضر در اسکله پنهان شده بود. پیش خود اندیشید: «او را با خودت ببر. مهربانی کردن دشوار نیست. او بی نهایت خوشحال خواهد شد.» این فکر، در یک آن، همچون وسوسه ای از ذهنش گذشت اما لحظه ای بعد تبدیل به یک وحشت شد. از فکرش به هراس افتاد. روح خسته اش فریاد

اعتراض سر داد. از پشت نرده، غرغرکنان برگشت، و زیر لب گفت: «ای آدم، تو خیلی مریضی، خیلی مریضی!»

دوان دوان به کوپه‌اش رسید، چرتی زد تا آنکه کشتی از جا کند و از حوضچه خارج شد. به هنگام ناهار، در سالن غذاخوری، در جایگاه بزرگان، یعنی در سمت راست ناخدا قرار گرفت؛ و خیلی زود متوجه شد که بزرگمرد این کشتی، فقط اوست. ساعات بعد از ظهر را با چشمان بسته، نیم‌خواب نیم‌بیدار، روی یک صندلی حصیری سپری کرد، و غروب که شد خیلی زود خوابید.

پس از روز دوم و در آمدن از حالت دریا گرفتگی، فهرست کامل اسامی مسافران تهیه شده بود و مارتین هر چه بیشتر آن‌ها را می‌دید تنفرش از آن‌ها بیشتر می‌شد. با این حال می‌دانست که رفتارش با آن‌ها درست نیست. به خودش قبولاند که آن‌ها آدم‌هایی خوب و مهربانند، و در لحظه‌ای که این را می‌پذیرفت، چنین توصیف‌شان کرد: خوب و مهربان، مانند کل بورژوازی، با همه پیچش‌های روانی و بیهودگی معنوی همتایان‌شان. وقتی با او صحبت می‌کردند، خسته‌اش می‌کردند، چون اذهان کوچک و سطحی‌اندیش‌شان پُر از خالی بود؛ درحالی که از روحیه پرتلاش و عالی و نیروی لبریز شونده جوان‌ها یکه خورده بود. آن‌ها یک لحظه قرار و آرام نمی‌گرفتند، پشت سر هم بازی میخ و حلقه در روی عرشه را تکرار می‌کردند، حلقه‌ها را به میخ‌ها می‌انداختند، گردش می‌کردند یا ناگهان با جیغ و داد گوش‌خراش به طرف نرده کنار عرشه یورش می‌بردند تا دolfین‌های جهنده و نخستین دسته ماهی‌های پرنده را تماشا کنند.

مارتین زیاد خوابید. بعد از صبحانه، صندلی حصیری‌اش را پیدا کرد، مجله‌ای را به دست گرفت که بخواند اما هیچ وقت تمامش نکرد. صفحات چاپ شده مجله خسته‌اش کردند. در شگفت شد که آدم‌ها از کجا این همه موضوع برای نوشتن پیدا می‌کنند، و در همان شگفتی، روی صندلی چرتش برد. وقتی به صدای زنگ ناهار بیدار شد، از اینکه می‌بایست دست از خواب بشوید، خشمگین و عصبی شد. از بیداریش اصلاً خوشحال نبود.

یک بار تلاشی به خرج داد تا از این کرختی و سنگینی به در آید، و همراه ملوان‌ها به اتاق آن‌ها در زیر عرشه رفت. اما متوجه شد که گروه ملوانان از آن روزی که خودش کشتی را ترک گفته بود عوض شده است. نمی‌توانست هیچ‌گونه قرابتی میان خود و این موجودات گاو مغز جانورسیرت پیدا کند. یأس بر مارتین چیره شده بود. در آن بالا، کسی مارتین را به خاطر خودش دوست نمی‌داشت، و او نمی‌توانست به میان هم طبقه‌ای‌های خود که در گذشته دوستش می‌داشتند برگردد. از آن‌ها دیگر خوشش نمی‌آمد. همچنان که مسافران خرفت کابین درجه یک و جوانان شاد و برحق را نمی‌توانست تحمل کند هم طبقه‌ای‌های خودش را نیز دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

زندگی برای مارتین به نوری تند و سفید تبدیل شده بود که چشم‌های آدم بیمار را می‌آزارد. در هر لحظه‌ای که با آگاهی سپری می‌شد، زندگی با شعله‌ای سوزان در اطرافش زبانه می‌کشید و بر او می‌تایید. او را می‌آزرد به طرز تحمل ناپذیری می‌آزرد. نخستین بار در زندگی‌اش بود که با وسیله نقلیه درجه یک سفر می‌کرد. در روزهای دریانوردی، همیشه یا توی اتاق ملوانان در زیر عرشه کار و استراحت می‌کرد یا در حال سکان‌گیری بود یا در اعماق سیاه مخزن زغال سنگ کار می‌کرد. در همان روزها وقتی گرمای خفه‌کننده مخزن زغال سنگ را پشت سر می‌گذاشت تا از نردبان آهنی بالا بیاید، نگاهی به مسافران می‌انداخت و می‌دید که آرام نشسته‌اند و کاری جز لذت بردن نمی‌کنند، آن هم در زیر سایبان و پرده‌هایی که برای دور نگه داشتن تابش آفتاب و وزش باد از وجود ایشان، و پیشخدمت‌های مطیع تر و خشک‌شان می‌کنند، و به نظرش چنین رسیده بود که بهشت واقعی همین محدوده‌ای است که اینان در آن رفت و آمد می‌کنند و جسم‌شان را در آن نگه می‌دارند. خوب، حالا خودش، این بزرگمرد عرشه، به قلب آن بهشت آمده و در دست راست ناخدا نشسته بود، اما باز بیهوده در جستجوی بهشت گمشده‌اش سری به اتاق زیر عرشه و انبار زغال سنگ می‌زد. بهشت تازه‌ای نیافته بود، و نمی‌توانست بهشت سابق را نیز بازیابد.

کوشید حرکتی به خودش بدهد و چیز جالب توجهی پیدا کند. سری به جمع آشفته و پر سر و صدای درجه داران و کمک ملوانان زد و وقتی از آن جا بیرون آمد خوشحال شد. با یک افسر جزء کشتی که در حال استراحت بود صحبت کرد؛ او آدمی روشن فکر بود و بی درنگ تبلیغات سوسیالیستی اش را آغاز کرد و یک دسته اعلامیه و شب نامه توی دست مارتین گذاشت. به سخنان این شخص که در تشریح اخلاقیات بردگان بود گوش داد، و در همان حال آرام آرام به فکر فلسفه نیچه ای خودش افتاد. اما دیگر، پس از این ماجراها، فلسفه نیچه ای به چه دردی می خورد؟ یکی از بیانات دیوانه وار نیچه را به یاد آورد که در آن، این فیلسوف دیوانه درباره حقیقت تردید کرده بود. اما چه کسی می تواند چیزی بگوید؟ شاید نیچه درست می گفته است. شاید در هیچ چیزی حقیقت وجود نداشته باشد، و در حقیقت، حقیقتی وجود نداشته باشد - یا اصلاً چیزی به نام حقیقت وجود نداشته باشد. اما ذهن مارتین خیلی زود خسته شد، و دوباره خوشحال شد از اینکه به صندلی اش بر می گردد و دوباره چرت می زند.

او که در این کشتی مسافری به قدر کافی بینوا بود، با مصیبت تازه ای روبه رو شد. اگر کشتی به جزایر تاهیتی برسد، او چه خواهد کرد؟ مجبور است به ساحل برود. باید کالاهای تجارتی اش را سفارش دهد، با قایقی که به جزایر مارکوئسا می رود خود را به آن جا برساند، و هزار و یک کار دیگر انجام دهد که فکرش آدم را به وحشت می انداخت. هر لحظه که کمی بر خود فشار می آورد تا جدی بیندیشد، خطر بزرگی را می دید که دورادورش حلقه زده بود. درست بود، مارتین به دره سایه رسیده بود و خطر این بود که مارتین از چیزی نمی ترسید. اگر از چیزی می ترسید، حرکتی در جهت زندگی از او سر می زد. بی باکی، او را به ژرفای تاریکی کشانده بود. دیگر از چیزهای آشنا و قدیمی زندگی خوشحال نمی شد. کشتی ماری پوزا در امتداد بادهای بسامان

شمال شرقی پیش می‌رفت، و این باده باد که وجودش را آغشته بود، به خشمش آورد. صندلیش را از جایی که گذاشته بود برداشت تا از هم آغوشی عاشقانه رفیق روزها و شب‌های گذشته‌اش بگریزد.

روزی که کشتی ماری پوزا وارد منطقه راكد اقیانوس شد، مارتین خودش را مصیبت زده‌تر از هر زمانی یافت. دیگر نمی‌توانست بخوابد. خواب از سر و رویش می‌بارید، اما چاره‌ای جز بیدار ماندن و تحمل نور تند و سفید زندگی نداشت. بی‌قرارانه این سو آن سو می‌رفت. هوا شرجی و مرطوب بود و ریزش گسسته باران نیز طراواتی با خود نمی‌آورد. سرش از زندگی به درد آمد. دورتادور عرشه گشت تا آن درد بیشتر عذابش بدهد. سپس روی صندلی نشست، تا موقعی که احساس کرد باید بلند شود و راه برود. بالاخره خودش را مجبور کرد که خواندن مجله را به پایان برساند، و رفت و چند کتاب شعر از کتابخانه کشتی آورد، اما این کتاب‌ها هم نتوانستند او را سر جایش نگه‌دارند، پس یک بار دیگر راه افتاد و قدم زد.

پس از شام، تا دیر هنگام روی عرشه ماند اما این نیز به دادش نرسید، چون وقتی رفت پایین نتوانست بخوابد. گویا این مایه گریز از زندگی، نمی‌خواست به سراغش بیاید. برایش خیلی زیاد بود. لامپ را روشن کرد و کوشید مطالعه کند. یکی از کتاب‌ها از اشعار سووینبرن بود. توی تختخواب دراز کشید، نگاهی به صفحات کتاب انداخت، تا آنکه بالاخره متوجه شد علاقه‌مندانه سرگرم مطالعه است. قطعه شعر را تا پایان خواند، کوشید به مطالعه ادامه دهد، و دوباره خواندن همان شعر را از سر گرفت. کتاب را گشود و رو به پایین، روی سینه‌اش گذاشت و به فکر فرو رفت. خودش بود. خود خودش! عجیب بود که پیش از این هرگز به فکرش نرسیده بود! این است کل معنای آن، در تمام این مدت، او در این راه پیش می‌آمده است، و حالا سووینبرن راه پُر نشاط خروج از آن را به او نشان می‌دهد. مارتین در طلب آرامش بود، این جا آرامش، انتظارش را می‌کشید، به دریچه باز نگاه کرد. بله، به قدر کافی بزرگ بود. نخستین بار در چند هفته اخیر، احساس کرد که خوشحال شده

است. سرانجام، راه درمان همه بیماری‌هایش را پیدا کرده بود. کتاب را برداشت و همان قطعه را با صدای بلند و شمرده خواند:

رها از عشق بی حد به زندگی،
و از چنگ بیم و امید،
با سپاسی مختصر،
سپاسگزار از خدایانیم:
که هیچ عمری ابدی نیست،
که مردگان هرگز بر نمی‌خیزند
که حتی خسته‌ترین رودخانه
سرانجام در جایی امن،
به سوی دریا می‌پیچد.

دوباره به دریچه باز نگاه کرد. سووینبرن کلید را به دستش داده بود. زندگی بیمار بود، یا به بیان بهتر، بیمار شده بود - چیزی تحمل‌ناپذیر شده بود. «که مردگان هرگز بر نمی‌خیزند!» این مصراع با احساس رضایتی عمیق، تکانش داد. این تنها حرف خیرخواهانه در عالم بود. وقتی زندگی به دردی جان کاه تبدیل شد، مرگ آماده است تا آدمی را به خواب ابدی هدایت کند. اما مارتین به چه انتظاری نشسته است؟ وقت رفتن است.

بلند شد. سرش را از دریچه بیرون برد و به امواج کف‌آلود دریا نگریست. کشتی ماری پوزا به ظرفیت کاملش بار زده بود، و مارتین اگر دستش را از پنجره بگیرد و آویزان شود، پایش توی آب است. می‌تواند بی‌سر و صدا خودش را توی آب بیندازد. هیچ کس صدای افتادنش را نخواهد شنید. خرده موج پودر شده‌ای از آب بالا جهید و صورت مارتین را خیس کرد. طعم نمک را روی لب‌هایش چشید، و چه طعم خوبی داشت. در این فکر بود که شاید بتواند چیزی به اسم آخرین غزل بنویسد، اما بر این فکر خندید و گذشت. فرصتی باقی نمانده بود. برای رفتن خیلی ناشکیبا شده بود.

لامپ اتاقش را خاموش کرد تا باعث لو رفتن حرکاتش نشود، آنگاه پاهایش را از دریچه بیرون داد. شانه‌هایش مانع شدند، و مارتین مجبور شد خودش را عقب بکشد. این بار یک بازو را به پهلویش چسباند و از دریچه خارج شد. تکان کشتی به کمکش آمد، مارتین از دریچه رد شد و دستانش را به لبه دریچه گرفت و آویزان شد. وقتی پاهایش به آب خورد خودش را رها کرد. در میان غرش موج کف‌آلود دریا بود. پهلوی کشتی ماری پوزا همچون دیواری تاریک که این جا و آن جا روشنایی دریچه‌هایش به بیرون می‌تابید، از کنارش می‌گذشت. کشتی داشت از فرصت استفاده می‌کرد و تند می‌رفت. تقریباً پیش از آنکه متوجه این موضوع شود به عقب کشتی رسیده بود و آرام بر سطح کف‌آلود دریا شنا می‌کرد.

یک ماهی خال سیاه بزرگ ضربه تندی به بدن سفیدش زد، و مارتین با صدای بلند خندید. ماهی، تکه‌ای از گوشت بدنش را کنده بود، و سوزش بدنش او را متوجه کرد که برای چه کاری به این جا آمده است. در کاری که انجام می‌داد، هدف را از یاد برده بود. چراغ‌های کشتی ماری پوزا از دوردست‌ها با نور خفیفی دیده می‌شدند و مارتین با اطمینان خاطر، در آغوش اقیانوس شنا می‌کرد، گویی هدفش این بود که به نزدیک‌ترین خشکی در هزار و چند کیلومتری برسد.

او اسیر غریزه غیرارادی زندگی کردن بود. دست از شنا کردن برداشت، اما درست در لحظه‌ای که احساس کرد آب از خط دهانش بالاتر می‌رود دو دستش را سریعاً با حرکت بالا آورنده‌ای روی آب حرکت داد. در فکرش اراده زنده ماندن پایداری می‌کرد، و این فکر با تمسخر او روبه‌رو می‌شد. خوب، هر چه باشد، او آدمی با اراده بود — آه، اراده‌ای چنان نیرومند که با یک حرکت نهایی می‌توانست خودش را نیست و نابود کند.

تغییر وضع داد و خودش را به حالت عمودی در آورد. سرش را بلند کرد و به ستارگان آرام آسمان نگریست، و در همان لحظات، هوای شش‌هایش را بیرون داد. با حرکت تند و پُر توان دست‌ها و پاهایش، توانست شانه‌ها و نیمی

از سینه‌اش را از آب بیرون بیاورد. این، شتاب بیشتری به فرو رفتنش در آب می‌داد. آنگاه خودش را رها کرد و همچون مجسمه‌ای سفید به اعماق دریا فرو رفت. تا می‌توانست آب را به جای هوا فرو بلعید، مثل آدمی که گاز بیهوش‌کننده را با نفس به درون ریه‌هایش می‌فرستد. وقتی داشت خفه می‌شد، دست‌ها و پاهایش، کاملاً بی‌اراده در آب حرکت کردند و او را تا سطح آب بالا آوردند و در زیر تابش مستقیم نور ستارگان قرار دادند.

متکبرانه پیش خود گفت این اراده زنده ماندن است، و بیهوده کوشید از پر کردن هوا به شش‌های در حال انفجارش خودداری کند. خوب، چاره چیست، باید راه تازه‌ای پیدا کند. نفس عمیقی کشید و ریه‌اش را پر از هوا کرد. با این ذخیره می‌تواند تا عمق زیادی پایین برود. چرخید و با سر توی آب رفت، و با تمام نیرو و اراده به شنا پرداخت. پایین‌تر و پایین‌تر رفت، چشم‌هایش باز بودند و مارتین به رد شب‌گونه و فروزان ماهی‌های خال سیاه که به هر سو می‌جهیدند تماشا می‌کرد. همچنان که شنا می‌کرد، پیش خود آرزو می‌کرد که کاش ماهی‌ها به او حمله نکنند، زیرا حمله‌شان باعث از هم گسستن اراده او می‌شود. اما ماهی‌ها حمله نکردند و مارتین فرصتی پیدا کرد تا از این آخرین مهربانی زندگی سپاسگزار شود.

پایین‌تر و پایین‌تر رفت، تا جایی که دست‌ها و پاهایش خسته شدند و به سختی حرکت می‌کردند. خودش می‌دانست که خیلی پایین آمده است. فشار آب، پرده گوشش را به درد آورده بود و صدای وزوزی در سرش پیچیدن گرفته بود. قدرت تحملش رو به پایان بود، اما دست‌ها و پاهایش را همچنان واداشت تا او را پایین‌تر ببرند، تا آنکه اراده‌اش شکست و هوا با فشاری فورانی از ریه‌اش بیرون شد. حباب‌های هوا مثل بادکنک‌های کوچکی، همچنان که رو به بالا می‌رفتند گونه‌ها و چشم‌های مارتین را نوازش می‌دادند. آنگاه درد و حالت خفگی بر او چیره شد. این درد، مرگ نبود بلکه فکری بود که در ذهن دوار گرفته او به نوسان افتاده بود. مرگ، درد آور نیست. این درد، زندگی بود

— تیرهای زندگی این احساس ناگوار و خفه کننده؛ آخرین ضربه‌ای بود که زندگی می‌توانست بر پیکر مارتین بنوازد.

دست‌ها و پاهاى پُر اراده‌اش، با حالتی تشنج زده و ناتوان، تقلا می‌کردند. مارتین خیلی پایین رفته بود. این حرکات، هرگز نمی‌توانستند او را به سطح آب بیاورند. مارتین چنان بی‌حالانه شناور بود که گویی در دریایی از منظره-بینی خوابگونه غرق شده است. دور تا دورش نور آفتاب به رنگ‌های گوناگون می‌تابید، او را شستشو می‌داد و در وجودش نفوذ می‌کرد. در اطرافش چه می‌دید؟ خیال کرد داخل یک فانوس دریایی است، اما نور — نور سفید خیره کننده در درون مغزش بود. تابش نور، تندتر و تندتر می‌شد. صدای غرشی طولانی در گوشش پیچید، و به نظرش رسید که از بالای پلکانی عریض و بی‌انتهای سقوط می‌کند. و جایی، در آن پایین‌ها، به ورطه تاریکی فرو افتاد. تا این‌جا، آگاه بود و می‌دانست به ورطه تاریکی افتاده است. و در همان لحظه‌ای که می‌دانست، دیگر مغزش از دانستن باز ایستاد.

این رمان نه فقط پژوهشی ماندگار در زمینه کامیابی است بلکه خواننده را با صحنه‌هایی ناگوار در ژرفای ذهن یکی از پیچیده‌ترین و پراشوب‌ترین نویسندگان سده بیستم رو در رو می‌کند. سال‌های جوانی جک لندن (نام کاملش جان گریفین لندن) سرشار از جلوه‌های رنگارنگ دریاکنار سانفرانسیسکو یا شهر زادگاه خودش بود. او که در سال ۱۸۷۶ چشم به جهان گشوده بود در پانزده سالگی ناخدای قایق یک دکله خود شد و لقب «شاهزاده دزدان دریایی صدف خوراکی» را دریافت کرد. اندکی بعد، دوره دو ساله دبیرستان را در سه ماه گذراند و در امتحانات ورود به دانشگاه قبول شد. پس از یک نیم‌سال تحصیل، دانشگاه را ترک کرد و به نخستین گروه طلاجریان عازم آلاسکا پیوست. با آنکه هیچ تلاشی در این سفر به دست نیاورد، با دنیایی از یادداشت‌ها و مطالب ادبی به زادگاهش بازگشت. در بیست و هفت سالگی، انتشار داستان آوای وحش و دیگر داستان‌های آلاسکایی‌اش او را به اوج شهرت رساند. جک لندن بسیار پرکار بود: پاشنه آهنین، شورش السینوره، دره ماه، سپید دندان، پیش از آدم، و جان بارلیکورن و نارترین ایدن (دو زندگی نامه خودنگاشت) از جمله معروف‌ترین آثارش هستند. او در کتاب‌هایش بیشتر به مشکلات درماندگان و ستم‌دیدگان می‌پردازد و همچون سوبوتین در رمان‌های دیگر، به دنبال راه نجات برای انسان زاعده‌نشینان در محله‌های دریاچه است که



★ 5 3 0 6 ★



نشر و تہذیب